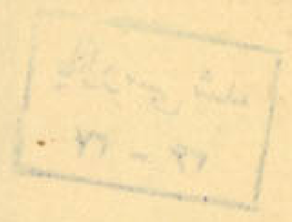








الله ولی التوفیق

گفتاری از محتشم

وان نظم مدح نکته شناسی بود که او — از بهر نکته دان دل و کف بحر و کان کند
وز لطف چاره ساز نباشد گر تو هیچ — قادر بود که در بدن مرده جان کند
وانگه کند تغافل و ناید رسول من — نوعی که از جفای تغافل من فغان کند
خواهد کرایه دو سه تکسر از فقیر — در بار مفخر قرض بیشتر فقرم گران کند
حاشا که جنس شعر ببازار جود شاه — آرد کسی بنیت سود و زیان کند
گویا ندیده حسن و عهدان قصیده را — تا کار من بعهده یک کاردان کند
یا دیده و نخوانده ز اشتغال سلطنت — تا خود رسد بدردم و درمان آن کند
یا خوانده و نکرده تحمل رسول من — تا شه بوقت خود کرم بیکران کند
یا کرده او تحمل و دیم بپادشاه — ناورده کس که باصله اوراروان کند
یا شه بیاد داشته و زکین قضا بری — نگذاشته که چاره این ناتوان کند
یا رزد برده جایزه من وگرنه چون — شاه چنین رعایت بادم چنان کند
عالم مطیع داد گرا چرخ چاکرا — ای کانقیاد ار تو گردون نهان کند
تیر قدر گهی که نهد در قضا کمان — هر جا اشاره تو بود او نشان کند
زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی — او را هم ز لطف تو مرهم ستان کند
پس محتشم که دارد ازو صد هزار زخم — قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
دستی ز روی مرحمتش گر نهی بدل — عمر ابد بجوشد طی جاودان کند
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار — ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ و صبی گیرد از کرم — عون تو کار سازی پیر و جوان کند

وله

ای دهر پیر عیش ز سر گیر کاسمان — مهد زمین سپرد بدارای نوجوان

ای چرخ خوش بگرد که خوش بیرنگ گشت / دوران بکام شاه جوانبخت کامران

ای دور پای بر سر اندوه زن که زد / عیش ابد صلا بجدید جهان ستان

حزم سنوای بسیط زمین کین بساط شد / موکب نشین حشر و افرنا بیان

جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب / تاج سر جهان سر چندین هزار کیان

یعنی ولی والد اعظم نظام شاه / شاه یگانه ناظم منظومه زمان

صاحب نگین تاجور مملکت ستان / مسند نشین تخت ده بادشاهان

شاهنشهی که خطبه فرماندهی چو خواند / بستند از محاکمه فرماندهان دهان

خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن / مشکل اگر بنعل سمندش کند قران

در پویه نعل اگر فکند رخش همتش / بر عرفه فلک شکند فرق فرقدان

در باغ اگر عبور کند باد هیبتش / کس بر گل ارغوان نشناسد ز زعفران

در دل اگر خطور کند صیت صولتش / از هول بشکند قفس جسم مرغ جان

ای بر در سرای تو هر صبح افتاب / تا شام گرم فرقه حادثا ملازمان

از کبر جاهبان تو پهلوتهی کنند / یابند اگر بپادشه انجم اقتران

مخفی تواند از تو شدن حال خلق اگر / ذرات از افتاب تواند شدن نهان

در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم / گنجد اگر شکوه تو در ساحت کان

دریا درون قطره تواند گرفت جا / گر جا کند جلال تو در جوف آسمان

کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک / دزد دراز دست کند حفظ کاروان

آفاق جان تا ملکا ملک وار تا / ای هم بارث و هم بحسب شاه و شهان

هست این قصیده تحفه ثالث که من بهند / با صد هزار گنج دعا کرده ام روان

اینبار چون مراد من اندک حکایتیست / از لطف شه گرم است به از گنج شایگان

هم گفته ام این صله قانع که در دکن / از من قرابت که بود نزد این و آن

کرد دبیک اشاره نواب کامیاب / واصل بقاصدان من شیرو خان و مان

هم گفته ام که هرچه ازان جانب آورند / اینجا برسم جایزه ارند در میان

استغفرالله این چه سخنهاست محتشم / نطق فضول را ببر از خامشی زبان

قانع شدن بکشوری از حاتم چنین / کو زشت کو فشرد بسائل کرم بران

کر بر و بحر از وصله گیری جهان بود / گر آب بحر سوره ننگ دهان

ولـه

چو از جوزا برون تازد نگاور خسرو خاور / تف نعلش برارد دود از این دریای پهناور

فتد در معدنیات آتشی کز نرمی آهن / زره سازی کند آسانتر از داودا هنگر

گر افتد مرغی از تاب هوا بر آتش سوزان / بجد منع حرارت تنگ گیرد شعله را در بر

سمندر گر برون آید ز آتش دوزخی بیند / که تا بر گرد دارد تف هوا در گیردش یکسر

بجز سطح مقعران هم از نزدیکی آتش / نماند هیچ جزوی مضمحل ناگشته از محور

گنه کاران سمندر سان باتش در روند ایشان / نیی گر ازین گرما ورزد بر عرصه محشر

نظیر این هوا ظاهر شود اما بسرطان / که در هر ذره از اجزاش باشد دوزخی مضمر

شود از شدت حدت مساوی هر دو با مدت / از این گرما اگر یخ در کمان اید وگر مرمر

شود نقش از حجر زایل ولی از صفحه باشد / نگردد زایل از زر سکه شاه جهان پرور

محیط مرکز دوران طراز سکه شاهی / که میگیرد نگوی گردنامش سکها بر زر

جهان آرا اعظم حارس معموره عالم / قوام طینت آدم دلیل قدرت داور

جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان / حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر

جهانبانی که گر طالب شود در بسته ملکی را / فلک صد عالم در بسته را بروی گشاید در

سلیمانی که گر خواهد صبا را زیر ران خود | تکاتف کرده سازد جای یک زین پشت بهناور
قدر امری که گر در قطره عظم او دمد بادی | کند در شش جهت مفت آسمانرا از تخلخل شر
نظیر شام اجلالش بساط صبح نور الف | عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر
صف آرای بزرگ داران جیبش خسرو و خاقان | پرستار کن کداران قصر ش کسری و قیصر
هنوز اندر وغا ناگشته گرد آلود میدان رد | بجنبش بهر گرد افشاندنش روح القدس شهپر
اگر جنبد رجا باد قیامت جنبش تیرش | تزلزل افکند در کشتی افلاک را لنگر
سم گاو زمین یابد خبر از زور بازویش | زند چون بر سر شیر فلک گرز جبل پیکر
اگر راند بجا و رخیل زور آور شود صد جا | خلل از غلغلت گرد سپه در سد اسکندر
رهی شاه بزرگ القاب کادی بندگانت را | بخدمت نیر اعظم نولید ذره احقر
اگر خواهی ز دوران رفع ظلمت در رسد فرمان | که در ظلمات از هر ذره خورشیدی برارد سر
وگر تاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود | بجای شعله بیضا برآید دود از خاور
برو رباد اگر خواهی روان جسم جمادی را | چنگل را چون حمل در پویه آرد جنبش صرصر
بجنبد جوش جیشت در سراغ ملک خود | در دروازه کنکان زند هنگامه محشر
وجود ناوکت رونق ده بازار جراحی | هراس نیزه ات غارتگر دکان جوشنگر
ز تاب شعله رمحت درخت غصه برافکن | ز آب چشمه تیغت نهال فتح بارآور
دران عالم که نگنجد شکوه کبریای تو | زمین و آسمان دیگرست و دوستی دیگر
سرایت کم کند در عالم استغنای ذات تو | رضیع ار فتد بی شیر دیگر شیر از مادر
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری | نجنبد کشتی اندر بحر و چون صرصر دود در بر
وگر صفعت کمال خوبیت خواهد طبایع را | کبود ار سیلی سرما نگردد چهره اخگر
خورد گر بر زمین و آسمان روز تلاش تو | زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور

ز مصباحی که خواهی کلبه احباب ازان روشن | نخیزد دود تا محشر چو قندیل مه انور
وزان آتش که خواهی تیره از وی خانه اعدا | تولد یابد از هر یک شرر صد کوه خاکستر
شها مشتاق خاک هند ایران غلام تو | که از توران بر و بارست و زنهای دُربار در
اگر بیدولتی تا غایت سعیی کرد صوابش | کند پر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
درین ملک از خرابیها ندیدند چون دریا | لبش خشک و کفش خالی و ماسش سرد و چشمش تر
باین نعید ساقت چشم آن دارد که خسرو را | ز مدحت گستری گردد بقرب معنوی چاکر
که چون مرغان خیال و پر از باد دل ویران | را ایران نشستن جنبش هیس گر برارد پر
شود در خاک توران هر شبستان کسرستانی | نی کلکش بران ملک ار کشاید نهری از شکر
در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران | بنوبت بر سر شاهان نهد ظل هما افسر
نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را | کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر

در مدح شاهزاده سلطان حمزه میرزا گفته

ای ماه چاره ز جمال تو در حجاب | حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
شیدای خرامش قد تو سرو باغ | سودای سلاسل موی تو مشک ناب
خورشید در مقدمت شب کند طلوع | بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب
ماه نو از نهایت تعظیم گشته است | بر آسمان نگون که ببوسد ترا رکاب
رضوان اگر شود بگمان تو مختلط | از اختلاط حور بهشتی کند عذاب
از بهر گردن سگ زرین قلاده ساخت | حور آورد ز گیسوی خود عنبرین طناب
از ترک حشمت ار زوی کاینات را | در هر نگه هزار سوالست بی جواب
بیدار از انفعال نگردند تا ابد | حور و پری جمال تو بینند اگر بخواب
در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد | از دست ساقیان ملک پیکرت شراب

در رزم از هزار چو رستم عجب بود   کارند در مقابل یک حملهٔ تو تاب
تیغت که گر رسد بزمین سازدش دو نیم   دارد نشان ضربت شمشیر بوتراب
یزدان که شاه حمزه غازیش نام کرد   از زور حمزه در ازلت ساخت بهره یاب
در جوف هر حباب جهانی شود پدید   چون نقش پادشاهیت ایزد زند بر آب
صد بحر را اگر بکی شعله سرد هند   با حفظ کامل تو نیفتد ز التهاب
تا رخصت تو تیر اشارت نیفکند   از شست آسمان بجهد ناوک شهاب
خود را چرخ در ظلمات افکند ز بیم   بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
ترسیده چشم ظلم چنان از عقاب تو   کاندر نگاه صعوه شده دیده عقاب
خواهی که پای بندی اگر صرصر بلا را   دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
بهر کابلاریت این چرخ چنبری   پیوسته بر میان زده دامان ارتکاب
اجزاش التزام معیت کنند اگر   سیماب را بعزم قرار اجتناب
چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی   سیمرغ را فرو کند از آشیان ذباب
گر عنکبوت را بدل تقویت کنی   در لعب کوه را کند آویزهٔ لعاب
بر آستانت انکه کند جبهه با سجود   تعظیم ذو المنن کندش آسمان جناب
در خجلتست از دل بخشنده ات محیط   در شرمساری از کف پاشنده ات سحاب
در دست خازنان تو ماند زر و گهر   غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب
جاه ز انقلاب بغایت رسیده است   چون زآب کز گذشتست از نصاب
ای شاه و شاهزاده دوران من حزین   کز گنج نطق انجمن افروز گنج ور آب
با انکه خسروان اقلیم نظم را   هم صاحب الزمم و هم مالک الرقاب
با انکه در مزارع نظم از کلام من   هر دانه گشته است نهد خرمن انتخاب

با انکه در ممالک هند و بلاد روم   نظمم بنست حال رخ لولو خوشاب
اینجا که نسبتش رعناست باین دوان   بیوجه و ناروا و بعیدست و ناصواب
یک مصرعم بجایزه هرگز نمیرسد   زان رو که خرمنم بجوی نیست در حساب
دیوان ثانی غزلم چون کمال نیست   زیب کتابخانهٔ نواب کامیاب
ارندکر بمجلس عالی و یک غزل   خوانند حاضران سخن سنج زان کتاب
ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است   این حرف شاعرانه که شد گفته بی حجاب
حال از برای شاهد آن دعوی این غزل   شد ضم باین قصیده نه بروجه انتخاب

المطلع   ای زیر مشق سرخط حسن تو آفتاب   الغزل
در مشق مو کشیدن زلف تو مشکناب

پس نقشخانه زیر و زبر گشت تا از آن   نقشی چنین بدقت صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب محیط حسن   می بیندت مگر که چنین دارد اضطراب
در عالمی که رتبه احسن از یکانگیست   نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
هیهات تا و عزم وصال محال تو   کان کار وهم و فعل هباست و شغل خواب
تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان   با ناز خویش گو که گرانتر کند رکاب
از من نهفته ماند بهر بزم از حجاب عشق   روی که آن نهفته نکرد از نقاب
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم   برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب
بیتی شنو ز محتشم ای بت که بهترست   یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب
مبسوط شد کلام و محل دعا رسید   باز این دعا که میشود البته مستجاب
تا در خراب کردن عالم کنند سعی   شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب
ملکت نگه دارند و حفظ ایزدی   از صد هزار حادثه ایمنی خراب

وله این قصیده نیز در مدح شاهزاده حمزه میرزا گفته در محل فتح ترکمان و تکلو

بود بجنگ و رنگ حبیب مهر جهان
تا بیان زد قضا دامن آخر زمان

از طبقات ملوک بادشهی برگزید
تیغ زن و صف شکن شیردل و نوجوان

خواند در آیندگی خطبهٔ پایندگی
بسته ز پایندگی راه بر آیندگان

منشئ و مهدی ظهور کز صفت گستری
ریشهٔ دجال ظلم کند ازین خاکدان

بادشه نامدار کز ازل از بخت داشت
منت همنامیش حمزهٔ صاحبقران

آنکه در آغاز عمر گشت بتایید حق
ملک و ملل را حفیظ امن و امان زمان

وانکه چو شد بهر او واسطهٔ دفع شر
گشته قوی خلق را رابطهٔ جسم و جان

ساقی بزمش زند تاج بفغفور بخش
حاجب قصرش بحکم باج ز قیصر ستان

ورنش نگارنده اش چهرهٔ حور و پری
شسته فرازنده اش جبههٔ خاقان و خان

میوه چش باغ او ذایقهٔ حسن و ناز
نازکش داغ او ناصیهٔ انس و جان

رشحهٔ فیضش کند زر ز مسامات ارض
تا ابد شنواد بوی بهار این خزان

حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز
باز تواند گرفت بال صعود از دخان

نال قلم گر شود در کف حفظش علم
چرخ نتواند زدن بر سر آن آسمان

گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی
پرتو مهتاب شد اصلح دهد باکتان

بس که بسر گشته هست چرخ بکرد درش
ابله بر فرق سر یافته از فرقدان

حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید
سازد و بیرون کند چون زر کار ارغوان

روز مصافش کند حلقهٔ زنجیر را
کوچه راه گریز بل بزرگ استخوان

بکند از خاره تیر گرچه در اثنای کار
نرم کند پشت وی مهره پشت کمان

مادر جود از سخا حامله شد چون فتاد
با کرم حاتمی همت او توامان

بهر دو طاعت تمام جبهه دل میشود
میرسد از رهروان هر چه بران آستان

تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار
بر کتفش شد کهن غاشیه کهکشان

ای بصلابت کمر روی لب است مثل
وی بشجاعت علم وی بهابت نشان

از تو که سر تا قدم آتش سوزنده
تا بره مرکز فتاد دایرهٔ عظم و شان

عظم تو گنجد در آن لیک چو در قطره بحر
گر بمکان ختم شود مملکت لامکان

سینهٔ سنجیز تو سینهٔ رستم خراش
نیزهٔ خونریز تو آتش جرأت نشان

نور ضمیرت چو تافت بر صفت ماهتاب
شد بگلستان هم زاج برده راز نهان

از اثر نار بغض یافته مانند نار
خصم تو در زیر پوست آبله با استخوان

گاه تو با کوه عزم سنجد اگر روزگار
سایه بچرخ افکند پایهٔ کوه گران

عهد تو تا رود شر روی بد بهر آورد
سیلی سرعت کند بخته قفای زمان

تنگ قبا بد نیست عظم تو کوی که ساخت
قدرت پروردگار کارگاهش اندر مکان

رو در تحمل اگر عرصه نکردی وسیع
تنگ قبای بدی بر تو فضای جهان

گر بستانندگان نهی تو گردد دچار
باد صبا را نخست رعشه کند ناروان

چرخ گرش حدا اگر پاس تو گردد حفیظ
بادل جمع ایستد بر سر نوک سنان

دشمن از ادبار اگر در ره رحمت فتد
ابد از اقبال تو کار سنان از بیان

خصم تو اگر چه هست رنگ صلیح چو نار
مرده ولی در دلش خون چو دل ناردان

زافت بخت نگون خصم ترا در مزاج
غنچهٔ گل گر بهیچ نکند از زعفران

بس که گفت تو ره ایست حرمی اندر قفا
هر چه از ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان

کعبهٔ کویت که هست راه دو عالم در رو
صدره و یک منزل است بهره و هم کاروان

گر بزمین لب پری نعل کند هلال
آینه داری شود سر لب این خاکدان

رزده خورشید را هر بحری میکنند — هر زبر چرخ زمین تا کشیش زیر ران
لیک بروی زمین از حرکات سریع — داردش اندر وحل رخش تو سیلاب ران
شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشک — عرضش اگر کوه را بگذرد اندر کمان
جنبش چرخش سرون بغنود ار وقت لعب — بر کفل انداز دش سایه دوال عیان
صبح کرش سردهی بگذرد از نهر عاشت — پس گه ز همراهیش باز پس افتد زمان
گر نکند کام خویش تنگ رحلت کری — باشد از امکان برون تاختنش در مکان
کاسه سمش هزار کله سر بشکند — بانگ هیاهوی رزم گر شنود ناگهان
خنگ فلک را کشش داغ نهد بر سرین — گرچه رسد بر زمین پا ننهد بر کران
نیک توان یافت صنعت او در برش — لیک ز ابعاد اگر رفع تناهی توان
جامه قطع مکان دوخته هر گه کنش — بر قد صد ساله راه بوده رسا نیم آن
در کتلش چون کشند از حرکات تن زند — طعنه بال ملک دامن بر گستوان
پس که سبک خیزیش جذب کند ثقل وی — به گرد بحر را دره هندوستان
حلقه خاتم کند مش سراپای وی — مرد برو گر زند هی ز پی امتحان
چون شده آن تیزگام هم تک باد صبا — یافته حس زمین گام صبا را گران
باد ز بس ماندگی پیش هم افتد گهی — گرد جهان گر بود در عقب او دوان
هر زبر چار سم کرده سبک خیزیش — در ره او گاه گاه نیم هلال عیان
با کفل همچو کوه دانه تسبیح را — رشته شود وقت کار آن فرس کاردان
من که زبان جهان در ازلم شد لقب ل — در صفتش خویش را یافته الکن زبان
دادگرا سرورا شیردلا صفدرا — گرچه در این دولتست محتشم از مادهان
لیک شغل دعاست اندرین اشتغال — گر صفتش عاجزست صاحب طی لسان

بلس حیاتش بدار زانکه بجز از دعا — حفظ و نگهبان نیست ختم برین بلبان
طول حیات شد برون بکه سخن را کنون — ختم کند بر دعا کلک مطول بیان
ملک جهان تا رود بر نهج سیر دهر — دست بدست از ملوک ای شه کشورستان
از اثر طول عهد مهدی زمین را زمان تعلق — کس نشناسد مگر مهدی آخر زمان

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین — مهر شاه نوجوان رخش خلافت کرده زین
خاتم شاهنشهی را مهر آن گیتی ستان — کنده حکاک قضا الملک لله بر نگین
امر عالی را با مر عالی او عنقریب — در فرامین گشته فرمان همایون جانشین
کوس شاهی داده صد نوبت بنامش صدا — بر کجا بر پیشگاه غرفه چرخ برین
بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت بخت — سوده از حاجت سر بر چشم وی صدره جبین
خطبها بهر لباس تازه افکنده ببر — همچو بسم الله برون کرده دست از آستین
سکها بهر ملاقات زر نوشته چاک — تا زنند از عشق خود را بر درمهای سمین
سر ز خورشید هم نامش توان دید گر — دیدن اندر وی تواند چشم عقل دوربین
وجه نامست آنکه ... فتح و ظفر — صاحب نام آنکه می نازد با او دنیا و دین
باعث تغییر عالم پاسبان بحر و بر — مایه تخمیر آدم مهربان ما و طین
شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان گزیست — کمترین طغرا کش احکام او طغرل تکین
آنکه در آغاز عمر از عزت دین هیچ جا — نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین
وآنکه با رمحش خم کرده پشت آسمان — پس که می پردازد از اعدای دین روی زمین
عنبر ار روزی که دید از پادشاهان کو بود — روز و شب بهر جهاندار صدر زین مسند گزین
اوست در خفتان و مغفر یا برون آورده سر — حمزه صاحبقران ار حیدر آن ...

ابر اگر بر دارد از دریای استیلاش آب / شیر بر چین برکند گوش از پس شیر عرین

نیست چندان خاک کز ماتم کند خصمش بسر / خاک میدان از نجوم از بس که بیازد چمین

جان فدای او که در هر ضرب تارک شکاف / آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین

آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق / صبح اگر گیرد بدست آن شاه صفدر تیغ کین

آسیا را چون آورده در گردش که حق / در جهادش داده میراث از امیرالمؤمنین

روم از شور ظهورش چون بود خالی که هست / او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین

پیکر آرای عدو گردد مشبک کار دهر / در سپاه او کمانداران چو خیزند از کمین

بر قد آرایش دوران لباس کون نیست / تار و پودش گرچه از خیط شهور ست و سنین

گرچه پیش از عهد شاهی اینچه صد خسرو نکرد / ملک را می باید الحق مالک الملکی چنین

شاهد حقیقت او بس بقانون جمل / آنکه سلطان حمزه یکسانست با حق مبین

حق مبین گشته از نقش حروف اسم او / تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین

در مدح شاهزاده خورشید احتجاب پریخان خانم گفته

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب / شد چون حباب خانه جمعیتم خراب

از کاوکاو شست? فراقش درد / بنیاد من رساند سپهر نگون بلب

جسم تاب درد سر اکسیر نیست / لنگر گسل جنبش دریای اضطراب

زانسان که گرگ در غنم افتد غنیم درد / در لشکر حواس من افکنده انقلاب

دهرم بحال مرگ نشاندست در حیات / دورم سراب چشمه نشاندست در شباب

پیوند جان نمیگسلد جان که وارهم / با آنکه چرخ میدهدش صد هزار تاب

اما خوشم که آخر حسن پوشش دل زغیب / میآید از خجسته نسیمی به التهاب

بوی بهشت میشنوم از ریاض لطف / گویی خلاص میشوم از دوزخ عذاب

از درگهی

از درگهی که هست سگش آهوی حرم / در گردنم سگ گریش افکند صد طناب

لیکن چو نیست پای تردد چه سان شوم / بهر شرف زنجیره این سلسله بهره یاب

یک ذره ام توان چو نماندست چون کنم / خورشید وار ناصیه سایی بر آن جناب

برخیز ای صبا که ازین پس نمیشود / شوق سبک عنان تحمل گران رکاب

از من ثنا و از تو دوانیدن دوان دوان / جایی که قطره بحر شود ذره آفتاب

یعنی جناب عالی بلقیس روزگار / یعنی حریم حرمت نواب مستطاب

شهزاده زمین و زمان شمسه جهان / زهرای زهره حاجبه مریم احتجاب

خیرالنساء عهد که گردون جز او نزاد / عز مشارکت احدی را باین خطاب

معصومه زمان که بنات زمانه اند / از انتساب عصمت او عصمت انتساب

هودج کشان تخص عفافش نمیکشند / بر دیده ملک ز ورع دامن ثیاب

گردیده دایم الحرکت ارتعاد تنش / دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

میبخشدش بزهد و طهارت مزد مدام / با طاهرات عجزه زهرا و بوتراب

مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست / کاندر پس سه پرده نشسته است از حجاب

ور شمس کس نکرده نگه در رخش تمام / از بس که دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند / ناظر بر آن مه خورشید احتجاب

نبود عجب اگر کند از دیده ذکور / معمار کارخانه احساس منع خواب

خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند / ترسم که عصمتش کند اعراض و زعتاب

فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او / بیرون برد قضا هم از آینه هم ز آب

ای مریم زنان که بعزلت سرای او / بوی گل نبرد نسیمی بهیچ باب

از عصمتش بدیع مدان کز کمال شرم / دارد جمال خود ز ملک نیز در نقاب

کر خاک روبهٔ حرم او که میبرند … از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب
در دامن سحاب فتد ذرهٔ از ان … تا دامن ابد دمد از خاک مشک ناب
کر بکذرد براب نسیم حمایتش … دست صبا دکر ندرد پردهٔ حباب
چون کشته شخص شوکت او مایل رکوب … کردون رکابداری او کرده ارتکاب
سر لشکر ان عسکر او صاحب الرؤس … کردنکشان لشکر او مالک الرقاب
هردم کند ظفر زپی زیب دولتش … دست عروس ملک بخون عدو خضاب
ازباد حملهٔ سپه او سپاه خصم … سر هم خورد چنانکه ز صرصر صف ذباب
چون خلق در مقام سبکروحی ار دکش … در زیر پای او نبود مور را عذاب
امانهد بهیبت اکر پای بر زمین … بیرون برد مهابت او جنبش از دواب
ای سجده درت همه را مقصد و مرام … وی خاک درکهت همه را مرجع و ماب
رای تو در امور کلید در صلاح … فکر تو در مهام دلیل ره صواب
برجان من ترحمی ای ابر مرحمت … کز تاب افتاب حوادث شدم کباب
از کاینات رو بتو اورده محتشم … ای قبلهٔ مراد از و روی بر متاب
کاندر ستایش تو ز دریای مخزن … دادست وقت نظم سخن داد انتخاب
وقت دعا رسید دعای کار عجیب … بر اوج لامکان بمعنا شود مجاب
نادر دعا بتضرع والحاح حاضران … در جنبش اورده باجابت لب جواب
هر تو هر دعا که کند در دلی کذر … از دل کذر نکرده بلب باد مستجاب

وله ایضا فی مدیحها برد الله مضجعها

دارم از کلشن ایام درین فصل بهار … انقدر داغ که بیرون ز حسابست و شمار
اولین داغ تف اتش بیداد سپهر … کر تر و خشک من زار براورده دمار

داغ دیکر روش طالع کج رو که شود … کشتی نوح اکر جای بیفتد بکنار
داغ دیکر نظر دوست بدشمن که ازان … دلم از رشک فکارست و نه از انک نکار
داغ دیکر ستم اندیشی اعدا که نیند … راضی الا بهلاک من ازردهٔ زار
داغ دیکر غم افتادکی از پا که مدام … نعصا دست و کریبانم از و نرکس وار
داغ دیکر اسف و قر خود ان کوه کران … که شد از سبب فقر سبک قدر و عیار
داغ دیکر سبب انکیختن از بهر طلب … که از این شغل خسیس از غم دل هم خوار
اثری مانده ز هر داغ دریب داغ عجب … این اثر از نهه که بکندشته از من اثار
کاش صد داغ دکر بودی و بر دل بنهفت … زخم این داغ که جان عزیز ست فکار
ای فلک این چه بهارست که از بوالعجبی … مینماید بمن از هیئت کل هیئت خار
غنچه در دیده من اخکر و کل اتش تیز … ارغوان برسر ان شعلهٔ ریزنده شرار
لاله پیراهنی الوده بخونابهٔ داغ … چاک چون جیب شکیب من بیصبر و قرار
مینماید بنظر سایهٔ سرو چمنم … روز بر نور چو کیسوی شب صاعقه بار
بر لب اب روان سبزه و شبنم نشسته … مژه اشک فشانست بچشم من زار
بینت در کوشهٔ باغ متیز در کوش … بانک زاغ و زغن از نغمهٔ قمری و هزار
کرده از سلسله جنبانی سلطان جنون … صبر و ارام و قرار از من دیوانه فرار
از ثریا بثری برده و زو بخت نکون … معجز رایت اقبال مرا از اد بار
از ریاض طرب اورده برشت تعب … چرخ غدار که برکینه نهادست مدار
دهر مشکل که از ین بیتیم ارد بیرون … دوری های ت کز ین ورطه امارد بکنار
مکر از زیر و زبر کردن بنیاد غم … قدرت خویش کند با بنیهٔ دهر اظهار
مریم ثانیه کز رابعه چرخ اثیر … سجده خواهند کنیزان وی از استکبار

آسمان کوکبه شهزاده پریخان خانم / کآسمانراست بخاک در او استظهار

آفتابی که اگر از شرق آید بیرون / ظلمت اندر پس صد پرده گریزد ناچار

کامیابی که اگر طول بقا در خواهد / بر جبینش کند ایزد رقم استمرار

حفظ او گر نبود دست نگارد از هم / چون حباب این کره‌ی قلعه رو بینه حصار

حرف ناموس از آینه کرده منفک / نیست ممکن که برو عکس فتد از رخسار

رجحان راند بس از غیرت همتای خود / گر پری محو شده جلوه کند بر ابصار

از نگارین صور چار بهای حرمش / صورتی را که نگارد کلک مصور بجدار

ز اقتضای فروغ عصمت او شاید اگر / روی بر تابد و از شرم کند در دیوار

در ریاض حرم او که دو صد گلزار است / نگذارد آب و هوا تربیت نرگس زار

که مبادا فتد از میل نرگس چشمی / بر گل عارض آن شمسه پاکیزه عذار

گر بیماید از روزن جنت حوری / حفته خواب عدم را بنماید دیدار

تا نگوید که چه دیدم فلکش گرچه ز نو / بر دهد جان و لی از وی بستاند گفتار

گر زمین حرمش از نظر نامحرم / روز و شب مخفی و مستور ندارد ستار

سایه زان پیکر پر نور نیفتد بزمین / نه باعجاز پیراسته رسول مختار

قصد ایثار ذخایر چو کند در یک دم / بحر زخار برآرد ز کف او زنهار

بهر یک تن چو کند قافله جود روان / نگسلد تا بدم صور قطارش ز قطار

عدل او چون شکند صولت سر پنجه ظلم / خنده بر باز زند کبک دری در کهسار

سایه بخت سیاه از سر حبشی برود / گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار

سرور ادیب و دو شاه که در مرتبه هست / فرقش رو بنده کنیزان ز نژادش عار

وز دل و دست تو و دست دل باذل آن / بیش از آنست تفاوت که زمیم برزنهار

انه ولی التوفیق

یافت از جایزه مدحت ابن سلمان • / آنقدر رتبه که گردید سلیمان مقدار

من که سلمان زمان توام از طبع سلیم / وز در مدح تو بر بحر و بر گوهر بار

ور سخنهای قوی خلعت بر رو بر دوام / بختیان رفتار ندروان در اقطار

ور جواهر کشی بار دو اوین منست / حاملان را همه جا گرمتر ازین بازار

با چنین قدر رفیعی که درین قصر رفیع / بر دل تنگ چو دارم آشوب کنار

انجمن را گر حال مرا عرض کند / بجناب تو ضریب سبیل اخبار

دهی انصاف کند اعجاز عجز ناکردن / با چنین خاطر افکار خطا در افکار

طرفه حالیست که گر خاک مرا باد برد / از تبرک بخطا و ختن و چین و تتار

دور نبود که ز انصاف سپهر گیتی / توتیا وار عزیزش کنند اندر انظار

وانگه بر من ملک اگر راه کنم در بزمی / یا برابی ابدالدهر نشینم چو غبار

سخط کس نکند با من بیچاره سخن / بغلط کس نکند بر من افتاده گذار

گر چه از طب بر طرف مرکز نه دایره ام / نیست دیار عجب یار درین طرفه دیار

قصه کوته ملکا بلبل خوش لهجه تو / محتشم نادره اندیشه شیرین گفتار

دارد ارزده درولت روضیع ورزنیف / دارد آشفته دماغی ز صغار و ز کبار

حال خود عرضه همی دارد از آن زو که مباد / طبع علیا کند از ریگذر آن آزار

یک دعا میکند اما و دعا انیکه رغیب / فکند در دل الهام پذیرت جبار

کز افراد بشر بیش ز فوق بشری / کیست مشغول دعایت بعشی و ابکار

وز غلامان توان بنده بی همتا کیست / که مباهیست باو دور سپهر دوار

ور کند این فدوی ماکر کار اسراف / خواهد آمد بزبان تو زیادا زهمه کار

ورنه کر و نظم که خواهد بجهان باقی ماند / نام نواب معلای تو تا روز شمار

گشت در مهد گران جنبشی بهر آخر کار / خوش خوشش از خواب گران دیده بختم بیدار

ادهم و اشهب بدراه شب و روز شدند / زیر ران امل از رایض صبرم رهوار

داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر / اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار

کشتی را که بیک جذبه گرداب تعب / دور سپهر شکسته بخت کشیدش بکنار

دیر شد خسرو بهجت سپه انگیز وطن / زود از خیل غم و درد برآورد دمار

این نسیم از چه چمن بود که از بوالعجبی / در خزان زد بمشام دل من بوی بهار

این رحیق چه قدح بود که بر لب چو رسید / دیگر از ذوق نیامد بزبان نام خمار

منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز / ببشارات بهار ابدی استبشار

گلشن بخت بهشت آنکه ز اقبال درو / زده صد خرمن گل جوش ز هر بوته خار

بزمین دشمن بس کوفته ام رفته فرو / رنجان حاسد کم چو صلصال کرده فرار

کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند / داده در ساحت اعزاز خودم رفعت بار

پایه تقویت زهره برجیس مقام / سایه تربیت کمتر بلقیس وقار

پادشاه ملک و انس پریخان خانم / که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار

مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان / دارد از حصن عفافش چو فلک هفت حصار

قسمت آموخته درگه رزاق کبیر / که کفش واسطه رزق صغار است و کبار

نادرین قصر معلاش نتواند دادن / کس نشان از رخ آن کعبه خورشید عذار

نکبی بخت بخوابش هم اگر بنماید / نگذارد که شود تا بقیامت بیدار

مهد علیای مکین جاریه اش بنده اگر / چخ بر ناقه وجود کیر کشد از مهد مهار

درکشد ناقه مهار از کف او گر نکند / سر تا نیت خود اول بضرورت اظهار

عطر پرورده هوای حرم عالی او / بر زمین مشک فشان چون شود و غالیه بار

جنبش از باد برد حکمت بیچون بیرون / که مبادا افشای کند آن نفحه گذار

ماه کز خیل ذکور است ز غم بیگانه بد / که ز نامحرمیش هست در آن حضرت بار

مهر کز سلک اناث است امیدی دارد / که بآیین کنیزان شودش آینه دار

باد اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد / غض بنظر حس بصیرت ببرد از ابصار

لرزد از نازکی خوی لطیفش چون بید / باد چون بر قدش گل کند از شاخ نثار

شمع بزمش اگر از باد نشیند مه و مهر / سر برآرند سراسیمه ز جیب شب تار

سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند / مانع پرتو خورشید نگردد دیوار

ای کهان سپه صف شکنت پیل شکوه / وی سگان حرم محترمت شیر شکار

تقویت جسته ز عونت قدر قدرت / تربیت دیده بزورت فلک جبرکار

صیت انصاف تو چون ابر روان در اطراف / ذکر الطاف تو چون باد [illegible] روان در اقطار

در رکابت همه اصناف ملک غاشیه کش / از صفات تو همه اوراق فلک حاشیه دار

گرفته بر صنعا بر تو جای از تقویتت / ای قدر قدر قضا قدرت گردون مقدار

پشه و مور و ملخ ار از عطا شوند / هم پیل افکن و اژدرکش و هم شیر شکار

من کزین پیشتر از ریگ ز پستی بخت / داشتم گله از خار و خس راهگذار

این دم از لطف نوای که ایوان شرف / ایمنم از عون تو ای زهره گردون وقار

پای بر مسند نهم از استیلا / تکیه بر بالش خور میزنم از استکبار

سبزه پرورد ملکا گرچه ز دارای ملک / داری از هند و حبش تا بدر چین و تتار

جان فشانند غلامان فدای تو چه / مدح خوانند مطیعان ثنای تو بسیار

یک غلامست ولیکن ز سیاه و ز سفید / یک مطیعست ولیکن ز صغار و کبار

که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد … واندرین بقعه کند نقد بقا بر تو نثار
در گلستان ثنای تو بجست بپرد … بلبل نطق وی ان طایر نادر گفتار
جای آن هیچ ستاینده نگیرد در دور … گر گذشتنا باید بسی سپهر دوار
محتشم لاف گزاف این همه سبحان الله … خود ستائیست که گفته به که کنی استغفار

ولـه

مرا عجیبست نه بیداد چرخ بی بنیاد … که برده عشقت از خاطرم طراز یاد
مرا تبیست که گر از درون برون افتد … بنبض من نتواند طبیب دست نهاد
مرادمیست که نسبت بسوز بچه او … دم از نسیم جنان میزندم چه داد
مدام دام همی ارد از بجره فلک … که مرغ روح من خسته را شود صیاد
همیشه تیشه همیا زدان هلاک سپهر … که در دلم نگذارد بنای عیش آباد
منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم … منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
ز اقتضای قضا صد قضیه ام واقع … تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
ز افتراق احبابیان ما و سرور … قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
قیاس حالم ازین کن که در میان ما خلق … بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
میانه من و عیش اتصال طرفه تر است … ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد
نگار بیکسی خود فتاده بودم دوش … که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد
کمند عزم بر انگیختم که یکباره … رخ نیاز بمعبود آورم ز عباد
بدار رسید که مشکل رسی بمقصد خویش … ز مقتدای زمان نا نموده استمداد
سپهر رخش سلیمان حشم که مهر سریرش … ز روی حکم اگر زین نهد بر ابرش باد
مکین مسند اجلال شیخ عبد العال … که زو کشور دین و دیار شرع اباد

در یگانه دریای اجتهاد که هست … بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد
دروس نافع او در نهایت تنقیح … که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
بود ز ظلمه مصباح ذات کامل او … هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
بشهای بیان بحث دین ز تبیانش … که روزگار فصیحی چو او نزاید باد
بلطف منطق او اهل علم را تصدیق … که در کلام فصیحش صحیح مستفاد
کی ار صد نتوانند وصف او بتال … نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد
زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد … رهی بعقل مکمل عقول را استاد
تفاوت ار تو برادار خلق القدس است … که در طریق حساب از الوف بر آحاد
خطاست دعوی حقیت از مخالف تو … چنانکه دعوی برورده کاری از شداد
جواهر سخن ارچه هست بی قیمت … درین دیار که بازار شاعریست کساد
ولی بغلغله کوس مدحت فکنده … خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
درین سراچه که از صرصر حوادث چرخ … بنای ناقص عهدیست سست و بی بنیاد
بنای صحت و جاهت که سالمست و صحیح … مثال دولت سلمه فوقش مضاعف باد

ولـه

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد … بهر کسی انچه سزا بود حکمتش ان داد
بهر کس رتبه عالی بهر کسی پایه پست … ز روی مصلحت رای مصلحت دان داد
به هر طلاح خرد اندر که بود ضرور … زبر تو جرکات سپهر گردان داد
بابر قطره چکاندن بباد فتنه زدن … برای نه هشت دیرین سرای دوران داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر … یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق … یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد

هزار وایه طلب را رحمت افزای / رساند بر سر گنج و نگاه نگهبان داد
هزار خسته جگر را ز صبر فرمای / گداخت جان ز غم آنکه نوید درمان داد
گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل / عدیل دار حیات و ممات یکسان داد
درین مقام که اشتباه بود نیز مصلحتی / که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد
زبان بسته که بیدگی نهفته در آن / بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زنانی که وقت قسمت فیض / دریغ داشت ز چمن و ملک باغبان داد
بقد سرو قدان کرد جنبشی تعلیم / که خجلت قد رعنای سروبستان داد
بباغ حسن سیه نرگسی چو چشم المخفت / بیان بلای سیه جنبشی چو مژگان داد
بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت / که هر که آن شیوه خواست دل به جان داد
بیان داد سکوت که وصف نتوان کرد / بعشوه ملحی لبانی که شرح نتوان داد
بهر که لایق اسباب کامکاری بود / سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
بهر که در طلب گنج لایزال بود / کلید مخزن فقر و گنج ویران داد
بهر یکی ز سلاطین بصورت دیگر / بسیط عرصه امن بساط دوران داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی / زیاده دید از آن بپیر پیران داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او / ز خاک برد ضیا تا بعرش نیران داد
نبی والد سامی محمد عرب / که داد رونق دین و رواج ایمان داد
خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش / بسایه جای هزاران خدیو و خاقان داد
بهر زو بزمش کار آفتاب آموخت / بمور نقوتش قدرت سلیمان داد
قیام رکن جلالش که قایم ابدیست / [illegible] بقوام جهات و ارکان داد
دمش زجو [illegible] احیا نتواند کریم / که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

بگرد رفت هزار از دهام حشر آنجا / که میزبان سخایش صلای مهمان داد
کرم بدست مسلم گرفت بسوال / گذشت درد سایل هزار چندان داد
برای آنکه ز طول حیات داد حضور / توانگران ستمگر [illegible] داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد / باز گشت زمان گذشته فرمان داد
چو بانها ز دست عدم ملک وجود / بجود دست برآورد و داد احسان داد
فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت / چو نخل همت او رخش جود جولان داد
ایا بلند جنابی که آستان ترا / فلک گرافت قدر از جباه شاهان داد
نوی ز معدلت آن کسری که در عهدت / رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد
نخست رابطه الکبری از ولای تو کرد / مهینی که بار رواج ربط ابدان داد
سکون بنج ترا عالم ثقیل و خفیف / رسالتهای فلک کهای میزان داد
خدا شناس که مادون ذات واجب را / بممکنات قرار از کمال ایقان داد
ترا برتر تو بر ممکنات فایق دید / ترا بعهد تو بر کاینات رجحان داد
اگر ازین فلک تیز رو سکون طلبی / چو خاک باید بس از طوع تن بفرمان داد
وگر برین کره ارمیده بانگ زنی / باو قرار سکون تا بجنبش نتوان داد
کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند / بعکس باید اگر در زمانه سامان داد
توانداز زبر و زیر کردن گیتی / بزیر منت زمین جای این نه ایوان داد
ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است / فلک بعالی و سافل جواهر چندان داد
که خاک رهگذر کمترین منازل برد / بدیدها اثر سرمه صفاهان داد
بخاک پای سگان در تو یکذره / بحاصل دو جهان هر که داد ارزان داد
حیات را تو اگر پاس داری اندر دهر / ممات را نتوان احتمال و امکان داد

همیشه تا بگیت روزگار در دو کیهد　　　توان ز نوبت بحر و کان فراوان داد

ز اقتدار توانند گفت بخلق جهان　　　عطیه بیش ز بحر و زیاده از کان داد

وله

دوستان مژده که از نوبت سبحان　　　مهر سلطنت منصور محمد خان

رایتی کرد سر علمش کرده بره　　　مهر پروانه جانبازه به نور آن

رایتی رفعتش افکنده لباسی در بر　　　که گریبان فلک میکندش دامان

رایتی صیقلی بهر نور آن او　　　پرده از روی جهان زنگ شب ظلمان

رایتی ذیل جلالش که گرد افشاندن　　　کرده بر مهر جلی شعشعه نور افشان

رایتی رویتش افکنده فلک را بکمان　　　رد و خورشید که تابش نزارد تابان

رایتی ایت فتح آمده از یا تا سین　　　محو از اختر تیغ علی عمرانش

صبا صاحب رایت که بهرامی شاه　　　شد مصاحب لب از غایت حاجب

سر و سر خیل قزلباش که بر خاک درش　　　مینهد ترک قزلپوش فلک پیشانی

ای امیر فلک اورنگ که بر درگاهت　　　فتحی از بادی حاجبی و دربان

شرفه عرفه تحتانی قصرت دارد　　　طعنه بر کنگر این منظره فوقان

کبریای تو محیطیست که پایانش را　　　بادران سوی جهاتست ز چپ پایان

قصر جاه تو چنان ساخت که قائل نشود　　　لب زوالی که شد آیه دار فنا بان

آن سلیمان جلیلی که اگر مور ذلیل　　　یابد از تربیتت بهره کند ثعبان

ضعفا را چو کند تقویتت جان در تن　　　ذره خورشید شود قطره کند عمان

آنکه با حفظ تو در حرم آید عریان　　　حلبه ورشود کند بر جسد خفتان

وانکه حفظش نکنی گر بود الماس لباس　　　بر تنش غنچه نجار کند پیکان

در محیط غضبت بکر فلک لنگر حلم　　　کشتی ثبت که اخر نشود طوفان

خون دشمن شده در شیشه تن خفاف بیست　　　گر کند ضیفی خونخوار ترا مهمان

عید خلقی تو و در عید که دولت تو　　　خصم افراخته گردن شتر قربان

عیب چو یافته ویران دل از این عصه که هیچ　　　نیست در ملک تو نایاب بجز ویران

بد سگالی که ز ملک تو شکایت دارد　　　ست جعدی که تنگست ز آبادان

بار عایای تو عیسی ز فلک میگوید　　　ای خوش آن گله که موسی کندش چوپان

مرکز دایره عالم از آن مانده بجا　　　که تو پرگار درین دایره میگردان

صیت این دولت پرصولت از آن بلند　　　که تو صاحب جزو این سلسله جنبان

دولتت راست جمالی که تماشاییان　　　چشم بر هم نزنند تا ابد از حیران

حسن تدبیر تو نقشیست بدیع التصویر　　　که مگر تابش ابد ز قلم ارد مانی

قصر قدر تو رواقیست که می اندازد　　　سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوان

کفه بر کفه بحر پید ز میزان قیاس　　　وزن کردند چو طاق تو با خاقان

سر بدخواه تو خواهم که ز بازیچه دهر　　　گوی میدان تو سازد فلک چوگان

ای خداوند جهان مالک ملوک نواز　　　که تویی خسرو اقلیم دقایق دان

عمرها داشتم امید که یکبار دگر　　　در صف خاکنشینان شود ثنا خوان

گاه در درد دل من از دل من گوش کنی　　　گاه داد غم من از غم من بستانی

پیش ازین گرچه روان بود مرا پای روان　　　مشکلی بود قدم بر قدم آسمان

مشکل آن بتر اینست که از ضعف امروز　　　زین مکان جنت مرا نقل بکار امکان

همه مرغان اولی اصحبه در صحبت خان　　　بوستان و من تنگ قفس زندان

لیک با این همه دوری بخیال تو مرا　　　صحبتی هست که خواند خردش روحانی

تو چنان باش که عالم بوجود تو بپاست / لیک مگذار چنین درد مرا طولانی

مرهمی بخش ازان بیش که از زخم اجل / دل رنجان بر کنم از غایت بی درمانی

بنوازم بطریقی که بران رنگ برند / روح جنت وطن انوری و خاقانی

ولـه

درین صنعت اندر دارم زبیماری گرانباری / که بر بومی که پهلو می نهم قبریست پنداری

زبیماری چنان با خاک یکسانم کز ان خاکم / اجل هم بر نبدارد معاذاته ازین خواری

دل من تا نه افکار عالم را نه باور / که یک دل میتواند بود و صد عالم دل افکاری

چنان بازاری دل الفتی دارم درین کلفت / که عیش از صحبت من مینوید محض بیزاری

عجب حالیست حال من که در آینه دوران / نمی بینم زیک تن صورت غمخواری و یاری

عجیبتر آنکه صاحب سیرتی را بنده ام بنده / که داد از مرحمت نسبت بخلقی داد غمخواری

کراین بنده ام من بنده صاحب‌شناس بنده / کراین صاحبست آن صاحبان جهانداری

ولی عهد محمد خان ولی سلطان دریادل / که سیری نیست ابر دست او را از درم باری

مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بفرماید / شود نار از حجر ثابت شود آب از حجر جاری

بدیع الامر دارایی که گر خواهد بفعل آید / ز آب ابر رشا رب مستی و از باده هشیاری

شا به بزم و رزم او به بزم و رزم فغفوری / جهان از لطف و قهر او بلطف و قهر جباری

جهان در قبضه تسخیر او باد اگر پیش از ضد / باشغال جهانداریست ذاتش را سزاواری

بود تا حشر از آن بیکسان و مظلومان / که هم مسکین نوازی میکند هم ظالم آزاری

جفا گستر بغر بادست از و واما نیده اند / که عدلست آن سلاطین بر ستمکاران ستمکاری

برقص آمد زشادی آسمان چون دهر با کوبان / بنامش در زمین زد کوس سرداری و سالاری

چو گردد تیغ نازک پیکر او در وغا عریان / شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری

بجز با او که خصم تن پرور که می آید / بهمان کردن سرستیزکاری کار و برواری

عبوری بس ازان آتش عنان بر خرمن اعدا / که هست اجزای ذات او تمام از عنصر ناری

کند بوس لب تیغش بر اندام برو منوال / بروز رزم کار صد هزاران ضربت کاری

عمل کبر و دارا او که حسنش میرود از تن / کند سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری

دو روزی کو لوای خصم او مسکن دو درکی / که دارد همچو خار از کس ره زنگونساری

سلاطین بر سر و را بانگ هر کز مرغ از شکوه / نگشته بر زبان سنگ گوی نطق من جاری

شکایت گونه دارم کنون اما ز صد حزن و شک / کجی معروض میدارم کرم معذور میداری

نه آن بنده بودم من که چون بی سند دولت / نشینی شاد و مملوکان چو ذرات در شماری

نپرداری بحال من نپرسی حال من ار کس / نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری

نه گویی زنده است آن بنده رنجور من یا نیست / مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری

و سستم نظم نیز هم که خواهد عذر تقصیر / ز بیقدری تو این را خاک و از باد پنداری

ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن / مگر زین بیشتر یابد ز سیم جان سبکباری

بود تا استراحت جو گران بالین تن آزار / درین جنبنده مهد مختلف اوضاع زنگاری

تن بستر فروزت باد دور از بستر کلفت / سر افراز فراغت این از بالین بیماری

ولـه

حوادی نسیم سحر چون زد بر مشام جهان / صبا رسید و رسانید بوی روضه جان

فتاد زمزمه ذوقناکی در افواه / که یافت لذت از آن صد هزار کام و زبان

ز دست خلعت غباری که فیض نور از قوی / ربود از دگران یافته بده نگران

منادی طرب آهنگ بانگ زغ که رسید / مواکب ظفر آثار شهریار جهان

بزرگ قدر بلند اختر قوی فطرت / جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان

زرتبه طاق میان هزار یکه سوار   رجفه برقدمیان هزار یکه جوان
بینم او منزل سران افسر بخش   بزم او منش هم ملوک ملک ستان
شود جو کرم عطا اه از ذخایر بحر   دهد جو داد سخاوای برد خابن کان
هزار عذر بگوید قضا اگر ناگه   جهد خدنگ قضا ب رضای او ز کمان
بمهر گر گوه اگر اشاره کند   هزار مرحله ره در بیان بنوک سنان
بزور حفظ شعاع جان شود سفته   که ستر کن فیکون اشکار کرد از ان
محل نیزه رساند نه زورمندی وی   تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند   مرور باد بر اقبه بشت پل دمان
لشیوه حسن وفا اش که شیوه ابدیست   نه عمر نوح وفا میکند نه طی لسان
رقد سیبران بزم او عجب چنین سیت   که نخلهاش چمانند و سروهاش روان
رروی لاله رخان مجلس عجب باغیست   که از شراب دخار ابدش بهار و خزان
سبب نا بود از روز و روزگار اثر   مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
هرو کار دراز ان هذیو ملک ظفر   بود سریر نشین ملکه بادشاه نشان

وله

رفتی بحرب بادرغنیمت درین سفر   فتح از قفای فتح و ظفر از پی ظفر
باد از حفظ ایزدیت خاطر مظفر   هم مطمئن ز آفت دهر ایمن از خطر
کو فتنه تیغ بار که هست از ازل ترا   عین فراغ دامن چون خضر اسپر
ای تاجبخش فرق سلاطین کامکار   وی نوربخش چشم خواتین نامور
هستم امیدوار که چون باد برگ ریز   بهر زمین که روز جدال افکنی گذر
رحمت رصد ز روی بباید هزار تن   تیغت بخاک میر که ریزد هزار سر

عیش ترا زباد کند چون کرد کار   حیث ترا حصار شود حفظ دادگر
تیغت شود مقلد سیتاره بحی   خصمت اگر کند سپر از قبه قمر
بر خرمن حیات عدو برگ ریز باد   چون تیغ شعله وش زنیام او رحی بدر
بار ز زره بران تن نازک منه که من   افکنده ام زاد عیه صد جوشنت ببر
بر لنگر خود ایت امید خوان که زود   مای ابد ز دعا رقفا نکم دگر
دشمن اگر شود نبل کوهی از حدید   جوا بد بخون نشست ز تیغ تو ناگهر
خصمت که کرده است نبر بسان نکار   از بهر صفده خرید هما نا بلا ببر
تو میروی و گریه این بیدل اسیر   در سنگ خاره میکند از دوری اثر
چون استجابت دعوات از بار ضعفت   ای قبله ام چه مطول چه مختصر
با محتشم کرست هم عالم دعا کنند   ایا بود کدام دعا مستجاب تر

وله

بیماری بپای حضورم شکسته خار   کز رهگذار عافیتم برده بر کنار
برتافتست ضعف جهان دست قوتم   کز بس نهادنم بزمین هم گذشته کار
جسمم که کرد راه عبادت نقاب وقت   پامال عالمی شده چون خاک رهگذار
نیلوفر ریاض ریاضت رخ منست   از سیلی که میخورم از دست روزگار
هرگز ز رنج یکدله کاروان لعل   زان قطرها که برخ من میشود قطار
دست فلک بربسته تدبیر یافتن   دامان من بجیب نمین بسته استوار
تدبیر انکه پیش عزیزان مصر جود   چون زرانم از سکیها ذلیل و خوار
وا ماندم فضای عالم علوی لطیفه   شهبار همتم نکند پستی اختیار
یاران گزین سکون قوی لنگرم زکوه   سنگین ترست کفه میزان اعتبار

عنبفیست بس گرانم ازین رهگذر که هست
پایم روان مدر که بخواب نامدار

سلطان کامکار محمد امین که هست
نازان بافرین او افزید کار

ان قلزم که تنگ گشت رشته آتش
از اختلاط ناصیه شاه و شهریار

وان قلزم کرم که گشت دریا ساحلش
تا سقف عرش بر سر سپهر دریا سوار

گشت از صلای موهبتش کوه شاهراه
وز حمل بار مکرمتش دو شها فکار

در گلک صنع صانع او عرش سا نه
هر دقیقی که بوده در وکشته اشکار

دارم گمان که خالق مخلوق آفرین
کرده در افرینش اظهار اقتدار

عکس جمال او بجا دات اگر فتد
بر دلبری مدار نهد صورت جدار

ذرات خاک پایش شمار ار کند عرض
مه در حساب ناید و خورشید در شمار

اهو شکار های سکان نا مجو فخو
کز مردمی سگان و بنیاد می شکار

امرش بسیر کوی زمین حکم اگر کند
بیدست و پا فتد بره از روی اضطرار

نهیش بروی سیل نکوه وست اگر نهد
بسنجم زبان رود بعقب تا بکوهسار

بر رخش کرم خوش بین گر ندیده
کان ان را فتد از بود اژدها سوار

از بیم بپاشد دل خاکستری شود
بیند گه تهدرین نیلگون حصار

ای مالک رقاب ملوک جهان که هست
بر معرفت تو سلسله نظم را مدار

هر کس بدعای دگر از سحاب طبع
بر گشت دولت تو رشم سست کرنجه بار

مقصود و مدعای من اما زمدح تو
اینست انکه نام تو سلطان نامدار

زیب کلام و زینت دیوان من شود
کوس فوای مدرکه رانیز گوشوار

هر نقطه هم شود رسوادش هند ورد
داغ دل هزار صد یو بزد گوار

زین لاف و دعوی احسن واد گسسته بخت
خاموش گشته و بدعا کرد اختصار

تا نام داوران بود و این شود رقم
در گوش کلاه شعر ابا بد اشتهار

از نام ان سپهر امارت کلام من
مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار

و له

باد مسعود و همایون خلعت شاه جهان
بر وزیر چرخ سریر کامکار کامران

اصف اعظم مهین دستور خاقان عجم
مرکز عالم که زین معیار پرکار جهان

میرزا سلطان سلیمان زمان فخر زمین
پایه دین و دول سرمایه امن و امان

انکه از جوهر شناسی روز بازار ازل
فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان

وانکه جوز کنوز افرینش هم نیافت
گوهری مانند او در بحر یا فرزبان

هست رایش پادشاهی کز ازل دارد لقب
مه لوا فرمان روا کشورکش گیتی ستان

برخی از اوصاف او در اصف بن برخیاست
زانکه از کرسی نشین فرقست تا گردون نشان

بر سر طور ظفر او را ندموسی وار رخش
ور تن دهر سقیم او کرده عیسی وار جان

استینش جبهه فرسا بنده میر و وزیر
استانش سجده فرما بنده سلطان و خان

دهر معلول از علاجش خسته عیسی طبیب
خلق عالم در پناهش کله موسی شبان

میتواند کرد تدبیرش بیکدیگر بدل
ثقل و خفت در مزاج اهن و طبع دخان

از نهیب نهی او در نیمه ره بازایستد
تیر بر اهدف که بیرون رفته باشد از کمان

گوی را از جا نخنباند بنیروی قضا
گر کند احساس منع از صوت او صولجان

استغاثش چون کند دست ضعیفان از فوری
پشه در دم بر کند گوش از سر پیل دمان

مژده عونش چو سازد دز به شاهنراد دلیر
از نهلاشش روبه افتد در زبان شیر ژیان

عون او خلق جهان را از بد عالم پناه
عهد او امن و امان را تا دم محشر ضمان

از طرب کنجایش رفاست دیوار جهان
از میان چار دیوار مکان و لامکان

درزمان الفت وضعه دولتش روزی گرد / نصرت استیلا جه در بلای کمان

دهر هم دولت بیش گفت و هم نصرت یار / جمع هم شوکت قرینش خواند و هم صاحب قران

خلعتی کابرو بعقد کبریای او برید / در زمان شاه عادل همت حاتم زمان

که برین نداز در جوی صابون ابحر / در پیش نداز که خواهی به دفتر افلاک

در ملک انگار کاه قدرت ارد نار و بود / در فلک از نقشبند غیب گیرد نقد آن

نقش تشریفی چنین صورت نمی بندد مگر / در میان دستی درارد نقش پرداز جهان

وه چه تشریف اسمانی در زمین انجم نما / سهو کردم افتاب بر سپهر اختر فشان

بر سر تشریف تاجی غرق جوهرای فرد / با کرد جوهر اند وزیش هموی در میان

در موزان تاج تابان جیقه کرهمی / میزند پر بر بر خورشید رنگ اشیان

از شعاع جارقب روز و شب اندر نشست / مشعل خورشید مخفی در سواد شب نهان

از علاقه های تشریف شریف اصفی / همچنین از زمین دوالی سر کوه گران

ازپی تشریف اسبی درسک جز عاجو باد / زیر زین اسمان سنگ از کهای گران

مرکبی کاندم که آرامیده راند راکبش / شام باشد در هر ختن در از اجان

توسنی کز زور با دبو به اش گوی زمین / در شتاب افتد چو کشتی کس داند بادبان

از سم سمش برانگیزد غبار / گر بسرعت سم باید در کف فارس عنان

بردن نامش کر انکم بکد زانده در ضمیر / تا ابد در حوالیش یابد نشاه محل امان

رنگ خنگ اسمان دارد درست پاکه هست / افتابش ماه بنشان هلال لی اخر زمان

بهر این تشریف از سر کله تا نعل رخش / تهنیت فرصت برخلق زمین و اسمان

اصفا عالم مدارا بختیارا داورا / ای بزور بخت کامل قدرت و بالغ توان

عرضه دارم چو قول مردم بالغ سخن / هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندر بیان

طوطی

الله ولی التوفیق

طوطی شیرین زبان شکرستان عراق / گر جفای قرضخواهان بود زهرش در دهان

با وجود آن بهر بیت و بابها که داشت / گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

وانچه پیش از جلوس اواره میکرد از وطن / قرض بر اشتاق دیوان بود ان بار گران

تا که از امداد صاحب مژده بخشش رسید / بخشش مقرون بتشریف شه صاحبقران

من با بین باد اس بر چیزی که حال اقادم / ست ارسال ثنا با کاروان در کاروان

طب تکلف صاحبا کردی زوالی فارغم / که بهر اسپش بود طب آرام در تن مرغ جان

محتشم ای در فن خود از توقع بر کنار / امدی اخر درین فن نیک بیرون از میان

بحر خواهش را که گراف هشت بیدالب ببند / پس زبان بگشای در عرض دعای بیکران

تا درین کاخ عظیم الرکن خوش بنیان دهند / از بنای بی زوال دولت و ملت نشان

پایه بنیان این ملت توبانجی پایدار / اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

در شهور سنه خمس و تسعین و تسعمائه که سن شریف مولانای مشار الیه از ستین تجاوز نموده بود و بواسطه بعضی امراض مزمنه دایم ضعف تمام در قوای ظاهری وی پیدا شده بحسب اتفاقات حسنه نواب جلالت رکاب گردون جناب نامدار کامکار شوکت و شجاعت اثار عزه غرای ناصیه امارت و سلطنت نور عالم آرا لحظه باصره عظمت و ابهت المؤید من عندالله الملک المنان ابن خلیفة الخلفاء فی الدوران عضد الدولة القاهره و رکن الخلافة الباهره حسن سلطان خلد الله تعالی ظلال سلطنته علی مفارق العالمین الی یوم الدین در دار المومنین کاشان بواسطه رفع نزاع و جدال میان اویماق شاملو و ترکان نزول اقبال فرموده در آن اثنا قدم بعیادت حال الحج مولانا محتشم رنجه نمود مولانای مشار الیه تحفه عذر قدوم آن سلطان کامکار این قصیده که میتوان گفت افکار ایام شبابش از آن سر منه انداز گنجینه خاطر بمنصه

ظهور رسانید واز غایت دلپذیری راقم این حروف آن قصیده را در سلک اشعار
سابقه آن جناب منتظم گردانید تا جمعی را که اعتقاد آنست که مولانای مشار الیه را قدرت
و قوت طبیعت نمانده از استماع آن خجل و منفعل شوند و منکران و معاندان
از لطف آن افکار سر بند و سر افکنده گردند و آن قصیده اینست

له

ایت اقبال شد رایت سلطان حسن   حمد خدا وندرا اذهب عنا الحزن
آنکه نسیم از درش گر گذرد بر قبور   مرده صد ساله را روح درآید بتن
وانکه غضب رانش گر فتد از حلم در   جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه   وضع گران رتبتش زیور صد انجمن
شام و سحر روزگار رازه آن کامکار   برده بدست صبا عطر بدشت ختن
خواست بنامش کند نو بر گفتار طفل   رفت و بهفتاد اب بست لب ابلیس [?]
زنده انفاس او باج خوران مسیح   بنده احساس او باد کمان یمن [?]
از پی وزن نقود کان همه صرف کرداشت   وقف ترازوی اوست سنگ تراز و شکن [?]
بس که خجل شد عقیق دم زند از رنگ خویش   چرخ نیابد بعنف روی سهیل از یمن
تازه تر از شاخ گل برده مدام فتو کور [?]   گر شنود بوی او گشته مهر بین کفن [?]
از ظلمات نیست لیک بر سر آب حیات   هر دل مسکین که او بسته بمشکین رسن
لشکریانش همه شیر دل و شیر گیر   عسکریانش تمام پیلتن و پیل کن
سیر که باطنش کوچه صدق و یقین   غوطه خور خاطرش بحر سر و علن
از قدم بندیان بند سیاست گسل   بشکنه مجرمان ذیل حمایت فکن
ای بنهاد اعتبار کرده ترا کامکار   کامده ذو الجلال پادشه ذو المنن
حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار   میکند آنجا سپند بر سر آتش وطن

معدلتش

معدلتش خسرویست در سپهش بر ثغر   بیشه فرهاد گیر ریشه بیداد کن
دست سکندر نیست دشمن کنج روان   لعل گران از رشت معدن در عدن
گران
برده اهل سکون بر فتد از روی کار   چون خبرک شود سرو تو در پیرهن
تا دهی اشعار را لطف خرامش بیاد   سرو خرامنده را ساز سجان در چمن
تا سپرد پای تو راه چمن گشته اند   چهره سپاران باو برگ گل و یاسمن
لطف تنت هر کرا نازکی داد وام   برگ گل با میخورد منت از نسترن
دید رخت را دراست دید و به برد چپ [?]   عقل نخست را بخواب دید و بجا برد ظن
یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو   برده در گوش چرخ غلغله مرد و زن
شمع وصال تراست جان ولکن اما دریغ   کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن
عشق که دارد دو شکل از چه ز وصل و فراق   بهر رقیبان بری بهر منست اهرمن
راز من از عشق تو کنج نهان بود از آن   دل ابشا نماز زبان لب بنهفت اند دهن [?]
تا شده ام بر درت از صف بندگان   صد قرینه گشته اند بنده و لالای من [?]
مکتب عشق توست مسکن صد بوعلی   طفل سبق خوان درو مختشم استاد فن
چون سخن آرایم نابد عا خوش فتاد   مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع   ایت اقبال باد رایت سلطان حسن

وله

داد گوشش داد اندر عزت نور ذلیل   سایه القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
کعبه حاجات گر حاجت گشاده بر درش   از دو عالم صد طریق و صد صراط و صد سبیل
هم بخشش طب [?] ... هم بر پرسش ...   هم بهمت ... جمال ... عدیل [?]
بر صراطی چون دم شمشیر آسان بگذرد   نور او گر کور را در زاد در کرد دلیل

اهل خذلان اهل دوزخ است خواهند ار کند | سلسبیل لطف او یک رشحه بر دوزخ سبیل

شیر از پستان نهد مهر چنین سرد در رحم | رازق واسع کند در رزق گر او را کفیل

با کسی او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد | مردگان در دعوی جان گر کنند او را وکیل

حدت طبعش شود با لوزش ار کار | در هوای زهر یاز وی دماند زنجبیل

نی دل و نی دین بماند فروان نه عقل و هوش | گر قبول او نشد با کان من هذا القبیل

ای عصار افزنبیل عزیمه ذو الجلال | سیرت جاه تراچون صورت یوسف جمیل

شکوه تا کند از تو مجنی گر گریبان سخا | هر که در عهد تو سر بند فلک خواندش بخیل

خصم اکنون گر حدیث سکر بیت رزد روست | در نزاعش گشته سیری نصف استحیل

پشه نامراد تو شاید گر تا برعنکبوت | بال میکائیل بندد بر جناح جبرئیل

دشمنت امروز خود آئینه دارد بس | خواهد از تیغ تو خود داد است در گردن دو بیل

خصم مقراض حیل هر چند سازد تیز تر | ای تنادر غالبیت مدت فرصت طویل

دست جرات ز آستین بر تن که صورت | گندی چنگال شیر از کینه با بحیل

پشه گر وادی حلم تو خیزد گرد ناک | ای غبار راه تمکین تو چون عنبر ثقیل

بند دستش بر کوه کاو زمین از ثقل بار | بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل

گر اشکال از موشد در خواهد تا بحشر | بچه ای بعض بگیرد رنگ در دریای نیل

در کف ساقی بزمت ... | رطل مرد افکن کرامد عقل عالم را زبیل

من که چون قربان تیغ خلیل اندازل | داشتم در سر که در قربانگهت گردم قتیل

منت ایزد را که بر وفق مراد خویشتن | زود در ظل فدای سگان گشتم دخیل

وز دل پر آتشم زد چشمه مهر تو بس | آنچنان گر قعر دوزخ سر برآرد سلسبیل

سرو راب اکنه سازی در نظم محتشم | گوش واکن ... از کثیر و از قلیل

قیمتش ارسال کردی خانه ات آباد باد | ور جزایت هم به این احسان جزای بس جزیل

تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم | بر جهان گسترده و مبسوط و ممدود و ظلیل

سایه اقبال و احسان تو بادا مستدام | بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل

بر فلک مهر تو بادا کوس دولت پر صدا | وز برای دشمنانت در زمین طبل رحیل

زانکه کیه سیر سپهر دارد این آهنگ گشت | تا بگوش کر اختلاطیهای آن طبل با طبیل

ولـه

سرای دهر که در تخت این نزاع ویرانست | هزار گنج درو هست اگرچه ویرانست

بسیط خاک که در چشم خلق ملکیست | هزار صنع درو آشکار و پنهانست

بساط دهر که اجناس کم بهاست در آن | گرانترست رضد جان هر آنچه ارزانست

دو چیز هر چند چراغ جهان مه و خورشید | که کار روز و شب از سیر شان نمایانست

یکی که مشعله گرد آن نسبت از او | بیک چراغ ضیا بخش ظلمتستانست

یکی که شمع جهانتاب مشرق لکنت | بر او رشعشعه بر غرب بر تواف آنست

دو مظهرند پذیرای شان زمین و فلک | کرانچه پایه شانست شغل ایشانست

زمین که پایه تخت فلک گرفته بدوش | سریر دار همه واقفان رضا نست

فلک که حلقه زر کرده از هلال بگوش | غلام حلقه بگوش خدای خانست

سپهر کوکبه مرشد قلی جهان جلال | که کبریاش برون از جهات و ارکانست

الکانست

خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان | که در دو کون نشان از بلندی شانست

سپه رجاه جهانست و او سپهدار است | جهان رسا جهانست و او جهانبانست

در آستانش بجای چه سان زنم کو را | چو کسری و جم و دارا هزار دربانست

ز عظم او که جهان ظرف تنگ چیز او | شکافها بلباس جهات و ارکانست

چنان زمانه جوان گشته در زمانهٔ او / که بخت کور همین بخت دشمنش پیر است

ولیک قوس برای هلاک دشمن او / که مستعد ملاقات تیر پرانست

ولی رسد که میزان بیار وزن نقود / که در خزاین او وقف بر گدایانست

کسی که بر سر اعدائش بیفشاند خاک / بهمت دست درین بحر غرقه گوهر است

بیک گدا عدد کوه زر ریزش او / زیاده از عدد ریگ صد بیابانست

با و مخالف دولت بکینه کو مباش / شکسته عهد که دولت درست پیمانست

ز حسن خلق بجای رسیده مردمیش / که وقت خشم هم اندر خیال احسانست

بپیش ابر نوالش کسی که با لب خشک / بدست کاسه چوبین گرفته عمانست

خبر رسیده بتوران که یک جهان عار است / که در عمارت ویران سرای ایرانست

علو همت عالیش در جهانگیری / بری ز نصرت انصار و عون اعوانست

لباس کوشش صد ساله در قرار جهان / نظر بسعی جلیلش بقدر یک آنست

ظهور جوهر صمصام اوست تا حدی / که در غلاف بجسم عنیم عریانست

ایا خدیو سلیمان سپه که هر مورت / درین حکم صد هزار سبا نست

وبا محیط تلاطم اثر که هر شورت / بلند موج تر از صد هزار طوفانست

فتد بزلزله کوی زمین اگر بلند / که بر جبین تو چین در گه توجه کانست

سر فلک ز رفعت قصر ترا زمین فرساست / بر ملک سر خوان ترا مگس را نست

زیاد بوی بزانو زمین خان بهاست / گهی که جنبش رانت مسیر یک آنست

بقدر جود تو در نیست در خزاین تو / اگرچه بیشتر از قطرهای بارانست

ز بعد نامتناهی بطول برده سبق / بتاعدی که کمال ترا ز نقصانست

بر آستان تو دایم کمال کثرت زر / هو کل جدید لباس و درید دامانست

حسود نیز از بن غصه جنون افزا / چو لاله داغ بدل حلقه در گریبانست

چو تیر در صفت قتل خالفت خواهد / بپشت بوس که در رسم اجازت خواهانست

بجلب تواضع دوتا کند قد خویش / کمان که قبضهٔ او بوسه گاه بکانست

پر است عرصهٔ عالم ز شهسوار اما / یکی ز شاهسواران سوار میدانست

هزار نجم همایون طلوع گشته بلند / ولی یکیست که خورشید دوش نمایانست

اگرچه در حسد هر زمین مهروان آیست / همین یکیست که تاب و تاب جوانست

عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی / یکی بنعل حسن افتاب کنعانست

شدست دست زبردستان ظفر بی / ولی یکیست که در آستین دستانست

نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر / بدوش باد ولی مسند سلیمانست

پدید گشته بلی زنان کرم بسی / ولیک حاتم طی پادشاه ایشانست

بر آسمان عدالت ستاره کم نیست / ولی ستاره نوشیروان فروزانست

هزار ابر مطر ریز هست لیک یکی / که دایه بخش صدفهاست ابر نیسانست

هزار قلعه گشاست در خبر اما / یکیست قالع خیبر که شاه مردانست

ز مصر اگرچه بر دست سخنهای فصیح / یکی که ختم فصاحت بر وست قرآنست

جهان مدار امیران امیر کبیر / که نام عرش مکانش علی عمرانست

که با خیال تو ام غایبانه بازاریست / که صحبتش کاسد از آن دران همیش حالست

اگرچه با تو زمین درست بساط / طریق و شاعر شیرین زبان فراوانست

یکیست اکثر ز اقلام بینکر فلسی / ز شرق تا بدر عرب سخن‌سنجانست

هزار قافله شکر ز ملک بنگاله / بجنبش نی کلکش روان رکابانست

ولی ز غایت کم حاصلیش افلاسست / که محتشم لقبهاش محض بهتانست

زشش جهت سپهر بوصفت بسته وا و [در روزی] — بملک نظم خداوند صنعت دیوانست

وطی بدولت مدح تو اکنون کو بد گوشش — نوید حاصل صد بحر و صد کانست

همیشه تا فلکی آفتاب دهر فزود — زوال یابد و ناید بهیچ گردانست

ز آفتاب جلال تو دور باد زوال — که کار دهر فروزی بدستش آسانست

وله

آنکه درد همه کس را بتو فرمود علاج — ساخت بعضی از همه مار العلاجت محتاج

آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو — خانه صحت من کرد بحکمت تاراج

حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی — دهدم صحت جاوید باعجاز علاج

بر سرم بهر طبیبی که ز اشفاق آید — بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج

چه مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب — گر نهد دست بنبضم ز پی استخراج

باد لم عقده درد از گره ابروی بخت — میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج

رونق طاقت احباب بغرقاب افکند — گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج

میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب — طایر روح مرا از چمن تن اخراج

من باین زنده که از بهر دم میشنوم — کای دل غمزده است تر الم را املاج

نسخه لطف حکیمست علاجت که کند — ز شفاخانه او شاه و گدا استعلاج

غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیگ — که سهیل شفقش دین و دول راست سراج

مصلحی که از مصلحتش شاید اگر — خسرو هندستان در سر روم خراج

سروری که بلند اختری او که بود — بادشه را در تقویتش زینت تاج

گوهری بغنیم افلکی او که برند — از تنزل بر شش باج ستانان بهباج

چتر دارای از وگشت مرتبه اعز — اطلس چرخ محالست که سازند تاج

چه سرا حیست فروزنده ورخ همت او — که رخ فرخ ندید آنکه ازو کرد اسراج

ای ترا پایه حکمت ز فضیلت بر عرش — همه پای بجز از فضل فدا در معراج

کرده خرشیحی اسباب و علامات عیان [ت] — ار اشارات بقانون شفا صد منهاج

خلق ز طوفان درست مزغ بقا صید کنند — در حرم گرچه مجوز نبود صید از حاج

فتح فوج ملکت گرد سرادق کردند — چون بکرد حرم از نادره مرغان افواج

قوس گیرد زه کنند دشمن جاه تو چه سهم — تیر کی کار کرا ید زکمان حلاج

روز اقبال ترا ربطه نداد دست سبب — آنکه نسبت کند از رابطه در روز ایلاج

سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته [بهم که] — یا برآورده محیط جبروتت امواج

طبع در پوست تمیلحد از بین ذوق [تیغ] — میکنی مغز معانی ز سخن استخراج

بخلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر — جلد اهل سخن فرق کنند از دیباج

نه از ما بجه دانند و نه مهر از مهره — نه در از درد شناسند و نه دیبا از داج

مسک یابند ز مشکات وصباح از [مصباح] — ملح مهندز ملح و سراج از سراج

ای چو خورشید باشراق مثل چند بود — روز ارباب سخن تیره مثال شب داج

آنکه طبعش بمثل موی شکافد در شعر — شعر باقی کند از واسطه ما بحتاج

رز مورونی من سوخته کوکب در بند — پیش از فلس سمک بنده نقلبی محتاج

شور بختیست مرا واسطه تلخی کام — که طبرزد چو شود روزی من گرد زجاج

ضعف طالع سبب ضعفت معدارت [منت] — که شود صندل و عود ز نبا هیمه ساج

همه صاحب سخنان محتشم از فیض سخن — که رسانند بآمال بود طی فجاج

محتشم منفعل از آنکه نفس لجوج — که بصد حجت و برهان نکند ترک لجاج

مانده یاد رگل کاشان مترصد سبب [رونق] — که زعیش سراز سرور سند ابتهاج

برخوردار قید برآورده در سر جهان — چون کسی کش بود از علت پیری فلاج
ای ز ادراک و جوان طبعی و دانای تو — گشته پیدا ابکار سخن را ازواج
سخنی دارم و دارم طمع آنکه بر آن — گذری چون سعادت نفتد در ادراج
متاهل شدن من چو قیاسیست عقیم — که ازان عقم بود در تتق غیب انتاج
غیر بیحاصلی و بوالهوسی هیچ نبود — از دواج من دیوانه و ترتیب دواج
قرة العین من ار اختر هیچ اهوی — هم بنا هر که بسراج شود از وی وهاج
نشود منضج این ماده گر از حکمت تو — محمل بنت رحلاب صبوری انضاج
کوکب لطف تو گر در وتد طالع من — آید اقبال مساعد شودم زان هیلاج
گر چه شد داخل این نظم قوافی خنک — بود ناچار چو در آتش مرض اعناج
طبع در مدح تو زه کرده کمانی که ازان — کس بازوی فصاحت نکند یک قلاج
شعرا خوان سخن گر چه باین رنگ کنند — لیک در صحبت مزعفر چه نماید تتماج
انچه در دیگ ضمایم بزدار ذوق چند — نکند از مزه رد گر همه باشد اوماج
شعر چون گشت رامناب بخم اوطی — که اگر نیز ملیحست چو ملحست اجاج
تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب — چینند از لعب برین تخته همه مهره عاج
فارد عرصه تو بانجی و باقبال برخ — نزد دولت رخ حریف ار همه باشد لجلاج

وله

زنا مشکل اگر تنگدل رگ جانم — که کار تحت شد از هیچ و تاب دورانم
نمیرود بجهان پای کس باین تعجیل — که دست من ز رهنمون جانب گریبانم
بجاست برده گوش فلک زبس سوزد — درون سینه بزنجیر صبر افغانم
جهان رفته چه دارد خبر که در بند است — سفینه سیل جهانگیر چشم گریانم

ستون کوه سکون بنای صبر مرا — خلل مباد که سد هزار طوفانم
عجب اگر نزند روح خیمه جای دگر — که سخت رفته رجا جسم سست بنیانم
اگر بهم زنم از کین هزار سلسله را — عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
ازین بتر گله نیست در زمانه مرا — که برده ریشه فرو در زمین کاشانم
رسن نفاست ذاتی که خلق کاشانه است — من از صفات زبون ننگ کاشانم
بهن تراوش لطفی که نزل آب تراشت — نزول آب ببزار سیت در سانم
ازین ملک صفتان نفیس فطرت هست — یکی که آورد اندر شمار انسانم
درین میانه من است فطرتم حرف — که منتظم شده در سلک در و مرجانم
شود نصیب که دامان سلک گوهر آن — زگرد صحبت مزعم خود بیفشانم
بزرگ این همه گر خلق مشفق خلقیست — بجاحتی من اگر در زمانه درمانم
برادر در بطریقی که عقل ماند مات — وطن غبار رخم و دمار از جانم
درین بلا که من با وجود ضعف قوی — بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم
مراد ز ملکوت آشیان و همت نیست — بخاک تیره درین ملک کرده یکسانم
رحال چو درین اینجا دلیل در همه جا — عزیز پادشهان حاملان دیوانم
اگر به هند روم طوطیان ذخیره کنند — جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
وگر بچین کنم آهنگ کلک مانی را — کند بخاک سیه کلک عنبرافشانم
ور اتحاف کنم از جهان خراسان را — کسی نبیند از اعدا اگر هراسانم
وگر بخاک سپاهم کند زمانه معزول — رسد به سینه عهد قدر در صفاهانم
رانک شوق کنندم ببازار لعل — اگر بخواب ببینند در بدخشانم
کنند بیچ ستور رانم از کیلانه گنج — اگر نصیب رایران برد شب رانم

اگرچه کرده جدا شیر پیشه سخنم / ازان ستمکش خلقم که کند دندانم

ملامتی کسی از من نمی‌شنید کرد / اگر کنند ز منزلت بخاک یکسانم

بآنکه سنگ گران نیست در ترازوی نحو / چو از زبان ارسبکی کرده اندازانم

بهم نمیرسد از شغل طرفة العینی / چو چشم فکرت من چشم عیب جویانم

بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری / که چشم دهر شود تا بحشر حیرانم

ز لطف آن رسد شهد مبارک الهی / بکام طوطی جوش بجز زبان دانم

ور از زبان سخنی سر زند که باید شد / بحکم عقل از آن اندکی بشیمانم

کنند لشت چندان که بین که مکر / بکفر کرده تکلم زبان ایمانم

اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان / هزار مرغ زبان بسته در گلستانم

همین که در سخن آیند از کمال غرور / کنند زبون بهجو و بد الحانم

محاسب یک دو کسم گر که کنته دانکیر / ردا عنکاری خامان کشیده دامانم

رسد چو کار باین کان محاسبم برود / چه شعله‌ها که برآید ز سوز پنهانم

من از رسالیس اشراف ملک این دیدم / که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم

سوز با دل پر درد و سینه پر داغ / زبان بریده خطر خویش را نگهبانم

رتاب رنگ بکرد انداختاب ایزوز / که من ز دفتر عزت ورق بگردانم

غرور غفلت شان بین که ایمند باین / که قصد نام شکستن تیغ برانم

اگرچه بزم کان آفریده اند مرا / گذار میکنند از سنگ خاره پیکانم

به بیکم زندگی من نیست بیجا انی / ولی دمی که دم گرم گشت ثعبانم

مرا بزخم زبان رنجه کردن آسان نیست / که قتل عام جهانیست کار آسانم

گرفته‌ام دو جهان در گره ولیک [illegible] / برون نیامده الماس ریزه از کانم

خطا

اگر

اگر بعرض رسانم لاف کز جمیع جهات / منم که زینت و زیب جهات و ارکانم

ور از یگانگی فطرتم آورم بزبان / که کرده واحد یکتا وحید دورانم

وگر بلند بگویم که از بلندی نظم / رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم

وگر بگویم که سخن را بکردن از دعوی / کنم کمند که مالک رقاب اربابانم

که میزنند در انکار این ز دشمن و دوست / بغیر من که ز خود کمتری نمیدانم

این قصیده هر مصرع آن تاریخست

بهر که درین گفته معجز بیان ۹۸۴ / درج بود تار جدای جهان ۹۸۹

شکر که فتوح کریم احد / جان ده پرورش طلب جانسان

با بنه عقده رنگینی گشای / پادشه ملک عجایب رسان

کرد اگر حکم که شاه سلیم / ماه فلک فطرت جم پاسبان

بار جهان بسته بر اقبال این / دل زبقا کند و ز آثار آن

خود بهم هر جهات ولی / شد بدمی از زمین و زمان

از که رشاهی که باقبال اوست / فتنه ایام ز مردم نهان

شاه سواری که زشاهان [illegible] / انجم واجد کمال و توان

شیر مصافی که بهیجا در آن / جسته مبارز ز بنان سنان

کوه شکوهی که ز تمکین نهاد / بزم تعین باساسی گران

صاحب عالم که از و بر قرار / مانده رفاهیت کون و مکان

باد بر این طرفه بنازش [illegible] / تا ابد این بانی صاحب قران

عزلت ده روزه او را [illegible] / باد بر این صنوی جاودان

هست محال آنکه ببندد بگر / ادمی این عقده در عقده سال

عقده این عقد که بست از جمل … ارزه علم ای ملک نکته دان

حال تو ای فاف ده تا مور … چون کنی این نقد سلیم امتحان

کان زر نو سکه شاهی گرد … سکه در ابیات بقلب و لسان

قاعده بود اینکه شود اسم شه … زیور این عقده بجز آن

شد چو این بحر ولی آشنا … محتشم طالب کامل بیان

جز بتکلف چو بد از جاده دور … دولت تخمین اسم اندران

اسم علی جست دل از بهر این … کش کند از رسم معماییان

صاحب این نام شود از اجتهاد … چون پسران و ملک قیصران

دوش با فاق ز روی سپهر … مژده رسانید شه کیهان

گرچه شد از وادی طهماسب شان … شاهی و اصلاح جهان بیکران

والنصر برد بدو کرد از صفا … جانب فردوس عماری روان

مصلحی آمد که نکوتر نهاد … قاعده‌های نو این خاکدان

این ملک ملکستان کبیر … وین پسر کامل نسق کاران

گرچه بود دل دانای خود … زد رقم درست امن و امان

پیش پدر داد بکوشش پیم … کوفت در اصلاح مهم جهان

باد ازو دور بهر سال که هست … پادشه و شیر دل و نوجوان

منکر دل چو بهر مصرعی … کامده یک فکر ازین داستان

سست بدان آن که برون حساب … فهم شود سال جلوسش از آن

وله فی المرثیه

ستیزه کر فلکا از جفا و جور تو داد … نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا رسانده بیداد شربتی دادی … که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا که موسی رسا بندی از جفا حرفی … که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

در آب و آتشم از تاب کوسم اجل … که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد

نه مشفقی که شود در هلاک من باعث … نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم … برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سلام فدای نوای باد صبحدم برخیز … برو بعالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گم شده من بجو ز حور و بزرگ … سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

بجلوه گاه جوانان پارسا جو رحمی … ز رخش عزم فرود آ و چو کس بینا د

چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی … ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادر شای تو زدیده داده پیام
که ای عمات تو برمن حیات کرده حرام

دلم که مبدا ادراک دوری تو هلاک … تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو چون زده ضرب مرگ در ابرام جان … تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک

بخاک خفته نواز تند باد مرگ چو سرو … باد رفته من از آه حولیش چون خاشاک

گر از تو نگسلم ای نونهال رشته مهر … بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک

ور از طی تو نتازم سمند جان بعدم … سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک

سپهر نگیرد از کرفت نگیرد … شرار آهم ازان فغانم از افلاک

باتش دل خود سوختی چو ممکن هست … بهر نفس مکشم از سینه آه آتشناک

اجل که جامه جانم نمید ر دجب تو … درین هوس بعجب مکشم گریبان چاک

رابرده بجواب انسکم الو ده … کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک

روا بود که تو در زیر خاک باشی و من — سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

چرا ز باغ من ای سرو بوستان رفتی — مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
در یگانهٔ من ارچه ساختی دریا — کنار من ز سرشک و خود از میان رفتی
ترا چه جای نبودند در نشیمن قدس — که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا — چرا بمصر فنا با برادران رفتی
گمان نبود که در مرگ تو ببینم از خواب — مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی
درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست — اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق — ترا چه غم که بسوی روضة الجنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من — کجایی ای نخل بستان دماغ من
ببا ببین که فلک از غم جوانی تو — چه آتشی زده در خرمن جوانی من
اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین — چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات تو نمردم چه لاف مهر زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز رنجی که چشیدی مرا مهر عذری — که بی وجود تو تلخست زندگانی من
ز بر نشستم همه کس یکشبه جز غم تو — که هست تا ابدم مرگ یار جانی من
چو مرگ محو تو دیدم و نداد جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من
که هرکه جان رود از تن زنده چون تواند بود — چراغ مرده و زنده چون تواند بود

انه ولی التوفیق

گل عذار تو در خاک گشت خوار دریغ — خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا — شکفته شد گل حسرت درین بهار دریغ
ترا سپهر بلاعب گرانبها چون یافت — ربود از منت ای در شاهوار دریغ
شکفته تر ز تو در باغ نابنود گلی — ز چشم زخم خزان ریختی ز بار دریغ
تو گر قبیله چو یوسف عزیزتر بودی — بحیله گرگ اجل ساخت شکار دریغ
ز قد و روی تو صد آه و صد هزار فغان — ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ
ز مهربانیت ای ماه اوج مهر افسوس — ز نوجوانیت ای سرو گلعذار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو رود بخواب
گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند — بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
خط غبار تو تا شد نهان ز دیدهٔ من — ز آه من آینهٔ دیده در غبار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی — مصیبتی من تیره روزگار بماند
اجل ترا بدیار فنا فگند و مرا — براه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم تا باید — بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل بتیغ دریغ
گسست رابطهٔ ما ز هم بتیغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن هست — چه چاکها که ز هجر تو در دل من هست
کدام دجله که از اشک من نه جوی درست — کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات — کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
شکسته بال نشاط چنانکه تا باید — چرا شیان غم هیچ جا نشیمن نیست

هر گوهری که ریزد از کلک من … دری فتاده که در هیچ کان و بحر نیست
ازان بیانگ هزارم که رفته از چمن … گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو او برادر با جان برابری نبود … مرا ز دوری الحان زنده بودن نیست
ببین برابری او بجان که تا بخشش … بجز برادر با جان برابری نیست

ضرر خالت من آن برادران دارند
که جان یکدگر از مهر در میان دارند

بلا در از فراق تو در جهان چکنم … علاج چه سازم و با جان ناتوان چکنم
توان تحمل بار فراق کرد بصبر … ولی فراق تو باریست بس گران چکنم
بجانم و اجل من نمیستاند جان … درین معامله درمانده ام بجان چکنم
رحمت و دوری تو جانم بلب رسید مرا … نمید هند براه عدم نشان چکنم
فلک رساله زارم گرفت گوش هنوز … اجل نمی نهدم مهر بر دهان چکنم
هلاک بخشم از زیستن بهست اما … اجل مضایقه میکند دران چکنم
محیط اشک مرا در غم تو بنشت گران … من فتاده درین بحر بیکران چکنم

چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من
اگر چو شمع بمیرم رواست کشتن من

مه که طلعت تو برامید ابر پنهان باد … گلی که جبهه تو برویید بخاک یکسان باد
شکوفه که سر از شاخ بر کند طلعت تو … هر برگ عیش من از باد فتنه ریزان باد
گلی که طلعت تو بپوشد لباس رعنای … ز دست حادثه اش جاک در گریبان باد
درین بهار اگر سبزه از زمین بدمد … چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
اگر بسر بنهد امسال تاج زر نرگس … سرش ز بار زری گردون بخیر گردان باد

اگر نه لاله بداغ تو سر زند از دشت … لباس زندگیش چاک تا بدامان باد
اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد … چو روزگار من آشفته و پریشان باد
من شکسته دل بخت جان سوخته بخت … که بیکره مو تن نازک تو بجان باد
اگر صبا ز تو دیگر بنای عیش نهم … بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد
ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان … من اینچنین که زارم همیشه و تو چنان

انتخاب غزلیات الموسوم بنا بنام

ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها … ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوانها
در ورطه گمرافتادنش و ملک ار بنود … از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها
ای کعبه مشتاقان در باب که بنا مد … مقصود من کره از طی بیابانها
آن ابر کرم کز فیض مشتاق عطاشو هست … حاشا که شود در هم زالایش دامانها

ولہ ای نکهت تیغ تیز غمزه فاز را … بست بچشم تو کرم قافله ناز را
روز جزا تا رود شور قیامت بگرد … رخصت یک عشوه ده چشم فسونساز را
شعله بازار قتل ببست شود گرم … نایب مژگان چشم صد فتنه انداز را
حسن تو در گلشن نهاد پای ملک بر فلک … بس که نهادی بلند پایه اعجاز را
دید که خاصان تمام قاصد جان منند … داد بهیک نظر قاصدی راز را
یافت پس از صد نگه مطلب مخصوص هوش فزای را … دید که چو بنده بود عشوه غماز را

ولہ حوصله کو که دل دهم عشق جنون … سلسله کمیلم ز با عقل گریزپای را
کو دل و دلیری کز پی رونق جنون … تخته ملک دل کنم عشق ستیزه رای را
کو جگری و جرات کز پی سوز دل دگر … باعث فتنه کنم دیده فتنه زای را
تلخی عشق چون دگر بیش ولم غنوده هوش … باز پی جان این زهر شکر نمای را

ولـه بهر نقاب رخ مکش جلوه نیز تاب را — زاغ چه سان نهان کند بیضهٔ آفتاب را
وصل تو چون عنید بود در ره عشق کام کس — خنده چشم تشنگان جلوه دهد سراب را
کام که بوده در جهت گرم که می نمایدم — حسن فراست از رخت صورت اضطراب را
باد گران جها کند عشق که در شمار کیست — رشک دهد رگو بکش خسرو کامیاب را
تا نگر که پای او تا به رکاب میرسد — دست رکار میرود حلقه کش رکاب را
ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلی — دور بجود نمیرسد ساقی این شراب را
محتشم شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل — داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ولـه نصیب اندیشه افکنا شبهان تیز دیدن تنها — در اثنای نگاه تیز تیزان لب گزیدنها
از و ببرد وز چشم ای دل که بسیار است گران تمکین — سبک بگسستن زلف سیاه دل دریدنها
ازان حسن آفرین کاخر بعفو دشمن کرده است — بهران وقت که عکس بوده در حسن افزیدنها
به تقلید اهوان کو که بسیار الحنین خوش سر — مناسب بینمت در دشت دل از مردم رمیدنها
بحکم ناز چون لیلی ز محمل روی ننماید — چه تابد سر دل مجنون ازین وادی بریدنها

ولـه دگر دل بر صف مژگان سیاهی میزند خود را — که تنها ترکش چشمش بر سپاهی میزند خود را
نزارد چون دل خود رای من تاب نظر چندان — چه بر کشیر مردم کش نگاهی میزند خود را
گلی کز جنبش باد صبا لرزد مگر دد — چو ابر تیغ ابی بیگناهی میزند خود را
سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده — که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را
عنانش محتشم امروز بگیرم تماشا کن — که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

ولـه که بتکلیف لب جام نمیسوده ترا — که بان شربت آلوده لب آلوده ترا
که بعز بود ان شغل تواضع فرما — مجلس در بزم که پایان تو فرموده ترا
رده ان اسپ که برخاک وجود ستای گل — که در خانه عصمت بگل اندوده ترا

محتشم خوی تو سیداند وازبند عبث — سید هدایی به هم درد سر سهل ترا

ولـه خودی ز عشق من آگه نشد و شناخت مرا — با ولیمن نگاه اثر شرم آب ساخت مرا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی — در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم — خراب ساخت سواری که تیم تاخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور — بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
ندید درد مندی من کسیت محتشم که الم — با هل درد نپرداخت تا نشناخت مرا

ولـه شوق درون بسوی دری میکند مرا — من خود نمیروم دگری میکند مرا
من آن نیم که دست توان پای بکشم — امداد دوست هم قدری میکند مرا
یاران مدد که جذبه عشق قوی کمند — دیگر بجای بر خطری میکند مرا
خاکم مکن بجانب خود میکشد که دل — بیخود بخاک رهگذری میکند مرا

ولـه نشانده شاه محبت گرد دل سپاهی را — که دست بیشتر از آن هیچ پادشاهی را
ببین جان چکنم با نگاه دمبدمش — که صد هزار شهید است هر نگاهی را
دلی که جان دو عالم بباد داده اوست — در او چه جای بود ناله و آهی را
روای صبا و بان سرو پاک دامن کو — که از برای تو کشند بیگناهی را

ولـه سموم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا — که دانم آشتیی در قفاست جنگ ترا
زبان زبان کنم افزون جراحت تیغ خویش — رسیس که بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
بده بروبالی مده که پرورش — بباد برده های سرو نام و ننگ ترا

ولـه عجب گیرنده دامی بوده در عشق ریاها — نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها
نماری پای کم ای دل خواهد کرد نا زاو — بجنس پر بهای خود خریدار آزمائیها
بجای میرسد محض هوس در ملک ح دکانان — که آنجا از وفا به مینماید بیوفائیها

بااین صورت حور زادست ار در ایام دانستم ... که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زا بها

ولہ چنینست اقتضای رعنای قد بلندش را ... که رنجیر ار او پیچد برقص آرد کمندش را

اگر صیدش رساید که نکوی دست و پا بخی ... باستقبال یک میدان کند صید بندش را

ملک ایمن نماند بر فلک چون بر زمین امشب ... کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را

درآمین عضب کوشید چندان کار رعنا ... که رسم خنده رفت از یاد لعل نوشخندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب ... هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

بزم پر فتنه از آن طرز نگاهست امشب ... فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب

دوشم از عشق نهان هر که را که بود ... بیش از آن بت همه در رشته آهست امشب

منظر بازی من گر نه گمان برده چرا ... کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب

بهر ضبط من مجنون که گسسته سلسله ام ... فتنه از گیسوی او سلسله خواهست امشب

ولہ بر چو من برگینی دیدم از کو رسم چشم من ... نگه او اثر عفو گناهست امشب

رخش در غیر و روی التفاتش در منست امشب ... هزارش مصلحت در هر تغافل کردن است امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا ... که از طرز نگاهش فرره را جان در تنست امشب

کند بد کو بیم با غیر و من بازی ده هم خود را ... که دیگر دوست در بند فریب دشمنست امشب

ره مستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی ... اگر من جان برم صد خون امشب بگردنست امشب

ولہ خیالش را نبود الفت بجان بی منست امشب ... که بالین بی نم جانانم دو جانم در تنست امشب

شراب دشتم دست هوس کو تا بیارد ... ز نقل وصل کام ز بزم خرمن خرمنست امشب

از آن خلعت که بر قد رقیب از وصل میدوزی ... هزاران سوزن الماس در پیراهنست امشب

ولہ محو تو شمع ست شبها ای رخ آن آفتاب ... دیده گریان سینه بریان تن گداز آن دل کباب

لطف

چون گرفتم دامنش مردم زناکامی که بود ... دست لرزان دل طپان من منفعل او در عتاب

سر بپا دزدم کز آن کامهای مجرمان سرور راست ... سرگران لب بر کله گل بمفرق نرگس پر آب

معرکه ار رشک چون بر در بود است که بود ... بزم دلکش باده بیغش یار سرجوش شراب

ولہ حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب ... دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب

جرأت من بین که در صولانگهش بوسیده ام ... دی زمین امروز نعل او با اسب رکاب

گر بکوی بیش جا کن یک شب سگش از طور من ... شب کند دوری سحر بانگی صبح اجتناب

قابل من کز عشق پنهان یکیش یار بود ... دی گناه امروز خواهد شد روا امشب ثواب

محتشم در انکه صبر از ظهور شاه عشق ... بود دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب

ولہ تا سلیمان پیری خون دلم خورده چو آب ... کو بستی دل مرغان حرم کرده کباب

شاهد عشق جو بینیست که با دست ... سیکند همچون ملک الموت خضاب

چهره همچو خواب ابدا کو عاشق را ... کند بیش چون عهد اجل از بستر خواب

لرزه بر دست نسیم افتد اگر بر گیرد ... ز انگشت خیال از رخ او طرف نقاب

نو کاری سر شاهنشهی کشور دل ... فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

ولہ بنشستم امروز شکسته سر آذر حرم ... دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب

ریشه نخل وجودم بگذارد که بچشم ... آشیان گرم کند طایر وصلی کش خواب

خواه چون شمع سوزان همه را خواه بکش ... که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب

گر بجرم نگهی بکشی سوختنیست ... بیش ازین خیز مسوز که کبابست کباب

حرف التاء

خاطر جمع رسید آنکه تو میدانی داشت ... کین قدر حسن یک ابد ار از ازل داشت

حسن آخر بزم شاهد یکتای ازل ... عجب آینه از صورت انسانی داشت

دیر گز آمدنت داشت مرا بی‌خبر — خنده‌ای بر قلم خویش رقم مانی داشت
دلم آن خاصه چو ناشده زآلوده هنوز — حکم ییلاق و قروق کرده سلطانی داشت
خونم افسوس که از عهد پشیمانی ریخت — که نه افسوس ز قتلم نه پشیمانی داشت

ولہ حرف غفلت مکن اسب زنگی سر زده است — که حیا این همه آتش بگلت در زده است
زده جام غضب غمزه مکن غمز زده — طاق ابروی ترا کعبه و ساغر زده است
خونت از غیرت اشک که بجوشست گره باز — گل بنظاره شیرین رطبت سر زده است
گشته آه که ترا سلسله جنبان عتاب — کان سیه سلسله پرتاب و بهم بر زده است
حاجبت کرده کمان زه مگر از کم صبری — داو جرأت زده قفل ترا در زده است
میکند شستی وز تیغ مژه آتش میبارید — که حیران شده چشم تو خنجر زده است

ولہ رفته مهار شکرست در شکرستان تو کیست — باز دوریم مگس ران مگس خوان تو کیست
نغمه سنج بر ترست من از نیک سر تیر — سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
بفغان تا بکشی تیر عتاب تو منم — لب بسکاب ده خنجر مژگان تو کیست
دامن الاست زانک من مجنون در دشت — اشک بالای خود از گوشه دامان تو کیست

ولہ امشب ای شمع طرب دوست که کاشانه تست — هر بال و پر بسته که پروانه تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسلام — که ز نو شهر بهم بر زده دیوانه تست
من رندست شد از بادیه پیما یا نم — باده پیما که در آن بزم پیمانه تست
من ز افسانه غم رفته بخواب اجلم — تا سر خواب که بر دامن افسانه تست

ولہ غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته است — پیش تیرت دو دل از درون آن ساخته است
در حضور من در سواد غمزه ترا — از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
جنبش گوشه ابروی نقد پهلوی غیر — بر دل زاهد هدف تیر کمان ساخته است

در مزاج تو اثر کرده هوای دگر مرا — سرعت نبض کمان‌ها که از آن ساخته است
نظر غیر که با من نکنم سیدار د — مهره راز مرا از تو نهان ساخته است
میتوان ساختن از دیده غماز نهان — نیم نازی که اسیر تو بدان ساخته است

ولہ بار قیب آمد و این غمکده را در زد و رفت — در تن دانش غیرت شعله در زد و رفت
میزد او خود در صحبت خوبان از بی صبری — در تکلیف زدم سر در دیگر زد و رفت
آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود — وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت
گفتمش مرغ دلم رشته بپا رشته دراز — گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت

ولہ در ظل هما که با و میل جدا نیست — مرغان او طاعیه را خوش طیرانیست
وز حسرت آن طایر طبال و پر پرا — خوش دل شکن آهنگی و جانکاه فغانیست
پر کرم مرا آن لعب سرکش که برآمد — در هر قدم افتاده ز پا سوخته جانیست
بر تابش عنان هم خود ازین راه که در پی — دیوانه طی دشت گریزه عنانیست
مستغرق وصلت کسی از تو که او را — از وصل و فراق تو نه سود و نه زیانیست
تمییز من و غیر حوالت بنظر کن — کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانیست
آهسته خدنگی ز دو از سینه گذر کرد — جنبش ده این تیر چه پر زور کمانیست
طرز سخن محتشم از غیر مجو سید — کین نیز خاصیت که مخصوص زبانیست

این غزل از دیوان سیدم هست و چون بمذاق خوش افتاده درین موضع ثبت شد

آنکه آینه صنع از رخ نیکوی تو ساخت — هم آینه رخسار خجل از روی تو ساخت
نخل بند چمن حسن تو بر قدرت خویش — از پی کردن چو نخل قد دلجوی تو ساخت
آسمان حسن گران سنگ ترا میسنجید — مهر بر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
بهر قتل دو جهان فتنه خوزه کرد کمان — کار خویش آنکه قوت بازوی تو ساخت

مکرر

بهر قتل دو جهان فتنه خوزه کرد کمان — کار خویش از مدد قوت بازوی عشق ساخت
فلک از در سرا سوده که در اول عشق — سر بسر سود مرا خاک سر کوی تو ساخت
مرغ دل با همه بال و پر بها آخر — آشیان عجبی در خم گیسوی تو ساخت
فلک کار دگران کن که فلک کار مرا — نخستین نگه از نرگس جادوی تو ساخت
وه که هر که قدری رنجه بزم کردی — بیش دسته صبا بخندم از بوی تو ساخت

ولہ

ای گل امروز اداهای تو بی چیزی هست — خنده و سوسه و نازهای تو بی چیزی هست
میزند غیر در صلح بی چیزی هست — وا مزین باب تقاضای تو بی چیزی هست
میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم — این خصوصیت بی جای تو بی چیزی هست
محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز — اضطراب دل شیدای تو بی چیزی هست

ولہ

کوی میدان محبت سر اهل نظر است — گرد این عرصه مگر دیده که سر در خطر است
سینه تنگ پر از آه و تنگ پرده مراز — چون کنم آه که یک پرده و صد پرده در است
چه عجب سوز تو گر دود برآید ز جهان — گر بسوزی تو همه دود ز تو خیزد دهر است
غیر میرد بتو هرگاه قرین بیند — این چه فرخنده قرانهای سعادت اثر است

ولہ

منظری عمر با کر بگذاری نشست — احزان راه بر و گرد سواری نشست
هر که ز دشت وجود خاست درین صیدگاه — بهروی اندر کمین شیر شکاری نشست
گرد تا چون رساند فتنه میدان دهر — هر که سری فتنه داشت رفت و بکاری نشست
چون بیان آمد شهسوار اجل — تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست

ولہ

چون ناوبیان تیغ بد کافی بست — سر نیاز بغیر از کسر کین بست
توان طلب بهین باش لب چند که ناز — زبان بیک ارطف کو بلین نیاز لب بست
بروی من تو در رگ تیر نگاه ای — اگر توان در نقدیر کمالی بست

کمند مهر جنان باره کن که گر روزی — سوی ز گرده پشیمان بهم توانی بست
رقیب بار سکون برد در تو کو یکبار — که محتشم ره بیان ز رخنه زند کافی بست

ولہ

کمر بکین نوای دل چو یار جلوه بست — کان مدار که دیگر کمر توانی بست
دری که دیده بروی دلم کشود این بود — که عشق آمد و درهای آشنائی بست
رخ از دریچه معنی نمود آنکه نبات — میان حسن و نظر سد لن ترانی بست
بنیم معذرت آن هم از زبان غریب — در هزار شکایت ز نکته دانی بست

ولہ

در عاشق معشوق گفته

کدام سرو بر سنبل نهاده بند بپایت — که برده دل ز نوای دلبران گره فرمایت
عزم که گرده خلل در خرام جا بکت ای گل — رهگذار که در پا خلیده خار جفایت
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت — که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
توان کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — سگ بطرف آن دلبرم که برده ز جایت
متاز کم ز نکویان بچند ناز که هستی — توان برای یکی زار و صد هزار برایت
محتشم که سگ است از خویش عیان کن — که چون جریده بان کو روی دود ز قفایت

ولہ

باید اسور نیست مگر قانون الفت سازمت — کامشب تیر تغافل بر کمان نازمت
مرغ دل کامد بسویت چون کنم هیچ که منضبطش — رشته بر پای این کنجشک نوبر وا زمت
ای اجل چندانکه خواهی کار اقر کن که مست — دشت بر صید و خطا در شست صید اندازمت
کرده از بی اعتبار بهای مستی امشبم — محرم رازی که خود هم محرم آن رازمت

ولہ

لب بطرف حسن را در پیچ دل نا تیز هست — لب وجود کیمیا کر نفع در اکسیر هست
کلک ابرو سحر کرد و بر دلی نهاده بند — کانچه مقصود دلست از حسن در تصویر هست
دست عشقت گر بصر فهای کامل گوهست — هست دانکیر من اما گریبان گیر هست
شهر با کردن حصار و بر ظفر دادن قرار — دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر هست

بند تا مضبوط و صید بسته قادر بر نجات
صید بند این که پای صید بند زنجیر نیست

عشقت از معماری دل دور دارد خویش را
ولہ این کهن ویرانه گویا قابل تعمیر نیست

گرچه پای بندی عشق خوب زنجیر نیست
از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست

در تصرف کوش تا عشق شود کامل عیار
کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست

صید را هر چند زور خود برون آرد ز قید
در طریق ضبط او صیاد را تقصیر نیست

ز اعتقاد آنکه در زلفت بیک تارم اسیر
چند ام از جنون این کار خود زنجیر نیست

در وصال اسباب جمع و خاطرم آواره
وصلت معشوق و عاشق گویا تقدیر نیست

ولہ گر با توام ز دیده خیزم گریز نیست
ور دورم از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر انجمنم و در وصل انجمان
خوش آنکه هجر و وصل تو اش در ضمیر نیست

فرهاد ز هر پرورش حقارت نیست
اما بدبه دل شیرین حقیر نیست

خسرو حریص نافه رخش شور است
اما حریف ساختن جوی شیر نیست

در زیر حجر اطلس سکر واجب است
صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

ولہ لعقصد جان من در جلوه آمد قد غایت
بقربانت شوم جانا ببین بیش بالایت

ازین بهتر نمیدانم طریق عذر یاب را
که تنشین ز پا تا جان دهم از شوق در پایت

خوش مردن که بر بالین حریف بنشیند و باشند
اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشایت

ولہ این چه چوگان سر زلف و چه گوی زنخ است
وین چه ترکانه قبا بوقه و لطف بدنست

این چه ابروست که پیوسته اشاره فرمنست
وین چه چشمست که با اهل نظر در سخنست

وای بر جان اسیران تو گر در بابند
از نگه کردن آن شیوه که مخصوص منست

ولہ رخم جفای یار که بر سینه مرهم است
از بخت من زیاده و از لطف او کم است

ترسم بر آب لطف کلاه رسد بمهر
کان غایتیست که در دست خاتم است لعل

بالاین

تا این خصایل نکنی بر خلاف رسم
باید که صحبت تو کند هر که او مست

ولہ پای نکجی علت ادبار نار و است
رخش نکجی بعرصه اقبال رد و است

در آفتاب وصل نکجی گرم اختلاط
قانع نکجی ز ذره ریگ در نه بر نوست

اما ازین چه غم که کهن دوستان او
در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است

شطرنج غایبانه شیرین بگو بکن
در دل بقصد شکستگی بنده خسرو است

اما ز عشق بین که تمنای بندگی
با بنده دار نام شهنشاه عزنو است

ولہ دوستم با تو بحدی که رضد پرویست
دشمنم نیز بنوعی که ز رشک افزون است

معنی دوستی از گفت و شنو مستغنیست
صورت دشمنی آن به که نگویم چون است

عصمت گل چون در دامن از صحبت خار
آنکه بلبل نتوان گفت جز الکلون است

وادی رنگ مقامیست که از بوالعجبی
لیلی آنجا بقصد اشفتگی مجنون است

بوالهوس راست ز خوبان هوس بوس و کنار
ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنون است

ولہ گرچه بیش از حد امکان التفات بد مست
رنگ هم چندانکه می گلکس مست ر اختیار ست

رفودای خسرو و آن فرهاد را کانجا اگر
کار روز با طبع شیرینست دیگر کار ست

اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
در ظهور روی حسنش او در صورت دیوار ست

صبر این مقدار میفرما که معجزا بود ولت
گر زبان حسن میدانی که این مقدار ست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن
مست شور بلبلان چندانکه گل در بار ست

ولہ آنکه هر شب بکند از رخ فرهاد بنیست
وانچه آن سه را آنجا طرفکند زیاد منست

آنچه بر من کار رحمت بساز مدام
لب تا بتهای صبر بست بنیاد منست

میکم یزد صیاد از صیاد ماربست آنچه رو
دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست

ولہ بیدرست کاینجا سبابست نانع داد منست
آنچه طب زنجیر در بندست فرهاد منست

ای خوش آن مشکل که چون خسرو بنازند ملک | طبع شیرین بکنند لیکن کار فرهاد هست

در جهان خلقی که هرگز ننگرد در جز بایک | گر زنان جویند از و خاک غم آباد هست

ولم

هر چند چون عاشق صادق حلال هست | در قتل من گرفت بران خون زوسال هست

حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد | در حسن ادی کش او اعتدال هست

دی وقت راندن من ازان سینه بود بست | کامروز در رخش اثر انفعال هست

از سادگی دی رقوحد لطف میکنم | خاطر آن خود که تراد رخیال هست

ولم

کنون نکه چو سیاه باز خوش بر بست | کجاست مرد که بازاد امتحان تیر هست

دلم روعده شیرین لبت در بروا ز | که یاد کو نکنش پر روصل چیر بربست

منه فروزندم ازین بار خود سر خاطر | که بیک اگر آن خاطر آن سبک چیز بست

بااین کمان که سنو بغابل ترحم تو | خوش کو بیغ نگاه خون من تیز هست

ولم

حسن که تابان ز سراپای تست | جوهر سش از گوهر یکتای تست

ناز که غارتگر ملک دلست | ملکت اشوب ز بالای تست

غمزه که جادوگر مردم رباست | سرمه کش نرگس شهلای تست

جلوه که نخلیست ز بستان حسن | دست نشان قد رعنای تست

فتنه که او سلسله بند بلاست | بندی گیسوی سمن سای تست

سحر که زد بیخه دستان فریب | سایه کش زلف چلیپای تست

نطق که شمع لگن زندگیست | زنده بلعل سخن ارای تست

محتشم خسته که مشتی خس است | موج خور بحر تمنای تست

حرف الثاء والجیم والحاء والخاء

داده‌ام از دست برون دامن دلبر عبث | بکنارهای غلط رفتم ازان در عبث

بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصال | ناگهان باختم آن ملک مسخر بعبث

ولم

وصل میرنند که در دامن امیدم بجنت | من خط خون نمک ساختم اکنون بعبث

ره طغیان حسنت بشکست کار من عبث | ظهور حسنت بر زوال عقل و هوی دار من عبث

ندانم از چه رو چندان ستم فرمای از ارم | که آن حسن ستم فرماست بر آزار من عبث

خدا خوانه جهانی از لعل خواهد خواست بگرد | جهان را برخراب دیده خونبار من باعث

گره بر رشته ذکر ملایک میتواند زد | سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث

ولم

گلستان تراییست بزم احتیاج | کار بگذارد و بیاع مرغ کند در نرخ

رتبه با اسباب بینست ورنه خود بر آسمان | همه ناگدان نشست صاحب تخت و تاج

خشم و تغافل بیست ورنه از و خشم | خورده‌ام دوست بیست لطف احتیاج

ولم

سر زبان خرد این نکته صریح صریح | که نظر جز بسخن خوب قبیحست قبیح

آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد | معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح

مالا کیم و نصیب دگر انست حیات | ما مریضیم و طبیب دگر است مسیح

ولم

غیر مگذار که در بزم تو اید گستاخ | گرم صحبت چو شود با تو در آید گستاخ

در روز جنده تخمها خود بر باد فشول | برقع از چهره شرم تو کشاید گستاخ

دست جرات چو گشاید رخیالات غلط | دست بازی بخیال تو نماید گستاخ

حرف الدال

چون نان خواهد کز طلب چو نبد را دور افکند | از لن نزاکت حسن هم او انه در طور افکند

یارب چه بادها کنند مجنب جو رسیدی گر او | در بیکرکوه اضطراب از ذره نور افکند

باساقی ار بود نهان کیفیتی دیگر چه سان | اتش درین اهن دکان از اب انگور افکند

ولم

ازان لحظه که محل بغضب سرشکند | دامن افشاندوی ریزد و سامن شکند

سگ آن مست مغرورم که نگرداند راه / محتسب را بر سر بازار اگر سر بشکند

زده ام دوش براتی در تقوی که کجا / صاحب از جرم سجودی سر قیصر بشکند

محتسم باده ده از خون منش کای خونخوار / هیبت مستی که خمار از پی دیگر بشکند

ولہ غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید / فتنه صد ناوک پر کش ز کمان بگشاید

گر اشارت کند ابروش بتیغ صد نظر / در شب تار بمژگان رگ جان بگشاید

زان عبارت با اشارت چو رسد نوبت حرف / سحر لب بند و اعجاز زبان بگشاید

باشه پیرهنش چون ببرآرم که فتد / رعشه بر دست تصرف موشکافان بگشاید

روز محشر نفس صور چو افتد بشمار / داد خواهان ترا راه فغان بگشاید

مدعی را میزان گونه بگردون که دلم / رشته از بال و پر مرغ گمان بگشاید

می‌کشی باکی و مگذار که او من زار / پرده از چهره صد راز نهان بگشاید

ولہ چو بر تیغ ستیز از نیام کین بدرارد / زمانه دست تعدی ز آستین بدرارد

زند چو غمزه او خویش را بلنگر دلها / کرشمه صد سپه فتنه از کمین بدرارد

پس از هزار محال چو پیش حریفی چو یابم / فلک ز رشک که آهی از زمین بدرارد

ولہ از جیب حسن سرو قدی سر برون کرد / کز خجلت تو خاک ندامت بسر بکرد

برق اجل بخرمن آتش نزد دلیر / تا شورت بخوی تو بیداد گر نکرد

حشمت ز گوشه نگه فتنه سر نداد / کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد

تا معجز ابروی او صنم بر نگشت / تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد

سرد انچنان دلم که نخستین نگاه را / در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد

صد علوه کرد چشم تو ضایع برای غیر / کانش بجان من زد و در وی اثر نکرد

تیر کرشمه تو که با دل بجنگ بود / کرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

الله ولی التوفیق

قانع شد ز بزم نگاه تو محتشم / خاشاک بزم سوز ز آتش جدا نکرد

ولہ گرم صحبت پنهان ز آن حسین دارد / که رخش رفتنت از بزم ما بزین دارد

ربند لب تست کامت که صحبت کرده چنین / که بسمل ما همه دم ابروی تو چین دارد

ز اختلاط نسیمی بکر هوا زده / که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد

تر است دامن پاکت بگو که مستی عشق / بکر به روی که پیش تو بر زمین دارد

چرا نگه ز نرگست دلیر بکس / ز گوشها نظری کرنه در کمین دارد

چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق / که وعده تو بخون عاشقان یقین دارد

تغافل تو در آن بزم مرگ صد شیداست / کسی کجاست که تاب تو این دارد

ولہ هر خون که از درون دل مبتلا چکد / جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد

آتش ز گل گلاب کشد این چه نازکیست / گر ز گرمی نگه ز نقاب حیا چکد

من با تو گرم عیش و دل چون چکان کباب / تا از تو زین چه کباب خون نا بها چکد

ولہ بر هر دلی که بند نهاد از نگاه خود / بر دوش بند بخانه زلف سیاه خود

از راه نارسیده شهنشاه حسن عشق او / عالم بباد داد ز گرد سپاه خود

زان شد بلند آتش رسوائیم که دوش / نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود

یک شهر شد بباد دوری خدا برا / خالی کن از نظارگیان جلوه گاه خود

خوش آنکه خود بکشتنم ای و بعد قتل / نسبت کنی بدوش من گناه خود

ذوق مرا بیاب اگر از جفای خویش / هم خود بسوی رجا بنم عذر خواه خود

ولہ مهر معشوق که با جان بکر از دل برود / از دل آسان بدرون آید و مشکل برود

زادگم بار رضد پیش و ره دعد بپیش / بکم اینبار ز راه جان بمنزل برود

دارم از خوف و رجا کشتی سرگردانی / که نه در ورطه بماند نه بساحل برود

عشق چون کهنه شود محو نگردد ز فراق — نخل از جا نرود ریشه چو در گل برود
گر کنی قصد قتالی و نیالایی تیغ — خون ز بسملگه صد ناشده بسمل برود
محتشم لال شود طوطی کلکم نه گفت — اگر آن آینه رو ز مقابل برود

ولـه

بپیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد — جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت — خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب فسون نرفت ز چشمت — جز آنکه عقل بذاتش گمان خواب ندارد
بهشت وصل نوام گشت از اختلاط رقیبان — من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
شنیدم آمده صبر از پی تسلیت اهلی — بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
مگر ندیده اندر صف نظارگیان — که در کمان نگهت ناوک عتاب ندارد
بپرسش سگ خویش آمدی و یافت حیاتی — اگر بکعبه روی این قدر ثواب ندارد

ولـه

آنکه گر صورتش ز مقابل نمیرود — از دیده گر چه میرود از دل نمیرود
زور کمند جذبه من بین که ناقه اش — بسیار جست و باز دو محمل نمیرود

ولـه

با وجود آنکه ضبط گریه خود میکنم — ناقه اش از اشک من تا سینه در گل میرود
محتشم هر نگاه آخرین در زیر تیغ — میکند کاری که خون از چشم قاتل میرود

ولـه

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد — هوس بخواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزوی میپزم که میترسم — اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
بطرف جوی اگر بگذری باین حرکات — خرامش تو تحرک در آب نگذارد
تو گرم قتل اجل نارسیده کز سوی — فلک بسایه اش از آفتاب نگذارد
بمن کسی شده خصم ای اجل که در کارم — عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد
رنا ز بسته لب اما بغمزه فرموده — که یک سوال مرا بی جواب نگذارد

هزار

هزار جرعه دهد عشوه اش بپوالهوسان — چو دور محتشم آید عتاب نگذارد

ولـه

بگلها سوزی یک عالم جدا بخشند — کان دو رعنا نرگس از بستان حسن آمیختند
دست دعوی از کمان ابروانش کوتاه بود — زانجهت بردند وار طاق بلندش بیختند
نسبت چون بجان هر که عشق نو پیوند او — دیر پیوندان رهم پیوند با کسی بیختند
بود پنهان در کمانی که تا آخر زمان — بهر پیدا کردن او خاک آدم بیختند
جنس از آن گرد آب و خاک آدم الابند — عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

ولـه

بگویم مژده وصل از در و دیوار می آید — دلم هم میطپد البته امشب یار می آید
خود آیم از دو جانب میکند تیز آتش غیرت — اگر می آید امشب جز باغیار می آید
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم — ولی هرگز نبود این اضطرابم امشب ای امید
خوش بود عشق عاشق سر سری هر چند لیلی را — سر مجنون نباشد بر سر شنا جا نمی آید

ولـه

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند — جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
برای نیم نگه سر کشان خواب غرور — هزار منت از آن چشم نیمخواب کشند
ز طبع آب نخیزد برون بود حرکت — ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
غبار راه صفت گشتن حسن ترا — بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

ولـه

سبک جولان سمندی کان بر حد زیر ران دارد — برو بسیار مینازم که بار سر گران دارد
از آن در دست و پا بازیست رخش او که من بکمین — عنانش میکشم و ز یک طرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده دست عشق رها لی — سنو ناز ناز ترک غمزه او در کمان دارد
بکفر بت تا کند دو جامه معصومی آلوده — حذر کن خاصه از ترکی که سیمای شبان دارد
رخام حسن حالا سر خوش اما بیند آف — که این رطل گران در پی خمار بیکران دارد

ولـه

دگر یارب چه حرفست اینکه آمد بر زبان دارد — که میگوید بد خواه من و از من نهان دارد

رخصی میکند سهو فریب من کنارش شب   که با ابنان مهم کشتن من درمیان دارد
عداوت بین که گرد کشتن من دشمنان وی   سعود خصم من او را دوست تر از دوستان دارد
از و پست و بلند دهر شد زیر و زبر وانمه   هنوز از ناز منت بر زمین و آسمان دارد
نگه نا کرده از آن نرگس خوناب می بینم   که تا آن تصد حیلت عنان ضبط آن دارد
شراب تلخ پندش چون دهم کان شوخ نازک طبع   از آن می ترشد ناخورده خود را سرگران دارد
ولہ خوش آن بقصد جان کسی بادیا بجنبد   لب سنگ خارا شاید زپی دعا بجنبد
چو محتشم از ادای دو جهان بناز کشته   عجب ار بدست فرمان قلم جزا بجنبد
ولہ بجا کم آن بت اگر بار قیب در گذر آید   ز مضطرب شدن من زمین بلرزه در آید
ز غمزه تیر نگه دید در کمان بهند آنسه   دلی هنوز نبود در کمان که بر جگر آید
زبان داده کافر بدست غمزه که از وی   کز نده تر بود آن تیر کار پیشه تر آید
قلم چو تیز کند در پیام محتشم اشارت   بجنبش مژده ارزد و دل بهم ضرر آید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف   بهر جنین کوی که از آن غمزه قاصد نظر آید
کجای بکیشش التفتم بجز من جان سر زد   نکند ز باسه از آن دم که مسعود نظر آید
زمانه خوی تو دارد که تیز تر کند از کین   بجان محتشم آن نیشتر که بیشتر آید
ولہ هیچ میگوئی اسیری داشتم حالش چه شد   خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد
هیچ میپرسی که مرغی گرد دیاری گاه گاه   می رسید و نامه میبود بر بالش چه شد
بیش چشمت هیچ می آید که دشت خیال   آهوی می بود مجنون بدنبالش چه شد
بیش دشت جا گرفتی استاده بود آخر ببین   مرگ افکندش ز پا فکر دپا مالش چه شد
ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون   گشت بخشش وارگون برگشت اقبالش چه شد
ولہ اخرای جهان کسل یاران سیاران این کنند   دوستان بموصبی با دوستاران این کنند

کان میکشش التفتم بجز من جان زد
نفود باشه از آن دم که مست در نظر آید
خرابی من کوتاه دست چون کشم اسان
که با خیال تو دستم بر او بدر کر آید
ولہ
رخانه ماه بماه افتاب من بر آید
من افتاب ندیدم که ماه ابر آید
رسید در پی من دست و یا فکند تیر لنگ
چو صید بسته که صیاد غافلش سر آید
ما بین طرف نکوی شه صید صید تازی
بنا وکی جهان زجا که بیکی کر آید
م

در ره رحمت فتادم خاک من دادی بباد   شهسواران در روشنی با خاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی   دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند
خواستم تسکین بسبب دلفت کردی مرا   ای هزاران جان و دل یا بیقراران این کنند
من غنت خوردم تو بر رغم شدی مخوار غیر   با حریفان غم خود غمگساران این کنند
محتشم در جان ثاری بود خواهش ریختی   ای هزاران جان فدا با جان سپاران این کنند
ولہ برگ که کوهکن گردی الها با دمی آید   هنوز از کوه نادم میزند فریاد می آید
همانا در کمال عشق نقصی بود خسرو را   که نامش بیشتر نا کمتر از فرهاد می آید
بد من گر بگوید سنت خوشش می آید این   که بدگوی من از بزم تو دایم شاد می آید
ازین به فکر کارم کن که در دام من آن صیدم   که خود را میکند ازاد تا صیاد می آید
سکسش صید دست و باز دیتا بان … باخود منشیم   خوشا یاری که از روی انتقدر را امداد می آید
ولہ خوش پیدا د ابد از وی عشم دلبران   که خونابه … رحمی پس از بیداد می آید
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید   نخستین رفتنش خویشتن با نکو یاد می آید
من باسته روز وعده ات آن مضطرب صیدم   که خود را میکشد در قید تا صیاد می آید
بنا ز است عادت داری پنهان که خسرو را   باین غالب حریفی سنگ بر فرهاد می آید
دل خاکش زبانم کرده فرقت نامه آن   که هر که مینویسم خامه در فریاد می آید
ببین ای پند گوی من و در جمع خوبان   چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید
چنان می آید از دل آه سرد محتشم سوزان   که پنداری ز لهکوره حداد می آید
ولہ جدائی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد   تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد
بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین   شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد
اجل که خیمه دی قصد ابهوان کردی   چو وقت کار رسید با نفاق تو کرد

فغان که هرکه بنا محرمی مثل گردید
فلک برغم منش محرم وثاق تو کرد

رسید هلاک ترحم نبود و سینه چاکری
هرکه محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

وله

روز محشر که [illegible] پرسش ما خواهد کرد
دل عبث شکر تو و دیده صدا خواهد کرد

گر مراد دل من وام بجز تو دهند
تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد

غیر را یک نفسی امروز و صد میکندم
که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد

کرده صد کار بد کمن مرض هجر و کنون
مانده یک کار نمایان که خدا خواهد کرد

وله

اگر طاقت زبای اشک و آهم شد بگرید
فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله در گیرد

نباید در زمان عشق بازیچه طفلان
فلک گردد و عشق لیلی و مجنون ز سر گیرد

فلک چون تو دارد کو بهوای بد خو کار زکاری
اگر چند بجنگم کار بر من تنگ گیرد

تزلزل بر دو دامان هوای قیامت را
هوا دست محتشم دامان آن بیداد گر گیرد

وله

اجل خواهم مزاج هجران بیداد گر گیرد
بود کز راه او غبار وجودم رو دبر گیرد

بسته‌ای عشقه آن سرفته بهر کشتن مردم
بحلا داجل کو تا بی کار دگر گیرد

طبیبم نبض ز دلش دید و ضعفم گشت بیش از کم
که از مرگم رگ جان بعد ازین محکم‌تر گیرد

بچشم کم ببین ملک جنون زا کاندران کشور
کجا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد

نماند بر زمین چنبنه از بیداد گو تا کی
اگر یکلحظه گردون خوی آن بیداد گر گیرد

وله

عاشق از غیرت غبار تو آهی نکند
که در و غیر غنیمانه نگاهی نکند

الحذر با من اگر هم نگاهی کردی
برق هر چند بکوشد بگیاهی نکند

عشق تاراج گر نیست یک تنه با هر دو جهان
کر دکاری که بیک کلبه سپاهی نکند

شدم از سنگدلیهای تو خرسند این
که کسی هر دلت از وسوسه راهی نکند

من گرفتم که نکند در تو گناهی است
بنده این حوصله دارد که گناهی نکند

دیدم آن زلف و تغافل زدم هم بر جاست
تغافلست که تعظیم سپاهی نکند

وله

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد

چو کرد آید جهان غم در دل بگنجد چه سرست این
که در جای باین تنگی متاع کم نمی‌گنجد

طبیبا چون شکاف سینه برگشت از خدنگ او
بکش زحمت که در زخم چنین مرهم نمی‌گنجد

سبر دامنت ز اسرار صد آن شاه پریزادان
بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمی‌گنجد

تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما
باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمی‌گنجد

وله

دی صحبتم که عارض او بی‌نقاب بود
چیزی که در میانه نبود آفتاب بود

از دام غیر جسته ز پرکاری که داشت
مانند آرمیده و در اضطراب بود

در صد کتاب یک سخن از سر عشق نیست
گفتیم یک سخن که در و صد کتاب بود

در بزم کس نماند که لطفی ندید از و
جز محتشم که دیده بخشش بخواب بود

وله

چو کار بر غم از امید وصل تنگ شود
قرار در دل عاشق گران درنگ شود

هوس آمد بر سر صیدی نه بیش دستها
میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود

هزار خانه توان در ره فراغت ساخت
چو عشق خانه برانداز نام و ننگ شود

هوای غیر تصرف کند چو در معشوق
عذار شاهد عصمت شکسته رنگ شود

وله

رسید کان جگر را احتراز از صلح من باشد
نهان با من بخشم و آشکار ادر سخن باشد

چو با مجمع چاره کرد دارم صد سخن پرسد
چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد

سهر مجلس که باشد چون من ابر او رود بیرون
که ترسد بحری در بند صلح آنچنان باشد

وله

بمن بلا که ندارم غم بلا چکند
کسی که دم ز رفتار زد با او بلا چکند

ز نه بر سر پا بهر قتل خلق را
من ایستاده که آن شوخ بیوفا چکند

کسی بجور و کوهکن که خونبهای تو چیست
شهید خنجر عشق تو خونبها چکند

هواشناسی تو شد دل زنی بیداری
بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند
از ازل تا حال کوه نخلبندان قدرت
جذبه دل برده شیرین را بکوه بیستون
مژده مجنون را که اسب هجران بی راحله
کرده انداز وعده وصل آن دو لعل دلکش
وله رهی دارم که از دوری بپایان دیر می آید
بپیراهن دریدن رود دستم میرود اما
طبیب محتشم را نیست در عالم جز این مسیحی
وله با قبال از سفر چون موکب آن نازنین آمد
بسرعت نقص طاقت با بکر دامن دشت زین
وله ملامتگر که گاهی بجو ماه از روزنت بیند
در آغوش خیالت جذبه بیخود این بخود
وله از این لیلی وشان خاطر نا شاد تنگ آید
نوای دل چون بسمل لایق بگذر ز آزادی
ز آه من گشادی بر دران دل نشد پیدا
مکرر نوای دل چون بسمل لایق بگذر ز آزادی
چه حظ پرویز را از عشق خود در وادی شیرین
در جهان که دارد صبر دخلی در کار دل آن
وله فضای کلبه فقران قدر صفا دارد

نه اکسی که بدست آورده مرا چکند وله
بر فراز شعلهای چشم بیکوی بسته اند
کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند
مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند
محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند
بر نمک در کار تا از زخم ناخون بسته اند
سری کز تب سر بالین سامان دیر می آید
ز ضعفم چاک پیراهن بدامان دیر می آید
که بر بالین بیماران هجران دیر می آید
با ستقبال خیل دل تزلزل در زمین آمد
دی کان سرو آزاد از زمین بر آمد زمین
بیاید کاسکی و ز روزن چشم منت چیند
که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بجز شیرین کسی بید از دل فرهاد تنگ آید
که بیداد از کردن صید چنین صیاد تنگ آید
دری کز سنگ باشد لاجرم از باد تنگ آید
که بیداد از کردن صید چنین صیاد تنگ آید
که هر که سنگی در ره فتد فرهاد تنگ آید
کلیدش شست چون بر جا اگر تنگ است شاید
که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد

طرفت

نخست زیر سر و خواب امن و عیش مصعود
وجود ما بامید نوازش تو سبست
اگر طبیب تو ای مشکلی نزاده عشق
چو کشتیم به و عالم زنی بجو تجلی
چو گریه بر تو چندان اشکم از مژگان فرو ریزد
بنای جسم من بر بست و از چشم من بست تر
وله روز نکاری رفت و از نا نامدنت یکبار باد
من که دایم سر گران بودم ز لطف اندکت
وله گر شود پامال جور این تن همانگیرم نشود
ملک جان کز جزا بهایی ارزد هیچ
کردم در سینه سوزان بنا شد کو بباشش
چون بتجربک تو میرا انتها زین گلشن مرا
گفتم از عشقت بزاری محتشم دامن کشید
وله لعل تو در سنگ ستم رز مزبن نکند
در سخن حریف سوز انچه تو آتشین زبان
شادی من ار بر سر شست گر چه تو دی که تو
از خم زلف بعد از این جا بنما مرغ دل
مرغ دلی که بپچد خاصه ز دام حیله
محتشم از کمند تو جسته چنانکه چون نوی

کسی که ساعت سر سر روی کجا دارد
که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد
وگر طبیب تو تجاه که هم دوا دارد
وله گر گشته تو از زین جفا بها دارد
که چون ضمیر رجا سیلاب از دامان فرو ریزد
معاذ الله اگر زین ابر تر باران فرو ریزد
دردمند از فراموش کرده میدار یاد
این زنان ز آن لطف اندک میکنم بسیار یاد
در رود دل نیز بگیرد کش همانگیرم بنود
گر فراق از من بگیرد من همانگیرم بنود
اگر ای در گوشه گلخن همانگیرم بنود
جا کنم در گلخن این گلشن همانگیرم بنود
گفت یک رسوای شد این همانگیرم بنود
انچه تو دوست میکنی کمتر کس نمیکند
با من خسته میکنی شعله نفس نمیکند
بر سر خسته میکنی یک نفس نمیکند
مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
دانه اگر زر بود باز هوس نمیکند
مروی از قفا او روی پس نمیکند

حرف ———— الراء والزاء والسین

زین بیشتر کاب ستم را گران مدار
وز راه وصل این همه کوته عنان مدار

ما درد و غم زیادیم ازین همعنان مکن
با آه و ناله پیشم ازین مهربان مدار

با یک جهان کرشمه بجنبان صف مژه
بر هم خورد اگر دو جهان باک از آن مدار

داری گمان که میشکنم عهد چون توی
ای بدگمان بهیچ معنی این گمان مدار

حرف کسی که کرده نهان قصد خرمنت
ما برق رخش که پاس تو دارم نهان مدار

ولہ چنین که من ز تو خود را نموده‌ام بیزار
نخواهد بابه اگر با تو افتدم سر و کار

هزار جان وصد بایدم اگر روزی
کشی بقدر گناه انتقام از من زار

اگر دگر سر تیغ محتشم داری
همین بس است که یک عشق آشتی کنی در کار

ولہ لشکر عشقی سپاهی میکند از دور باز
وای بر من کز سلامت میشوم مهجور باز

بر شکست خیل طاقت ده قرار ای دل که کرد
پادشاه عشق بر پا رایت منصور باز

تا بجای نوش بارد نیش بر ما خاکیان
فتنه مستی فاک زد بر خانه زنبور باز

در برافکن دیگر ای دل جوشن طاقت که هست
از کمین بر من کمانکش ناوکی پر زور باز

ولہ ای هنوز سر مژه از صف شکنی بر سر ناز
گوشه چشم تو دنباله کش لشکر ناز

ما بجان ناز کشیم از تو اگر هر روزی
خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز

سر آن نرگس پر جوش کلم کردم که ز من
صد نگه چند و یکی ره نگه دارش ناز ولہ

حسن را تکیه‌گه از طرف کلاه است امروز
ناز را خوابگه از چشم سیاه است امروز

تا ز بالای قدش در زندانش بجهان
فتنه در رهگذرش چشم براه است امروز

کو دل و تاب که زان زلف و خط و خال سیاه
حسن را از غمزه عرض سپاه است امروز

مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب
تند خو تلخ سخن تیز نگاه است امروز

ولہ بهر که آتش عشقم نکرده دود هنوز
فشاند دامن کین وقت آن نبود هنوز

ز صبر او دل من آب شد که دی ره صلح
گشوده بود بمن لب نگشوده هنوز

ز خار خوار شدم ساخت گلعذاری و من
بمیرم ز دل و دیده حسود هنوز

دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم
نبود در عدم آواز وجود هنوز

دمی که حور و پری سجده تو میکردند
نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز ولہ

ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز
محل رخ ری افروختن نبود هنوز

لبت که دوش بر و کاسه بوسه‌ها زده است
بود بدیده باریک بین کبود هنوز

ز بند محتشم افسوس کز طبیعت او
نکاست نشاه ذوق بحر و فرود سخن

ولہ ز بس که بوده لعل تو صد فسون پرداز
فریب خورده حشمت هزار شعبده باز

رقیب محرم راز تو گشت و شد بزه یک
گر آنکه من بدر و صد هزار پرده راز

ز طول و عرض سخن در وصال مجوا هم
که بر تو عرض کنم قصه‌های دور و دراز

بنام نامی محمود در قلمرو عشق
زدند سکه شاهی و طاطفیل ایاز

عجب اگر نیم از سوز من الم نکشی
که هست آتش پروانه سوز شمع گداز

ولہ ای از پی غرور تو لب ریخته‌ام ناز
صبر بر ز تلخی تو لب خشم و کام ناز

ابر دو برای لذت وصال افزید و بس
معشوقه را بعاشق خود در پیغام ناز

یک سر نماند بر تن و آن شوخ را هنوز
تیغ کرشمه نیک نیست از نیام ناز

شد سرگران ز گلشن خاکم روان لطف
بوی نیاز خورده دگر بر مشام ناز

مجنون ز انتظار کشیدن هلاک گشت
ای ناقه در کش از کف لیلی زمام ناز

گفتم عبادتی که سبک گشته کام روح
گفتا نگه که گران است کام ناز ولہ

ای بیرحم حال ناتوان خود بپرس
حرف محرومان خود بشنو از محرمان خود بپرس

نام دور افتادگان رفته از خاطر ببر
از فراموشان خبر نام و نشان خود بپرس

من نیکویم مپرس از دیگری احوال من   از دل بد اعتقاد بدگمان خود بپرس
شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم   از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
محتشم بر آستانت از سگی خود کم نبود   حالش اکنون از سگان آستان خود بپرس

ولـه
عقل در میدان عشق افتاده میراند فرس   وز رزم آتش بجهاند کوس شد هوس
انچنانم مضطرب کز من گران لنگر تر است   در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینه صد چاک میدانی اگر   دمبدم یابی اضطراب مرغ وحشی در قفس
رشته جان شد چنان باریک کاندر جسم زار   بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس
گر سگ کویش دهد یکبارم آواز از قفا   از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس
حیف کز دنیا برون شد محتشم وز هیچ جا   حیف وا فریاد نیاید بر زبان هیچکس

ولـه
با من از ابنای عالم دلبری ماندست و بس   دلبری اما که در عالم نمی‌ماند بکس
کار چشم نیم بازاوست در میدان ناز   از خدنگ نیمکش فارس فکندن از فرس
یار در تیرگی شادی عیز در برکی عجب   آن غلط بین اگر بشناختی عشق از هوس
بست امشب محمل لیلی روان باکرده اند   بهر سرگردانی مجنون زبان بند جرس
خون دل کز سینه تا لب میزد از دست تو جوش   عاقبت راه نفس زد و بست بر یک نفس
صد جهان جان خواهم از بهر بلا گردان تو   چون بجنبش ای دو عالم داد خواهم از پیش و پس

حرف الشين والصاد والضاد

ز مهیست داغ بر دل که ندیده ام هنوزش   ز گلیست خار در کف که نچیده ام هنوزش
ز لبیست کام جانم چو گلوی تشنه پر خون   که بجرات تخیل نگزیده ام هنوزش
بکنی اگرم فکنده سر زلف تا بدارم   که ببوی خویش یکسو نکشیده ام هنوزش
دل پر ز سوز دارد هوس لباس دیگر   که بقد طاقت او نبریده ام هنوزش

الحق

زخش کمیت دوان کند عنان آلودش   عجب کمیت که از بالا بپایان میرود دوش
دمی ز بزم صد ره بیکند از بیم و امیدم   عتاب عشوه آمیز و خطاب خنده آلودش
میان آب و آتش دارد م دیوانه وش ترکی   که در یک لحظه صد ره میشوم مقبول و مردودش
چو گنجشکیست مرغ دل بدست طفل بی‌باکی   که بیش از پیش غرض سنگ دارد اما بگشد گرد دوش

ولـه
رخانه تافته بیرون ببایغ دوش خوش   لب از شراب بر آتش زن از عرق در جوش
خمار رفته رسیتان ز ناز ازین تلخ   اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش
خوشا که گل شده کج در میان خانه زین   اطاقه از سر پیشانی یابل سر دوش
نهاده دوش بدوش ابروان خم بخمش   برابر غمزه کمان ناکشیده گوش بگوش
پر سنگ کرده هم آغوش سنگ کار انزا   قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
لباس بزم بپرامد انچنان که اگر   رود جریده هزار زند بر هزار جوش بجوش
رحالت من و او عقل مات مانده که چون   یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش
ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز   لب از اشاره بجنبش زبان بعرض خموش

ولـه
آهوی چاو که بود بیشه دل گریزش   میکند از خم شیر ز طرز نگهش
از بدآموزی آن غمزه نگر در ستیز   ناز کافتاده بدنبال دو چشم سیهش
دو جهان گشته بجنبی که اگر در عرصات   جهان حسن در آید که ز بیداد گنهش
بکند گر نکند خانه دلها ویران   بادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش
محتشم در گذر آن جسم که من دیدم دوش

ولـه
پرپری دل دیوانه میکند سویش   ضرب بلا اگر گذرد میزند از غمزه زرمش
بغو کلی نگر آن که سید مرغ کباب   که هیشت صد ره شیر دیدم روبش
سوی تیغ بنالوده تیز دستی بین   کرشمه از در و دیوار گلشن کویش
که موج خون ز زمین میرسد بزانویش

چه رعنیست که سر بر نمی‌توان داشت | ز رشک دل ببرد چو شد آهو لیش
بدور کرد شکاری چو من رسانده سحر | خدنگ نیمکش غمزه چشم جادو لیش
چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد | هزار بوسه فلک زد بدست و بازولیش

ولـه بعزم رقص چو در جنبش آید نخل بالالیش | نماند زنده عزیز از تخلیند قد رعنالیش
ببرم پیش نگین قد نازک خرام او | که در جنبش بعزا سایه خود بنهد بخاک لیش
بتکلیف ما از رقص اما فته کرد آنکه | که میل طبع او تکلیف بیند جلوه فرمایش
فتانم بر کرامین جلوه‌اش جا بزاکه بنداری | دگر کون جلوه برد از نیست هر عضوی راعضایش

ولـه محل که چو جولان بزیر سرو بلندش | قیامتست قیامت نشسته فتنه بر کندش
تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه | دراز دست تر از زروی پاست کمندش
میانه بوس و حسن بسته اند بوی که | هزار سلسله برهم زده بسلسله بندش
نهاد یاری و مهر و وفا یکطرف آخر | دل ستیزه گر کینه جوی جور پسندش
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی | که گاه گاه شود بر کشش از کمان بلندش
هزار بار اگر کرد دل بمن کله نق | که بیش ازین رتو بسیار دیده ام کله مندش
رفاق دل بکجی بند اگر حریف شنا ی | که بگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش
بدین بتان سنگین دست شیشه دل اخر را | مرو که گریه از آهنست می‌شکندش
درم خریده غلام ولیست محتشم اما | صلاح نیست که گویم خریدهاست بخندش

ولـه سر از مهر بتیغ جور زدمت ای یار حریص | تو غلط مهر غمخوار کجا اغیار حریص
خشم و فدای لب حسن که آن زارست | یار را کرده با زار دل زار حریص
مرض عشق من آن مایه بد تا بیها | کرده او را بهلاک من بیمار حریص
رود جانا بهای دهنش رفت که بود | حسن نایاب وصل نکرد خریدار حریص

ولـه از آی سنگدل از کشتن ما جیست غرض | غیر اگر سبز ضمی نیست ترا جیست غرض
تو جفا پیشه جو یاری ده آمدم صف | پس ازین یاری و اظهار وفا جیست غرض
باز در نزد عجب غلطی با خفته | ای غلط باز ازین مغلطها جیست غرض

ولـه صبر بر جور و جفای تو غلط بود غلط | تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا | سر نهادن بر رضای تو غلط بود غلط
درد بر درد خود افزودن و صابر بودن | تمنای دوای تو غلط بود غلط
رفتن از ره بزبان تو غلط بود غلط | گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم من زار | حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
در وفای خود و بد عهدی من کرده رقیب | خود رسوکند بجان تو غلط بود غلط

ولـه من بی تو ندارم از چمن حظ | دور از گشت ریاض چمن حظ
بی روی تو در چمن بنزارند | از صحبت هر گلی و کس حظ
یکذره تمیز و ثنی ای گل | تشویش تو من بصد تو بی حظ
هوشی میکند از دراز دستی | آغوش نواز تو سمین حظ
جز جام که دید از آن دهن کام | جز جامه که کرد از آن بدن حظ
ای بی که بجو کنم از تو چون خم | خوش شد ارای ازان لب و دهن حظ
ای پیرهن این توچه کرداری | زان جو بر زیر پیرهن حظ
با الفت عشق خسروی داشت | شیرین ز مذاق کو یکمن حظ
پروانه فرس شمع یابد | هرگز که کند ز سوختن حظ
شد کرم که دارم با عراض | ولـه اعراض رقیب کرد و من حظ

امداد مجلس بردن در سر هوای سیراغ | باد پای جلوه در زین باد جولان در دماغ

ظ
نمن

حسن را از چهره زیبای او گل بر طبق / عشق را از نرگس شهلای او بر داغ داغ

صبر را آتش ز تاب سینه در استخوان / عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ

حسن تو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور / وز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ

زین نالان شدی جانان عاشق / بلا گردان جانت جان عاشق

ز سوز ناله عاشق کنارت / بگردون میرسد افغان عاشق

تو صد بار از درد تو میرد / اجل میرد اگر قربان عاشق

بجان محتشم درد خود را / که باشد درد و محنت زان عاشق

والی دی که خلقی را بتیغ غمزه کردی سینه چاک / گر نکشتی را ز غصه میکشتم هلاک

بر سر خاک شهیدان خود آ دامن کشان / ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک

لب که می‌بینم تغیر پذیر نازکت / وقت صورت شادمان کاه لطف اندوهناک — مسیح

ای روی تو از بهار عنوان رنگ / دارد چمنت ز ارغوان ننگ

در دور خط توی نما ید / آیینه آفتاب در زنگ

در سلسله تو همچو مجنون ه / صد خسرو طرف کلاه او رنگ

خواهم ستوست دچار اما / در خواب که در برش کشم تنگ

این دل که تو داری ای غلط ... / نرمست چو موم و سخت چون سنگ

ای گل ... سرو که رفتار ی / در دامن محنت زند چنگ

یک لحظه بغیر اگر بپا ی / یکره بری از دو هزار فرسنگ

در پای فتادنم زکوییت / دلیر عذر لیست چو عذر محتشم لنگ

ای دهانت را بکام فیض خضر سلسبیل / جرعه برد و رخ آشامان چون کرب سبیل

کر بجای آتش نمرود بودی یک شرار / ز آتش هجران خلاص میکرد در گلزار خلیل

بابا خاک پای تو ز سر کیوان از سجود افزونست / افسر خورشید جمشید فلک خاک درست

رجب جان پاید گرفته ولی بجانب / کیرد ز آب لعل تحفه دندا ن

باشد روزی که بین دل خون کردیده / کیرد دندان از لب جانانه — کافی و کیا

آه بهر رفع غم کافیست ترا ما بجانب / کافتاب زده بود کافی که اهم بعد ازان

لاچین گفتی سه قصور دارد این عاشق زار / لب ناب و غیرت و غرور بسیا ر

بگرفت نه از غرور چه کنجی / دارد دو قصور بهر دو را سهل انگار

یوسف غم چه بترد بحسن در هیچ محل / لب میبرد آنجا که کند عشق عمل

از فرده کی بود که چو بترد / لب غم بر یارم که بجنبست مثل

اجل مجنون که کشید بر خط عیشی قلم / در خیل ملامت زدگان گشت علم

ایمان یا ته که شکست خویشتن گیرم اگر / گویم که مقابلش بود درد دلم

ای دوست که ز رهگذاران یاد آر / وز دلشکی دلفکاران یاد آ ر

سهراب روزی که کنی یاد ز یاران ما را / زنهار که در میان یاران یاد آر

خوش آنکه بتان نظر بما انداختند / کردند بما بجالها بردا ختند

کردند وکله سراسر و کلاهها / کو کج بنهند و کج بریشان سازند

بهلول خوش شاه عشق زدود و الم کشیدن / دلم بود علما و جمله علم ا الله

رفتم در ره خوش خرامی فتا دم / کز رفتن رفتار یاری زیا دم

مسیح ازان این دل زاری آنکه ز بیخت / کم آمد بزلفت گزان شد حزینت

آبل ای مینو چو بهای اهل نیاث / بهشت جز آستان خانه او

رونق بهم ورنیا ز دل کرداب / حوائص را خاک آستانه او

سید روزی که دمد خطت زاطراف / کلزار ترا بنفشه روید ز کنا ر

حاشا که دهم دامن وصل تو ز کف | دارم همه دم میل چمن خاصه بهار

ایضا از آن علم دقیق که مزد رو تابد | کم بر همه کس لمعه فیضی تابد

گویند شفیعی شرف تجدید یافت | یارب شرف رفیع آخر یابد

پوشیده نماند که از مصرع ثالث این رباعی تخلص میر مشارالیه اعنی رفیع حاصل میشود و از رابع تخلص میر حسین معمای شفیعی بحصول می پیوندد و از ترکیب هردو تخلص شرف حاصل میشود والسلام علی من اتبع الهدی

میرزا حسابی برادرزاده خواجه قلم مستوفیست که سالهای دران استیفای ممالک محروسه حضرت خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب روح الله روحه بوی تعلق داشت مردی کریم و خیر بوده رباط و بقاع خیر بر سر راهها ساخته و در قلمداری اثر جزاز و بسیار بظهور رسیده اما میرزای مشارالیه اگرچه اصل وی از قصبه نطنز ست اما در کاشان نشو و نما یافته جوانیست خوش مشرب و نیکو خلق و بانواع فضایل و اصناف خصایل آراسته و بمکارم اخلاق و محاسن اعراق پیراسته و بلطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنی گشته ذات ارجمندش باغ جوانمردی را نهال برومندست و نهال قامت باستقامتش کشجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء با سدره و طوبی هم پیوند در اوایل سن صبی تا حال بتحصیل علوم و تکمیل فضایل بجد تمام و جهد مالاکلام مشغولی نموده تا آنکه از اکثر علوم بهره‌مند گردیده والحق در اکثر فنون بی مثل و بی همتاست و از اقران و اکفا ممتاز و مستثنا و بی تکلف و مبالغه جامعیتی که مشارالیه را حاصلست در مجموع بسیط زمین مثل وی کسی نیست بلکه نزدیک بوی نیز متصور نه و فضلای دوران مشارالیه را دران فنون مسلم میدارند خصوصا در علم طب

درسوم

و رسوم تصوف و شیوه موسیقی حاصل که فضایل بسیار کسب کرده و در علم ادوار و موسیقی کارهای نیک و عملهای خوب ساخته و پرداخته چنانچه در آفاق شهرت تمام گرفته و در علم انشا نیز مهارت پیش از وصف دارد و مدتهاست که بقلم گوهرنگار فرخنده رقم تالیف و تصنیف بر لوح بیان میگارد و از جمله مصنفات این میرزای صفات شرح دیباچه کتاب گلستانست که قریب به پنجهزار بیت خواهد بود و فی الواقع قدرت طبیعت و قوت نطق آن جناب در دقایق کلام و حقایق توحید از آن رساله نیک معلوم میشود و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که بر رساله هیئت مولانا علی قوشچی شرحی عربی نیز نوشته و گویا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب سبت فارسی ننوشته و دیگر از جمله مصنفات این قدوه بلغا کتاب اوصاف البلاد که مدتهاست که بتتبع علم تاریخ و اخبار و تصحیح احوال دیار اشتغال دارد چه موضوع آن کتاب موآیین توصیف بلاد و عجایب و غرایب بلدانست و از هر نوع سخنان از ذکر شعرا و توصیف علما و فضلا زمان مندرج در تحت آن والحق در وضع و ترتیب آن کتاب گرامی اختراعی تازه و غریب تتبعی لطیف از آن کار فرموده اند و طریق تصنیفش نزد فضلا و ظرفا مستعدانه است و خالی از اشکالی نیست لیکن تا غایت هیچ از آن نسخه بر منصه ظهور جلوه گر نشده امید که باتمام آن کتاب یا بعضی از آن موفق گردد اما طبعش در شاعری شگفته است و شعر عاشقانه و عارفانه نیکو میرسد و غث و سمین سخن را چنانکه میباید میداند و شیوه عشق را مکرر طی نموده و حالات عاشقانه را با حسن وجهی سیر فرموده و از سایر اصناف شعر غزل طبعش موافق افتاده و ابیات پسندیده وی اینست که درین اوراق مثبت و مسطور گردیده بمنه و جوده و توفیقه و کرمه

انتخاب غزلیات

من ای همدم دل کشیر عزت حزنی دارم   مگو با من حکایت خاطر آزرده دارم

شب او بود دست و غیر و صحبت ی (خلوة خالی)   من این تحقیق حال از پی بصحبت برده‌ام

رود با ناکسان سازد بسوز کس نپردازد   ازان پیدرد بی‌پروا دل افسرده دارم

اگر دیر از برش برخاستم معذور دار (ای دل)   که عشقی پای بر بلیا دهان افسرده دارم

ولـه ای بیالا فتنه سرگردان بالای تو من   ای سراپا ناز قربان سراپای تو من

سر خوبی کاه رقص از خشم رای تیغ تیز   ای بجان غلطیده کشیر بلای تو من

گرکش چشم تو در مستی قیامت میکند   ای هلاک عشوه‌ای چشم کهلای تو من

ولـه بخانه کس روم و سازم این بهانه خویش   که مست عدم و کردم خیال خانه خویش

من ایم و نماید برآستان هم جا   برای غیر رود تا باستانه خویش

رقیب در نحنست و نمیدهد فرصت   که پیش او بکنایم سرفسانه خویش

ولـه چون بکم بیعد سبل او جوفا کم خواریم   آدمی بیقدر میباشد نابقدار هم

یک دو روز انجا نرفتم شد معرب (هرکه بود)   قرب من معلوم شد مهر و وفای یار هم

ای دل بیصبر و بیهی چه باس میکنی   کار من ضایع شد از بی‌تابی اینبار هم

میکند منکش وصل چون رفتم سوی او   میرود سوی رقیب و پست منت دارم

بیشتر بر رغم من یارت نوازش میکند   ای رقیب ساده دل مست بکش بسیارم

عندلیبا شکوه بیجا میکنی از وصل دوست   طاقت دیدار دارم قدرت گفتار هم

برحساب رنگ دارد مدعی (صحبتت)   رنگ بیوست برجس بکنی دیدار هم

ولـه چند روزی شد که خشمت سرگرانی میکند   بهر قتل من با ابرو همزبانی میکند

راست میگوی نمیدانم دلت (گر رنجت) رانجون   راست میگویی که چشم خون نهانی میکند

عشق تو گفتی مبارک باشد و معشوق نیز   عاشق تو غالبا این در فغانی میکند

بر سر کوی تو هر شب تا سحر غوغا چراست   گر دل ما جای دیگر پاسبانی میکند

با حالی حبیبی ته خاطر صاف کن   کام شب این مسکین وداع زندگانی میکند

ولـه دارند گلها جای رخت در چمن (رضا) ها   خندان در آدر بوستان تا بشکفد گلزارها

در گلستان رخسار را جلوه‌ی و رفتار را   نشستی و گلزار را در دل شکستی خارها

در سوزشم چون شمع زان ناید زبانم (فغان)   قانون نیم کم هر زمان خیزد فغان از تارها

آخر سودای تو من دیدم زیان جان و تن   مسکین حبابی این سخن میگفت با من بارها

ولـه جانا از تو بدخو جز دل آزاری نمی‌آید   وفاداری و یاری از تو پنداری نمی‌آید

سوز آغاز عشقت و (گه) صد بار از زدی   چنان پیداست جانا کز تو دلداری نمی‌آید

غم دوری مرا کشت و رخالم با خبر سیری   کنون زین غم هلاکم گر تو غمخواری نمی‌آید

ولـه زمانی در دلم صد بار میلی نمیدانم   فریبم میدهی ها یاد و استغنا نمیداند

ولـه جو حالم است بین بر چشم ازان صد جوی (خون آمد)   بلی هرگاه کاوی چشم را آتش برون آید

بجون نشست جدا شد چو چشم با از تو   بجون نشسته هست انکه شد جدا از تو

رخون جو دم بسمل نشسته‌ام بر خاک   و صبحی که نخواهند خون‌بها از تو

ولـه جواب خون مرا هم بمن حوالت کن   بروز حشر چو پرسند ماجرا از تو

دبیر بیروا یار من او زنی اگر بیروا کند   یک نگاه شی چیز چندین ساله استغنا کند

تیر نازش را دهی صد بار اگر نازی کست   گزکان ابروی ناوچه در دل جا کند

شبیه جو یاد آید مرا رخسار او غرق عرق   چشم کوکب ریز من اختر شمار یا کند

را شطار بکینگ چشم حبابی خیره شد   حبیبته بگو بیدش که سر بالا کند

ولـه بنداشتم که دفع ملالت عاشق   کی آن داشتم گمان که چنینم زبون کند

ای اهل طعنه عیب جامی چه میکنید … بیچاره عاشقست بگوئید چون کند

ولە مرده سزای جزا یم که هیچ طاعت نیست … چرا که هیچ سزای بتر ز طاعت نیست

کنه بخشی و کوی عقوبتت نکنم … مگر گناه ببخشیدنت عقوبت نیست

ولە ترا بخواب همی آغوش دیده ام امشب … بآرزوی دل خود رسیده ام امشب

فغان که با به بخواب هزار شب است … حکایتی که از آن لب شنیده ام امشب

ولە یارب چکنم با دل بی صبر و تحمل … نه تاب نگه دارد و نه تاب تغافل

دیوانه ام امشب مطلب نکته شناسی … کو طاقت اندیشه و کو تاب تامل ولە

چنین تا کی دل از لطف تو بدخو در گمان باشد … گهی صد جور و گویم بلکه مقصود امتحان باشد

من از چشم تو غم بسیار دارم اولا این غم … که بعد از کشتن مرا حجاب در میان باشد

ولە هلاکم کرد امشب انکار آیی که در کویت … زبانی دیر نزدیک آمدم میکشتی از نازم

ولە شب از خیال تو ممنون شدیم بیش از پیش … چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد ولە

۳ امشب کسی بحال من ناتوان نبود … احوال دل مپرس دلی در میان نبود

در سینه با وجود صد از زندگی دلم … در شکوه تو هیچ مرا هم زبان نبود

مینمد که چند روز باز ده بما دلت … از ما ملول رو و شدی وقت آن نبود

شکر خدا که دیده اگر گشت هرزه گرد … هرگز مقام دل بجز این آستان نبود

ولە هرکه عاشق نیست دارد قرب پیش تو … اینچنان پندار گفتار اگر عاشق نیستم ولە

در راه تو دلرا نه شتاب و نه درنگیست … ما را بتو امروز نه صلح و نه جنگیست

یکرنگ غلامی که دو رنگی نشناسد … خوی تو چنان کرده که هر لحظه برنگیست

ولە عشقی که با بی غرض تو آنکه در صاحب … در شهر چنان عیب شد امروز که ننگیست

ولە کی زدم دست که دامن نکشیدی از من … من بدبخت چه گفتم که شنیدی از من

با من اهو صفتان انس گرفتند همه … جز تو بیگانه وحشی که رمیدی از من

اختلاط من و تو بود بسی بی نسبت … تنگ رفتی که بیکباره بریدی از من

گر بتیغ ستمت کشته شدم این بس … که گناهی بجز اخلاص ندیدی از من

ولە چگونه پیش تو گویم غم نهانی خویش … که دم زدن نتوانم ز بی زبانی خویش

ولە دلا دور دهم جان کنون دل صحف … بس از آن بهرای سگ کرسی سپردم ولە

۲ من امشب تا سحر که فکر آن دلدار میکردم … حکایتهای او میگفتم و تکرار میکردم

رخود بیرفتم و تا ساعتی بیهوش میبودم … دگر بیچشم از جانانهای زار میکردم

سر سودای خود میبهادم بر سر زانو … غم و اندوه دوری پیش دیوار اظهار میکردم

حالی کار من میساختند این کودکان امشب … بند بر دل دیوانه گرفتار میکردم ولە

۲ چون نظر در خواب بر خورشید رخسارش کنم … هردم از تاب نگاه گرم بیدارش کنم

ولە زین بزم برون رفت و نکو رفت جامی … کار زده دل از زده کند انجمنی را ولە

چو رسید عرفه در سر گرز داغ بعد تغافل … دل خود کنم با این خوش که ترا ندیده باشد

ولە غیرت عشق بران دارد که استغنا کنم … لیک با این اضطراب دل ندانم چون کنم ولە

تمام سوز و گداز مرا فکر آنکه ترا … چگونه ز آتش پنهان خبر نباشد دلت

که بود آنکه نگه در تو کرد و خشک نماند … توان نه که ز بنفشه کرد تو آتش دلت

ولە از یک دو روز هجر جامی نکار رفت … هجران ندیده ملامت عجب بی تحملیست

ولە در حلقه ماتم زدگان ابر و گریم … دلسوزی آن قوم سبب سازم و گریم

چون صاحب ماتم نکنم شیم ز مردم … با هیچکس از خلق بپردازم و گریم ولە

عشق رسیده است بجایی که هر جا رو … در خاطر آورم طلب او تا اثر کند ولە

ببزم غیر نقل وصل دامن دامن افشاند … حو سوی من رسد از ناز دامن بر من افشاند

ناسوختم کالش بیا دکر جواب … باید العود ساخته باشد

ولہ کردم بکرد کعبہ کان کعبہ حاجی توی — باشم سک ان کاروان کش نیست کبار توبی

ولہ بیشتر درد و فتن عاشق در بش کند — هر کہ افتاد کیش بیش ستم بیش کند

آلت تجربہ تیغ محبت شده ام — غمزه هر بت کہ زند عشق مرا بیش کند

کرچہ خونم خوردان روز باد آکہ فلک — انتقام من ازان کافر بدکیش کند

ولہ اکر توانی ازان دل غبار کینہ بشوی — چہ سود میدهد ای اشک جابہ سوی تو

ولہ هیچ می بینی بسویم کرچہ میمیرم زشوق — هیچ مکوی کہ میکنی کرفتار نیست

ولہ بتکلف مطلب سوی خود ای هیچ میر — چہ بری مایہ اندوه بزم طرب ولہ

کو دل من کہ برت بود امانت این هم — نقد جانست کہ بستانی و انکار کنی

ولہ دل بهیچ خزانه نتوانم کہ مرهمی نهاد — رخ دل میدانم امشب درد بسیاری کرد

حرف بیزاری کہ میکفت از زبانش حرف — آه کز وی همنشین پرسید و انکاری کرد

ولہ میروم میکنم صبر کنم میمیرم — مصلحت چیست عزیزان بروم یا نروم

کفتی البتہ بیا زود صباح فردا — خواهم آمد کر امروز زدنیا نروم ولہ

شدم پابست قید وعده و در ماندهام اکنون — نہ بخواهی سوی خویشم نہ می آیی سوی من

محبت میکنی کم از دلم هر روز و میترسم — کہ چون کیرد قرارت عیبناک شد بسوی من

صبا پرس کہ کفتی عاشقم عاشق شدم آخر — نو آخر کفتہ کفتہ عشق بستی برکلوی من

ولہ میرم آن دلجوی و آن خلق و احسان ترا — آن تبسم کردن و آن لطف پنهان ترا

مرغ نالان دلم را تیغ بیزاری مزن — بلبلی کو بشنود اطراف کلستان ترا

در دست مکن صبا بی ینت سرکردان — تا چہ بلبل هر غنچہ ل بستان ترا

ولہ بر من بیچاره نکند رد کن جنون دل — چند فکر واشتی بخیالت نمیکنم

خونم کہ خورد عشق تو باد احلال او — می پا کی بخور کہ حلالت نمیکنم

وجوب بسوی کہ اسوده از ... نیست کہ خونش ز دل ابش کند

مردم خون نکست بزبان کرشمہ کفت — کر مرده کہ رحم بحالت نمیکنم ولہ

مجولست تا کرشمہ ابرو نما بدم — ان تیر از نکاه کسان بدر کمان بماند

ولہ دردم بجید شدیم آه کرم ای شد خنکم — رخصتی ده تا برون اید کہ جان میسوزدم

ولہ نکمی رسیہ خوبی کہ در دست کس — جکند نیاز مندیکہ هلاک تان باشد

زدم هزار بخش بری نیم پرسش — چہ امید رستکاری ز تو عشق ساز باشد

رقیب و عده امشب نیز دیدم چشم پرنم — کہ شب امید واری درطانہ بان باشد

توکم سکی صبا کہ فرشتہ سیرتا ترا — بهر وفا و یاری ز تو احتراز باشد ولہ

مرغ دل میدهد کہ بادش بخیر باد — ایا چہ کرده کہ حیف با تو رام شد ولہ

آنکہ هر دم زر بهی سر بوش و خرم کذرد — کاش رحمی کند از کوشہ خاکم کذرد

دیر شد کافی آکر بینهادان هیچ بردا — خستہ تنها یکی با نیست کہ از هم کذرد

جان فدای دل خود میکنم و چون بکنم — کہ از دو تکذرد و از همہ عالم کذرد ولہ

بخشم رفته مارا چہ بروی از چه — جنان نرفت کہ دیکر توانش باز اورد

ولہ بکذشتم از وصال تو و هر کہ کی تست — بیزارم از جمال تو و هر کہ بیوفاست

ولہ کمن اینجا کہ فرد ... بکار ... — کم از غمت شکایت هر در برابر تو

ولہ زبس کہ شد رخیال تو دیده مالامال — هر چہ میکنم میرسم ازان بوصال

ولہ خونم بخاک بر و شو همدم رقیب — تقریب وصل غیر مساز امتحان من

ولہ چند کوید کہ اشفتہ جانانه مباش — کس بدیوانه نکفتست کہ دیوانه مباش

من سک سوق کہ جانانه ... بیرون آمد — شعلہ در جان من انداختہ کہ دیوانه مباش

ولہ ای صبا بسفر ... کردی ... سوی دات — دل و جان بردی و اندوه و بلا اوردی

ولہ زا کهنت پای خود بر ... جشم من — حل کن سواد دیده ... کہ سیاهی جشم من

چشم کواکب چو سبب است نابود از تعب … بیدار میبود مست شب چشمی و ای چو من

وله
مرغ بدلم ار کمند جفا کم کن … ترحمیست که من نیکم حکایت هست

وله
سرور نیکوان توی من سر خیل عاشقان … طایفه سپاه تو طایفه سپاه من

وله
ترک ناوک فکنی غمزه ات از رخ کم کرد … رحم از آن غمزه محالست دگر تیر نگاشت

وله
جو حرف مهر کرت بر زبان نمی آیم … خیال وار مرا در دل تو راهی بس

وله
وعده وصل کر امروز بفردا افتاد … جز تقاضای منش موجب تاخیر نبود

وله
دو روز دگر در سر میبریم … ز بزم تو عمها بدر میبریم
دل آورده ایم و کنون را بهی … بر از بار های جگر میبریم

زود تر هست خود را دریاب … کس نغمها بشمار افتاده

وله
رابس کز حد بری نا اشنای … هر کس وصل خواهد من جدای
کرم غم ما صاحب را طلب کن … که تعلیلیست مکین ز دستان

وله
بیش از غم تاب صبر و طاقت از کرم نیست … از تو بیزارم ره ای که عالم ز تو بیزار نیست
ما دکان عشق بر چیدیم بر مفروش ناز … بیش از این اینجا متاع ناز را بازار نیست
هر زمان سویم مبین هر لحظه در رویم مخند … ناز خود ضایع مکن اینبار رخی هر بار نیست
ای صاحب ترک او دشوار می دارد ولیک … هر چه مردا سان کند بر خویشتن دشوار نیست

وله
بنیدانم چه سبکی که من از خویش رفتم … هزار بار نگو کز خود در آغاز سخن رفتم
چیکم از نقطه موهوم حرف گفت در مجلس … نگاری رفت هر کس چه نگاران دهن رفتم

وله
صاحب یار می آید یا بینی که میداخت … نزاد دیدار از آن که من از خویشتن رفتم

خون ریخته وار بر قوطف … فریاد ازان دو چشم خوطف
دایم مجبتی که دارد … موری حسن تو روی در فرد وطف

تو غافل و عشق در دل … تو غافل و رخ زاندر وطف

وله
عزت مطلب صاحب انجا … عاشق شده مکش ز بوطف
در کوی سودای جانانه مرا کشت … هم صحبتی این دل دیوانه مرا کشت
چندان الم از بیکسی خویش ندارم … غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

وله
صد شمع افروزن بود مراد دوش ولیکن … دور از نظرت ظلمت کاشانه مرا کشت
تحقیق کن ببین که درین مدت فراق … جز با خیال تو بکسی اشنا شدم
از سودای شوریده کان عشق … خرد رنگها بمجنون میبرد
بی تابی و بی درد بی اضطراب … برون میبرد و اندرون میبرد

وله
بی تابیت ای دل چو زبهر کسی بود … اکنون که نکه کرد چرا تاب نداری

وله
بیمار و دل شکسته ام و ناتوان دوست … بیمار پرسی بکنید از زبان دوست
رشک آیدم که با دل خود در میان نهم … رازی که در میان منست و میان دوست
دل کرده است وعده آنش رسا دی قبول … مسکین نکر دولت مفوز امتحان دوست
ذوق نظر نیافت صاحب بکام دل … کز پوش رفت ز ابدان ناکهان دوست

وله
ریختی و اشکم و حالتی افسوس که او … دگر از نیم تبسم همه را بر هم زد

وله
طبع فرح ملال بود اول عشق من با او … نیکیم من چنین بکیار رکی کار و بار افتد
شب هرا فلک اینست به وصل دیکش داشت … ستاره شب به شب چشم رنگ عیش داشت
صاحب آنمدد دوستان و غمخواران … ب حت کار که مسکین هزار دشمن داشت

وله
کینه میورزند بر حسرتکان دور کرد … مخند انصاف خدا پهلو نشینان ترا

وله
هرگز نشود کسی اشنا دولت … فارغ ز قید مهر و وفای خوشا دولت
دیگران از صحبت مای که ابجکه … نشینی انقدر که کند خو بما دولت

ولہ غمها خوردم و ناله بگوش تو رسانم / کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد

ولہ او بد کند و شوخی من جز نکو نگویم / چون گویم آنکه با من بدخوئی میکند نکو نیست

ولہ ای دوست تا تو در دل من جای گرفته‌ای / اینست دوزخی که ز خلد برین بهست

ولہ گرچه کردم دو قبا از گلستانهای او / انتقام از من کشید از جدائیهای او

ما و تو همدرد و همداغیم ای نرگس مست / تو ز گل مینالی و من از بیوفائیهای او

ولہ در دل گذشته است مرا از و شکایتی / ترسم که ناگهان بدل او گذر کند

ولہ ناله دوش شنیدم ز غم آن مردم / که مبادا کند این ناله برای تو کسی

ولہ کافران را چو مغولا دست / اندکی نرم گشته یا نه هنوز

کار افتاد با تو کافر کیش / دشمنی میکند زمانه هنوز

گفت اگر وصلت از دست بمیر / مردم و هست صد بهانه هنوز

ولہ فی الرباعیات

مینالم و هیچ یار دلسوزی نیست / میگریم و هیچ دلفروزی نیست

این ناله زار خالی از دردی نه / وین گریه جانگداز بی سوزی نیست

ولہ شد از تو چنین جان بلا پرورده / دوری نکنم مگر گناهی کرده

گر خواهی سوز من لبالب سوزم / ور باید درد من سراپا دردم

ولہ هم بر سر بیداد و جفا یار بمن / هم دشمن جان شد اغیار بمن

هرگز نرسانم بکسی آزاری / چونست که میرسد آزار بمن

مولانا موصل الدین فهمی از شعرای قرار داده دار المؤمنین کاشانست مردیست بحسن فهم و درستی سلیقه موصوف و بشعر شناسی و دریافت نکات شاعری در میان اقران و امثال معروف سالهاست که در طور شاعری

قدم نهاده و در تتبع اشعار متقدمین و تفحص عشق و همین منظومات متاخرین بهر وادی شتافته و در آن طریق شناخت بیش از وصف حاصل کرده چنانچه توان گفت درین فن بر وجوه شعرا و اسمه این طایفه صفت تقدم و رتبه تفوق دارد لیکن بواسطه آنکه در علوم متداوله چندان کاری نکرده گاهی از منهج صواب منحرف میشود و باندک علمی اعتقاد بدیگران پیدا میکند و لهذا بعضی اوقات بتتبع روش کج اهل نقطه علیهم لعاین الله ابدا متهم بود و از آن ممر طعن بسیار از مردم و ابنای جنس خود میشنود و نیز تواند بود که بسبب وسعت مشرب که این طایفه را میباشد یا جهة اطلاع بر مزخرفات و ترهات اهل ضلال نزد آن طاغیان دم از ثبات قدم و رسوخ اعتقاد زده باشد والله علیم بذات الصدور علی ای حال درین اوقات اقوالش مربوط و احوالش مضبوط است و ملازمت و منادمت سلطان السادات امیر عز الدین مطهر که مقتدای اولاد و امجاد سید الابرار است و از سایر سادات و اشراف کاشان بسبب ارث برتبه علو قدر و زیادتی رفعت شان ممتاز و مستثنا اوقات میگذراند و در ظل حمایت انجناب معزز و مرفه روزگار فرح آثار بپایان میرساند و مصداق این معنی آنکه مکررا در صحبت این قدوه ذریه آل طه و یس بشرف زیارت عتبات عالیات علی ساکنها السلام مشرف شد و بکرات شرایط زیارت حضرات ائمه صلوات الله علیهم اجمعین بجای آورد و درین اوقات که از آن سفر مبارک مراجعت نموده همان روزگار بملازمت و مصاحبت این نتیجه اوج اقبال میگذراند و طریق مشرب و لوندی را از دست نداده و کم بغل شعوری میپردازد و اگرچه در طبع و سلیقه اش قصوری نیست و در شاعری از اقران خود وانمانده

اوقات هم

کاهلی طبیعت و وسعت مشرب و تیزی خاطر و رغبات ان و بسبب کسالت و میل
بصحبت لوندان و نجح مدام و مداومت بران که شب مدهوش و روز مخمورست
دماغ فکرش نمانده و اگر نه دل بسیاری از شعرا را از سر گفتش سرد میا حضرت
انشا الله خانکم بیامن برکات زیارات ائمه هدی صلوات الله علیهم از اعتقادات
فاسده و تتبع سبیل زنادقه برگشت ازین طور نیز باز ایستد و بدلالت هادی دین
قویم و هدایت دلیل و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بشرف توبه و انابت
سرافراز گردد لشمس الدین کنجه رباعیه

ای دل بس ازین محنت اصحاب بکش — در ساغر حرص باده ناب بکش
در بادیه محنت خود تشنه بمیر — در جرعه جام دیگران آب بکش

الله الله این چه رعونت و خود بینی و این
چه خباثت و بدبینی بود که بر زبان قلم جاری شد هر چه گفته شد و نوشته
گشت نفس این زندیق احمق راقم این حروف ازان بدترست و هر رذیلتی
و ضلالتی که صفت کرده شد و مسطور گردید این محض احمق تقی الدین ازان
فزونترست چنانکه عارف بزبان حال این کثیر الجرم گفته رباعیه

انها که زمن جدای می بلشند — گر یک چند بصحبتم ننشینند
گر من صفت خویش یک عرض کنم — سگ دامن خویش زمن در چینند

منت حضرت پروردگار را که قبایح افعال و فضایح اسرار ما می بیند و بکرم بی
غایت میپوشد و بلطف بی نهایت بر تن برهنه ما کنه کاران خلعت رضا و
عفو میپوشد رباعیه

گویند بحشر گفت و گو خواهد بود — ان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید — خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ای عزیز سنت و عادت فضلا و شعرا

این روزکار چنان رفته که فی و ضلالت صحبت یکدیگر اثبات کنند بواسطه حسدی
که در ذات ایشان مرکوزست و قبایح افعال و فضایح اقوال را نسبت بهمگنان دهند
بسبب عداوت و نفاقی که در جبلت ایشان سرشته است مصرع
وگرنه کیست که او دامنی بیالودست

ونیز هر که در لباس معرفت و زی ارباب
حقیقت در اید او را هدف ناوک طعن جهال و حساد باید بود زیرا که خلعت طالبان
راه توحید بلا امده و زینت سالکان بادیه تحقیق عنا شده بلکه تحمل ناسزا صفتی
از صفات کبریایست. واشنیدم این سیاق انکه روایت است که موسی علی نبینا و علیه السلام
از حضرت باری تعالی درخواست کرد که الهی زبان خلق بر من بسته گردان تا انچه
در نفس من نیست نگویند خطاب در رسید که ای پسر عمران ما این معاملت
با ذات خود نکردیم که ایشان را از عدم بوجود اوردیم و اسمان و زمین را برای
تحصیل روزی ایشان مسخر گردانیدیم و نیز حضرت بی نیازی ما را اثبات شریک
میکنند و فرزند و زن برای ما میگویند با کمال قدرت ما ان همه را عفو میفرمائیم روزی
ایشان هم کم نمیکنیم و آرزوهای ایشان مراد در کنار ایشان مینهیم و در حق سید انبیا
صلی الله علیه واله میگفتند ما هذا الا بشر مثلکم یاکل مما تاکلون منه و یشرب
مما تشربون یعنی محمد بجز ادمیست انچه ما میخوریم وی هم میخورد و او را هیچ فضلی
بیست شعر

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود پرستست و گر حق پرست
اگر بر تری چون ملک ز اسمان — بدامن در اویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

اما حضرت سیادت و نقابت پناه رفعت و معالی دستگاه قدوه السادات
والنقبا فی الافاق و عمدة الاشراف والنجبا علی الاطلاق الذی خصه الله بالنسب

الافخر امیر عز الدین مطهر خلدت ظلال سیادته وبقایته الی یوم الحشر یگانه عصر
ومشار الیه زمانست و در میان سادات دار المومنین کاشان محوا افتابست در میان
دیگر ستارگان. اگر مجلدات دوازده در بیان اوصاف آنحضرت در قلم ذکر شود کما ینبغی
نیست اما چون همیشه خاطر عاطر و توجه ضمیر منیر آنجناب جامع کرد ذکر لطایف
وحالات ایشان گذشته و بعضی دیگر کرانانه ذکر ایشان مثبت خواهد شد داشته
ودارند و جانب حمایت را فرو نگذارند این چند کلمه درین موضع بر زبان خامه سیاه
زبان جاری شد و نیز باعث برین جرات این دو مطلعست که بیچاره طبع کم بهای خود
نسبت میدهد

شعر

بروی آتشین بردی ز دل تاب و توان من … نهادی روی گرمی و زدی آتش بجان من

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد گذشت … شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد گذشت

اما اشعار مولانا نهی انچه پسندیده طبع
از غزلیات و قصاید و رباعیات و امثال بسیارست و اکثر آن منظومات اینست که
درین اوراق مثبت شد اگرچه مولانا دیوان ترتیب نداده بواسطه آنکه چندان
اعتقادی باشعار خود ندارد لیکن از این انتخاب مرتبه صاحب سخنی و قدرت وی در
نظم اشعار بر ذهن صاحب فطن نیک ظاهر میشود و نیز مثنوی دارد موسوم
بصورت و معنی اگرچه آن کتاب تمام نشد اما انچه گفته نیکو نموده و معانی غریب
را چنانکه باید بقید تصرف در آورده و از آن نظم رتبه شاعری وی معلومست
وچون این خلاصه از مثنوی مبراست با یراد باقی اشعار وی اکتفا نمودیم بنده وجود ده

انتخاب غزلیات

سوی خودم چه خوانی از من چه کار داری … بگذار تا بمیرم با من چه کار داری ۲

ولـه

اگر ناخوانده در بزمش روم کز وصلش آسایم … کسی او را طلب ناکرده برخیزد که ای ایم ۲

انه ولی التوفیق

زهی رونق بزیر از فرهات ایام پرکاری … بلند از جلوه قد بلندت نام پرکاری

تو عاشق دیده من عاشق معشوق نادیده … مرا آغاز کارست و ترا انجام پرکاری

تو هر شب با رقیب و روز احوالت نمی پرسد … تماشای سخن کردن کمینه انجام پرکاری

ولـه کشیده ام دو سه جام از شراب عجب شرمی … خدا کند که دچارم سوی حرین کریمی

ولـه اگر بر بستر من گل افشانی بر وصالش … وگر بر تربت من لب ریزی دور نبر خیزد

ولـه تو آن کس نکو نی که کس رخنه در جان بیندازی … من از حیرت نمیدانم که زخمی خورده ام یا نه ۲

ولـه سیاست تو بجلاد غم سپرده مرا … بدی نیامده از بنده در وجود هنوز

ولـه هیچ راهم ز کوی تو آواره مدعی … سعی تمام میکند اما نمیروم

ولـه

مگر رد اغیار میکنی از من حذر مکن … که آتش میشوم در خرمن حسن تو میافتم

بجان تو که نکند شنست هر کند رگان من … حکایتها که پیشت گفته دشمن از زبان من

اگر میرم بجوان ارزویت چشم نگشایم … چو دست وصل باشم میشو انکه دامنهان من

ولـه چند ای دل ز دم اجل تو اعنت نخوری … هیچ بیمار بمیرد که تو حسرت نخوری

غرض من همه انست که با اهل غرض … نشوی بزم نشین جام بنوبت نخوری

خاطری نیست که از دهر ز ازار تو نیست … عیب اراجل ارباب محبت نخوری

ولـه

دوستان را بکدر نگذاشت … این ربایندگی که در سر تست

ولـه

بینم جو در رفتار او حیرت زمین گیرم کند … پا بسر جان مینهد غافل نهادی انچنین

ولـه میان ما و او بالین و بستر در نمیگنجد … دو دل یکدل دو جان یکجان دو سر یک تن شب

ولـه هزاران نکته در هر حرف پنهانست میخواهم … دلی خالی کنم چون روی صحبت با منست امشب

ولـه کسی کز ذکر نامش خاطرم میگشت آزرده … نمیدانم که دل چون برد از من حیرتی دارم

ولـه اعجاز محبت نگر ای دل که ز بیزاری … من کوشش رفتن کنم و او نگذارد ۲

۳ از مجلس او بر نتوان خاست که ترسم | بر خیزم و آن جنبش ابرو نگذارد

وله رقیبان تحقیق نکردم جز تو امروز | مرا دیروز جفا پیشه ست مردن وله

رقیبا از کویش نخواهی رفت وی بینم | که همچون شعله شمشیر خود را بر تو خواهم زد

وله بر همچو منی جلوه گری های تو حیف است | خود را منما تا به تمنای تو میرم وله

شراب و عشق با هم یار و رنگ عیش ز خاطر | رطبی تا سر زنند بدستی بگذار بر خیزم

وله پس از عمری که دل را گشت کم مهر پنهانها | زبان خواهش من بسته شد از خجلت پنهانها

تو بی پروا و خود گاهی دل من جای آن دارد | که نسبت با تو باشد در مقام بدگمانیها

وله دل که میشد از رهی جانان ز او حاصل نماند | آرزو باقی نماند چون کسی را دل نماند

داد جا بنازی چنان دادم که چون بسمل شدم | در دلم حسرت ز دست و خنجر قاتل نماند

گرچه زنداف هجوم لیک سودای کسی | یک نفس از حال چون من تا کسی غافل نماند

فهمی و وارستگی من بعد و شبها خواب من | هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

وله ای باد صبح آهسته تر ترسم خبردارش کنی | آشفته سازی سنبلش از خواب بیدارش کنی

کی از تو رو گردان شود خار کیش از ارتق | گرد تو گردد پیش هر چند آزارش کنی

چون در گذر بینی گلی از خاک رنگ سر زد | چشمی بسوی افکنی گو نبی بزنهارش کنی

وله چون در نظر ای طبیبم دل که مبادا | کاین بار ز هر بار دگر خوبتر آئی وله

چو ساخت ماتم هجر روزگار مرا | اجل در آمد و بگرفت در کنار مرا

بوصل او نرسیدم ز هجر او مردم | نخورده باده چرا میکند خمار مرا

تو ساده لوحی دل بین که بر سر راهی | نکرده وعده نشاند به انتظار مرا

من از در تو بجایی نمیتوانم رفت | کرا اعتبار نداری بمن سپار مرا

بباد شکوه نلرزد نهال طاقت من | گرفته است تب صبر استوار مرا



بنیک و بد گر احوال خود نمی پرسم | چو صاحب دگری شد بمن چکار مرا

عمارت دل ویران من مکن فهمی | که این خرابه نیاید بهیچ کار مرا وله

نمیکنند جدا دشمنان ز دوست مرا | اگر چو غنچه گل بر کنند پوست مرا

بخاکساری من سرنوشت خاطر من | بخاک پای تو گر فکر آرزوست مرا

زبان زبان ز تو ام هست آرزوی دگر | نمانم از تو بگویم چه آرزوست مرا

کسان در آینه بینند خویش را و گم | من از رهی که چو آینه رو برو ست مرا

چراغ شوق برافروز در طلب فهمی | مرا بجوی که هنگام جست و جوست مرا

وله دور از تو آتشی که نه در سینه منست | پنهان نمیشود ز رحم سنگ و آهن است

در مجلسی که دست دراز است شوق را | خوش الفتی میان گریبان و دامن است

در سینه جان بمرگ دلم نوحه میکند | در خانه که مرگ کسی نیست شیون است

وله در تکلم لب لعل تو شکر خای کرد | جلوه قد تو جان در تن رعنای کرد

نگه از بیم تو از نیمه ره بر گردد بد | دور باش تو چه با جان تماشای کرد

آنقدر لطف تو با این تغافل کرد راند | که مرا عاقبت کار تقاضای کرد وله

خاطر آزرده را فکر گل و گلزار نیست | داغ بر دل آنقدر دارم که گل بسیار نیست

وله باین شتاب که من در دریغ تو جنگم | عجب که لذت حسن تو قدر نتوانم یافت

وله باز اشکم سر آرایش مژگان دارد | باز انگشت ملاقات بدندان دارد

دو سه روز نیست که یکجا ننشستم فهمی | تا چه سیل آید و این راه چه پایان دارد

خواب دیدم که دلم بود بموی بسته | آه کین واقعه ام سخت پریشان دارد

غیرت عشق نهانی که ز خود بیهوشم | هر زمانم یکی دست و گریبان دارد

کعبه رو را که تمنای وصال حرم است | چه غم از سرزنش خار مغیلان دارد

فهمی از داغ دلت سینه خود نیز برکن   که چراغی به بهشت در شب هجران دارد
ولـه طفیل عشق من گردید شهری در تماشا او   که رسم عشقبازی تازه کردم در دیار او
در آغاز محبت کرده با من امتحان لطفی   که خواهم بود تا روز قیامت شرمسار او
ولـه زنهار که از خاک شهیدان مگذر زود   در لرزه میفکن تن خونین کفنا را
چون زیر قبا موج زند آن تن نازک   از رشک بسوزد جگر سیم تنا را
فهمی اگر از زخم جفای تو بنالد   مردش نتوان گفت که شکست زبا را
ولـه از بیم رقیبان نگاهی نتوان کرد   سر تا بقدم چشم و نگاهی نتوان کرد
من بیکس و دفع رقیبان تو کردن   کاریست که بی خیل و سپاهی نتوان کرد
ولـه باعث زندگی من خاطر گوشه نشینت   در دم از دیار روم زنده اگر بخواهم
سوی غریب شهر خود بین بنگاه خویشت   گوشه خاطری که من زین سر کوی راهم
ولـه چون بسوزد نفس گرم زبانا سر ما   ولـه حاصل ما تمکده رنجید زخاکستر ما
اگر ناصح کند منع دلا معذور میدارش   کسی احوال من داند که دور افتاده از یارش
ز ضعف ناله از جان برنمی خیزد نمیدانم   که از خواب خوش مستی که خواهد کرد بیدارش
زنا دادی سیه روزی که دل در چون تو می بندد   شود صبح قیامت روشن از تاب شب تارش
اگر باشد مدار کار او بر یاری دشمن   ولـه سخنهای ملال انگیز خواهم کرد در کارش

تنهای از آن شعار کردم   که خلق زمانه عار کردم
از جور زمانه بر تو طعن   او را که اختیار کردم
هر بار که بر دلم نهادند   بر گردن صبر بار کردم
نادانی من نگر که عمری   بر غیر خود اعتبار کردم
صد آبله زد زبان و انگشت   از بس که بلا شمار کردم

فهمی بهجوم سنگ بیداد   گرد آگردم حصار کردم
ولـه
زنهار خدنگ بر دل بیدرد ما مزن   دامن بر آتش نفس سرد ما مزن
نو کرده‌ای ز سحر که ما ندیده   آهنگ ما مکن ره ناورد ما مزن
بسیار از جفای تو رنجیده خاطرم   انگشت بر لب گله بیهوده ما مزن
ولـه مرا شبیست که چون ماه نو دلگیرست   که طفل گریه تا صبحدم رسد پیرست
زبان شکوه من که بسته میدارد   شکایت از کمند گریبان گلوگیرست
گیاه لطف ز خاک ره تو میروید   من از تو بخت ندارم ترا چه تقصیرست
ولـه رسیده مست و سبو بر دوش بر آن نازنین بدوش   مژه تمام زبان گشته و زبان خاموش
به نوش نوش ز ملاقات باده بر دو بین باش   رخ چو زلف تا بگوش و دوش عنبر پوش
گذشته ماه عنبر فشانش از دامن   نکنده ماه دستار بر حوالی دوش
رفوق تا کمرش بسته دسته از سنبل   ز رنگ بر ورقش حلقه حلقه مرزنگوش
خضاب ساخته دستان و از سر انگشتان   هزار مرتبه مالیده طاقتم را گوش
دل از شنیدن آن در سماع و جان در رقص   فتاده تا طلقه از کار و مانده مست بیهوش
قدح گرفته و مرا زده بر کنار طاق   مزو کشیدم و برخاست با کمر ز نسلوش
قدح چو چشم خروس از تلون باده   بطلب بخلخلد تا سر ز دار خروس خروش
بتعلیم تلخ ورز دشنام دوست شیرین تر   که عقل بحیرت افتادی از شنیدی بگوش
هوس کرد مرا عزم منزل خود کرد   بقامتی که نصیبم شوا دان آغوش
بعجز و لابه و زاری گرفتمش دامن   بلطف گفت مکش دامن مرا و مکوش
بگو که عنبر نوابین که گشت همرا نو   بگو که عنبر تو بلبن گرفت دوش مپوش
حوابی بگفت شب باد خوش آمد از زلف گفت   تو گفتی آن همه خوابست یا پیام سروش

سخن دراز مکش بیش ازین بگو فهمی　　کدام بزم و چه ساقی کدام باده خوش

انتخاب قصاید

در خون هزار غوطه فزون خورد روزگار　　تا گوهری چو طبع من افکند بر کنار

ریزان ستاره نیست سحر که آسمان　　بر نظم من لآلی خود میکند نثار

آراسته است گردن و گوش زمانه را　　طبعم که هست مخزن درهای شاهوار

خوش میکند زمانه دماغ از زمان زمان　　آن میوه که کلک من آورده سلسلت بار

یک گل نچیدم از چمن نظم و هر قدم　　در پای خاطرم شکند روزگار خار

طبعم که در فشاند بحروار و نیک نیست　　از هیچکس یک جو بوسیله شرمسار

افزون من ز غایت حرص و طمع برند　　از بس طاق طاقیه شلوار از نثار

شمع نیم چراغ که فوتم دهد کسی　　از جسم خویش میبرم و میبرم بکار

مدحم که دلکش است خوش شد وصال دوست　　هجوم که جان گداست چو زهر فراق یار

مدح از برای دوست که صد جان فدای دوست　　هجو از برای دشمن برگشته روزگار

بر اشک سرخ و زردی رخسارم اگر　　دوران سپید کرده سپهر سیاه کار

من هم ز دود آه سیه روی کردمش　　وز آتشم که سوخته گردید داغدار

گر روز من چو شب که دراز است بگذرد　　شادم که هست محنت ایام در گذار

ور شام من برون نکند قرین مکرد　　کو چرخ سفله این دو دم سرد بر بیار

آنان که نیستشان خبر از ملت و ملک　　مستنبط دیانت و بی دین و بی وقار

معیوب چون سپیدی بر روی مردمک　　از روی خود که باد سیه مانده شرمسار

بر شارع شریعت احمد نرفته اند　　بو جهل وار کرده ره جهل اختیار

دامن فشانده اند ز نامردی بعث　　آنان که کمتر ند ز سگ صد هزار بار

من عیب خویش بر تو شمارم کدام عیب　　عیبم که نیست هیچ از آن عیب یک عار

در روز نامرادی نشکم چهره کسی　　پاکست چهره عمل من ازین غبار

رویم که بود از کف دستم برهنه تر　　بوسیله بوده چون نظر من ز روی یار

از بحر جود بیکسم لب نگشته تر　　الا ز ابر دست خداوندگان بار

سلطان تخت کبر و شهنشاه تاج بخش　　شاهی که هست مرکز ایام را مدار

بر گردن سپهر نهد عذر او خراج　　در بینی زمانه کشد قهر او مهار

مفعول کیست هیچ مگیر اعتبار از او　　کو خود بدشمنی تو میگیرد اعتبار

عزم مصممت چو کند پای در رکاب　　بیرون برد ز طبع زمین مایه وقار

ایمن ز انهدام شود خانه حباب　　حفظت اگر براب روان افکند گذار

نزد شکوه حلم تو و دست با ذلت　　نه بحر را کفایت و نه کوه را وقار

احرام طواف کعبه کوی تو هرکه کرد　　در هر دو گام هست بهشتش شود چار

وله

شاه باستانی بخت و دولت کامجو کامیاب　　در زمان پادشاه کامبخش کامیاب

شاه اسمعیل غازی کز نظم جهان　　ذات او گردند از دیوان شاهی انتخاب

آنکه گر باعث برانیت نبودی ذات او　　زاستخوان بندی عالم کی گسستی اضطراب

نشتر نوک سنانش زد رگ قیفال ملک　　تا وجود دین و دولت گشت فارغ ز انقلاب

هیبت رزمش لسبته دست شیر مردان بر کتف　　با نهنگ رخشش کرده خالی پای گردان از رکاب

روز هیجا کز هیاهوی یلان و بانگ رخش　　دل طپید در سینه چون ماهی که دور افتد ز آب

بر سر گردان سپر چون برف از کوه ابر　　نیزه بر دوش یلان چون بر فلک برجم شهاب

چون غبار از توده عنبر برانگیزد فرش　　عالم از سوک یلان در بر کند نیلی ثیاب

از هجوم تیرگیها شام گردد نیمروز / ثابت و سیار انجم در کشند از رخ نقاب
صولتش بر روز روشن بر کشاید گر کمین / روز و شب با هم بر آمیزند از فرط شتاب
تیغ بر کف چون بر انگیزد بسمند فتح را / بگسلد این خیمهٔ نیلی حوالی را طناب
پوست زندانست بر اعدای او اندام خصم / لاجرم در گور باشند اهل عصیان را عذاب
محو صفرا در طبیعت دشمنت سرگشته است / علت بغض تو و بیهوشی دارو در شراب
ورشی از بزم و تاب دشمنی کوتاه شد / طبع سخن کوته شود چون بر رشته افتاد تاب
شش جهت با چار ارکان تابع احکام تست / سر نپیچند از فرمان او مکن یاب
عدل باعث بر دوام ملک باشد شاه را / این دلیل آنکه دادندش هو العادل خطاب
عالم پیر از ظهورش شد جوان بار دگر / چون زلیخا کش مسبب شد پس از پیری شباب
از خدا با صد دعا میخواستندش عالمی / استجابت را قرین باشد دعای مستجاب
دشمنش را سر نهادن بر کله سبقت گرفت / هیچ غافل کی نیاید تاجداری از حباب
برده دل خصم را صد پاره از خنجر اوست / عقل میداند که نشکیبد کتان با ماهتاب
چون گرفته خصم را پای سیاحت که نشست / کز لعاب دیدگان ماندست چون خردن حلاب
روزگارش بحرف آنگشت کاری میکند / او ز قلب دست بر سر یا نه مانند رباب
پادشاهی بر تو عاشق چون بنوبت بر نجف / از نشش بر تو واله چون نصیر و بو تراب
مدت ایام این دولت که با دا استدام / مدتی باشد که ایامش نیاید در حساب

وله

وزیر شاه عجب ملایک سپاه عرش سریر / خدایگان وزیران ملک حسین وزیر
فکنده همچو هما سایه بر سر این بوم / که باد فرخ و فرخنده بر صغیر و کبیر
کسی که طوق ولایش نکرد در گردن / بسان بند چون زلف دلبر از زنجیر

باب و نان بسرشتند دست و طبعش را / خمیر مایهٔ فطرت دی که بود فطیر
حسود او که گرفتار شد بعید سوراخ / زمانه بر سر بختش کشید چون کفگیر
ز صدق بچه زند صبح بر زمین خورشید / طبقهای عروسش چو بر کشم تکبیر
هم تدارک سهای خسته بسته اوست / ملی کننده سرای شکسته را تعمیر
ضعیف را ز قوی هست حامی الحق / قلم عهدش سر یا نه میزند ز صریر
اگر نسیم ز خلق خوشش خبر یابد / ز گلستان نکند وقت صبحدم شبگیر
بغیر ذات و صفات خدای عز و جل / کمال اوست که نقصان نیابد از تغییر
بجنگ حادثه تدبیر او سپر دارست / که فتنه را نتوان زد بتیر یکسر تیر
نبی او نشود در زمانه تقصیری / بجز صلوة مسافر که میشود تقصیر
کلاه زنگله صبح بر سر (صحبت) / بعهد خواجه مگر آب کرده اندر شیر
کنون خواجه چو تیر قضا خطا نشود / یقین که تابع تدبیر او بود تقدیر
سخن شناسا دانا دلا زبان دانا / توئی که نیست زبانرا ز مدحت تو گزیر
تو خود نظیر خودی از مزید کار ترا / نیافرید شبیه و نیافرید نظیر
چه پوشم از تو که هرچند بیش میکوشم / قبای مدح ببالای قدر تست قصیر
نبوده هست بسیزی بجنسم همت تو / جهان و هرچه درو هست از قلیل و کثیر
سحاب را نتوان با کف تو نسبت کرد / که گاه گاه بماند سحاب از تقطیر
در اعتقاد تو من دانم و خدای من / خدا ندارم اگر بیم دارم از تکفیر
کمال ذات تو محتاج مدحت من نیست / که کعبه را چه تجمل فزون شود ز حصیر
سخن نبرده خباب بقرضه داشتم / چنان بود که ابجاد نزد تیر دبیر
چو کلک من رقم نظم مدحت تو کشد / سزد که دوده حرصش شود دود اثیر

مرا عطای تو روزی صد ایم میپرورد / که طفل خاطر من لب نشسته بود بشیر

کنون بحد بلوغست بکر فکرت من / بمحل مدح تو اش عقد میکنم بپذیر

کسی که دختر خود را دو جای خطبه کند / بحکم شرع شریعت واجب التعزیر

اگرچه بیش نواظهار شکوی ام زدوست / ولی شکیب نماند چو تشنه یافت غدیر

چنان پدست دلم از جفای چرخ که کر / فرو نریزم ببیرم از خدوک و زحیر

ستاره روز مرا انچنان سیه دارد / که پای صبح مرا شام درگرفته بقیر

زمانه بندی اهل و عیال ساخت مرا / هوسی که ببیند فرنگ گشت اسیر

ز روز فاقه چنانم که میتوانم گفت / که فقر و فاقه کسی را چو من نساخت فقیر

اگر مخالفت من بنرزنا طرح کنند / بقم زفاک نشوید مگر برنگ زریر

همیشه تا که زند چرخ گرد مرکز خاک / سپهر را به کردار زحی تدویر

مدام مرکز قدر تو باد قطب فلک / تو و برادر تو قطب آسمان سریر

ولـه

دو عیدست ما را در روی تو یعنی / یکی عید صورت یکی عید معنی

زمان چون تو صدر الشریعه نبیند / بر این قول اگر خصم راست دعوی

ز صدر اهم اگر پرسد بگوید / که گر گذشت کفش حقیقت باقی

تراکش دین محمد لقب شد / زاسما که نازل شد از چرخ اعلی

نوشتند نام تو صدر الافاضل / سرشتند شخص تو از زهد و تقوی

خداوند بخشنده ایزد تعالی / ز داد علم خضر زهد یحیی

نشان شکوه بزرگی و دولت / ببیند ز سیمای تو چشم اعمی

رقم چون کند معنی خاص کلکت / برون آید از آستین دست موسی

ره مدحت چون کنم طی که حیرت / نهادست بر پای اندیشه صحی

و گرنه نگردست تقصیر طبع / ز حرف الف ریست تا نقطه طی

برایت که باشد چراغ ره عقل / مه و مهر دادند خود را بباجری

قضا سر نپیچد از طوق امرت / که ترک رضای تو نا کردن اولی

باقبال مدحت که فرصت برمن / بنزده رسد نثر و شعرم بشعری

هوی مدح تو گویم کنم مرده زنده / مگر هست در جسم من روح عیسی

سرم زاسمان تو جوید بلندی / که جست مولی نزب بمولی

چو کعبه درت قبله حاجت آمد / ازین در توان یافت دینی و عقبی

کسی گز نفاخر برین در نهد سر / نهد پای بر تارک چرخ اعلی

کسی را بغیر از تو کردن اطاعت / بود چه پرستیدن لات و عزی

دمی گز تو کردست سایل سوالی / صریر درت لب زبان گفته آری

عجب نیست از کلک جبریل نقطت / رموزات عیسی اگر کرده انهی

زانعام تو حرص و آز گرسنه / فراموش کردند نام تمنی

هو سبکر ان شریعت شوی گرم / وراثت توان یافت در طبع کسری

زند اولین پایه از مسند تو / بهر طعنه بر رفعت طاق کسری

بس نازد انجم هوس بر تو نازم / فرودس افلاک را گشت ماوی

قضای رضایت نکردست کاری / که صدره بار دگر نکردست شوری

مگر رسم کلک گنجینه بخشت / بخون یم و کان نوشتست فتوی

زهی از صفات تو عاجز کلامم / خجی از کلام تو احیای موتی

چنین قدر و رفعت نباشد بشر را / ثنا بر خداوند ایزد تعالی

درانشای تیغ تو هنی مادح … کنون ناف بو قراست اعنی

بغیر از دعا بت نکردست کاری … بغیر از ثنا بت نکردست انشی

بود تا ز تاثیر افلاک و انجم … زمین از گل و سبزه چون خان مانی

زمین در زمان تابع امر بادت … بحق خداوند ایزد تعالی

ولہ

حمد خدا را که شد رشد کامران … رغم عدو را تو هم عیش کن و کامران

آتش سیال گیر بر طرف آبگیر … بنشین با رود و چنگ بر لب رود روان

جام شه بر چمن چون فلک پر ز چین رنگ … سرخوش و دامن کشان آتشی پر ز نشان

مجلس عشرت ساز عود قماری بسوز … تفرقه بگذار بین بلبله بردار هان

ملک فزون ناصری سر زد از شا ملی … روز تراهی آفتاب مژده بگوی رسان

صبح سعادت دمید از دم شمشیر او … مژده فتح آورید مرغ بشارت رسان

تا بش شمشیر او بر روی فتح … بارقه برقش آتش صد دو دمان

عامل اغنام شد گرگ در ایام او … تیغ ولولاز کلمه گرد رهبان خان

گر کند سبز نبات تربیت لطف او … سبز شود برستاره روشن شبان

قابل تکبیر فتح سبش و لشکرش … برا زغلبه سنی تصرت دوان

بر لب بامش فلک دست بنا ورساند … گر تو هم کند بال ملک نزد بالش

داد گرا بردرت والی عقرب چو مور … بست بخدمت کمر بست بطاعت میان

زهره رخ و بگرزی رشک در عهد تو … وام کند چشم مست خواب خوش از بابکان

چرخ بخوان کسری گرچه برآورد نام … داد بگو زینه در حضر تر استخوان

گر فکند رای تو پرتو بر کاینات … صورت جان در بدن گو بنشیند عیان

سنگ که در وی خطیب خطبه بنات خواند … مسجد ادینه را موزه رود از ناودان

آنچه خدا بید هر کس نتواند گرفت … خط کاشان بتو داد خدای جهان

تیغ ترا در غلاف خواب چه خوش در خور است … گرچه نباشد سزا خواب مگس از بلبلان

قهر تو گر با فلک دست کند در کمر … منکبل دش بر میان منطقه کهکشان

چون تو بر وز و غا پای درآری برین … شیر دلان از بیم دست بگیرد عنان

زینه نخل سنان آب چو خورد از جگر … دیده دلها شود سرخ چو برگ خزان

نعره تو بشکره شیر دلان از جگر … حمله تو بشکند پشت سپاه گران

در روش آید جبال چون بجهانی فرس … در طلب افتد زمین چون بکنی تو عنان

تا نرسد شب بروز روز بشب نگذرد … جز بنشاط و طرب روز و شبت نگذران

تاره عدوت رود بیابان رسد … باد رستجلی ابله ایمن زمان

هفی بداع را ساخته مداحت … بر مکان سربلند بر مکان حکم ران

ولہ فی الترکیب

ای خاک در تو افسر من … حکم تو چو چشم بر سر من

از من همه کینه در دل تو … چون جان همه تو در بر من

آخر خاری نبخشید … از تو طلب مکرر من

از سایه خویش مهر اسد … شاهین دهد کبوتر من

بیطاقتیست طاقت دل … جانکاه نسبت لنگر من

تا چند بدل فرو خوردن آه

زین بس من و صبر خاطرم بشه

ای عهد تو چون دلم شکسته … دل در تو دل شکسته بسته

دل بسته زلف تست مپرس — احوال دل شکسته بسته

دل کرده سیاه گرد رویم — او نیز بروز من نشسته

در دست تو تا بکی توان دید — مکتوب رقیب بسته دسته

اینها که کشید گوش طاقت — وینها که کشید جان خسته

مهرم ز تو تا بر بد رسته — شوقم بپیوند ناگسسته

تا دام توام شکسته دارد — فریاد تو کرده بهشت خسته

در وصف قد خجسته تو — دارم سخنان خسته خسته

ای گوش نکرده گفته من
غافل ز غم نهفته من

شد سوده زبان ز قصه خوانم — گوشش تا چند چند خوانم

ای در سر و مهر یار در دل — آتش کر ست چون بجویم

ای آید من سنگدل — نتوانم چشم ازو بپوشم

چشم از رویش ببستم ای قبل — بجود کشتم بجال کوشم

ای اشک نمک فکن بر زخم
وی دست انگشت زن در چشم

من صبر ازین فزون ندارم — در کشته ام کنون ندارم

دیوانگیم نگر که بوی — پیوسته ام جنون ندارم

خوش نیست که روز سیاه است — کر طالع وارکون ندارم

از بس که مرا جگر کباب است — ذوق ی لاله گون ندارم

وز سودن پای چند تا چند — ره بر سر اهل خون ندارم

من خفته خرابه شکیبم — خوکرده با امید مهر بیهم

ای عزیز از تو عالمی شاد — با من داری که با منت باد

کو یاسمن تو در بناگوش — زد قرعه و فال بر من افتاد

از بهر دریم راحت دل — کی جمع شود باهم اضداد

مادر که بگریه من نشنید — خوش بودی اگر مرا نزاد

محتاج است دلم بنالد از تو — دیگر چکنم دلم نمی داد

نفرین بر تو نمی توانم کرد — دشنام نمی توان داد

از دست تو کر فلاطن بابم — ور قید تو گر شوم آزاد

سر در
سر زیر لحد برم خوش دل
آسوده دلی نهیم بر گل

تا کی من و بینوا فتادن — در گوشه انزوا فتادن

کارم ... — بر خاستن و بجا فتادن

عاقل بر خویش کی پسندد — خود رفتن و در بلا فتادن

پرهیز نکردن و در آخر — در بستر جز وا فتادن

شد خانه دل شکسته از تو — نزدیک شد از بنا فتادن

زین پس نماند طاقت دل
ناسور شد جراحت دل

ای درد تو غمگسار فهمی — وی داغ تو یادگار فهمی

یک روز نه پیش چشم فرصت — بالای تو در کنار فهمی

باری بگمان راستی نشود — بر لب دل فگار فهمی

موش نبودی اگر نبودی — بر جون حوزدن مدار رفتی
ای مصفان اگر ببینید — روزی یکی از دیار رفتی
از دلسوزی اگر بپرسید — کاکجا چو رفت کار رفتی
زنهار که یک یک بگویید — ای وای بروزگار رفتی
فنی در تو رفت آخر — آزرده دل شکسته خاطر

ولہ فی الهجویات

ای لس خواب چند دیرینه — نان در انبان خواب چند رینه
آسایش را بگو شبت خوش — در بستر خواب بیش بستر رسته
زاندیشه دمی مباش خالی — دیوان خیال در بغل رسته
خاموش مباش واز زبانت — دندان سر دار و بر جگر رسته
بارد گر از کلام شیرین — در کام زمانه نیشکر رسته
مگذار بدر گنند اش ر — بار بر پشت کار دو خر رسته
با هر سیان مکن مدارا — با بردم مار شور روشن رسته

تا بانو کسی که بر ستیزد
خونش ز شمشیر هجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت — سرکرده لشکر فلاکت
خوار یکیش شهر به ستوی — رسوای کشور فلاکت
همزاد دست آمت و کعوبت — همشیره برادر فلاکت
نوبهری یکی بجز نکبت — نمکین نو لشکر فلاکت
دون تو خلقی بطالع شوم — کم زاده ربا در فلاکت

بکو

نیکو گفتست آن سخن سنج — انگو بر هست در سخن رنج
ملا وحشی جهان نکبت — بحر کعبت و کان نکبت
ملا وحشی که بر سر او — بسته نقش آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد — شمعیست ز دود مان نکبت
ملا وحشی چو چند ماده — جا کرده بر آشیان نکبت
ملا وحشی که زنگ رویش — یاد آورد از خزان نکبت
ملا وحشی که جز بذاتش — نتوان بردن گمان نکبت

وحشی که بغت نظم کش چه
نرش چه درست نظم کش چه

انها که طریق نظم پویند — از من همه راز دراه جو بیند
بیشم چو رسند طرفه گویان — اندیشه کنند تا چه گویند
من آهم و همکنان سرایند — من سنگم و دیگران سبو بیند
این در بدران گو بگو را — گویند سگ کدام گویند
سر خاک طمع فتاده چند — چو سند کدام اب جویند
بیشانیشان قریب سندان — در روی تخنی چو سنگ رویند
چون کبر زبان دراز وجولس — گنده دهن و سیاه رویند
جای که بشنوند اغلب — ظاهر که از کدام سویند

این قوم چو چند اهل دردند
یاس بنا بود وحشت کردند

وحشی سر مبارک تو — شمشیر دست و تارک تو

زنهار که عرصه کن شهادت — تنها چو شوم دعای ترک تو
در دیل برادر لعینت — میسوزد از انتظار ترک تو
چون که ترا باور سانیم — بر خر بنشینیم بارک تو
فی کرده بحرمت تو گر به — سگ ریده برافتخار ترک تو
روزی دو هزار بار گوزیم — بر سر که سر شعار ترک تو
تا چند کنی بشپش تفتش — بد میکند زده مدار ترک تو
احوال تو سر بسر شنیدیم — ان مرد که دیار ترک تو

گفتند ترا از زیر منبر
برده است کدام کیدی خر

تاکی شنویم عرعر تو — بابر تو نهیم بر خر تو
دی بنده یکی گرد برس — احوال اقل و اکثر تو
برخواند یکی یکی که چون بود — دزدی تو و برادر تو
چون بود شکنجها که خوردی — وافکندن طاس بر سر تو
شلاقهای تر نکرده — ترکرده زد ند بر در تو
خوش کرد که یک یک بیان کرد — تا با حسنی مادر تو
مسکینت که از لباس عصمت — عاری بود است خواهر تو
وقتی که بر منار گویند — افکندن زیر منبر تو
باور اگرت زمن نیاید — گویم گوید برابر تو

زین پس ولد الزنات خوانم
بکبر چو فنات خوانم

خوش امده بلاف بیرون — تا چون روی از مصاف بیرون
ای خصم عجب که جانت اید — از عهده این گزاف بیرون
سبقت مطلب بابتری — بیرون جهدت زناف بیرون
کامد شرطست و صیت تو — شمشیر من از غلاف بیرون
وقتست که سالها بیای — از پرده اعتکاف بیرون
گر کعبه بر سلطانت اید — ناسی ز طواف بیرون
از طبع تو راستی نیاید — ناید بر از خلاف بیرون

خود را از تیغ من نگهدار
پس سر خود لیتش نگهدار

هیچ که ز هجو بر تراشم — من خود عجب ار معاف باشم
بزدی باشم نعوذ بالله — سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من دراز است — مگذار که سینه ات خراشم
مستغنیم از نعیم دنیا — نه چون تو غلام نان و آشم

هیچست زین روی زشت او نیست
روی تو ز آهنست روی نیست

ان روی که مرده شوی نشوید — جز نکبت از و کسی چه جوید
نصیحت گل امدست چون گل — خوش وقت کسی که گل ببوید
از ننگ تو ننگ شد عوانی — غیر از ننگ ار کسی چگوید
سنی گویدت بیم سنی — یزدی بکسی یوسف گوید
در شوره زمین یزد هر چند — تخم افشانی دیو روید

تو بکس وکوی چون بیری | غیر از سگ کو که بر تو بوید
روزی که سقط شوی ز نکبت | کس جانب مرده‌ات نبوید

هر جا گذری کلاغ گیرند
در کنده سرت دماغ گیرند

ای نادر جبه دوسته | وی هم سر تا با دروغ و تهمت
ملحد تو خودی و تهمت آن | بر من بستی برفع شبهت
من جعفری‌ام که قول و فعلم | بر ملت من دهد شهادت
افعال تو ابلهست مخفی | اظهارش هست از ضرورت
هم شافعی و هم حروفی | ابنت کیشست و آنت ملت
بر قول تو صد هزار نفرین | بر فعل تو صد هزار لعنت
من نهی زاید امام | بر خاک نهاده روی طاعت
وزدست که پای کرده مارش | در قطع طریق آن مسافت
اینجا چو رسم برارم افغان | وز تو بکنم بجز شکایت
تا داد مرا چنانکه داند | از چون تو منافقی ستاند

ولد فی القطعة

در دیاری که مسکن منهیست | چهره را خنده ناک نتوان کرد
بچه در شاخ سدره گر زاده | سر فرازی چو تاک نتوان کرد
رسته این زمین ز خرد و بزرگ | شان برابر بخاک نتوان کرد
نه کسی شان کشد نه خود میرند | خویش را خود هلاک نتوان کرد
زنده در گور خود نشاید رفت | با اهل اشتراک نتوان کرد

من کجی وز کجی چکار آید | نکنم چه چراک نتوان کرد
جمع گشتست الفقر تا پاک | که بصد سال پاک نتوان کرد
ولد
هست ابنای دهر را عملک | سخنان محو خار بست درشت
کس ندیدیم که مرد ف بنود | هیچکس نیست کش نباید کشت

ولد فی الرباعیات

امشب بخیال تو صفا میکردم | لاحول ز جنگ و ماجرا میکردم
هر دم لب انگشت تنزل گزهی | ولد از گوشه ابروی تو وا میکردم
منهی که زشت موج زن بحر گناه | ای کرده شب گناه حال تو تباه
ولد
تا چند کنی نامه را اعمال سیه | ای ظالم روسیاه روی تو سیاه
ای تو که دولت از درت با نکشد | وزد اس تو دست تمنا نکشد
فزدار چه دلعره ار ز نو نیست
ولد تمام کرم تو ننگ عزرا نکند م
خورشید رخ من که میبنا در زوال | از دوری او خیره قدم چو هلال
کاهی بخیال و که بخوابش بینم | خوش خواب و خیالیست خوشا خواب و خیال
ولد آن شمع که زو خانه من روشن بود | سرتاسر خانه‌ام از و گلشن بود
گفت و شنوی نبود با هیچکسش | از سنش چهتش روی سخن با من بود
ولد ای دوست مرا بکام دشمن کردی | سوز دل من بسی به روشن کردی
خواب عدم من راه خیال تو گرفت | تا شمع خیال و خوابت از من کردی
ولد در هجو من آنها که بهم ساخته اند | چون کرم قلم علم ساخته اند
مستشقی آب بیت من گشته چنان | گرگون دهن از بیت شکم ساخته اند
ولد شبهای فراق نغمان کاسته‌ام | وز شعله اه مجلس آراسته‌ام
چون شعله آتشم نبود دست قرار | صد بار نشسته باز برخاسته‌ام

میر علی اکبر الشهیر بتشبیهی از جمله سادات کاشانست و پدرش کسب
کارنگ اوقات میگذرانید لیکن مشار الیه چون قابل افتاده بود در سن صبی میل
بحال لعلت شعر ابدا کرد و در شاعری رشد تمام یافت اما زود بجود قرار استنادی
و تحقیق داد و بتوسط ان قرار و تصور در یافتن چیزی که دیگران ندانند در و
عجبی بدید گشت و بدان سبب در دل مردم انس پیدا نکرد و با وجود حسن صورت
مقبول خاطر مستعدان نشد لاجرم از انجا متوجه دیار هند شد و دران دیار طریق
فقر و مسکنت و تزهد و تشیید اختیار کرد و سلوک و ریاضت بسیار کشید
و چون در وادی مذهب خبیث العقیده اهل نقطه حرف میگفت نوعی یافته
قایم باو نرسید اما کسانی که در انجا او را دیده اند میگویند با وجود دعوی
عرفان و شکستگی نفس و تجرد و قناعت همان دعوی باطله میکند و تصورات
فاسده دارد چنانچه ازین رباعی که بوی اسناد میکنند ابیعی استفاده میکردد رباعیه

بحر کرم مست موج که بر م | شد محو عدم نام وجود که برم
گویند سجود پیش حق باید کرد | چون من همه حق شدم سجود که برم

و یکی از مستعدان حسن جواب و براهین گفته و بهانا عزیزی شیراز است رباعیه

انکس که بشرع قایل نیست زکجا | اثبات کند که گشت واصل بخدا
و انکه که هست ورنه بانه که هست | در مذهب عارفین خویش روا

اگر چه سید مشار الیه در زمان جوانی و اوان ریعان زندگانی از سر تمکین
و اقتدا تجرد و انقطاع اختیار کرده و شیوه سلاک و انزوا پیش گرفته اما
بتسویلات و تخییلات شیاطین اهل نقطه علیهم لعاین الله ابدا فریفته
گشته و راه حق را واگذاشته و کال جهل نفس بد فرمای او را بدان داشته که

اطاعت

البغی

اطاعت و تصدیق ضروریات شریعت مصطفوی نکند و اوامر و نواهی دین مبین نبوی را
منکر شود نعوذ بالله من سوء اعتقادات اهل البغی و الضلال بلی هر که در ابتدا
مخاق لاعب در دست گرفت و با فساق و اباحتیان در میدان ضلالت و اباحت
که مهیج شهوات جسمانیست جولان نمود و ماده لجاج را در اختلاع اوراد و اینه بجیب
و عزیب نیست مصرع باز رود هوس سر بنیاد این معنی بلکه سالهای دراز بذیریم
شوق و نیاز سر بر استان معلمان دین مبین باید زد و تتبع احکام و اصول و فروع
شریعت متین نمود تا از جن معرفت بوی بوی رسد و عهدهای دراز بدرت
بوسیله صدق نیت و خلوص طویت دست از دامن اهل صلاح و سداد بنا باید داشت
تا از گلستان دانش گلی چیده شود مصرع بسوز سینه و خون جگر تواند بود
هر چند فیض فیاض گسسته نیست و در یوز الانوار به کاینا من کان بسته نه
تا ما تحقیق نکات اهل عرفان جز تتبع و جد و جهد شرع و اطاعت دران میسر نیست
و در یافت درجات اهل ایمان و تکیه مراد به در حرم وصال ذو الجلال جز بوسیله حضرت
نبی و ولی وائمه هدی علیهم صلوات الله الملک العلی متعذر و متعسر نه بلکه عرایس ابکار
معانی و جرائد اتراب بیان در حجله امانی در کنار کسی اید که شب تا سحر
میل سهر در چشم کشیده از تفکر و تذکر احکام آلهی و احادیث و اخبار رسالت پناهی
و دقایق اسرار آن بنا ساید و قدم ثبات اجتهادش در مسالک سعی و ارشاد
نلغزد و دست طلبش علی صفاء الاعتقاد از اذیال تحصیل مراد نگسلد شعر

گر نیست باید وصال طره یار | با نسیم خوش بهاری رو
در جوار اهی که مشک بوی شوی | پهلوی نافه تتاری رو
در طلب هر چه کان مراد دلست | بر جبین سبز مرغزاری رو

اگرچه این سخن کلمة الحق مُرُّ المذاق بود لیکن اشفاقا علی الناظرین تنبیهی کرده شد
والسلام علی من فهم الکلام اما میر تشبیهی مرید تمام کامیست و در شعر شاگرد مولانا
محوی کاشانی والحال بکثرت شعر از استاد در پیش است و شعر او را در چاشنی و حالات
و لطافت احتیاج بتعریف نیست دیوان غزل و قصیده قریب بهشت هزار بیت
تمام کرده و مثنوی نیز موسوم بذره و خورشید ترتیب داده و اکثر آن نزد مردم
آن طرف مستحسن و پسندیده است و آنچه از اشعار وی باینجانب رسیده منتخبش
اینست که مسطور گردید

انتخاب غزلیاته

یارب چه دیده بود در آغاز کار ما — آنگه بدست ما نسپرد اختیار ما
اینک غزاله کسیم حق لبش در کشود — ولیه عصیان زبنده بیخود آمرز کار ما
کنه بهر دل چه بندم دیده را بهتر چرا کویم — تو سیر من کرده در چشم و دل من خوب رو بازرا
ولیه کلید خلد میدادم بپای مژه وصلت — اگر کس بیخود از بینش شاه آن جهانی را
ولیه در که بینم که دو بینی نه شعار است — کیست غیر از تو و با غیر چه کار است مرا
جانم از دعد غمزه بهانه فارغ که دید — دل ز اندیشه بی فایده وارست مرا
ولیه چشمش بیجرعه خون دل بود ما را — ناصح زپند دادن اکنون چه سود ما را
حالا وفا کن ای گل کر صد هزار صحف — مرد از نا جفایت هوشش از سود ما را
ولیه اگر شوق لقا را در میان اندیشه ی نبود — کجا یابند روز حشر جانها ره بقا لبها
ولیه کف با مهر زمینی که رسد تو نازنین را — ولیه لب جبال بوسم هم عمران زنین را
لبش خندان و چشمش در سخن با جان بجوی — طلب چه بست و با بود در هوس امید واری شب
بشنو دشمن که تهمت اغیار تشبیهی — مرغ بی تکلف بود وی هم بی خار شب
ولیه هوا بر برده رخسار بر کران انداخت — عزیز و غلغله در ملک کن فکان انداخت

یک کرشمه کران چشم جادوانه نبود — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
هوس است فتنه زلف خود آشکار کند — هدوب چاره کشاده در میان انداخت
تراطاز ربانی کمت و کوست تشبیهی — تنش که برده از بی بیغوان انداخت
ولیه این چه چاهیست آه که جز من کس — اندرین کار که حادثه در کاری هست
صف کشیده ز مژه در نیار نحوبان — تا کرا در حرم حرمت و باری هست
ولیه درد بسیار کشیدیم ولی در عالم — هیچ دردی بتر از درد گرفتاری نیست
ولیه دی که در کعبه ز اسلام مؤنس برسید — درین کوزه یکی از اهل درد بود کجاست
سود یقین بتولی بو فا بی پرواز — گر گشت هجر توزاریم اجل کناه نداشت
رقیب هم سوی ما چشم مردمی نکشود — سگ تو جانب اهل وفا نگاه نداشت
ولیه مرگ دوست که در هجر تو غمخوار منست — گریه دیریست که دور از رخ تو یار منست
همه آن ناسبب گریه نپرسند از من — هر که بیند سبب گریه بسیار منست
هیبت تشبیهی و داست ای تغافل کار تو — بی‌جنیدی از ره اغیار دام التفات
این دگر
ولیه جز ستم از تو دل دیده این من و این تو — وای بتو ستمگر اگر بجفا سپاری
اگر ستم و جفا بین الجمکی چه میکنی — ولیه گر بستم سپاری که بجفا گذاری
دیده گریان و زغیرت لب خندان منست — کام آلوده زهر و شکر در دهن است
تا نپرسند زمن واسطه خاموشی — بر فیقان تو ضرورت لب من در سخن است
مست و مغرور و سخن نشنو و بیگانه نهاد — تند و دیوانه و سرکش و جان سکن است
ولیه رشکیت باز رفت باد بیرکان کشید — که همچون سایه گستاخانه ای افتد در رکاب
ولیه آنکس که زآتش وش سوختن اندوخت — خورشید پرستی بحقیقت ز تو آموخت
دل برده دری بکند آن پرده فروبسته — کابینه منزدی شود و طوطی سخن آموخت

ولیه تنها منم بکلبه تاریک و کنج من — تا در کدام انجمنست او چراغ کیست
بچاهلیست کار من دلبر که غافلم — گویم بخود که حاصل این کارخانه چیست
صح

دشتی

زان سنگدل که کس که خود عشوه شیرین — خارا شکنی باید بش از کوهکن اموخت

ولـه زحبیب بر همی دیده ام بر روده — گواه حال گریبان چاک چاک بست ولـه

وصل شد عام و نصیبی این دل مسکین نیافت — شد جهان پر آب و ما از تشنگی تسکین نیافت

در خم ان زلف دیدم ان رخ عابد فریب — انجه من از کفر دیدم هیچکس در دین نیافت

کشته بر خاکستر گلخن مرا دیدند و بس — هیچکس کین چنین پیکانه بر بالین نیافت

ولـه بد قدح کی شود روز جزا امی گرفتار — گر از هر شعله اتش ببیند نور رخسارت

بابن یک معجز و بنی عشق زان یک معجزی سوزی — ببرد از ستمها خورشید من گر منت بازارت

ولـه تو زیران چه باشد ادراک چون کسی — وصلی که رو نماید در منتهای حیرت

باخضر اگر رفیقی چون و چرا نگنجد — صد عشوه پیش دارد ابنده ره فرای حیرت

ولـه ای بنا کامیت اموخته کام از تو که خواست — جان بدشنام تو راضیست سلام از تو که خواست

خود بلطف خودم اموخته کردی ور نه — قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو که خواست

وصل صد جان ترا نیم نگاهست تمام — خاینانند همه لطف تمام از تو که خواست

ای بیارنده قرص خود ازین کرم شود — چاشنت نا داده بتشبیهی شام از تو که خواست

ولـه گشتن من بر هجران تو دشوار نبود — عز خود گشت دران هم که مدارا میکرد

انکه در عشق دلش لذت ناکامی یافت — حیرتم سوخت که کام از چه تمنا میکرد

ولـه زاهدان نیست که پشمینه قبایی دارد — زاهد انست که فقری و فنایی دارد

تا که عزیز شوم اندر حرم حرمت دوست — هر کس گوش باواز درایی دارد

کنم چیست چه کردم که مرا هجر سزاست — هر گنه عذری و هر کرده جزایی دارد

ولـه بر تو امدم از دست سرد کوچه غیر — جوان برهنه که خورد از افتاب کشد

طی در بدن چیپی که سرو در نشان — که دامن انچه عاشق با اضطراب کشد

ولـه کیست عاشق انکه او خط بر دوام خود کشد — وز بلا صندین علم بر طرف بام خود کشد

بیدلی کش طعن رسوایی زدم عری کجاست — تا درین رسوایی ازین انتقام خود کشد

ولـه هجران اگر نه دست تطاول کند دراز — دست اجل بهیچ گریبان نمیرسد

بی حسن فراق صورت وصال — کس تا کنیده درد بدرمان نمیرسد

پروانه وصال کجا مهر میشود — تا نامه حیات بعنوان نمیرسد

شبی ار نه وعده دیدار او بود — روز جزا بهیچ تن جان نمیرسد ولـه

مگر چو شمع اسیری شبی سر روز ارد — کتاب صحبت رندان خانه سوز ارد

چراغ مرده ما را روان بباد فروزد — کسی که مژده ان شمع شب فروز ارد

امید واری تشبیه ایبانه بر افتاد — که هر چه گوید ازین لب ببر علی نو گوید

ولـه جنونم انتهای و وضع کانچه گشته بسوزد — اگر زبانه کند هر من فرشته بسوزد

ولـه بتهور هر که دارد عشق دارد رو بمیخانه — ببین که تا بکجا بعدد ظرف هر سافر جا دارد

ولـه رفتم و بار بکیر خویشتنم بار نداد — نخل امید بجز حسرت دل بار نداد

جاودگر چه مرا گشت بر و صد رحمت — رحمت کرد و مرا زحمت بسیار نداد

ولـه قاتل ان دم که بود منفعل از کشته خویش — من ازان کشته که خواهد خجل از قاتل بود

ذوق تیغ تو مرا داشت ز بی رقص کنان — ان طپیدن نه مرا از جهت بسمل بود

ولـه به هزار روم روی بر زمین مالم — بدین امید که باشد خدا مراد دهد ولـه

بکر د عشق کنی هر که چون پروانه میگردد — محبت اشنا و ز عافیت بیگانه میگردد

زخود کم شو اگر عشق بی عدد داری هوس — که عقل از سودن سودا نهد دیوانه میگردد

ولـه سنبل شکین خود مگشای ای گل از پی — کین چراغ اشنای جان من مباد ابو زند

ولـه سوم هجو مردم سوز اگر زینسان بروز سوزد — زنهم تا دیده این دسته خاشاک میرزد

وله ای بجود از وصالت این دل رنجیده چند
پیوسته سوی بیابان هرجا که پای دل
بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان
کس نام مرده ننهد بر کشتگان معشوق
نسبتی ار چه رفتی دنبال کعبه جویان
سوی دردی بر دامن زن رهی بینان را
وله حسن شو بندگی کن در صبوری کوش شکیبی
وله رو بتیرم بجنبد ز فکر تیر دیگر است
وله داریم هیچ لیکن سر مهر ندارد
اکنون بجز از جام گرفتن چه علاجست
وله دیدیم صد جزای عمل از تو بجاست
وله ای جیب دریده گریبان ما بترس
دامان نمکش تا خویش را بخلق
سرتا قدم ز عشق تو چون شمع آتشیم
ظاهر بغیر گریه ازین بیشتر مکن
سایه گر افتد اندر چه مرا
زین بیشتر نماند مرا طاقت فراق
محنت گذشت جان من امانه انچنانست
وله عصیت نامهٔ عاشق سراسر گر فرو خواند شد
مکن بیجرم آزارم محبت گر زنا گشته

که تا به دولت ارند دولت بدنیا چند
پیوند دوست جانان از خود بریده چند
یارب دگر چه دارد با آرمیده چند
بجوده شد ندا از در خون طپیده چند
وله ما را کجا رسانند خود نارسیده چند
هر قدم تا که رویم دنبال پندری دگر
پرستاری خشتی پرستاری بجا آور
چون نتالیدیم جز دارم نمیدانند مستور
یارب اثر مهر و وفا در دلش انداز
چون فکر سرانجام نکردیم زاغاز
اندیشهای پرسش روز جزا مستور
وز سوخ جز چشم در افشان ما بترس
از آب چشم و چاک گریبان ما بترس
از آه ما حذر کن و ز افغان ما بترس
از آتش محبت پنهان ما بترس وله
ببین اورا در طب آزار خویش وله
کو مرگ تا برد ز سرم محنت فراق
کاندر تمام عمر کشد محنت فراق
عجب دانم که بپذیرند عذر تقصیرش
جفا کم کن که این دیوانه محکم نیست زنجیرش

نظم ترتیب داد شعر عشقم که جاری طبع بچو ملک رسید و خواست که غزلش را برابر من
والهذا تنش طبع ملک وار گریخت عزیب جانوری دو برگشت از سر من
و چون این هر دو نظم بنظر اصلاح حضرت خان بیرزار رسید شعر و معنی منظور نظر قبول
نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد لاجرم قامت قابلیت مولانا را
بخلع فاخره پیاراست و از آن ایام تا حال که سنه تسع و سبعین و تسعمائه
هجریه است قریب بیست سال باشد که مشار الیه روشناس مستعدان و مخصوص طبعان
گردیده و در کاشانه لنگرخانه متوطن شده باشد که حاصلی از وجود و جز فنی تحصیله از موقوفات
مدارس اوقات میگذرانند و ایضا جناب مولوی کاهی در سلک طلبهٔ علم منخرط
گشته بتکمیل علوم ظاهری قیام مینماید و بتصحیح فواید دینیه و تنقیح مسایل یقینیه
اشتغال میفرماید با وجود کمال در وادی شاعری و کبر سن از تلمذ و استفاده
عار و استنکاف ندارد و بصفت کسر نفس و عدم شان و بی تکلف زیستن در میان
اماثل و اقران اتصاف دارد و در مکارم اخلاق و ظرافت مجالس و استقامت مزاج
در روش اهل فقر و لزوم قناعت در تجرید و تفرید سعی مینماید و در وادی تجرد از زن و علاقات
و تفرد از علایق و تعلقات و حوش گذرانیده ان که اسباب جمعیت و تقیید بودن
بستلزمات دنیوی بحواو بحدی سیان شلوار کم پیدا میشود مجملا الفضل اوهمین
بست که در سواد اعظم مثل کاشان ساکن شده و دامن عرض خود را باغراض
دنیوی نیالوده و انچه برین کمینه ظاهر الحال است سالهاست که او را در میان شعرا و مستعدان
هم پیش هرگز نوعی نکرد که کسی از وی رنجش پیدا کند و کلهٔ مند گردد زهی ستوده
خصالی که در صفات حمیده و سیرت گزیده مبالغه نماید و بجمیع وسع و امکان
از شیم نامرضیه عجب و انانیت احتراز و اجتناب فرماید و تواضع و ادب

و نمایند

داب ذات شریف سازد و تلطف و رفق رسم مزاج لطیف گرداند تا بواسطهٔ
این صفات کمال و بسبب این نعوت جمال مقبول طبایع خاص و عام شود بلکه مقبول
درگاه کریم جلیل و مشمول عنایت رحیم جلیل زنهار ای عزیز در مخالطت و مصاحبت
رویش و منش این متقدم و رئیس موزونان طریق و مسلک خود سازد و چون دیگران
حصول مرتبهٔ شاعری را موجب عجب و تکبر نسازد و خود را خاک راه دانسته مهما امکن
بکسر نفس و فنای هستی خود بپردازد تا آنکه هم درین منزل فانی و هم در آن سرای جاودانی
خوشحال و رستگار باشد رباعیه له

ودیگر کمالات صح

این که چو همراه شوم با یاری … بر خاطرش از من ننشیند باری
چون سایه چنان روم که موری هرگز … از رهگذر من نکشد آزاری

اما مولانا را در نظم اشعار قوت و قدرت
بسیارست و اشعار وی از قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی بیشمار
چنانچه الیوم ابیات غزلیاتش بغایت مشهورست و بر السنه و افواه معتقدانش
مذکور و دیگر از جملهٔ منظومات مولانا کتاب مثنوی پر وجدانست قریب بهزار
بیت که در بحر یوسف و زلیخا در سلک نظم کشیده و در آن نسخه کمال شاعری و سخنوری
خود ظاهر گردانیده و حقیقت این دعوی و حقیقت این معنی از مطالعهٔ آن
نسخهٔ گرامی و انتخاب غزلیات وی که درین خلاصه مثبت شده نیک ظاهر
میشود لاجرم تعریف و توصیف آن اشعار بر زبان خامهٔ بدیع بیان جاری گردد

انتخاب غزلیات

که دل دهم که جان آشوب تندخو را … هردم دهند چیزی طفلان بهانه جو را
وله صبر کو تا بر سر رحم آورد یار مرا … شوق هیهات میدانم که ضایع میکند کار مرا
طفلان خودکام دلم بیمار چندین آرزوست … طاقت پرهیز کردن نیست بیمار مرا

وله در خم طرهٔ تو دل بهر صد دست و پا زند … دام چو بسته تر کند مرغ بر اضطراب را
باز خیال شمای حسن ساخته خانه در دلم … کرده ز نقش عمارتی تنگ وله خراب را
ازان لب صد سخن در صحبت یاران شود پیدا … شراب آنجا که باشد نقل میخواران شود پیدا
بدل ذوقی رسد از شور عشقش زاهدان هم … چنان کز نشئهٔ می در طبع هشیاران شود پیدا
وله زان ترک مژگان الحذر کز گریه نارنت تیر … امروز خود آبی دگر داد است تیغ تیز را
وله گوید رقیب حرف دگر هر زبان ترا … تا نگذرد حکایت من بر زبان ترا
ماهی اگر قرین تو گردد در هر کنار … ببندم بخشم دگر در میان ترا وله
ساز میشود جانان شب نزع امشب … علامت آنکه جان در خانه خالی کرده است امشب
خوشم شوق میسوزاند و سوز عجب دارم … کباب دیده ام بر آتش دل آب گشته است امشب
وله بجای مهر و شیرین در دل او کینه است امشب … خمارش از شراب الفت دو کینه است امشب
ازان صورت نمی بندد وصال آفتاب من … که صبح طالع ما زنگ در آیینه است امشب
وله خم نمی گشته و در ساغر ما نیست شراب … کار ما در دکان است سر چشمه خراب
بیش آن طفل چه حاصل که فزاید آنک … بهشت مرغی که شود رام باین دانه و آب
وله داغ عذاری چون من خونین جگر امروز هست … هست در دل لاله را داغی و طوطی آموخت
داده از کف عشقبازان تند و ناز را … باز نتوان خواند مرغی را که دست آموز هست
وله من خو کرده بهجران بهوس وصل ترا … میتوانم بر قیاس تو اندازه داشت
بخت در خواب چه دانش وصال تو بود … دیدهٔ عقل درین واقعه حیرانی داشت
هرگز از شیوهٔ عشق طلب وصل بکرد … جان فانی بخیال و دل بهجرانی داشت
وله دل بعهد چون جگرم نامه هجران تو نوشت … همچو بی که مکتوب به این عنوان نوشت
وله هرگز از بین نرگس کس سرگرانی هست … چون در میان خشم نازی نهانی هست

من دانم و غم او ای دل هجور غم من
ولـه حالیست مرا با تو که نتوان بزبان گفت
ولـه ان پس دوشینه گل بگوشه دستار داشت
کاری از سر رشته زهد ریا نکشود سبح
تار پای سگت متصل همیا خوشست
بمن رسید ز تو سنگ یار خوش تربیت
عضنفرست و بعالم سفینه غزلی
ولـه چون گشت ره بجوان حسن انداخت
چون حسن و عشق امد و از غم سپه انگیخت
در ملک وجود از غم دل جان الم داشت
کی طعن توان زد که عضنفر سگ کوست
ولـه باز خود بجو بیت هر که سیر غم ز تو
گرمی دوشینه با باده اشتی امروز کو
ولـه بگرفت درو چون دم گرم چکنم آه
ولـه امروز هر که بود در ما سرگران گذشت
ما طول و عرض شمع تنا نداده ایم
ولـه در چشم ما خیالش اگر باد کار اوست
هر جا که اهو سیت شکار عضنفر است
ولـه زنخ دل که دام زلف یار خود را باز داشت
باز چون پروانه خود را میزنم بر آتشی

ولـه ساد آماتی
در عشق از تو باشد گر سرگرانی ست
حیرت نه چنان لسته زبانم که توان گفت
هر کجا شاخ گلی دیدم سری با خار داشت
ولـه متصل تسبیح زاهد صد گره در کار داشت
گلی که دست کسی هرگزش نچیده خوشست
اگر چه سخت بود میوه نو رسیده خوشست
بجر سنگ اگر افتد کسی جریده خوشست
صد مرتبه گل رخت بیالای هم انداخت
من کشته شدم شعله اهم علم انداخت
اسود که خود را به یار عدم انداخت
یعنی نتوان تیر بصید حرم انداخت
صبر در پرهیز کردن عادت رنجور هست
شمع صحبت را ندیدانم چراغ نور هست
ابندم که مرا کار بپیغام فتاد است
گویا هزار ناگله بر زبان گذشت
هر رفته توقع ما میتوان گذشت
منت نکشیم که طع اختیار اوست
اینست آهوئی که عضنفر شکار اوست
رشته وابستگی بر پا سر پروانه داشت
خو لیرا از عادت دیرینه نتوان باز داشت

ولـه هیچ جا بر خاک ننشستم که خاکستر نشد
اگر مایل بسوی من نگردد سرو رعنایت
خیالت را میان دیده و دل جلوه گر سازم
ولـه سیل عشق امد و در خانه معنیم افتاد
تنگی چشم بصد بود و غلط و فا
ولـه شکوه عشق تو در عالمی نگنجد
ولـه اگر بر غم من از بزم خشمگین برخاست
ولـه ای عشق را حسن جهانگیر تو باعث
گر لاف زند با رخ تو ماه دو هفته
ولـه میسوزم کستاخ هر که مهربانی میکند
اختلاط گرم او در اتشم می افکند
بهانه جوی و هر کس که ارزوی تو دارد
چو تو گلیست رقیبت چو خار جنابش
ولـه باز گشت زغم دل با ابحت حالی بود
شد دل خود دشمن پروانه ان شمع ولـه
ولـه شمع اگر دوش بشکل قد او امده بود
تا دل از تو نکند میل کمان ابروی
وه نیدانم که جانم می خرام میکند
هر که بیرون بودش حرف از قد فرازیت
هر دراز خوان ان سرو ناز باشد

ولـه گرمی دارم که هر جا تا نشستم پاک سوخت
روم در پای سروی سر بنهم بر پا دیالا بیت
که جنت کنم خدا که دل خوا بد تماشایت
ان عمارت که تو دیدی همه بابر شد و رفت
سود کرد انکه ازین کهنه مسافر شد و رفت
دلا برون رو ازین تنگنا که جای تو نیست
مرین خدنگم که ز پهلوی همنشین برخاست
میراث ز یوسف همه حسنست و تو وارث
ان نیست که نقصان نکند هفته ثالث
او بمن که لطفی از بسیاری الفت میکند
ولـه غیر پندارد که با من مهربانی میکند
هزار وعده در دل به خوی تو دارد
چرا که با تو نشسته است و رنگ و بوی تو دارد
بچو کنجشکی که دست اموز نادانی بود
جان خود را دوست دارد هر که جانی بود
سحر ... ازان پا به فرو امده بود
ولـه پی دلداری یا ناوک او امده بود
ولـه با خیال نرگس ساقی بخوابم میکند
ولـه هستیه بجر تو در حسرت مردن باشند
این قوم را الهی عمر دراز باشد

اندیشه دانش در دل نهفته دارم
پنداری که در عشق تو بیجا دیر جانم
زناب شوق بگوید رقیب اوصاف منظور او
چه الم کرمن آورد نگ هر کس باشد
وله جگر خون چون نگین از شوق لعل لبستانم
وله آن طفل نوزاده چو کلبرگ تر کند
حرف نکو بیش رغم جانکداز خویش
چندین هوس بست که دارم کجا بسم
کوهی که وصل میسر شود بصبر
ببین که آفرحش چه شوری سر دارد
۲ زانک شبنم و ساغر مدام بار و فیض
سوز آغاز عشقت تا نکه راز خود نهان دارم
وله آن بسر بر کار دل زبان بروش بیجی
آزار عاشق تا دهد قرب تو جوید رفی
وله دارم از عشق خیالی که مانش نبود
کیست کز بهر تو صد بار نمیرد هر دم
موسی شوق که بر طور طلب کستاخت
تا نمیرد ز رکنه تو عشق تر بهم
مجنون شمع از آتش دل اشک بریزم برکنار
وله یک ذبشت روز وصل تو چون روزگار عمر

تا چند سینه ما صندوق راز باشد وله
چو بر آتش سپندی می نشیند زود برخیزد
چو من سبزه از آتش نزند بخیزد وله
اینقدر ست که صد مجنون رااس باشد
نبودم شغل از سینه تا نام و نشان بود
مارا کمان نبود که این رنگ بر کند
ترسم که در دلش سخن من اثر کند
مهری که آرزوی مرا بیشتر کند وله
دانسته که صبر میسر نبود وله
می شراب کهن روز بیشتر دارد
جگر که گریه خونین دلان اثر دارد وله
کند چون باده کار خود اثر معلوم خواهد شد
هر زمان بازی ز ازو عده دیگر دهد وله
ظالم تلاش منصب از بهر ستمکاری کند
ذوق از آن فریدارم که پایانش نبود
هیزار آن زنده که امکان وفایش نبود
طاقت شعله برتو دانش نبود
هر که در قید حیاتست نجاتش نبود وله
در میان آب و آتش کرده ام پا استوار
اسب خیالت مرا یاد کار عمر

من بیدلی و در دل نه قصد دل آزاری سوزد
در سینه گنجی کرده ام باد فراموشان همه
هرگز عشق فاصلی از دانه اشک نشد
وله مردم و کرم زناب آتش سودا هنوز
وله غمزه اش ساخته کار من و من غافل از آن
بر بساط خسروان نقل شیرینی فلک
ما طلاق برگ عشرت گفته خوش فارغ نشستیم
بسته بهم زلف تو زنجیر ستم باز
مینکارد خامه در بتخانه نقش بیکسش
وله بیشتر کرد و کبود شد از حرارت دماغ
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بفرمانش
وله بهر قتل من که بیکو به کرشمه آلوده باشی
وله ز وصال او بخیالی از آن شدم قانع
اسب فلک دود دل من شده نزدیک
وله بعد چندین محنت هجران اگر یابم وصال
یار انه بار رقیب بیچ گفت و کو کم
اسا بنشست انچه بخاطر نمیرسد
خواب خوشش نه شد از ناله صبحگاه هم
خاک ره فراغتم سایه ابر سنگ
چون شام هجر نقش صبح وصال بندم

آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری بسوزد
گرد دل غافل برآ شاید بیاداری بسوزد
در شوره بوم آرزو این تخم بیکاری بسوزد
سوختم چون شمع و دود دل بود بر جا هنوز
وله مرغ بسمل شد و جست جز دارم عشق تو
پاره پاره کوه محنت بر سر فرهاد ریزه
کو دو دست هر کلی در دامن داماد ریز وله
درد و رنج فتنه رسیدست بهم باز وله
می رود گستاخ و بر دیوار می آید سرش
تا به شوق اگر بنده ند بر بال و پرش وله
ولی چون فراقی بود در شب باد بیکانش
میکند صد چون مرا عشقت برو کلوه بیبجش
کر در میانه رقیبی نمی بود واهمه وله
این سوخته چون شمع بر دل شده نزدیک
کی گذارد اضطراب دل که دریابم وصال وله
تا در میان تفحص احوال او کنم
آن روز کار نیست که این آرزو کنم وله
او که یکنفس لند فرصت عذر خواهی هم
گر سبیم فتنه شود موجب وسایهیم وله
مانند خردسالان در میان گریه خندم

ولہ بیش ازان کل خویشتن را فانه ام سوختم
عرقها از دردی روح فزا میکیریم
کشتکان دامن قاتل دم محشر کیرند
رغبتی یار چون اندیشه بسیار میکردم
ولہ گرچه از یار بجز نظاره ما بخود پیچید
جز رخش خواستم از آینه حایت صفا
چنین که با هم به [illegible] دارم
در ابصلح که با خصم خوی خواهم کرد
ولہ حکاید برا ستانت اکر پا نهاده ام
در عشق ارزوی تیغ نکرده ام
ازان هر هوس [illegible] که در محشر [illegible] ام
ولہ نه غرض در وصل دارم نه شکایت از فراق
ولہ بستر [illegible] بیچ و تاب [illegible] ببین
از دل خود کام دایم میشوم خار و خجل
ولہ دل بهجران مینهم در وعده گاه وصلا
ولہ بتو شرح غم هجران ننویسم که مباد
نه صبر غم تو ازین بیشتر توان کردن
نه ارزوی تو گنجد تمام در دل تنگ
ولہ عهد شباب و ما را در دیده اشک حسرت
امروز هم کریه کم در و دام

مجو فا تا کی با نفس تار سیلم سوختم ولہ
گر و باقی عمر [illegible] است که ما میکیریم
ما شهیدان غم عشق که ما میکیریم ولہ
حدیث ارزوی از صد یکی اظهار میکردم
هر کجا خواندم انامل او کردیدم
کار به عکس خود کردم دار خود دیدم ولہ
نزانم از چه جهت با رقیب کین دارم
بزور غیرت اگر خویش را [illegible] دارم
انجا بهم خوی تو باز ایستاده ام
هرگز قرار وصل تو با خود نداده ام ولہ
رحم عشق او امروز خود [illegible] بخشیده ام
ساده لوحی [illegible] چون من بخواهی [illegible]
شعله شوقم سراپا اضطراب من ببین
دشمنم [illegible] در پهلو عذاب من ببین
بس که نومیدم ز بخت و از کون خویش
این حکایت بر زبان قلم اید بیرون
نه غیر صبر علاجی که توان کردن
نه هرگز این هوس از دل بدر توان کردن
یکبار نابکریم چون ابر در بهاران
کر [illegible] کریه [illegible] روز وداع یاران

ولہ دلم پر اتش و چشمم پر اب شد هر دو
ولہ بخوابم کام حاصل شد لعلی [illegible] او
تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو
باز بکو چه هوس طفل مزاق [illegible]
تا شعله ام ستمکش [illegible] محبتش
با بر ور رقیب را [illegible] این همه الفت از کجاست
ولہ چون [illegible] هیست مصلحت اندیش کار او
حدیث درد من خواهد گذشتن بیش از حد
چون مرغ ازادم کنون از لطف یار دانه ده
حیران حیثیت مانده ام [illegible] عشوه دیگرم مکن
ناصح [illegible] هشیار شو
از سفر [illegible] ست [illegible] عذار اورده
از شراب کهنه انجام [illegible] مست
امدی [illegible] وداع ان ماه کاروان
در پیش راه وصل [illegible] بهجران
از خشم بر [illegible] ای دل [illegible] کردی
ولہ رهروان [illegible] گر احوال قاصد [illegible] کم
گناه [illegible] ای عشق
ولہ دل که در دست از کمند ان [illegible] کسی
در دیار بیکسی دل با خیال او خوش است

دو [illegible] وقت تو کردم خراب شد هر دو
دمی از [illegible] ام ولی [illegible] اختیار او ولہ
وعده وصال اگر دهد طاقت انتظار کو
[illegible] بانه [illegible] کار کو
مرحمتی ندیده ام رحم در این دیار کو
شدم رقیب [illegible] طرف [illegible] یار کو
کر وعده دهد نکشم انتظار او ولہ
نجات [illegible] این داستان [illegible] ولہ
تا بسته دامت شوم با زیم صیاد انه ده
ساقی [illegible] کرده [illegible] مرا بیجانه ده
مست و نصیحت ای خدا عقلی بدیوانه ده ولہ
هوش کل [illegible] یار اورده
هر باسوغات [illegible] بر [illegible] اورده ولہ
امروز [illegible] کاسش [illegible] طرف
راهی [illegible] تا [illegible] طرف
دیگر بخواب [illegible] عشق [illegible] طرف
بس که اندیشه [illegible] میرسد
در دفتر [illegible] باشد [illegible] سیاهی
مجو [illegible] میطلبید [illegible] کسی
غم [illegible] رفیقی در سفر دارد کسی

ولہ چو کرد خو نتوانی که کنی بهر بافت — بدان صفت صورت بکنی بخبه بتوانت

شده عمر صرف هجران شده وصال حاصل — تو بگو که زنده باشم بکدام زندگانت

منم آنکه هوش در پای زد ز نیاز بندگی — ز توان زمان که بینم همه ناز و سرگرانت

همه ساز شوق سازم بنوای بینوایی — همه راز عشق گویم بزبان بیزبانت

ولہ فی المدح

ز طالع عجب آمد که ماه اوج جمال — طلوع کرد درین برج بعد چندین سال

زهی شرف که ترا هست بوم سایه تشریف — همای عزت تو انداخت ای همایون فال

دلم بقلب زمستان شکفته از آمدنت — چو غنچه در فصل بهاران ز ریح کنار شمال

بود بهار ربیعست چو فصلهای ناخوشی — چو شست قلب زمستان بنوبهار وصال

نوید آمدنت تا رسید مرغ دلم — نمود سوی تو پرواز بهر استقبال

ز شوق مقدم فرخنده تو جاری شد — زبان شکر گزاریم بدین خجسته مقال

که اختر فلک مهر خواجه عبدی بیک — هزار شکر که آمد بدولت و اقبال

تویی خلاصه ارباب نظم و نثر تویی هست — ممیزی که تمیز کند سخن الحال

عروس معنی رنگین بصورت مطبوع — کند در آینه خاطر تو عرض جمال

مثال صفحه تصویر لوح خاطر تو — مصورست بتحریر نقشبند خیال

فلک علم و در و عقل گشته سرگردان — ببرد مهندس فکر تو ره بدین اشکال

نشد مثال تو صورت نگار خط پیدا — که در قلمرو این فن تویی عدیم مثال

بدان مثال بود سطر نامه قلمت — که شاخ سنبل نورس فتد بپای نهال

رضا صاحب علم چون تو با همه قدرت — میان آدمیان هست یک فرشته خصال

ترا نبشت عملهای مردمان همه گناه — فرشته نیز نویسد جریده اعمال

چو آفتاب بهره ذره آنکه دارد مهر — تویی که ذات ترا ذره نیست در زوال

یکی منم که در ایام دولت تو کنم — هزار شکر بدرگاه ایزد متعال

مرا ز غایت اخلاص چون بملکوتست — که در رعایت مخلص نکنی اهمال

شود رضینه آب و دانه ام حاصل — ببین که چیست درین موضع رهین الامال

دهند مرغ مرا آب قطرهای سرشک — ولی چه بهره دهد آبیاری اطفال

سلوک اگر نکنم در معاش معاف — حرام بر من درویش است نان حلال

چو مرغ قافیه سنج بدولت تو مکن — ز گرد محنت این خاکدان فشاند بال

مرا نه در خور و صنعت طبع نظم روان — عجب نباشد اگر است عرض خور زبی سفال

منم ز یمن مدیح تو شیر بیشهٔ شعر — غضنفرم که درین بیشه ام مدیح سگال

همیشه تا بود این لاجورد صفحه زمان — بهر مثال که خواهی ز ایزد متعال

رسد بنام شریفت مثال عز و شرف — مثال وار ز طغرای زر نگار رشال

ولہ فی الرباعیات

وصفی و برادرش که خلوت کردند — در ملک سخن رفع خصومت کردند

هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

ولہ

فام که غزلهای عجایب دارد — در اردستان شهرت کاذب دارد

هر شعر کلوخ چین که زد بر قالب — گویی که چو خشت چار جانب دارد

ولہ

ای حضرت شیخ زاده خودکام مباش — گو منبر ز خانه تو تمام مباش

نالان نزا اگر نشد چه شد — گو تخته کلاه بر سر بام مباش

ولہ

سلطان سخنوران قم معتبرست — تو شاه و تو خاسته و تو سفر ست

در شعر پسندیده او عیب مجو — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

ولہ حاتم که نه مذهب و نه مشرب دارد / رنگ جهل و خصلت عقرب دارد

دانش که مرکب است از دوده جهل / در علم سخن جهل مرکب دارد

ولہ با نان و تریاک معتبر مباش / فربه نشود تن تو لاغر مباش

تریاک اگر کند تنت را خلال (ناوقت هلاک) / کو طعمه مور و مار گشت مباش (محو ز تریاک)

ولہ دل پرده آب و گل کشاید آخر (دل دار زوی) / وز ظلمت تن جان بدر آید آخر (در عالم خاک)

ولہ آیینه روح چون برآید ز غلاف / روی عمل تو وانماید آخر

ولہ آیینست تنا که خود بیاراید حسن / هر روز از آن خوبتر سازد حسن

حسن تو کجا بعشق ما پردازد / امروز که عشق با تو میبازد حسن

ولہ فی القطعات

دی روز که از تصدق شاه / دینار دو الف بود در کار

میکشت طمع که در من اخذ / مبرم شود بحیا و تجار

من گشتم نصیحت او / یک الف رسید آخر این بار

تحقیق شد این مثل که گویند / بندی بود و هزار دینار

ولہ بهر بیماری که من دارم / التفات حکیم می باید

تب افلاس محرقست مرا / قرص کافور سیم میباید

ولہ فنا دمی که تا عشقش میخورد دلم / امروز برد کانچه شادی نشسته است

فرداست کش برآمده گرد عذار خط / بر جنس ناز گرد کسادی نشسته است

ولہ انقدر فرصت نیست در مشهد / که شود صرف مشرف و ناظر

مشهدی آنچه میخورد قسمت / نعلی محمد باقر

ولہ کار خود مشکل نسازد عشق در طمع / زانکه دندان طمع از خلق پنهان میکند

مال پیش اهل عالم محو جان باشد عزیز / هر که از مردم گدائی میکند جان میکند

ولہ شهاب گنده بینی بر حذر باش / رحوی پادشاه ار هوش داری

شنیدی گوش میبرند و بینی / اگر بینی نداری گوش داری

ولہ میر یعقوب که شد خیاط شعر / این زمان از کار و بار افتاده است

بس که میدوزد لباس شعر بد / بخیه اش بر روی کار افتاده است

ولہ بصورت میر نظم و افندیست / اگر چه نیست در کاشان افندی

چنین کلامش میتوان گفت / افندی یا با افندی جان افندی

ولہ حال و بیهده مولوی بلال را / بهم مصاحبت افتاد بعد چندین سال

خوش خواستم بهلاکی قریب تو م نفحی / حال بیهده کشت و بیهده حال

ولہ میاییش ابحنین ای صاحب زین پس / بیندیش از قباحت کردن خویش

قبا صنایعی کردی و بردی / بهشتی محمد قاسم از پیش

ولہ قول حسن کی میکند در صالح طالع / پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

مولانا کمال الدین حاتم در سلک شعرای دار المؤمنین کاشان انتظام دارد و همواره بقلم مشکین شمامه اشعار عاشقانه رنگین بر صحایف روزگار میگذارد و در میان شعرای کاشان بجودت ذهن و انگیز طبیعت علم گشته و بحدت طبع و طلاوت گفتار از اقران و امثال در گذشته جواهر منثورات ش در توصیف و تعریف همگنان فرح بخش خواطر و لآلی منظوماتش در بیان حالات عشق و نکات آن بهتر از عقود جواهر اگرچه مولانا از فضایل علمی نصابی و کمالات کسبی انسانی عاریست و بعضی از شعرای عصر ابو العطا الکتاب فنون و تحصیل علوم بر وی تفوق و تقدم ثابت و مقرر لیکن مشار الیه را

طبعیتیست که بصفای فکر و سرعت تخیل نقش استقبال از صفحات دفتر ضمیر
احوال دیگران میخواند • و فطنتیست که برزانت اندیشه و حدس زکی مجهولات
خود را با معلومات دیگران ضم نموده بسر حد علم الیقین میرساند • و فی الواقع لطافت
گفتار و سرعت ذهن از شعرای زمان و ظرفا دوران امتیاز تمام دارد و باعتقاد
راقم این حروف امین تقی الدین محمد الحسینی اگر مولانای مشار الیه اوقات را صرف
مالایعنی ننماید و شوخی و خودرائی از سر نهاده سلیقه و طبیعت را بکار فرماید
از اکثر سالکان مسالک سخنوری در میگذرد • غرض از اظهار این سخن آنکه اگر کلک
سخن گزار درین مقام بیش از دیگران در ذکر شوخیت و جودت طبیعت آنجناب
مبالغه کند شاید که مردم عیب جو بنا بر عادتی که دارند حمل بر خوشامد نمایند
و اعتقاد این بیمقدار را داخل اغراق و مبالغه دانسته زبان اعتراض بگشایند
لاجرم از اطناب اجتناب لازم دانسته مرقوم کلک مشکین رقم میگرداند که اسم اصلی
مولانا حاتم سبت الله است و در ابتدای حال سبیت تخلص میفرمود و چون پدرش بشغل
کمساری اشتغال داشت مشار الیه نیز از ان ممر لابد معاش حاصل مینمود و چون پدرش
عزیمت بجانب عالم آخرت برافراشت مولانا از ان شغل دلگیر شده بسیاحت تبدیل داد
گرد اما بواسطه آنکه مولانا ترک ... و عشرت دوست واقع بود با بزرگان
عالیمکان مصاحبت مینمود و از خوان احسان و انعام ایشان محظوظ گشته بمناسبت
و مصاحبت ایشان اقدام مینمود تا آنکه در سال اول که با چهر رایات ظفر مآل سلطان محمد
پادشاه خلد الله ظلال عدالته علی مفارق الانام برتق دولت و اقبال بر عالم انداخت
مولانا در ملازمت خلیل سلطان ولد ابراهیم خان ذو القدر که در ان زمان بمنصب
امارت رسیده بود از کاشان متوجه شیراز گشت و چون بصفاهان رسید

بواسطه رشک ملازمان از مصاحبت وی معاف شد بجانب دار العباده یزد
شتافت و قریب بیکسال در یزد بلوازم شاعری قیام نمود و بعد از مراجعت از ان سفر
چون بکاشان مألوف رسید بنزد امیرزاده اعظم محمد صالح میرزا ولد علیخان میرزا ترکمان
راه منادمت یافته طریق ملازمت گزید و در دویم نوبت اختلاط مرتبه تقرب
تقرب پیدا کرده از بریق التفات آن امیرزاده خوشحال و مسرور گردید لاجرم در
ملازمت وی بطرف محلات شتافت و مدتی نیز در ان نواحی علم ندیمی و شاعری
برافراشته در ظل عاطفت و حمایت آنحضرت آرام یافت • والحق در ان اوقات
اشعار رنگین از طبعش سر زده مستعدان و خوش طبعان از ان مستفید میساختند
و چندین قصیده متین و غزلیات دلنشین بنام آن امیرزاده عظیم الشان در سلک
نظم کشیده یادگار گذاشت • اما چون گاهی با آنحضرت بواسطه سعت مشرب
بشرب مدام مشغول میبود و در اثنای گزارش بعضی حکایات و لطایف که
در باده اکابر و سلاطین بنا بیکلفتی بسبب عادت ذاتی و طبیعت جبلی بر زبانش
جاری میشد گویند خلاف خاطر پدر عالی گهرش علیخان میرزا از وی بجنبید چند کس را
از ترکانان خونخوار بدفع وی نامزد فرمود • القصه مولانا حاتم چون این خبر
وحشت اثر شنید هیبتی عظیم در دلش راه یافت و با وجود الطاف بیغایت
امیرزاده از بی‌اعتباری ترکان هراسان شده روی از ملازمت میرزا المشار الیه
بر تافت و آن امیرزاده جلیل القدر جناب فصاحت شعاری را بچند کس از
ملازمان خود سپرده بکاشان فرستاد و مولانا حاتم چندگاه در مفارقت آنحضرت
در گوشه بیت الاحزان ملال نشسته زبان حال و قال بمضمون این مقال گشاد
رباعیه روزی که بزلف تو گرفتار شدم از سر تا پا تمام زنار شدم

تا نوبت من شد کوی من بر همت | جز کفر ز هر چه بود بیزار شده‌ام

مجملا چند گاه که آن جناب در کاشان در غایت عز و انزوا اوقات می‌گذرانید عزیمت دار السلطنه قزوین نمود و الحال که سنه ٩٨٩ هجریه است در قصبه طهران توقف دارد و با شعرای آنجا خصوصا قاسم بیک حالتی دم از تقابل و تفوق می‌زند و واردات طبع وقاد که هیچ آنجا بنا رسالت [illegible] دانند والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیات او

روزی که شد ز خاک محبت سرشت ما | کردند مهر سبز فغان سرنوشت ما

نخلی فشانده‌ایم ولی برق معصیت | ترسیم برنخورده بماند ز کشت ما

از دیر منع ما مکن ای پیر خانقه | شاید به از بهشت تو باشد کنشت ما

مستغنیم ما ز بد و نیک روزگار | یعنی یکیست دوزخ ما و بهشت ما

حاتم کدام نیک نما دونشد بد پدید | خاکش که خاک بر سر این خوب و زشت ما

ولـه یافتیم از برهمن فیضی که غیرت می‌برد | تار تسبیح ملک از رشته زنار ما

چشم باطن باز کن سوی فلک تا بنگری | چون اجابت راه جوید آورده استغفار ما

در کنار خویش پندارد زوی هر دو کون | خواهش دل گر بجنباند لب اظهار ما

اینچنین حاتم که ما کردیم در سودای عشق | کی بود افزون کی را راه در بازار ما

ولـه بگو تا کی چنین افسرده باشم | تو سرگرم عیش و من افسرده باشم

به راه عدم میروم با جفا لسته | به هر حال جانب مرده باشم

ولـه لب که دوشینه علم زد ز دلم شعله آه | شمع انگشت بر آورد که سبحان الله

ولـه مرا که گفت که دل در وفای او بندم | همه ره رفتم و خود را در آتش افکندم

مرا که زار بباید گریستن بر خویش | ببین نهایت بی غیرتی که می‌خندم

بقید

انه ولی التوفیق

بقید عشق و اجان برآمد ای حاتم | بان گرفته اول هنوز در بندم

ولـه دارم تنی ز برق اجل جانگداز تر | وانگه شبی ز روز قیامت دراز تر

حاتم تمام سوخته از داغ عاشقی | عاشق ندیده‌ام من از او جانگداز تر

ولـه امروز روزگار بفرمان حسن تست | صد ملک دل مسخر سلطان حسن تست

هرگز نبود بر سر بازار کاینات | هنگامه که بر سر میدان حسن تست

کوتاه تا بدامن آخر زمان مباد | دست نیاز من که بدامان حسن تست

خواهش نگر که سیر نگشت و نمی‌شود | این دیده گرسنه که مهمان حسن تست

نوح محبتم که جهان را بود پناه | کشتی بباد داده طوفان حسن تست

عالم گرفته زمزمه عاشقانه‌اش | حاتم که عندلیب گلستان حسن تست

ولـه بیمار محبت غم بهبود ندارد | پروای زبان و طمع سود ندارد

جز نور نخیزد از آن شعله آتش | شمع لگن خوب او دود ندارد

ولـه بدام افتاده‌ام بیهوده عجزی بکنم حاتم | نه آن صیدم که بند از پای من صیاد بگشاید

ولـه همه با باد خورشید آید بجانه او | تا روی رنجه مالد بر آستانه او

بر تن زنا توان رگها نمود گویند | ماندست این نشانها از تازیانه او

ولـه کوی که تا ز فروشی عیسم پر عشوه | بهای یوسف مصری و یک نگاه از تو

تمام و توسند حرف الجنان حاتم | که در وجود نیاید بجز گناه از تو

ولـه هر ناوکی که فتنه ز ترکش برون کشید | آخر چو نیک می‌نگرم در کمان تست

ولـه کشید غمزه او تیغ و من فتاده بعجز | چو عجزی که دم قتل زینهار کنند

ولـه خار بجز بجانم رسانده‌ای حاتم | مگر سزا [illegible] این خار کنند

طراوت گل روت ز گریه‌های منست | صفای آینه حسنت از دعای منست

اگر وفا طلبم میکنی جفا چکنم | همیشه کار تو بر عکس مدعای منست

من از جفای تو چون سر کشم که تا دم مرگ | کمند مهر تو در گردن وفای منست

فتادم از نظر هر که بود در عالم | هنوز چشم جفا اندیش در قفای منست

ولـه

تا کی جفا برین دل اندوهگین کنی | خود را بر او مدار که با ما چنین کنی

از جانب تو گر نشود آنک اشارتی | سر بازی کنم که تو خود آفرین کنی

ولـه

ما را در عشق تو پروای سر نیست | چنانم من که از خویشتن خبر نیست

رضوان عشق هر کس را نصیب نیست | نصیب ما بجز خون جگر نیست

بغیر از زهر غم چیزی نخوردیم | بلی در روزگار ما شکر نیست

ولـه

امشب که بر خوردی و مهمان که بودی | ای کان ملاحت نمک خوان که بودی

صد دیده و دل منتظر از بهر تماشا | حیران تو بودند تو حیران که بودی

ولـه

محمل ای وصف قافله اشک زد بنال | خونابه کش دیده گریان که بودی

روزی که رخ تو در نقابست | از غصه زوال آفتابست

حسن تو بوجهت عالمی را | با آنکه ~~حسن~~ ستور در حجابست

با ما سر عتاب داری | هر چیز که میکنی صوابست

از بسکه تو شد دل از دست | مسکین چکند تنک شرابست

ولـه

در عهد تو عافیت ندیدیم | این نیز ز بخت ما خرابست

ای دل آلوده بخونها مده | بیکس از آب برون آمده

بوصالی نرسیدی هرگز | چکند کس تو زبون آمده

ولـه

وادی عشق ره پر خطرست | تو بدین مرحله تنها مده

روی رنگین ز زمره عاشقان برست | از بی گفتگوی محبت جهان پرست

بسپاره جگر نزد آه من بچرخ | زین لعل پاره طبق آسمان پرست

نشست کرسنه تو ندانسته مانده کی | از کثرت خدنگ تو ام جسم و جان پرست

ولـه

بر گشته از تجلی حسن تو کائنات | از پرتو جمال تو کون و مکان پرست

ولـه

بچشم کو که در فتنه بر جهان بندد | ره بلای قضاهای آسمان بندد

بلا بعهد تو بسیار پیش حلقه بر است | همه بغمزه کوری که کمشیر بر میان بندد

لطف کوی تو شبها نمیتوان آمد | مگر سبحکه اجل جسم پاسبان بندد

ولـه

ما خان و مان خراب شراب محبتیم | شد و کاه مست و خراب محبتیم

که خون دل خوریم و گهی پاره جگر | پرورده شراب و کباب محبتیم

جانم درین جریده کسی در حساب نیست | گر ما محاسبان حساب محبتیم

در محنت چه حاجت است که لوح و قلم کواست | ما سطر اولین کتاب محبتیم

ولـه

مهر تو هست در دل بی کینه ام هنوز | محو شد اندوه تو در سینه ام هنوز

با آنکه سالهاست که دوریم رشیروش | میچکد خرقه پشمینه ام هنوز

یک گام از در تو بجای نمیروم | پابسته محبت دیرینه ام هنوز

ولـه

بمیرم ان نگه چشم عشوه ساز ترا | تو ناز کن که بنازم نیاز ترا

زبان راز مرا بسته انجمان غیرت | که در میان ننهم با تو نیز راز ترا

مدت از باده پروردم سبوی جسم را | وه چه دانستم که دورش بر زمین خواهد بردن

ولـه

دلم آنشب که سوی وار بطور محبت شد | چراغ آفرینش روشن از نور محبت شد

ز معشوق ازل هردم بکون میرسید حاتم | که شد منظور با هر کس که منظور محبت شد

ولـه

چشم بر هم زدن تو صبانه از دلست | انفصالست مرا ذوق تماشای کسی

ولـه

هر زمان صد فتنه بر پا میکند | حسن از روی این تقاضا میکند

گفت خواهم گشتنت مردم بصبر / لب که او امروز و فردا میکند
ناز میفرماید بس این دلبری / کار آری کار زیبا میکند
آن خط سبز و لب سحر آفرین / کار صد خضر و مسیحا میکند
باز جانم را هوای عاشقیست / خویش را بیچاره رسوا میکند

ولہ

رسید عشق و بمن کسوهٔ جنون آورد / دراز جامه اسود کی برون آورد
بتی که خانه بر انداز صد برهمن بود / خداش از در ایمان من درون آورد

ولہ

از تو چون درد دل بیچاره من بسیارست / چه دهم شرح که درد دل من بسیارست
جز وفا شیوهٔ من نیست که این همه گناه / اندکی نیست که در باب و گل من بسیارست
مشکل من نه همین بود که گفتم با تو / تحفی میشنوی مشکل من بسیارست
همه دارند قبولم بغلامی حاتم / طالب جوهر ناقابل من بسیارست

ولہ آن پادشاه حسن چو بر حسن زیب نهاد / اول خراج بر دل اهل و مکین نهاد
همچو بسم که وصف تنها کنم پرسش / ابرو بلند کرد و گره بر جبین نهاد
بر کرمهای مستی من دی سبوی می / خندید آنقدر که سکم بر زمین نهاد

ولہ از پای تا سر همگی پوز گشته ام / از فیض عشق چون شجر طور گشته ام
حاتم رسی که بمجلس بنشین غمزه اش / سر تا قدم چو خانهٔ زنبور گشته ام

ولہ

اگر دل برد جان ابتریست / بکی گر رفت بر جا دیگریست
سری هر خط فی بندگی بفتراک / سری گردم نه ما را هم سر چیست

ولہ دوش آن ماه بکاشانه ما آمده بود / داشت یک خوف دیگر که جدا آمده بود
گر نه او را سر خونریزی من بود ای دل / بخشنبه برس مست چرا آمده بود

ولہ رنا نه جور کش حسن بیکرانه نیست / یقین که جان نبرد هر که در زمانه نیست

زمین بپرسی که عالم خراب کرد کیست / ز عشوه پرس که سا کرده کارخانه نیست
ز درد شبهٔ شب مهواری چه / ز تیس که بر دل من زخم تازیانه نیست

ولہ یکشب نشد که در شبستان من نبود / میل لب نکلبه احزان من نبود
امشب غریب سینه از هجر داشتم / دوزخ بسوز سینه سوزان من نبود
گفتم که مرد حاتم و دریا نکرد ببس / خندید و گفت در حوض دربان من نبود

ولہ چون غمزه تو دست بشیر و کمان برد / یک آفرین را نگذارد که جان برد
جائی که حسن وصف تجلی کند بطور / صد چون کلیم را بهم انگشت عنان برد
ای پارسا نماز من و طاعت شما / مسکین فرشته که بسوی آسمان برد

ولہ

اول عنقفست بر اوج همتای تنگ / صبر کن چندانکه ما مستوجب هجران شویم

ولہ وصلی دلم که خسته دام بلای نیست / موقوف یک کرشمه مردم رهائی نیست
تو درد دل بعشق وز ارزنگ مبشود / ای مدعی مپرس که مردن دوای نیست

ولہ زعهد خویش که رفتم که باب بر گردد / زبان چون دل امیدوار بر گردد
چه حالتست که هر گه دلم بصحبت او / امیدوار رود داغدار بر گردد
تو یک زبان نکبی دوستی بجای خود است / اگر کسی بشود اعتبار بر گردد ہ
لب نظاره او جان رسیده بود بلب / نگه نکرد که شرمسار بر گردد

ولہ

دلی دارم که مالامال خونست / تو میدانی و سر پیچ که چونست
بکش بیدرد یکی خود از غیرت / که بشیر را هوای بیستونست

ولہ

جهان بهتر که در عالم نباشد / خوبان همگی طبع زبونست
تو حسن نو هر گز بخسیغ رمز شود / مگذار اینشب بصفا هیچ که از نور شود
شوق بیخوابست که بیرون رود از خانه دل / جامه بر تن درد از شرم تو دستور شود

چون زلیخا نکرد بر رخ یوسف نگه بد   داد زان دیده یعقوب چرا کور نبود

ولہ با تو امروز که اظهار محبت کردم   منع خواهش ز سراپرده عصمت کردم

دیده را سر بتماشای تو دادم امشب   تمنای تو جان در تن رغبت کردم

ولہ ما را اگرچه سایه عشق تو بر سر است   اما با آفتاب قیامت برابر است

میبوسم از تو دیده ظاهر نگاه را   چشمی که در تو بنگرد چشم دیگر است

مرا بر نقش بیچون دل ریاضت ساخته عشق   که جبریل بهشت کند گذار اینجا

ولہ جای او نقش هوس نام خویش نشستم   جایی نشستم که بر آتش نشسته

شرمنده خواهشم که باین خواهش بسیار   یکبار پای میکش سر کش نشستم

ولہ گریبان میدرم از رشک دامان قبای او   که میبوسد دمی صد بار گستاخانه پای او

بقرب او تفاخر میکند غیر و نمیداند   که چندان اعتمادی نیست بر عهد وفای او

کنارم را رقیب از یار خالی کرد و میخندد   زمانه در کنار او نهد یار بسزای او

مروت نیست جانم از جفای دوست نالیدن   علاجی نیست تن درد ه میدهد بیدوای او

ولہ یکسر موی اگر لطف تو با من باشد   کی مرا دغدغه از طعنه دشمن باشد

آن یعقوب بگوئید که از کم شدگان   میرسد پیرهن چشم تو روشن باشد

بر زلیخا نشود شوق اگر مستولی   کی گریبان در پیراهن عصمت باشد

ولہ دلم از عشق بتی یافته حالی که زغش   روح قدس آید و فیض از دل من وام کند

ولہ دایم پر آتش است دل از داغ داغ ما   چون میچکد مدام ز گلهای باغ ما

میسوختیم تا رمقی بود از حیات   دیگر نماند روغنی اندر چراغ ما

گردید بیابان جنون باز داغ را   باد مخالفت و زنید گشت چراغ را

ببخوزد یا رب از غلط تماشای خویش   آنکه بتاراج داد میوه باغ مرا ولہ

داغ داغ پای تا سر اضطراب من ببین   گوهر زخم خورده ام و تاب من ببین

بستر سنجاب من خاکستر گلخن بود   بر سرم تکیه گه گردن کشی جای خواب من ببین

شمع شب سوزد و من روز و شب تاریکی من   هر عذاب روز شمار کجاهی عذاب من ببین

یار خاطر شوق غالب صد سخن دارد که   یک سخن با او نگویم حجاب من ببین

ولہ بست محمل یار ترک من بصحرا میرود   باز عزم صید دارد خوش بیغوغا میرود

سنگ دل مجنون که از بیداد سنگ کان   میکشد لیلی خود را بصحرا میرود ولہ

بر مجنون نمیکرد سر و ناز من   در پیش ناز او چه نماید نیاز من

بیوست این دو روزه مذاق عشق باک   آخر کشید سر بحقیقت مجاز من

من در نماز و سجده بت میکند دلم   ولہ کو برهمن که خنده زند بر نماز من

اول نظر بجانب اهل بیان کن   وانکه بقصد دلبری خود بیان کن

ای کشته تجلی جمال چه وقت رفته بخود   ولہ یار است آنکه میکند چشم باز کن

اگر بیست بپیش حال خود ای نامهربان گویم   سخن آغاز خواهد بود اگر صد داستان گویم

تن اندر خاک و دل در خون و جان در آتش هجران   چه میپرسی ز خود گویم ز دل گویم ز جان گویم

اگر درویش بر سندست که جانم را چرا گشتی   چه خواهی گفت ای بیگانه با من مهربان گویم

ولہ هیچ عیشی بیش عاشق چون وصال یار نیست   هیچ لذت در جهان چون لذت دیدار نیست

میکشم بر دوش تا شستم سبو باده را   بار خود بر دوش خود دارم از اینم عار نیست

ولہ کو جانان بار که نگیست نمک ریش شود   مرهم داغ دل امیدوار من شود

لطف او با بدکه باشد وصل که در پیش   من بهجران راضیم گر یار یار من شود

هر که هست با غیری چشم ز راحی بروم   زانکه میترسم که تا که شرمسار من شود

سخت از او آزرده ام اما ز بیر لحاظ خویش   ولہ میل آن دارم که در راهی دچار من شود

تا کی آزار جان ناتوان من کنی من نمیدانم چه میخواهی بجان من کنی
تند می بینی بسوی غیر و میخواهی که باز رنجشی بنشیند باو خاطر نشان من کنی
ولـه در ای شیخ در میخانه و بگذر ز سجاده سبو را بین که چون مستانه بر یک پهلو افتاده
فتح می آورد خط میزاید شوق می چند شراب لعل و جام زر باحسن زنخ ساده
ولـه کرده بیرون از نظر جوهر (کوهر) بینائی را او بر باد فنا داد شکیبائی را
زهره کیست که گستاخ در او رو نکرد میکند غمزهٔ او چشم تماشائی را
ولـه از پای تا بسر همه داغ و جراحتیم سر تا بپا برهنگان دیار ملامتیم
حاتم همیشه بدر در برای رزه گر مفلسیم منعم حاتم طبیعتیم
ولـه سوختیش چون پرده از رخسار زیبائی کند غمزهٔ او میل در چشم تماشائی کند
به که از آغاز ناید در میان عاشقان هر که اندیشد که انجامش برسوائی کند
حاتم آن ساعت که یکبار بر سر کنج سخن رخنه در بیخ سخای حاتم طائی کند ولـه
چون کسی با او نشیند باده رو بارش زند (باید بیش) با سگش ظرف جو دریا هر کی با او جوزند
عقل روحانی که پهلو میزند با جبرئیل بر سر کوی محبت سنگ بر پهلو خورد
عاقبت از طعنهٔ (اغیار) گشت انس ملول صد بلا بر کعبه و کوی مردم بکو خورد
هر کس (عاشق) را باید چو حاتم خوش طبیعت گر سر غیبت اگر زهر شدی بکو خورد ولـه
آهی که زد ل خیزد رسوای محبت را در نه فلک انداز غوغای محبت را
صد نوع در آن طوفان بر باد دهد کشتی شوقت چو بجوش آرد دریای محبت را
جز خسته نمی یابم جز کشته نمی بینم هر چند که می پویم صحرای محبت را
ولـه از فیض بحر چیزی نگشود خدائی در های اجابت را بر روی دعای من
این گریه کردم تا صد آگاه شد الماس برون آید از خاک سرای من

ولـه چنان مکن که سر و روی شکوه باز شود چنان مکن که شکایت زبان دراز شود
چنان مکن که شود رغبت اغراق فراغ چنان مکن که طبیعت بهانه ساز شود
چنان مکن که ز بزم تو پا کشد حاتم چنان مکن که درد و سخن فراز شود
ولـه بر طور گشته طور محبت ز نور من موسی طور خوانم و آئینه طور من
شبها من و سرود دم و نالهای زار داود کو که گوش نهد بر زبور من
شام اجل که رسم سوال است مرده را مسکین فرشته که در آید بگور من
ولـه دمبدم صد شعلهٔ آتش از دلم سر میکشد سینه دارم که دوزخ را بدین در میکشد
عشق چون بحوم خواهد ناگاه الزام از انتقام اول یعقوب پیمبر میکشد
ولـه دلم چون بجوشش آید از شوق (سوز) عشقت بدور نخ فرشته که از جوش بنشیند
ولـه میچکد ز چشم (نرگس) مژه بر هم چه زخم دیده ام لبریز کی دران شعلهٔ رخسار شب
ولـه از سوز سینه شعله افروز آتشیم آتش نیایم لیک بصد سوز آتشیم ولـه
سر بر ناز بهر جا که حسن نهاده نیاز بر زده دامن بخدمت استاده
هزار خضر برآید سر از زمین بقا اگر بخاک چکد قطره از می باده
ولـه همه کس را بهوس باغ و سر گلزار است لب دوست که گل در نظر من خار است
همه شب غمزهٔ او بنخلدم در سینه همه روز از آن مژه ام خون بار است
خانه ام باز منور شد چه خبر بهشت بار بجست نرده مگر در پس این دیوار است
مذهب دل داده چنین سر ملاقات منش ورنه او را رس و همه من عار است
هر کرا میکرم بجز افتاده ز شوق همه مستند از این باده که لبریز است
ولـه چراغ دل که بنیاد در و شمع هر کز تمام نور شد از پرتو محبت تو
ولـه دین مذارم اگر از سحر و زناید الغفر حالی که از برهمن و زنار بس

ولـه در خرابات خمارست نوای زاهد — خانقه نیست که گویم بیا ساده ولـه
نوای پارسا از نمازم چه پرسی — فدای سر کافری شد نمازم ولـه
نیست مجنون در میان ویرانه گوم — لیلی از محمل عجب دارم که سر بیرون کند
شبم گر بلند از دل پرخون گذشتی — ازین دریای آتش چون گذشتی
گذر کردی ز آب دیدهٔ من — چه سان طفلی ز جیحون گذشتی
گذشتی هرچه لیلی را بخاطر — یکایک در دل مجنون گذشتی
بقربان سرت گردم ملوطف — مگر بر حال محزون گذشتی ولـه
ناقهٔ لیلی روادی ره بسوی مجنون نشد — با وجود آنکه چندی گشته آن راه بود
ولـه کلام ماه در برج محلست حیرانم — که پای ناقه زشادی بحیر سبزه بس
ولـه ناقهٔ لیلی چو بر مجنون گذشت — میرود و روبقفا میکند
عشق چون خواهد کند هنگامه گرم — لیلی بر روی مجنون میکند ولـه
چه حالتست که روشن دلان گوی نیاز — نه موی اند و چو موی بیب سر طور ند

ولـه فی القصیده

در صف ارباب شوق صدر نشین گر — یافتم این دولت از فیض علی بحر
صیقل توفیق برد زنگ ز آیینه ام — شاهد مقصود شد در نظرم جلوه گر
دامن آلوده ام داد در صحن مریم لک — غالب دل برده ام داد در عیسی خبر
رفت ز رند نظر بهانه ثبت بیم ملال — محو شد از لوح جان صورت خاطر خطر
کار بامان رسید از کرم کارساز — راه بپایان رسید از اثر خضر ت
گریه شادی رسید بر زده دامان جهد — دامن چشم گشته ز خون جگر
گریه بدل در شکست ناله بتن در گرفت — گشت براحت بدل محنت شام و سحر

دور

دور شدم از نفاق محو مروت ز دور — یار شدم با وفاق محو لبش با شکر
شوق من همعنان عشق من همرکاب — بخت من همنشین خضر من همسفر
رخش طلب زیر ران شوق عنان بر عنان — کرده بهر سو گذار تا لر ازان رهگذر
مشهد اهد مخیم محو حرم محترم — محو ارم مشهدی تلب ندارم تا نه شر
مشهد مجد قرین مهبط روح الامین — مرقد سلطان دین خسرو والا گهر
موسی طور لقا شاه ولایت رضا — شمع امامت لگن نخل شفاعت ثمر
حمله دربان او چشم قضا کرده کور — صدمه فرمان گوش قدر کرده کر
در بر او صد ندیم محو مسیح و کلیم — بر در او صد غلام بهر رضا و قدر
در نظرش طرح وجود هرچه بود در وجود — از نظرش مستعار هرچه بود معتبر
بارگه با کاروان قافلهٔ جاه او — لنگند از محل زنگار و زمین را کمر
قلزم دستش اگر موج زند افکند — محو فلک برکنار صد صدف پر گهر
عرض سخا چون کند گوشه انعام او — کوبد چنده را نوگسترده در نظر
پیش درش مختصر بیت بلند جهان — محو بلوح خود صورت زیر و زبر
یاد وقارش کند کیک دری گر بوقف فلک — با همه چابک روی غوطه خورد در حجر
ای شده خشت درش پشت بنای فلک — وی شده عکس خشت زیب سرای قمر
برتو اگر افکند روی تو برکانات — نور ببندد کور را در طبقات بصر
بارخ و قد جان گر گذری بر جنان — ای به گردون خرام وی شده رضوان حشر
بهر تماشای تو سر زند از شام صبح — بهر زمین بوس تو برد مه از خاک سر
در تو چو پیدا شود چشم بد اندیش را — نور بصر پرده دار گرچه بود پرده در
در حرم حرمت در کف دولت — مستند سوم عجب ... طلاق دگر

محو دعای مسیح روح فزاید اجل | محو شفای حکیم نفع رساند ضرر
تیز کند خشم تو دوزخ جاوید را | بهر عدوی تو باد یا رب از آن تیزتر
خواهم اگر بو کند خشم تو دیگر بهار | خرده گل را دهد طبع زراغ شرر
رای تو گر در زند خانه خورشید را | زان در عالم نهد پای تجلی بدر
گر دل جمع کینهات مایل رحمت شود | سلسله معصیت بگسلد از یکدگر
گر تو شفاعت کنی روز جزا سوی تو | مغفرت آید بعذر از قبل دادگر
دادگر احکام از خلق کجا این نشست | گفته با این اعتبار در همه جا معتبر
او چو ز کاشان نشست در صف اهل سخن | رتبه کاشی دهش بلکه از آن بیشتر
تا بود از شدت دوزخ جاوید بیم | تا بود از حدت آتش سوزان اثر
با نفس آتشین خصم تو لا ینقطع | باد قرین عذاب در طبقات سقر

وله

بدعای سحری دیگر بار | یافتم در حرم وصلت بار
جای در صدر قبولم دادند | گوهر لبیکم در استغفار
ساقیم باده هشیاری داد | رستم از درد سر خواب و خمار
ساغر تفرقه بر سنگ زدم | گشتم از باده غفلت هشیار
جای در جمع ملایک کردم | دیگر از فیض دم شب بیدار
چشم باطن چو گشودم دیدم | از ثری تا بثریا دیدار
نیست بر عالم صورت نگرم | روی بر تافتم از هر پندار
گفت در گوش دلم هاتف غیب | نکته چند برون از اسرار
صاف شد خاطرم از ملق کهن | پاک شد آینه‌ام از زنگار

تا بر نمود طبیعت بر من | شد ز تأثیر قناعت گلزار
شد تهی جان و دل از حرص و طمع | کنج طبع از به و گل طبع خار
خار راهی که در و میبودم | شد ز بستان عنایت گلزار
برده از خاک سیه در آرام | نفس آتش صفت استغفار
نفس لطفی که ز دل غبار را | از میان باز گشودم زنار
تا ببندم کمر خدمت خان | آن قدر قدرت عالی مقدار
خان بن خان فلک شوکت و شان | مشتری طالع خورشید مدار
خان مسبب که بدل بود | خجل از ابر کفش دریا بار
آنکه گر روز نگاهش نبود | سازدش روی بروی بت تاب
وانکه در شب چو کند عرض ضمیر | روز آینده نماید دیدار
گذرت سجده بر آن در کرده | خاک را عکس پذیر آینه وار
ای درت صدر خوانین عظام | وی رهت جای سلاطین کبار
در گشاید چو ضمیرت بجهان | چکد از دیده شبگیر انوار
فی المثل رای منیر ار خواهد | گر بخورشید دهد سکون قرار
حاسدش در ره دایره ذره کند | گر ملک خارج این عرصه مدار
ابد الدهر بدان سرعت سیر | ننهد پای برون از پرکار
مهر زرین شده در ایوانت | خویش را سوده مگر بر دیوار
بر شعله مهر تو پیرایه نور | شعله قهر تو سرمایه نار
کبریایت چو بیان کنم ایمه | گنبد از تنگی عالم آزار
ریزه خوار نعمت هر نعم | زیر بار کرمت مهر صبا

نتوان کرد شمار رفعت تو … رتبه روزی که درآید بشمار

سست چون دست تو ضحاک گردون … کو بزند ببر در حوزه زری سیمار

میتواند که بیدار دهد غفلت … ژاله را ببرد بر سوزن خار

گر سعود خوی تو از عیش نفور … ور کند طبع تو از سار انکار

سزد ار بیلب سازند خویش … او را انگشت نهند بر سیقار

ریح تو گر فکند عکس بکوه … بهر سایه فکند بر پشت چهار

گر دلاینه نماید شخصی … در شان که نفاس بگذار

بطریقی که متزلزل گردد … گرز سر عکس درافتد کهسار

تیغ تیز تو بلا بیست تیغ … بلعجب طینت محیط فگار

تلاطم چو دراید فکند … پر نهنگ تن بحر بکنار

روز هیجا که تو بر مرکب کان … پر شود جسم ملان ارسوفار

جمله از صبت گشته اجل … قطع امید کنند از اعمار

همه را مکتفر و جوشن در بر … همه را آهن و پولاد حصار

گر کس کینه بپرواز آید … برکند دیده صبح از منقار

بحر خون معرکه و جوش پرکش … دسبه فوطه خورد ماهی وار

باز ماند بهجوم ارواح … چرخ از گردش و مهر از رفتار

از زبان چون تو درآیی بنبرد … با مخالف شوی اندر پیکار

جهان غایت حدت بیرون … از سنان تو عرق بچو شرار

استخوان تن گردان سازد … سم بکران تو همراه غبار

گر وفر تو چو ظاهر گردد … روح قدسی کند از عرش فرار

لشکری را که بشنی در نفسی … که بهم تیغ بچنند آن بار

با هوا مهر تو گر آمیزد … ابر نامحرم شود آتشبار

تو بهیجا که شوی سایه فکن … کاه با کوه زند لاف وقار

چون کنم وصف تو زیرا که پس گرفتار … طبع را نیست افکار از کار

کاخ قدر تو بود برتر از آن … که کند طایر اندیشه گذار

چون قضا دید که از دولت تو … نکته دان گشتم و شیرین گفتار

هر چه بد مخزن جودی که نهان … همه بر خاطر من کرد ایثار

سر فرازانه از آن طایفه ام … که نمانند ببین راز نیسار

جمله آرایش مجلس بصفا … همه چون صورت قالی بوقار

همه را دست عرض بر سینه … همه را دامن طمع بر دیوار

همه چون نقطه موهوم حقیر … همه در دایره وجب پرکار

همه را دفتر معنی در پیش … همه را بردن اشعار شعار

نه از زبان سخنی صدا افزاه … نه از زبان غزلی در اقطار

ده کفن بر سر هم پیچیده … چار زانو زده در صف بار

بخدا لایق انند این قوم … که بگردن فلکی سازی کهسار

تا بکی جانم از زبان گوید … قصه کوته بد ها دست بیار

تا کند حسن و خاور هر روز … جابجا منظره زرین کار

کاخ قدر تو ز انواع حلل … باد آراسته چون روی نگار

وله فی الرباعیات

خورشید رخ مهوش دلارا همه ست … مه نعل سم ابرش ایرا همه ست

جبریل که پروانهٔ شمع ازلست / پرسوختهٔ آتش ابراهیمست

وله آن بت که مثل بخوبی و خوش منشیست / ما را با او محبت برهمنیست

بازار بتان شکستن آزری / ابراهیمست و کار او بت‌شکنیست

وله امروز جهان بکام ابراهیمست / خورشید فلک غلام ابراهیمست

آیند ملایک بطواف دل من / آری دل من مقام ابراهیمست **وله**

تا چند دلا اسیر و تدبیر شوی / در راه محبت همه تقصیر شوی

ای سینهٔ بی سوز بسوزی یارب / وی نالهٔ بی اثر گلوگیر شوی **وله**

آن زهره جبین ببزم دوش آمده بود / دوش آمده بود و باده نوش آمده بود

دل در بر رفت از طرب بی‌عقیده / خون در تن از آرزو بجوش آمده بود **وله**

درد دل ما تنگ مداوا نکند / غم یکنفس از دودهٔ ما پا نکشد ٥

هر دود که از آتش دوزخ خیزد / جا تا که سری بگلخن ما نکشد **وله**

هجر تو مرا چو کی لاغر دارد / ای نوش لب این ضعف که باور دارد

زنبور عسل اگر نشیند بسرم / چون پر کهی مرا زجا بردارد **وله**

ری جان مرا صمیم میرنجاند / از چشم ترم خون جگر میراند

القصه که حالتی ندیدم در ری / درگشته بشعر حالتی میماند ٥

مولانا مظفر الدین حسرتی

مردی متدین و شاعری متشرعست در وادی شاعری قدرت و قوت بیش از وصف دارد و در فن قصیده برسر آمده اقران و اکفاست چنانچه قوت بلاغت آنجناب بمرتبه ایست که اکثر اوقات از برای اقاصی و ادانی و اسافل و اعالی قصاید غرا در سلک نظم کشیده بسمع یاران میرساند در ابتدای کسب شعر باف اوقات میگذرانید و مستعدان هم

چون

چون موزونیت طبعش راجبلی بود بملاقات بعضی موزونان میل پیدا کرد و بحکم الصحبة تؤثر اشعار رنگین بر زبانش جاری گشت و صیت سلامت طبعش در اطراف عراق مشهور شد و با وجود این حالت درجه و مرتبه بلندتر ازین طلب میداشت لاجرم در وسط احوال بخدمت و مصاحبت خاقان العجم مولانا محتشم مشغول شد و آن شاعر صاحب تأیید مشارالیه منظور نظر عاطفت و عنایت ساخت و همواره همت بر اصلاح شعر و احوال وی میگماشت تا آنکه اشعار آبدار و ابیات سنجیده درست عیار از طبع وقادش سر زد قریب بده سال در ملازمت و مصاحبت استاد الشعرا مولانا محتشم اوقات گذرانید و چند قصیده در مدح آنجناب مرقوم کلک فصاحت انتما گردانید مجملا ازآن زمان تا حال که سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه هجریه است یوما فیوما در ترقیست چنانچه مکررا باردوی همایون رفته و در کفایت مهم نظارت موقوفات مسجد عادی دار المؤمنین کاشان لوازم سعی و اهتمام مرعی داشت و هر کس از اهل اختیار که در آن باب رجوع بابشی کرد قصیده صحبت وی بگفت و با او ملاقات نمود تا آنکه بمنصب شیخی رسیده از جهة خود و اقربا وظیفه گرامند ساخت و بواسطه این قسم مساعی نزد خوبان و بیدادان بلکه در نظر امثال و اقران و زنف و اعتبار تمام پیدا کرده والیوم کسی را از ابنای جنس برتری بر خود نمیداند والحق از آن مرتبه که در اوایل شاعری بآن متصف بود تا این حالت تفاوت بسیار است و این قصاید از جملهٔ انتخاب قصاید آن شاعر سخن گذار است

(حاشیه: از اطراف عراق و خراسان در آنجا رشت — وکاردانی هم)

انتخاب قصاید

شدم بعلت پیری چنان طریق دوتاه / که میروم بسر و دست و پا چو طفل براه

رساند سر بزمین عاقبت درخت قدم / ز بس که هست بر آن بار بیکران گناه

شکوفه کرد نهال قدم در اخر عمر ولیک میوه ان بهشت عز و جاه
بگوش من برسید از منهیان عالم غیب که هیچ کار نکردی و عمر گشت تباه
صغیر مرغ سحر خیز خاطرم ابنست که صبح شیب دمید و تو نیستی اگاه
چنان ضعیف و نحیف است تن که دیوار کهم که باد براه شود تکیه گاه بیگه و گاه
کسی که سوی نگاهی کند بعلم نظر جدا نه از دو جسم مرا ز پیکر کاه
بچشم عالمیان خوار و زار گردیدم زهی زمانه خوار و فزای عزت کاه
جماعتی که برابشان نکرد تنگی دم کنون بمن ز تکبر نمیکنند نگاه
بران سرم که رو خاک در کاهی که افتاب بود بسته بچیان درگاه
کنم شکایت این قوم عرضه بر شاهی که بی محبت او طاعت است محض گناه
امام مشرق و مغرب امیر کلا امیر وصی احمد مرسل علی ولی الله
بروز حشر برون که امر کرده شوند ز رشک سایه فرو برده سر بجز قبه چاه
اگر ز کوه و قارش براب سایه فتد بلا شود سکون اضطراب طبع میاه
ز افتاب قیامت شوند خلق ایمن اگر بسایه لطف تو اورند پناه
بر افتاب تقدم بود ستاره صبح که روند بجناب تو بامداد پگاه
عبیر خاک درت هر کرا حنوط شود رسد ز غیب بگوشش ندای طاب ثراه
بنور وادی ایمن نمیشود روشن دلی که گشته ز دود عداوت تو سیاه
خلافت تو و ان ناقصان بنزد خرد حدیث حمله شیر است و حیله روباه
دران مصاف که از جنبش زمین و زمان ز رستخیز قیامت شوند خلق اگاه
فلک برعشه در افتد ز گرد و نعره نفیر زمین بلرزه در اید ز های و هوی سپاه
چنان نماند ز خاک مصاف که باران ز گرد معرکه سوی زمین نیابد راه

هو ذوالفقار کشی از برای نصرت دین بحضم روی بتو خالصا لوجه الله
کنند خیمه ازان بیم اهل کفر و نهیب زنند بر در دروازه عدم خرگاه
تبارک الله ازان دست و تیغ کز زخمش شوند سر همه از نهروان بجای گیاه
تبارک الله ازان بازوی که از مدحش فلک بزیر نگرد دستهای دین آگه
بلند مرتبه شاها دران نفس که کنم ز شاهراه بقا پای ارزو کوتاه
کشم ز کاسه سر شهد جست و ز عیب مرا بپایه ارجعی زنند صلاه
زبان قوس کنان نطق معذرت گویان بپیش طاق ابد افکنی کنند نگاه
تو تیغ کام مرا کم زکام بیرون بر بشهد اشهد ان لا اله الا الله

ولـه

بچشم خلق چنان شعر و شاعری شد خوار که گشته طبع من از شعر و شاعری بیزار
مرا بسبب که ترکیب شعر باشد شغل بان رسیده که گردد حو شعر چندار
غذای عز و جلال از پند ار مرغ ز در و لعل و زبرجد نماید تا منقار
برای صید و عا ز جان دهند اهل جهان بجای دانه فرو پیش بلبل و شهوار
سرای دار ز بلبل مصری بوقت صفیر بار زنجف نکند سر که بجای شکار
چرا بکار چنان عمر را کنم ضایع چرا ز شغل چنین طبع را دهم آزار
روم همیشه بویرانه و در کنجی بجیب فکر برم سر فرو چو بوتیمار
برای جستن لفظ چنان شعر بارکی گران مصنیق مبدا میم نقش کسوار
برون طبع ز نان سینه معنی ز شست فکر خدنگ خیال نا سوفار
هزار گونه گهر بایدم بمنقب فکر برای زینت عمر شگفت دو سه تا باب
طبق طبق ز نیم از فکر سکه باید کرد چو نقد فضل اما فاضل همه تمام عیار

بجواب چو گوش همه عالم همین من یارب — نشسته باغ تا صبح روی در دیوار
هزار گوهر نایاب لفظهای بدیع — که هر کدام ز دریای فکر آورم بکنار
بیکدگر کنم و سازمش چنان نقلی — که بی مثال بود همچو نظم دلکش یار
بمجلسی که رود از برای خواندن آن — نه از برای طمع بلکه بهر استبشار
کسی که فرق نکرد دست شعر از شعیر — هزار دخل کند بر سبیل استغفار
چرا کند بجهان عاقلی چنین کاری — که باید از پی آن رسیدن کشید صد آزار
من و دگر عن ارشادی معاذ الله — من و دگر طلب علم و ذکر استغفار
ولی بگوش دلم میرسد ز عالم غیب — که ای ز شغل شعر و شاعری بیزار
ز ملک شعر قدم چون نهی بکشور علم — مگر بلطف صدارت پناه بخت مدار
سلالهٔ نبوی عالی با امر تقوی — حفیظ ضابط شرع احمد مختار
کمی احمد رسل غیاث ملت و دین — که هست قبلهٔ احرار و قدوهٔ ابرار
حریم خاک درش مرجع غنی و فقیر — ستون بارگهش ملجأ صغار و کبار
سراپری که بود در علوم دین مظهر — کند بلمعهٔ مصباح رای چون تو اظهار
زهی رسیده بجای اساس ارشادت — که فوق آن مقصد خرد نداده قرار
کند خلاف تو هر کس نتیجه اش امیست — که تا بحشر بود در نهایت ادبار
بخاک عرصه چنان کشتن [illegible] زد — که تا بصبح قیامت نمیشود بیدار
بدور [illegible] تو کلاه بروید از گلخن — بدشمنی تو آتش برآید از گلزار
برد ز صرصر [illegible] جلا [illegible] — رود ز پرتو لطف سیاهی از شب تار
ز حفظ عدل [illegible] بود محفوظ — ز ضرب سیلی باد و ز زخم ناخن خار
کند چو محتسب امر نافذ الحکمت — برای نهی مناهی سعی کار گذار

ز منع او نکند ناله در چمن بلبل — ز نهی او نزند کبک خنده در کهسار
برای تخص [illegible] تفتیش پای — زمانه یافته از تار عهد لیل و نهار
بحسن عقل نماید هزار حیله ببیت — بجنب قلعهٔ حذر تو این بلند حصار
همیشه اهل جهان تا بود ز فرط امل — امید از خداوند خالق جبار
مرا امید که با این دو نازنین سروت — همیشه باشی و باشی ز بهر دو برخوردار

ولہ

هزار شکر که آمد مظفر و منصور — اجل افضل اعظم خدایگان صدور
کمی احمد رسل ابر شمس الدین — که افتخار به ذاتش کند سپهر غیور
زمین ز کوکبهٔ جاهش ار عجب نباشد اگر — بگوش چرخ رساند نفیر کوس غرور
نگارخانهٔ جاهش که جمع ضابط [illegible] — قضا بکار کنان گشته و قدر مزدور
قضا ز کلهٔ بارش فتاده پای ازین — اگر بگوشهٔ بامش گذر کند عصفور
بجای میوه درخت شکوفه زر بخشد — اگر بباغ کند باد همت تو عبور
زمانه تابع حکم تو در جمیع مواد — سپهر پیرو امر تو در جمیع امور
نشان طوع تو بر چهرهٔ صباح و مسا — کمند حکم در گردن سنین و شهور
کنون ز تربیت طبع راستی طلبت — شدست دیدهٔ احول بری ز عیب قصور
عجب نباشد اگر در صدارت تو شود — ز نخل تربیت [illegible] نور
هوس بعهد تو زانگونه شد بری از طبع — که طفل ریست طبیعت ز لهو [illegible] نفور
ز صیت تقوی و نهی تو اینچنان [illegible] — که گوش کل نکند استماع لحن طیور
عجب نباشد اگر گویم از سیاست تو — عقیم فاحشهٔ روزگار شد مستور
که احتساب [illegible] نوع بسته [illegible] — که نغمه بر نزند سر ز پردهٔ طنبور

فلک جنابا یکسال شد که شد ظلم | که کی ز فضل امیدم نشانه برده قصور
تنم ز رحمت افلاک کی شود فارغ | دلم ز رانده ایام کی رسد بسرور
نکرده کس بمدد من بنیم قطرهٔ آب | مگر که دیده‌ام هم ز طالع من شور
بان رسیده که نومید گردم و گویم | که روز قسمت روزی نبوده‌ام محضور
که تیغ مهدی بخشم رعیت گیری | براعه لشکر حال فاقه کرد ظهور
بدر که تو دراره عود طالع سعد | مجلس تو را باز داد بخت صبور
کنون بغیر گفت [illegible] باعث ندم | اگرچه رزق جهان ازان شود مقدور
عروس طبع مرا واجب است بر تو جهاز | که هست مشغله‌اش بر مدایحت محصور
اگر ز حلهٔ جودت نگشت برده نشین | عجب نباشد اگر تا بحشر ماند عور

وله

زانسان ز صوبت چرخ شدم زار و ناتوان | کاندر تنه دلم بچه سان بود شد عیان
جسمم چنان ضعیف شد از غم که بر تنش | بار رسم باین سبکی بود گران
زانسان شدم ضعیف که بگسانیم اگر | کس بر ترازوی نهد از بهر امتحان
چون جنبش او در ترازو رفع نقل | او بر زمین نگاه کند و من بر آسمان
مویم سیاه و قامت گشته منحنی | از بس که بار فاقه فقرم بود گران
امراض شیب روی من آورده در شباب | از غصهای بعید و اندوه بیکران
ای عقل از تو سطلبم اینقدر مدد | وی عمر از تو سطلبم اینقدر امان
کز سوز دل چو شمع زبان آوری کنم | در بزم شهریار زمین حاتم زمان
محمود آنکه بر در جودش امیدوار | حاتم نشسته است چو ادنی سایلان
ای جنبش زکوة ابر دی همت | بر باد داده کوکبه گنج شایگان

دریا چو قطره بود و چو موج رشحه‌ئی | جایی که ابر جود تو گردد مطرفشان
نقدینه اگرچه ازین بیش گشت بحر | برابه اگرچه درین عهد گشت کان
از جنبش ز کلک تو مانند من شد این | از کوه [illegible] تو تا [illegible] شد آن
لطفت که سرکه را کند از فیض انگبین | قهرت که خنده را ببرد از طبع زعفران
آن مرده را حیات خضر بخشد این برد | ز آب حیات خاصیت عمر جاودان
جسم و سر عدوی تو دائم که حیث حیث | ای تیغ فتح را کمکت دائم افزان
وقت قتال تیغ ستیز ترا غلاف | روز مصاف تیغ ترا سنان
چون در مسام بسته شود حرف بید را | باد مهابت ار گذرد سوی بوستان
از کهکشان مزیع قدر تو بالا است | گیر جاده که یافته شهرت بکهکشان
بردم بمن مدح تو ای افتخار ملک | با بار فاقه گوی فصاحت ز همگنان
کز آنکه روزگار بر انزیت کند | گوی سخن بردن برم از جمله شاعران
در روز طبع ثانی من در زمانه نیست | باشد گواه این سخن صاحب القران
گاهی که بر سمند تفکر شوم سوار | باماه همرکاب و با مهر همعنان
آید گهی که در طیران باز طبع من | باشند شکار گوی آن سوی کمان
تا چند ره ز لاف توان تافت مصلحت | خاموش شو که سر نشود در سر زبان
دریا دلا ز بدمد دیهای روزگار | دائم غمی که سوزدم از شرح آن لسان
دائم برای بند بلاهست در کمین | دائم برای سینه خدنگیست در کمان
از یک طرف علاقهٔ طفلان [illegible] | از جانب دگر غم قرض برادران
الحق که تا ز عمر روز نهاده بهست | هرگز ندیده دیده گیتی غمی چنان
تفصیل اسبان کنم ابد [illegible] | گر رخصتست عرض کنم مجمل از آن

دارم هوای آنکه کنم روی زرد را — که خاک راه شاه نجف رشک ارغوان
نه زاد راه دارم و نه مرکب و نه صبر — از بهر آنکه بر سر راهست کاروان
لیکن ز راه دفع غم از بهر آنکه هست — روزی دهنده تا نفس آخرین ضمان
اما علاج را علم الکس نمیکند — جز همتت که عرصه عرشش بود مکان
میخواهم از طویله جود تو کاوری — چو آه من جهنده و چون اشک من دوان
چون طالعت بقوت و چون همتت بلند — چون بخت تو بحکم و چون دولتت جوان
تمثال او کند چو مصور نقش نقش — محکم کند ز شدت او کلک در بنان
بر پشت او نشیند اگر فارس خیال — باید بهر دو دست نگهداردش عنان
تا طی کنم بدولت تو آن طریق را — مالم جبین صدق بر آن خاک آستان
گویم که یا اگر بان سروری که داد — دهقت باد بنج و ازین بود شادمان
کان قیصری که با عشاین خبر کشته است — تا حشر از عروس جهان باد کامران

وله

معطرست زمین از نسیم خلد برین — مگر گشوده در آسمان بروی زمین
مشام یافته بوی چه که دسته گل را — عرق ز خجلت آن بوی بچکد ز جبین
باین نسیم و باین بو برابری نکنند — اگر شود همه عالم پر از گل و نسرین
ز رشک نافه مشام شدست نازک — برید اندرین خطه ناف آهوی چین
اگر غلط نکنم بر گرفته خواجه بود — سر دوات سخا آفتاب دولت و دین
وگر چنین نبود هیچ استراحت تر — گشوده بند قبا شهریار روی زمین
معین دین محمد معین دین احمد — که آسمانش نصیرست و روزگار معین
بدستیاری معمار حفظ او تا حشر — خلل پذیر نگردد ستون شرع متین

اگر

اگر اراده نماید فنای موجودی — ز جسم و جان خلایق شود کرانه گزین
وگر بجد شود اندر وجود معدومی — شود نشیمنش سیر پرده سیر برین
اگر رسد سحابی ز توی رزنش — شکاف در سر مهر افکند بارش این
هلال نیست که بخار رجوب دست قضا — ز دست بدر رقم جلال او زرفین
زهی بدست سخا بار بحر کردارت — که ابر را چکد از شرم او عرق ز جبین
چنان ز جود تو اهل زمانه در طرب اند — که میل چون نکند از نشاط طبع حزین
بعهد عدل سنگاه عافیت زانست — که ظلم رخت از آن نقص و فتنه را ز کمین
نکرده هست بحکم عقاب بر عصفور — نکرده هست تنزل کبوتر از شاهین
کشیده سپس بلا حفظت اجناس تری — که نیست در حق فرزند کار کر نیز این
صلاح اگر طلبد خاطرت کرانه کند — تناقضی که بود در میان شک و یقین
وگر فساد زمان حکمت اراده کند — ربکید گر گسلد رشته شهور و سنین
بجا حلیت لعب سر کر الکمین گردد — نجند طوی تو بکشاید اگره ز جبین
اگر شکوه تو خواهد که در جهان گنجد — هبد رود فلک او از سپهر برین
وگر وقار تو پا بر زمین بیفشارد — در آب غرق شود تا بحشر گاو زمین
برای حفظ تو کس هر یکتین یافت — قضا کشیده کمان و اجل کشاده کمین
بکوه های جهان حجز کرده کوه مین — که پاره زنتش خاتم تراست نگین
سپهر چو طبع دهد در ستایش تو قرار — قضا نماده از آن در گشته تلقین
مکان نیست من انسوی آسمان باشد — بقدر شان تو کرد همتت کن تعیین
سپهر قدر اگر حال خود عیان سازم — دل رحیم ترحم از آن شود غمگین
ولی چه سان نکنی حال خود عیان بکنم — که بر مکان رفیع تر همت نکین

خطا
همی کنند

هزار مرتبه مفلس ترم از آنانی — که آسمان بکرو میفهند بیش زمین

سزا مدان که تمنا کسی تو از افلاس — ازین دیار برآیب قرار بند درین

مرا بهای جوی خود رسد خود باید — گرفتم آنکه قناعت کنم بنان جوین

خمو سخن حرف اکنون محل عرض دعا است — که جبرئیل امین راست بر زبان آمین

همیشه تا بضعیفان ز دون کار رسد — مدد رسان جانب حکام معدلت آیین

مدد رسان ضعیفان تو باشی و حق — خدای در همه کارت بود مدد و معین

وله بدور تو لیستاو مکر جنب شکاب — که در درون مساجد درنگ اوست حرام

وله

مژده ای بختیکشان ملک کز سعی زمان — شد بدل اندوه بپایان بعیش جاودان

تکمله رزین پس ازین ویران رباط غم فزای — از متاع عیش و شادی کاروان کاروان

گشت پیدا از کمال ارز و باد مراد — دورق طوفان امید من آمد بر کران

از محیط بیکران افتاد آخر بر کنار — کشتی کز گردباد خوف بود بی بادبان

یوسف شادی خلاصی یافت از زندان غم — زال گیتی چون زلیخا بار دیگر شد جوان

مهدی عدل از میان ششیر عالم سوز کند — رد بدست مهر دجال ستم را بر میان

بر سر سکان ملک افکند ظل معدلت — شهسوار نامدار کامکار کامران

درة التاج خواقین اشرف دودمان — رتبه ترکان عالم افتخار ترکمان

سرو بستان محمد خان ولی سلطان که کند — باد عدلش طایر ظلم و ستم را آشیان

وقت صلح و لطف از آتش بر انگیزد سحاب — گاه جنگ و قهر از دریا عیان سازد دخان

ماه تا ماهی بیارامد چو بیغار دگا — مشرق و مغرب بلرزد چون فرو ریزد عنان

تیغ خونریزش بخواهد جز تن دشمن غلاف — نیزه تیرش نجوید جز سر اعدا مکان

تکمله زنجیر ربط هفت کوکب را زهم — گر کند افلاک ... دست تسلط در میان

ای بدولت در ازل رخش مرادت زیر زین — وی بهمت تا ابد اسب مرادت زیر ران

بال نکشاید ز بیم باز شکوهت وقت — زانکه گر بکشاید از بیم نگنجد در جهان

گر بجنبد یک رهین فرماندهی تا روز حشر — باشد از بیم نوکش تب لرزه اندر استخوان

ور نخواهی جنبشش از افلاک تا روز جزا — با کششهای قضا از جا نجنبد کمان

خاتم حکم تو از روی تعهد مینهند — سور اسرافیل را مهر خموشی بر دهان

ور زمانت با وجود سعی و امداد قضا — فتنه کوته ساخته دست از دامن آخر زمان

ور قبای حفظ تو بازو بازوی قدر — ناوک مهتاب کاری نیست بر جسم کتان

دشمن از بهر زوال روی نکبت بر زمین — اشک ریزان ناله گویان همه شب گویان

قلعه افلاک را از آب گل باشد خطر — مشعل خورشید را از باد کی باشد زیان

باشد از ضرب تو بنیت گاو و ماهی در خطر — گر کنی از فرق دشمن تیغ خود را امتحان

داور ادر وصف تیغ اندازت خرج — شد در باغ سخن سوسن صفت رطب اللسان

لیک رجائش بود در دیگ کس را بنیت — جز طبیب لطف و احسان تو بهر بان

خاطرت را گر ملالی هست از طول سخن — بر ضمیر مهر تنویر تو گردد انعیان

جز وی از حاصل اوقاف کاشان میبرد — کرده تعیین صدر شاه کامبخش کامران

وان بمن هر سال واصل میشد الا امسال — کز هجوم عاملان چیزی نشد حاصل بیان

خاتم مسکینشد را امسال این تقصیر شد — در تلافی سال دیگر سعی باشد مهربان

هست واجب بر تو درمان دل بیدردمند — ای که لازم بر تو شد کار همه مسکین و مان

خامه فکر کار این جمع بر تشبیه که — بر جبین صدقشان از داغ مدحت صدقشان

خادم از بهر خدا تعیین کن از بهر من — تا که هرکس فارسی نگذشته باشد بیزبان

تا بضرب شمشیر و ترک بگیرد مال من | زین گروه دل سیاه سست عهد سخت جان

تا بمن دولتت امسال تا سال دگر | از بلای بیدوای فاقه بکلی در امان

تا ز ماه نو در دیوان قضا منشی چرخ | مهر عالی فلک منشور گرداند عیان

باد هر حرف ز نام نامیت تا روز حشر | زینت و آرایش منشور ملک جاودان

وله فی المقطعات

ای سروری که بهر تو از یاد جان رود | هر شب بر آسمان ز دعا و ثنا سپاه

هر صبح بر جناب تو از صدق مینهند | روشندلان جبین و ثنا گستران جباه

از حرف مدحت همه را به بود دهان | وز آب همت همه را به بود شفاه

از مرگ که نام وی از دهر باد کم | دارم غمی که مانده ام از حال آن دو تاه

روزی بگاه نهم روی زرد را | بر سده سینهٔ شاه جهان پناه

دادم از خری و خریدم خری عجب | تا وا رهم ز جور نکاری و رنج راه

من خود نرفتم و بعین آن مرد ریک ماند | سالی چنین که هست بکلی عنوان و کاه

کرده جوال کاه نهم سنبل و ز حرص | از نانخورده بیدگری میکند نگاه

انبار کاه را ابرود دم پاک میکند | از بهر آنکه کاه ندیده درین دو ماه

در اندرون توده فلک ایستاده است | از بس که کاه کند ز دیوار پایگاه

زورش بغایتیست که در عین التها | نتوانمانه زمین کلمین بر کند گیاه

حرص ایا بطاق که جنبش نمیکند | کز هیچ جنبش او نرود ده جوال کاه

در روزگار از دمش ایمن نمانده است | ز آنگاه ماهی تا سر گاه ماه

جز آنکه کرده مکان در درون سنگ | جز شعله که گشته نهان در میان آه

تا چند او بر برون کند و من بجا نهم | زین بیش بجای بینه نهم پشم در کلاه

چشم رخ زیر مردان او میشود سفید | روز هم ز زرد کاف او میشود سیاه

از بس که گوش کند ز پهلوی او کلاغ | در اندرونش جانوران کرده اند راه

از گند او زمین و زمانست در عذاب | جز باشه و کلاغ کند و بیند در رفاه

بوی بدش کریم فنا هست انقرب | کاندر جبال جانوران زند صلاه

بستاند از کسی که نشیند دمی برو | تا صبح حشر باید از و بود عذر خواه

بر لب لبت او اگر نفس خضر جا کند | از نفس مس او شود بسی زندگی تباه

در آب شاش خویش اگر افتدش گذر | زانگونه بگذرد که خردم از میاه

آنکه اگر ز دنبه خود در رهش فتد | زان طبه با بره نهد از تیزه و ستا

از زده جو نکشته ز دندان او شبی | باکست نامهٔ عمل او از این گناه

حالا ز ضعف بر سر راه ایستاده است | هر چند گویمش که برو گویدم که گاه

دارم طمع ز خرس جو دست گرا انقرب | کین لاشه را بجا نکشم از میان راه

تا اسپ از سپهر ملاعب بر بلطا | بالا نشین رخ بود و زیر دست شاه

انبار کاه هر که بود خاصه زان تو | وارد هزار بار چنین عیب در نهاد

وله

داور اگرسنه خری دارم | که زمین را چو برگ تاک خورد

جای جو سنگ ریزه چون چند | چون جو پاک کرده پاک خورد

جای سرگین کلوخ اندازد | عوض کاه بس که خاک خورد

سوخاست مر اصواب رای | امسال تمام دیم گیرید

نوشتید بنش چنینه ماند | یو سید بنش در بها گیرید

تعداد سوخاست لطف | امروز همان رسید گیرید

بکنند چو دولت اندرین شهر / گرد در خود دو سه گیرید
از بار گران انقطار رم / سیطاقت و قد خمیده گیرید
از بهر زیاد و کم دلم را / یک روز دگر طپیده گیرید
آن قطعه که معنیش تمامست / از مادح خود شنیده گیرید
خوشتر ملک بود ز مالک الملک / یک گوشه ازان ندیده گیرید
یعنی که ز گشت بهر خویش / یک گرد و بچیده گیرید

ولـه

فهمی ان دیگران انس کنز / که در واتش و بال افتد
کرم همصحبتست با حاتم / همچو انش که در زغال افتد
حاتم رو سیاه را فهمی / جان فدا کرده عشقباز [illegible]
بیش ازین بود بنده محمود / این زمان بنده ایاز شده

ولـه فی الغزلیات

عشق چون تازد بمیدان رخش دار و گیر را / عقل بر تابد عنان توسن تدبیر را
حسن را طغیان نازست و غرور اختیار / تا چه خاطر خواه باشد حاکم تقدیر را
عشق دارد در کمان تیری ز تیر جان شکار / تا کجا این سینه خواهد شد نشان این تیر را
ولـه چون بیکبارگی آورد یار کان ناز را / شوق بخشش آورد سلسله نیاز را
ناز تراچه کم شود گر بنگری حسن خود / رخصت یک نگه دهی چشم کرشمه ساز را
ولـه خوش غافلی ز دود درون سیاه ما / اندیشه غمگینی انده دود آه ما
رخصت دهی خیل دعا را اگر شبی / عالم رود بباد ز گرد سپاه ما
ما جنب کمان و تیر کهی صید بکنیم / نکند شسته سوزن توان صید گاه ما

تازنده ام حسرت هجر تو ام / اما بشرط آنکه بجنبشی کناه ما ولـه
گره زه وقت گریه ام راه نگیرد / کو بر میوج خیز من بحر کند سراب را
خنده کنی برغ دوان اشک ز رشک دیگران / بر روی سرش از نمکی هم چشم نه بیند خوابی
ولـه بتیغ غمزه گو بادر چه قتل بسنست امشب / کو بامن چشم مستش در حکایت گرمست امشب
رسوا شوم از روی بر شوق غالب میشود اما / هوس را طوق زنجیر حیا در گردنست امشب
نظر بر نرگس ان گل بکن ای دل که از مستی / هزار رسن پاسبان فتنه در پیرامنست امشب
کمند زلف صید او بیزار زنجیر مو آیا / کدامین بخت یاری کرده را در گردنست امشب
فزون شد سوز من هر چند گریه بند دارم / که اب چیده ام بر آتش دل روغنست امشب
ولـه ببر یار جانم که رای یمنست / تواضعی که کند خاص از برای منست
بانچه صید دل عالمی توان کردن / کرشمه ایست که مخصوص مرد ربای منست
رقیب رشک جهانی شدم نمیدانم / که این زمانه چها باز در قفای منست
سر نکردم وان آگهی که در یابد / بجنبش زاد ابجز مدعای منست
بقای عرق از دولت حمایت تست / اگر نه عالمی اندر پی … فنای منست
ولـه دلدار ملتفت بجواب سلام ماست / در شهر یار غلغله احترام ماست
از هیچ امر زنده تنزل نمیکنیم / با انکه چرخ در صدد انتقام ماست
امروز جام وصل همین خاص خسرو است / خون میخوری رقیب که دوران بکام ماست
ولـه دلم از وصل تو بی نیاز فراغت طلبست / از درد و غم داد و عیش و طربست
انچه در خاطره اسراب نمی باید راه / صنم بموجب و ارز دکی طلب سببست
سید هر شب لطف از عشق من / ساقی من کشرابش همه زهر غضبست
بزم بر مدعی و باهمه من بر سر جنگ / حسرت را مدعی کن که چه عجبست

وله لذت درد تو را که نه مراد جانست / کانجا نه بجانب طلب درمانست

با خیال تو چنان مست وصالست دلم / کانچه با دوش نبود دغدغه هجرانست

حرف دین بسلامت ببر از بیجاکان بت / دل رفیق برده کنون در طلب ایمانست

وله جان رنگس رخت سر بر گلستانست / هرچه مینگرم لاله است و ریحانست

مرین گل که بزبان که بهر عطر لبست / ز آن گل بر دو تنی که در گریبانست

عزیز من کمالی رسد که بنداری / هزار یوسف اندر چه زنخدانست

شنیده ام که حدیثی ز برگ گلست / که غنچه را دهن از باد صبح خندانست

لبت که که مکرر حزره هست و کام خون / نمونه ایست ز لعلی که در بدخشانست

درون درج عقیق تو در دندان بنت / نمک فتاده گره در ته نمکدانست وله

سنگوی حسن تو در ماسوی نمیگنجد / درین مقام که آن کبریا نمیگنجد

بچشم کم نگه تنگ ترک خود نازم / که هیچ چیز در آن جز حیا نمیگنجد

اسیران بر دو کم که شد رخ زدن می / بآن طریق که اندر قبا نمیگنجد

مریض عشق ترا دل رسد دوری تو / چنان برست که در وی دوا نمیگنجد

بهمنشینی او حرف مدارا امید / که در نشین شاهان گدا نمیگنجد وله

سفر کرد از بر من یوسفی رعنا سوار من / چه میگویم چه آمد آخر بر من و بر روزگار من

دو هفته را نخواهد بود تا روز جزا ثالث / فراق بر کنعان و درد انتظار من

سیه تر بودی از شبهای یلدا هجر شاهان / اگر بر روز بودی هفت شبهای تار من

اجل جان دادم را دید چون بر بستر هجران / بآن بیچاره و سنگین دلی شد شرمسار من

بآن گریه که من رفتم بخاک از حسرت قدی / عجب نبود که آتش رو دمد از خاک زار من

چنان در بوته هجر تو خالص شد زر عشقم / که گردون نمی افتد کم نیکو در عیار من

وله جهدی شاهد مقصود به بیداری شب / میتوان دید و لطف به بیداری بخت وله

یار خود را من خسته صبا میجوید / غیر بی واسطه کم نه خدا میجوید

حرف بی تهی و صبر ندارد عشق / ورنه ما نه که دلدار ترا میجوید

وله رقیبا از تو ماند چند روزی دور خواهد شد / سهیل دولت ده روزه ات خواهد شد

بمن تیر تو خوش میرسانی مردم از قربش / کمان قدرت من هم دگر بی زور خواهد شد

دگر در بزم او چون شمع خواهم شد زبان آور / حکایتها که هرجا گفته مذکور خواهد شد

دگرها حرف خواهد نشست انگشت بر رحمت / سلیمان چند روزی همنشین مور خواهد شد

وله دی پیش یار فرصت اظهار حال بود / اما زبان ز دهشت دیدار لال بود

آنکس که بود مرد اندر خمار هجر / دی مست بود و مست شراب وصال بود

در بزم دوست حور نشین بود حرف / وی اگرچه در ره او پایمال بود وله

آه آتش نفسانرا اثری میباشد / آتش سوختگانرا شرری میباشد

روز اگر ناله ما را نبود حسن قبول / گریه شام و دعای سحری میباشد

سنگ طفلان خورد آنکس که هوای تو کند / بجز حسن ترا خوش ثمری میباشد

آنچنان موج خورد هجر خیالت شده ام / که بغیر از تو ندانم دگری میباشد

وله فی الرباعیات

از هجر تو ای شمع ملک پروانه / وز دوریت ای آفت چندین خانه

زانگانه شدم ضعیف کز غایت ضعف / از دیده آشنا شدم بیگانه وله

از وصل تو فخر برکه و مه کردم / با چرخ کمان کینه را زه کردم

هر داغ که از هجر توام بر دل بود / از مرهم وصل جمله را به کردم وله

یار بیسر رشته بجز من او نرسد / دست هوسی بگردن او نرسد

پوشیده من قبای کوتاه ازان — تا دست کسی بدامن او نرسد ولـه

وقتست که از کفر علم افرازم — مسجد کنم و بتکده طرح اندازم

زنار پرست سر زلفی گردم — در هر گذری کلیسیای سازم ولـه

از عشق دلم تمام حالت شده است — سر تا پایم همه جراحت شده است

گویند بمن که ترک کن عشق بتان — چون ترک توان کرد که عادت شده است

مولانا رضائی از مشاهیر شعرای کاشانست و از اقران
مولانا حاتم و ملک قمی و حرفی ساوجیست اما بمزید قوت طبیعت و قدرت
در فن شاعری و کثرت اشعار بلند و زیادتی ابیات دلپسند بر امثال
و اقران بلکه بر اکثر شعرای زمان فایقست در اوایل ایام صبی بتحصیل فن شعر
میل بسیار کرد و بعد از ان در مدرسه متبرکه امامزاده معصوم سلطان حبیب بن موسی
صلوات الله علیه و علی آبائه الطاهرین که در پشت مشهد واقعست ساکن
گردید و پیوسته بکتابت تفسیر و دیگر کتب علی الابد معاش خود حاصل مینمود
و باداء وظایف طاعات و رواتب عبادات قیام و اقدام میفرمود تا انکه
ببرکت ان مقام شریف و بواسطه رعایت احکام شریعت حنیف و ریاضت
تام و فکر بسیار در میدان سخنوری از اماثل و اقران قصب السبق در ربود
و با وجود این احوال دران مدت گرفتار محبت دلاک پسری محمدی نام بود
و چنان صورت محبت او در حجر الاسود سینه مولانا منقوش گشته بود و قوت
جاذبه عشق وی در ریگ جان او مرکوز شده که مدت پنج سال در حوالی دکان
و حمامی که معشوق در انجا بکسب دلاکی اشتغال داشت مجاور گردید
و دران ایام تفقدات که معشوق در حق مولانا میفرمود همین بود که گاهی او را

سلسله ام

طلبیده سر تراشی میفرمود و با وجود دوام و شیوع آن لطف چنان انوار تجلیات
انجمال بدیده و دل مولانا عکس انداز میگشت که دران وقت نیز از رؤیت و مطالعه
ان حسن محروم بود لاجرم مضمون این مقال بر زبانش جاری میشد شعر

حجابم پرده میگشت و میشد در میان حایل — تو حاضر بودی و من بهر یک نظاره میمردم

بلی ای عزیز عاشق را جز دران ساعت که از خود و از غیر وان معشوق بحضور شود
لذت دیگر نبود و ان صفت خود هرگز بحصول نرسد زیرا که معشوق بکلی محیط
وجودش شده و ولایت هستیش فرو گرفته و سمع و بصر و دیگر حواسش ربوده
و عقل و علم و دین از و سلب کرده نه او را باین درماندگی و بیچارگی از حضیض
نیستی برارد و بمدارج قرب که مرتبه واصلانست برساند و نه او را بخود واگذارد
تا دران حرمان بماند بلکه هر لحظه دردی دیگر بر وی گمارد تا او دران بیچارگی سرگردان
و حیران گشته دمار از نهاد او برارد چنانکه شیخ نجم الدین دایه در ین معنی گفته رباعیه

با دل گفتم بگو که حالت چونست — دل گفت ز گفت حال من بیرونست

یک قطره خونست ز سر تا پایم — وانگاه درو هزار دریا خونست

مجملا عشق را خاصیتیست که هرچند عاشق معشوق را بیگانه تر گردد معشوق
ان عاشق بیگانه تر نماید و هرچند عشق بکمال تر وان بیگانگی بیشتر این یگانگی
بیشتر زیرا که عشق آتشیست که شعله او از دریچه سمع یا بصر در ساحت
دل محب می افتد و بقوت و حرقت خانه دل را میسوزد و بصولت و قدرت
خراب میکند و هرگاه دل که منزل اصلی حیاتست بغارت رود عاشق را امتیاز اطوار
و افعال خود نماند چنانکه مولانای مشار الیه تا باین صفت متصف بود در وقت
غیبت مطلوب ذرایع استشفاع بحضرت معشوق مشافهه میگردانید

در سایل استفانت تا باحث شستن مطلوب. مترادف میداشت و چون بحضور
میشتافت چون بذکان سرکالت در پیش انکند هر چند سعی نموده است تا در روی
وی نگاه کند وخود را از ان حسن اگاه سازد نمیتوانست بنابرین همیشه زبان
وقتش بمضمون این مقال مترنم میگشت حکیم سنای **رباعیه**

از دور که مهر کار بیرون زده اند مهر رخ عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند کین رز ز سرای عقل بیرون زده اند

اما مولانا چون از عشق بازا ایستاد و بو سلطان حالت باز بجر طبعش لآلی محبت تقدیر
با حل ظهور افتاد از دار المومنین کاشان ببلده طیبه قم شتافت و مدت
دو سال در ظل تربیت عشق مغالی پسری نیز در انجا اقامت ساخت و با شعرا
انجا همواره اشعار طرح نموده غزلیات رنگین وسخنان دلنشین بر لوح بیان نگاشت
و چون از ان نواحی بکاشان امد بسبب عادتی که کرده بود سلطان مهر و محبت مرکز کبر
پسری محسن نام در شهرستان دل جای داد و بطور ملازمان و عاشقانی که تابع ان پسر بودند
برامد سر در طب او نهاد و از انجا بدار العباده یزد رفت و مدتی نیز در انجا با شعرای
ان نواحی مناظره و مباحثه میبود و نسبت بمولانا وحشی که ملک الشعرا انجاست در
طریق مخالف کوچ سلوک میفرمود لاجرم از مردم ان دیار مراعاتی نیافته عنان عزیمت
بجانب کرمان تافت والحال که سنه تسعین وتسعماه هجری است در ان دیار
توطن دارد و در پناه اهل تروت ان نواحی در مهاد آسایش و فراغت بسر میبرد
واین ابیات از منتخبات اشعار انجنابست که درین اوراق مثبت میگردد بمنه وجوده

انتخاب غزلیاته

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم کارم ز شکوه بدتر شد بدتر نمیکنم

از بس که وعده میکنی و میکنی خلاف *(سهو شد؟)* امروز در وصالم و باور نمیکنم **ولـه**

درد و غم فراق تو تا رگ جان بود بیهوده عاشق تو بدرمان رضا نشد **ولـه**

دل بجو بید زمن تا غم هجران اینجاست دل من اینقدر اینجاست که جانان اینجاست

ای اجل موجب دیر امدنت چیست بگو گر نداری سر دی محنت هجران اینجاست

حاضری لیک نصیبم ز تو دارد محروم حافظ حالیست تو اینجایی و حرمان اینجاست **۲**

ولـه متصل اعتدال می بهر تو در کار است گر ستم بار نیست طعنه اغیار هست

این همه زخمی که من خورده ام و مجروحم باتو اگر زان دلم هیچ خبردار هست **ولـه**

رنجم انکه تا که بار رقیبی در سخن باشد حرفهایم زکو بیش بر قفای خودمی بینم

بماند راز امانتی نا گفته در برمنش می چینم زجا با انکه جای خود نمی بینم **ولـه** **۲**

فتادگاه بلا خاک سهستانه ماست غم زمین و زمان و عقل است کاشانه ماست **ولـه**

در دل میزند با یک جهان ناز دلم تنگست میترسم نگنجد

بنه هر غم که داری در دل تنگ بگنجانم منش گر هم نگنجد **ولـه**

باد و عالم شوق در کویت رضای ضیم زد وین زمان با صد جهان حسرت مسافر میشود

ولـه در دلم نیست غبار از دل خود ضمیم خشم و نارسش بزبان بوده وین غافل ازین

ولـه چند چون کرده دم از جب محمل بود من بمانم چون نشان قدم و دل برود

دست و با صد زخم عرض شنیدان عجب اینقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود

از در خویش مرانم که فلک بگریزد تا امید از در هر خانه که سایل برود **ولـه**

در کستیش نگاهست هزار خنجر تاب برای کشتن اهل نیاز پنهانست **ولـه**

در سبوی دل شراب انتقام بر سر تیز نازکست این ظرف میترسم که از بیرون دهد

ولـه حسرتا بنردستی که نا سوی خنجر کند میل صد زخم از و خورده با شم

بسوی کمان دست تا برده باشد / من از ناوکش پر برآورده باشم وله

جدا از تو چندای بهار جوانی / چو نخل خزان دیده پژمرده باشم

۲ بر غم غیر گاهی تیر نازی میزدی بر من / مرا میکشتی و خون در دل اغیار میکردی

وله بغیری خواستم سازم ادا لطف تو آموزد / تو واقف گشتی و شرمنده گشتم از ادای خود

وله ز رشک اغیار تو ذوق وصل ز دیدار دم / دادیم صد ساغر و من در خمارم همچنان

۲ از حدیث من شکایت گونه مفهوم بود / رفته از یاد وی و من شرمسارم همچنان

وله گفتم ببر نکرده فلک خلعت وصال / چندین هزار جامه بجان دریده ام

۲ وله بر گریه من خنده زنان مردم عالم / من بیچاره بان خنده نپردازم و گریم وله

۲ چون میکشیم زود بکش چند بمردم / از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم وله

چون شد از زده رفتن زنده باشم بهتر / در عدم باشم و شرمنده نباشم بهتر وله

کم از زهد ریایی حیثیت زاهد عشق بازی من / من اگر دیوانه‌ام اما تو هم پیش تو عاقل

وله کافرم گفتی و ترک پند کردی ناصحا / گر مسلمانی نمی‌پیچی سر از اقرار خویش

من و تو هر دو در روز جزا خواهیم حاضر شد / بنداری که کشتی بیگناهی را و آخر شد

وله بخواهم از نظاره‌ات دل را دهم تسکین دلی / دلربائی بینم بجا چشم حوری افتد بتو وله

بابستی از دیدار تو هوشی که می‌یافتم / بیهوش میمانم چرا چشم حوری افتد بتو

بیرون روا ازین شهر جدا راهی و سه روزی / بیرون برا ازین شهر بلا را دو سه روزی وله

ای مدعیان منتظر رفتن یاریم / شاید که نبینیم شما را دو سه روزی وله

توای گردون که بیرون میتوانی بردم از زین شهر بیش / دو روز دیگر هم برونش بر غبار را از خاک من وله

۲ نه توای فلک بخونم همه عمر تشنه بودی / غم جام در انیک بکش انتقام خود را

منفعلم ز بیگو دل ناله ز زخم او کند / این دل نادرست من چند شکست من دهد

سخن است گوهی چند با اغیار ای قاصد / مرا کشتی بجون من حیلی آورده گویا

اگر غم باعث مرگست دارم انچه میباید / چه داری ای اجل کیست انتظارم مرده گویا

وله جانم با خیالش در حکایت روز تنهایی / که گویا حاضرست و میکند حرفی سوال از من

وله شب وصال ز من هرچه میکند سوال / ز بس که محو توام میکنم حکایت تو وله

صد حرف دلبرانه هوس دارد و من / رویش نمیدهد که بگوید حیا ببین

جانان درون خانه و شوقم دهد فریب / کانیک رسید تند و بر قفا ببین وله

چو باشی مرو اغیار از غیرت نمیخواهم / که چشم بر تو افتد گرچه میمیرم برای تو

بزنجیر امیدم ساز پابست از رخ خود / که رسوا عاشقی چون من نه بند سر در قفای تو

چه میگوییمن گفتی رضای تو چه میجویی بد / چه میگوییدهای تو چه میجوید رضای تو

وله ستاده روح بیک پای بر سر خاکم / مگر کشتن من قاتلم بپا نشست وله

مگر که شب بسرم خواهی آمد از پی صلح / که باز میشود امروز خود آغوشم وله

• قترم بنکا فیروز تاثیر محبت / اعضای درست و جگر پاره ببینید وله

ای رضای آنکه گرد از خویش بیگانه‌ام / آشنا امد بچشم من نمیدانم که بود وله

• عمرا از تو صلح و جنگ بیکبار کس نکرد / قربان زهر چشم و سنگ خنده توام وله

با او نگویم حال دل هرچند دلداری کند / کز رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند ۲

گفتی ستم کی کرده‌ام کز من شکایت میکنی / استغفر الله چون توی هرگز ستمکاری کند

وله بامنه بر وی دل اخر دلست این خاک نیست / آتشم در جان مزن جانست این خاشاک نیست

چرخ را مسکرد با من لیک از طورم رسید / بنده بخشم گناه گردش افلاک نیست وله

نخواهم هوس صحبت یک شهر را از رقیب خود / من داغم بیفشان آتشم افزودنم بهتر

چو خواهی رفت خواهم کرد خود را گر رسوا / برای مصلحت با خود ز مجلس بردنم بهتر ۲

ندید از من بجز در هجران کمال و نز اوصل — گیاه بخت و نرگس و بوی بمردنم بهتر

ولّه ببینداز رشته امیدهای ریخ داد وصف — نخواهی فیض بارش خود ز بیداد نمی آید

بخواه بحیله ازین برای امتحان جان و تماشا کن — ببین تا ریک که کاری ازین جا بنا زمی آید

ولّه بوقت رفتن از کویت بفکر زلفت افتادم — بخشیدم ز رنجا بند اشکی کرد بنجیرم

سک صیاد صیدت حون شکار انداز میکردد — ملک خود را میان حرکه میکیرد که نخجیرم

ولّه مستی حسن ببینید که جا کرده مدام — بمحو جان در بدن و هست جز از این

ولّه سبزی حون بخواهد ز طعنم بجز خالی — کز من انقند و درست خونخای کهن از تو

ولّه چرا ای رقیب از تو آزرده باشم — و بیت تو هستم اگر مرده باشم

نه لطفی نه جوری بلی پیش او چه — اگر زنده باشم وگر مرده باشم

تو خود کو خوی داده با بی بغیری — چه جان داده باشم چه خون خورده باشم

ولّه خوش آن کز بعد چندین انتظار از تکذار او — رخ تو سبزی خو برخیزم ز جا بینم که می آید ولّه

ز فریادی که من بیدار کردم اگر که خواهد شد — تو هستی حسن و مستند اهل انجمن از تو

ولّه سینه من چاک شد از بس که امشب دل طپید — وعده وصل تو کم از زخم کشتی بود

ولّه عید شد یا سر خود قربانی عیدا کن از غم — یا بقربان سر خود فارغ ساز از فراق

ولّه غیر تا در وصل باشد مهربان خواهد بود — عاشقان زار اهل هوس کردند عیار از فراق

ولّه نوید وصل دادن چند وانو بیدم کشتن — بر آن می سازد جان من آنکه سر بکوی کردن

رضای از جان تا چند کردان بدرس خون — کنه خود بهست در سینه بکافر کیشی کردن

ولّه خوابی بجرم غیر از تو خود را دور بخواهم — وگر بهم نشد بیکانم خویشتن را کور بخواهم

خو میدانی بدیم پنهان کرد از من روی خوبت را — که من هم چشم ... بدانده حوبت ... تنها

ولّه با هم چشم براهی رضا تا مدت را — طلبم بس که برم رشک براهی که تو ای ۲

هر که چون برگ شود همدم از این غم که مبادا — فندش راه بکویت چو کند کوچه کرای ۲

تکه یار را عاشق بسیار و هم خوب تر از ما — در میان همه ای غم تو چرا عاشق ما ای ولّه ۲

تا بنا گی سینی مردم سرمسار از بیکسی — عاشقی بیدا کن آن کاه بیان از کوی خود

ولّه انگشتنک کوی کن شادی بر حصار و کی دری — رخنه در این خانه کرده تا در آید یک عرق

ولّه تا نه دارم ز غم اگر صد ستم از وی بینم — تا کان زدن شود غیر که نا شادی از او ولّه

زرکهای دوشین تو امشب یاد میکردم — سینه آسا رجا حجت و فریاد میکردم

فریب خویش بیدادم که تا نیکی باری آید — بهر آوازه ای خاطر خود شادی کردم

اگر میدانستم در برنم شیرین بار میدیدی — چه با پرویز میکفتم چه با فرهاد میکردم

بقلم چون زبان صحبت میکرد ایام عاشقی — دل بد زنخدان را مبارکباد میکردم

رضای کر بر خور از سیش رفتی کار عاشق را — تا این بیدست و پای کار صد فرهاد میکردم

ولّه من که میکشتم ز کیوم در ره او چنور — کشته ام راهی بیک نظاره کاش آن هم دور

جذبه بجانه رو دست اگر خواهی وصال — کو کمی در وصل نو دی بیا گر بودی بی دورد

ولّه آنکه خوابش هست هر که چشم بر خون مست — و آنکه در خواب است دایم عبث و آروان مست

سوده ام بر ساعد او چشم پر خون در خیال — داغها بر وی نشان چشم پر خون مست

ساربان اگر کرد محمل خوش نشست تا دورم کند — کفت بگذارش که این دیوانه مجنون مست

حوار کشتم با عنان از بس که کردم ماجرا — بیش از این خواری سزای هست اول مست

ولّه زرسیده دست سرم بر سر بالین سلامت — ای شب اول تو کوای بدی روز قیامت

محو صبح بدنم برده سران کوشه ابرو — رفته حون تیر ز دیده جکر آن قد و قامت

ولّه شدای ساقی دلم بیروز از آن جور — بده می تا نشود نور علی نور

خزان با بر دلم که زهر هجر است — دلی دارم چو خاک آلوده زنبور

درین ویرانه جانم بر لب آمد — خدایا چند باشم زنده در گور

تو در عالم نه‌ای گنجی و دارم — مکان در هر دلی حق دل مور

نمی‌بینم رخش از بس که محروم — چراغم روشنست و دیده‌ام کور

دویدم هر طرف چون رهنمای — دریغ از رنج بسیار و ره دور

ولـه

دل مجنون تشنه و دلبر بقتلم مایلست — وای بر جانم که آن دلبر و این دلست

عمر آخر گشت و راه دور با آخر نگشت — گرچه یک گامست تا مقصد هزاران منزلست

حیرانی مجنون و بر گرد سر محمل بگرد — هیچ میدانی که این محمل کجا بین محملست

ولـه در نظر هرگاه آرم دلربای خویش را — خواهم از شادی ببوسم دیده‌های خویش را

دود بر میخیزد از خاکستر من همچنان — گرم دارم در سر کوی تو جای خویش را

کی گیاه مهر میروید ز آب و خاک غیر — هرزه ضایع میکنی تخم وفای خویش را

دامنی دارم پر از خون چون نگفتم شکر وصل — در کنار خویشتن دیدم سزای خویش را

جان ندادم پیش تیغ نازی تا نگارم که کرد — زیر تیغ از وی ستاندم خونبهای خویش را

ولـه دیده را کی تاب لیلی آن بر تو رخسار نیست — رخ بپوش ای مه که ما را طاقت دیدار نیست

غمزه در دوران حسنت کار لیلی میکند — فتنه در ایام عشقت یک زمان بیدار نیست

از گرانیهای کوه غم مثال ای کوهکن — هست از آن شیرین لبم باری کش این سربار هست

این چه برخیز است لبان ساقی و فرش بکش — آخر ای شیخ این می نابست زهر مار نیست

حالی در دل دارد آن دلدار و احوال دلست — خوب میداند رضای حاجت اظهار نیست

۴ ولـه کسی چگونه ره دل ز غم نگهدارد — خرابه دل عاشق هزار ره دارد

ولـه چون نخواهی گشت از اهل عزای من خجل — کاش ای بر سر اهل عزای من کجی

ولـه

سست صد دروغ نهان در هر سراپرده — وای بر جان کسی کامنتسب چاره‌ای شود

با تو ای قصاب دامانم پر از خون دلست — محو چوب زیر ساطور تو پایم در گلست

ولـه بجام آمد صبوحی و گلرخساره دیدم — چو دیدم در میان آب آتش پاره دیدم

ولـه یکدم که رفته اندر رقیبان و قرب صحبت — مگذار تا بگیرد تو گردم غنیمت

ولـه

دل بسته آن گوشه ابروی بلندم — بر جای بلندی دل افتاده کمندم

تلخست سخن زهر دهن از بس که بتلخی — دندان طمع از لب شیرین تو کندم

ولـه

امشب که نیفکنده در آتش چو سپندم — سوزید سپندی ز رخ فرخ کز ندم

تا بوی تر آن زلف کجروند که شاید — آید دو سه گامی ز رخ آن نخل بلندم

ولـه

سگ طور عاشقانم که دم وصال جانان — بهزار عالم جان ندهند یک نگه را

محو برگ گل سراپای تو گلگونست باز — غوطه در خون که خوردی لاله سیراب من

ولـه تا نباشد راه در کارها یکدیگر کجا — در بیابان جنان لیلی مجنون بر خورد

ولـه ز اقتضای دور از یعقوب یوسف دور شد — یوسفان این شیوه را رفتند و بدعت ساختند

چگونه اگر نه عاشق سر راه یار گیرد — غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

ز بهم جهان گرفتم که کنار گیرد این دل — تو مگر در میان جای ز تو چون کنار گیرد

چه دلی بود که عاشق بگناه عشق سوزد — کند آخرین نگاه و ره پلو دار گیرد

ولـه

هر چند بیمنت بتو میلم فزون شود — آب حیات از تو کسی سیر چون شود ۴

ولـه

میرسم از دهر یاران بودنم چون شاد نیست — من همان گیرم که این دیر خراب آباد نیست

ولـه بام قصر بهشت ای رود قرار نگیرد — کبوتری که دلش آرزوی بام تو دارد

ولـه

چون کنم اظهار درد خود خوا ز جیب جیب — صد گره افکنده بر رشته تقریر ما

میکنم از غایت دیوانگی چون اضطراب — ناله میخیزد از هر دانه زنجیر ما

ولـه

نیازند عاشقان همه معشوق قرار میدارد — تو سزا با وفا بودی ترا من بی‌وفا کردم

وله گفت خو کردیم بس که ستم دیدی ازو … ای دل جور کش اورا تو ستمگر کردی

دل ما سوخت رضای چو تو دوش از سر سوز … داستان الم و محنت خود سر کردی

وله در بارگه وصلت ما را چه وجود ای دوست … آنجا که وجود تست ما حکم عدم داریم

وله از هجوم عاشقان نتوان رخ معشوق دید … هرکجا کردیم نگه یک شمع و صد پروانه بود

وله شب وصال رضای کر سر آمد … مخور غم روز هجران هم سر آید

وله پس از قتل چشم بهم گیر روید … مبادا از نگاهم سوی شرمسار

وله گر از تو جفا داد دل من نشناسند … ما نه که شوم کافر و زنار ببندم

میروم بیرون ز شهر و دل پر از خون میروم … دست دل میگیرم و از شهر بیرون میروم

با لب پرخنده و با کام شیرین آمدم … با گلوی تلخ و با چشم پر از خون میروم

وله با بپای جدم در هر قدم از بس که من … از سر کوی تو مهوش دو دگرگون میروم

کم سوی تو آیم که بسیار نگریم … یکبار بخندیم که بسیار نگریم

وله تا داغ نباشد جگری گریه نخیزد … گلزار نباشد چنین زار نگریم

هزار پوست فکندم چو مار و بر جستم … هنوز صد الف از زخم تازیانه پشت

زمانه هرچه بجانم کند نیز بکنج … ولی بدل ننشیندم که دل خزانه پشت

مکرر

وله سگ طور عاشقانم که دم وصال جانان … بهزار عالم جان ندهند یک نفس را

وله گره کرده در دل صد سخن اما تو کافر دل … گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد

وله ای دل خیال دوست کش آورده بر … نگر که با که دست در آغوش کرده

وله از بدبختی بیست عاشق یوسف محبوب من … رفت از یعقوب من یعقوب کنعان تو

میرم از درد خمار و تنم لب شراب … که مبادا هوشم مست تو از باده روی

وله برابر زمین شود چو بلند آفتاب تو … خورشید محو سایه شود در رکاب تو

از

وله از سینه رود رفتی و رشکم هلاک کرد … ای یار جذب شوق که بود آن شتاب تو

میرفتی ای رضا ز آن کو و میچکید … حسرت بجای اشک ز چشم پر آب تو

وله پای از سر کن و آنگاه به این خانه درآ … هیچ دانسته ای بجز این خانه کیست

بجسارت منگر سوی دل سوخته ام … چنین که در سینه که میباشد و بیگانه کیست

وله ای چین ابروان تو قفل زبان ما … خال سیاه بر لب تو داغ جان ما

مانند تاک کو فکند بر درخت چنگ … پیچیده است عشق تو بر استخوان ما

وله من دود گلخن هیچ و او گشت گلشن میکند … من داغ بر دل مینهم او گل بدامن میکند ۲

مرهم کرم غضب نا گشته با خاک زمین … میخیزد آتش از زمین هرجا نشیمن میکند

از بس که در زندان غم زنجیر پاس کرده خو … هرکه کرمی چین زجا بنیاد شیون میکند

وله داریم دل سوخته کو سوخته جانی … تا رو بهم آریم و دمی سیر بگریم

وله محروم چنان نیم حالت که گویا … پیش تو ایستاده و نظاره میکنم

وله چون ترا از و بر زمین آن نازنین میزند … گاه بر میدارد آن که بر زمینم میزند

وله تهی عشق تو یک موی نیست بر تن من … دوید در رگ و در ریشه ام محبت تو

وله گفتی بود چه مقدار امتداد شب غم … از ابتدای عالم تا انتهای عالم

وله ای چون دل عشاق ز عشاق رمیده … چون عافیت از خسته دلان پای کشیده

وله شب همه ذره تا صبحدم و سرخوش و خندان … از خانه برون آمده چون صبح دمیده

بس که شب از بزم او رو بر قفا پر ورم … سر بدیوار آیم صد جای تا بیرون روم

میشوارم دعنیز را در عکس که من … باده هم با خود قرار رشک یا بیرون روم

وله نوای شادی ما پای گریه ماست … شراب لعلی با اشک ارغوانی ما

وله بیا بیت تا رسانم لب چنانم … که مجذوم لب خود را ببوسم

وله

سبحه بگسست و رفت دست از کار ... چند بنشینم استخاره کنم ولِه

هر بار که آمدی بغمی کردیم اسیر ... یکبار نیامدی که غمی از دلم بری

ای بوجه وصال خویش انکه محیط بحر ... در چشم افکنی و سوی ساحلم بری

ولِه سوز گوشش نزد دیگر کند دامن ... مثال جان اگرت فی المثل بر گیرم ولِه

سگ کوی ترا کردم وداع از درت رفتم ... تو این سر گران بودی بتر آن سرت رفتم

ولِه او بهر جا من محنت طلب آرم زانجا ... عافیت یک دو سه منزل بعقبا بنشیند

ولِه جای در دیده چنان کرده که گویی آنجاست ... کاش آبی هم دوری ره مقابل برود

ولِه پروانه پر سوخته ام بال و پرم ده ... بر گرد سر خویش بگردان و سرم ده

مستغنیست ز خوردن خونم که کرده است ... از خون گرفتنا که برخورده بوده ولِه

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم ... یاد هر لطف تو اکنون سبب صد المست

ولِه خود دیدگی ستمش داد بیتوانم کرد ... نخنده جانب من دید و سلام کرد

ولِه معنت خود دان کر سود این جان و دل ... هیچ مبداء رضای یا که سودا کرده

ولِه گر بند بپایم نهد عزت سلام ... بر خیزم و گرد سر زنار تو گردم

ولِه گردان خانه بگردم که بود محفل تو ... پای آن ناقه بنازم که کشد محمل تو

ولِه انقدر رشک دلم رایست که گر بتواند ... نگذارد که خدا بگذرد اندر دل تو

ای غم تو چه دریای محیطی تو کمست ... بی انسوتر از اقلیم عدم ساحل تو

حلقه بر در شده حیران تو در روزن ... نچکد رشک ز دیوار و در محفل تو

عیسی ار راهنما گردد و خورشید چراغ ... کی تواند که برد راه بسر منزل تو

ولِه فی الرباعیات

ای کرده سکت مرام آواز بخود ... کر رانده همی خوانده همان باز بخود

ایدجو بیادم که بهم آواز کنیم ... نازم بخود از شوق و کنم ناز بخود

ولِه من کی بر قیبان دعا میسازم ... با خار و خس چند کجا میسازم

دارم دم آتشین اما از دل شب ... کار همه را بیک دعا میسازم ولِه

ای دسته گل که از تو گل دارد روح ... شد دست تو رنجه از کجا رایست بگو

دارد دردی دست تو سردی بشتاب ... تا درد دل برود که سر پنجه فزود ولِه

حول عاشق بای سبب خود مینالی ... در دست گرفته شستی خود مینالی

تنها نه من از دست تو مینالم و بس ... ای شوخ تو هم ز دست خود مینالی

ولِه المکو بسفر ز غم این محزون رفت ... دیدی که ز دل با همه خوبی چون رفت

کاری بکن ای شوخ تو هم کز دل من ... حاکرد نکرده بایدت بیرون رفت

مولانا شجاع ملقب بکور در فن شعر بیبدل و فی بیهمتا بود و بحدت طبع و قوت گفتار از دیگران ممتاز و مستثنا میبود. غیرت و نفاق عرض لازمی طبیعتش. وسعت مشرب و وفاق صفت جبلی ذاتش. در وادی شاعری انقدار علاوت که توان تصور کرد رعیت ابتال و اقران ظاهر میساخت. و همیشه بر طریق جدال و نزاع با دیگران بر جاده انکار و لوازم آن قدم افشرده میداشت. و نیز از جمیع تکالیف و قیود خود را آزاد ساخته بود چنانچه در اواخر حال بیک سلطه سرور بیدام و مداومت بر تجرع آن منهیات شرع و اعمال قبیحه عقلی در تعارش بد مینمود و بهر چه طبعش ذوق از ان پیدا کردی بارتکاب آن توجه نمودی و با فقدان جرأت و جسارت حمق و با وجود کمال جهل و عدم وقوف در اکثر فنون دعوی تبحر میکرد و در هیچ محل جهل را بخود نسبت نمیداد و در وادی علوم حقیقی و نشر معارف یقین که علمای نامدار و فضلای بلند مقدار

از تحقیق آن قاصر آیند اظهار تبحّر و مهارت مینمود و اکثر اوقات بیقینیات
همگنان مغلوب تشکیکات خود میدانست و مضمون الرجوع الی الحق اولی من التمادی
الی الباطل را نسیا منسیا انگاشته در عطش جهل و کذب سراب را شراب می پنداشت
و بواسطه اندک انکاره [illegible]ران و مصاحبان نسبت بخود میفهمید جانب دوستی
و یاری قدیمی فرو میگذاشت و رقم نقض عهد و بیوفائی بر صفحه احوال خود مینگاشت
مصداق این سخن آنکه مدت مدید و عهد بعید با این کمینه بر طریق تودد سلوک مینمود
والحق چنان طوق خلوصش در گردن جان مسود این اوراق محکم گشته بود که بواسطه
مخالطت وی و لوازم آن از مطالعه علوم باز مانده اوقات عزیز صرف لاطایل
مباحثات و مضمون این مقال مترنم گشته علم کم هیچ بر مرا فراحت لحکیم سنائی

رباعیه
منکر تو بدان که دو غنی باید مرد — در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد — از هرچه گمان بری فزون آید مرد

القصه شبی در مجلسی بر سر شعری بحث کرد و چون دران قضیه بحکم من کان فی هذه
اعمی فهو فی الباطن کذلک علی العیا سخنی میگفت فقیر از روی ثبات عقیدت
و اعتقاد دوام محبت او را تنبیهی کرد و بعد از رفع آن صحبت دران چند روز نزد
اهل فساد چیزی چند اسناد بمخلص خود کرد که با وجود کمال وقاحت و بیحیائی
که شعرا را می باشد از شنیدن آن محل اختلاطش نماند و چون این وفادار را
کمند خلوص تودد از گردن ملتزم بر داشتن متعذر بود ضرورة تملقی مینمود
و میگفت همانا این قسم سخنان از روی بیخودی و سرمستی شراب از وی سرزده
باشد لیکن مشار الیه غائبانه بر هرزه گویی مصر بود و قدم ثبات بر بساط نفاق
و کذب افشرده میداشت و چشم از حقوق دوستی پوشیده سر رشته عداوت را

از

انه ولی التوفیق

از دست نمیگذاشت و چون دروغ را فروغی نمی باشد و مس روانه و صیرفیان
صاحب وقوف نمی پذیرند از اوراق روزگار نقش فاعتبروا یا اولی الابصار
بر میخوانند ناگاه دران زودی مولانا بواسطه تجرئه که کرده بحبس حاکم این ولایت افتاد
و دران حبس ایذا و اهانت تمام بوی رسید و هم دران چند روز حاکم مذکور را جوکیک
کرد و چون دیگر انزاعم این سر دانسته بودان هجو بر ملا افتاد لاجرم مولانا مناسب
در یخانب نتوانست بود پس رخت سلوک بجانب صفاهان کشید و منزل دراینجا
رحل اقامت ینداخته بود که بواسطه افراط تجرع بمرض مهلک گرفتار گردید و دران
مرض جرعه کل نفس ذایقة الموت در کشید و کان ذلک فی شهور سنه احدی و تسعین
و تسعمایه امیر رفیع الدین حیدر معمای جهت ضبط تاریخ فوت وی این رباعی گفته

رباعیه
چون بود شجاع ما برون زاندازه — در شعر ز طرز تازه پر آوازه
گریان پی تاریخ وفاتش گفتم — صد حیف از آن صاحب طرز تازه

۹۸۱

والحق در شاعری صاحب طرز خاص است و کم کسی بان طرز سخن گفته و درهای نیکو بثقب
فکر سفته و اشعار غزلیات وی بر السنه و افواه مذکور است و اکثر آنها درین خلاصه
ذکرشان مسطور و دیوان شعر وی را بعضی مستعدان ترتیب داده اند از غزل و قصیده
و مقاطیع قریب پنج هزار بیت خواهد بود اما آنچه از اشعار او پسندیده خواطر صافیان
ذکا و ارباب فطنت همین است که درین اوراق مثبت شد امید از کرم کریم غفار
که از جرایم و تقصیرات وی در گذشته گناهان ارباب ذوق را باب مغفرت محو
فرماید و بنجوم وجود طالبان راه حق را برشحات فیض زلال احسان بی پایان خود
سرسبز و سیراب بدارد بحق محمد و آله

انتخاب غزلیه

ای چاشنی از لعل شکر خای تو ما را — امروز حیث دل از داغ تمنای تو ما را

تبسم که مارا طمع خام بسوزد | تا پخته کند آتش سودای تو مارا

خار مژه ات بس که گل روی تو دارد | نگذارد که بتماشای تو مارا ولہ

چندانکه بخواهد دلت بر جان من نه درد را | کان خوشتر از درمان بود جان بلا پرورد را

باران شادی کو شود از روی ما گرد غمت | کز چشمه خورشید شسته آلوده این گرد را

ولہ شبی بیا و برافروز شمع مسکن ما | ز برق چهره بسوزان چراغ گلشن ما

تب محبت ما مغز استخوان بسوزد | چراغ عشق فروزان بود ز روغن ما

ز بس که گرم محبت شدیم هیچ نبیم | که دوستی بکه داریم و کیست دشمن ما

شجاع از ی و معشوق تو به چیست دگر | مکن که توبه قبل شد ز توبه کردن ما

ولہ چرا افسرده می بینم چنین طبع بهاران را | گل از بهر چه در غوغا نمی آرد هزاران را

گره شد در دل ما گریه کو داغ جگر سوزی | که از دل جوش مید سینه در روزگاران را

من از بیچارهٔ افسرده از افسردگی مرده | بیا ای عشق و بر آتش نشان این خاکساران را

باین آلودگی ما نیز از پرهیزی لا فیم | کجا شد عشق کالا بد نیا پرهیزگاران را

چه میگویی شجاع از غفلت معشوق از عاشق | که یاران نیز از خاطر فراموشند یاران را

ولہ دمی که مژده عشقت بدل رسید مرا | ز شوق طایر روح از قفس پرید مرا

من از عدم پی عشق تو آمدم بوجود | خدا اگر نه برای چه آفرید مرا

شمع زبون تر ازان هم که خواست گردونم | نگاه خویش اگر زمانه دید مرا ولہ

عشق چو پرده کی شود جلوه دهد حجاب را | از رخ نقب ازین میکشم این نقاب را

چند زموج بحر غم دل بتزلزل افکنم | همنفسی سکون دهم کشتی اضطراب را

سیل سرشک را اگر سر بفلک ها کند | غرقه بموج اولین زورق آفتاب را

عشق که جان مرده را زنده جاودان کند | شربت مرگ میدهد جان من خراب را

همنفسی

از

ولہ از ننگ ما چو میرود از شهر یار ما | ما میرویم تا نرود شهر یار ما

جان بر لب آمد ای اجل از آرزوی تو | تاخیر چیست چند بود اضطراب ما

هرگز بجای خود نکنی کاری ای اجل | ای هرزه کار چند بپایی بکار ما

داریم ما خیال ترا یاد کار تو | اما ترا عجب که بود یاد کار ما ولہ

مرا ز گلبن امید خار حسرت رست | همین بر رست نهال امیدواری را

نهال دردم و بار منست میوه و حمل | درخت پرورش باغ سازگاری را

شدم بتیغ جفا کشته لطف هرزه مکن | که دوختن نهد سود زخم کاری را

شجاع چون تو کسی درد عاشقی نکشید | کسی به از تو نداند جان سپاری را

ولہ نشد ابروی ناز او خم از سعی نیاز من | بزور بازوی خود میکنم پیدا کمان را

باین افتادگی میلم بنهال رست میخواهم | که هم پرواز رنج دل کنم عرش سلیمان را

ولہ چه بخت است اینکه در منزلگهت مسکن است امشب | من گلخن نشین را لگاه هم گلشن است امشب

هزارا شعل خود بیر ترسازای فلک | که شمع خلوت جانان چراغ گلخن است امشب

شجاع امشب که وصل یار داری جان بسر داری | علاج محنت هجران فردا امروز است امشب ولہ

خوان وصلت شد غارت زده کیست | عضو خوار تو ننم خاصه خور خوان تو کیست

ای سر انگشت خیالم ز نمکدان تو دور | بلب وصل نمک خور ز نمکدان تو کیست

من ببستان جمال تو ره دور نگران | بوی سنبل کش اطراف گلستان تو کیست

من خود اول کسی در گلستان تو چشم | حیرت نسبت زبان مرغ غزلخوان تو کیست

ما ببند تو خود از خیل فراموش شانیم | سر بزنجیر کش سلسله جنبان تو کیست

دیده صحن و دل از تنگنه بار شجاع | وارثه سوزد نیست پا در دل بریان تو کیست

ولہ چون تو میکنیم و شکایت نمیکنیم | چون این گناه از دل محنت گزین ماست

ادراک عزیزین که ننا سر عشق تو | هر بس دانجنان که همانا همین ماست

ولّه جمال یار نه گلی باز گلستان منست | چه ذره ایست که خورشید آسمان منست

غمی که مدتی از من گرفته بود کنار | ببین که حال دگرش دست در میان منست

نیدهی دل من باز در خیال تو چیست | از آن بود که تو دعوی کنی گمان منست

چو طی جمال تو در آفتاب غم خفتم | ز زینه‌ها در خورشید سایبان منست

چگونه گریه مدت شود ز ذم گیرن شب | و ادینست که در مغز استخوان منست

هلاک خنجر مژگان سینه گاو تو ام | که دل شکاف تر از خنجر زبان منست ولّه

من چنین بدل و بجان تو چنان گیلی سکی | چون بمیدان تو آیم سپاهی که مراست

ولّه دل من باز بزلف تو در آویخته است | گرچه صد بار از ین سلسله بگریخته است

سبد بار که چو من از کس حو لیدی تو فلک | تا رسانیده بهم خاک جهان بیخته است

ولّه سر به را بشی صید افکن سواری میلک فتراک کست | که در هر حلقه فتراک بسی چندین هوسناک گرفت

زعشقش پند گوی من زنی رسوا از شست امروز | گریبان دوریده بین من امشب سینه ای چاک است

ولّه صد در از خلوت نظاره او کردم باز | تا نظر میفکنم باز دری در پیش بست

در کات مژه هر یک بجگر زخم زنست | از بیش چشمی آن لب نمکی بر ریشست

ولّه ای که هر دو جهان تو کرا نمایه تر از غم | عمر لیست مرا طبع تو که مردن به از آنست

آخر بجو خود نفسی با تو دم زدم | گویا که این نفس نفس آخرین ماست

ولّه دو قوم چرا انگشت که این صید بسته را | چون من اسیر دام شد دام برگرفت

ولّه نوبهار آمد و پیغام گل و نسرین داد | مژده نوبت سلطانی فرو دین داد

لشکر عشق و جنون رو بمن آورد دگر | سبب عقل و خرد پشت بر ین غمگین داد

یارب از دل که عقده مهرت نبرد | آنکه ابروی ترا چین و دولت برکین داد

گویا طبع غیور نیز باستغنا باشی | صبر دادست با آنکه ترا تمکین داد

مکرر یارب از دل که عقده مهرت نبرد | آنکه ابروی ترا چین و دولت برکین داد

جور و بیداد در حد بیحد خدایا بخواست | داوری تا که از دست رفیع الدین داد

ولّه بناز چشم تو پیرم این چه استغناست | که صد نیاز ز ما دید و نیم ناز نکرد

هزار صید بمحراب ابروی تو برد | کسی که در همه عمر یک نماز نکرد ولّه

بیا و این مژه در چشم باز مانده من کوب | گر گشت صورت آنم که یکنفس بهم آید

ولّه چهره سوخته عشق نشانی دارد | ای خوش آن چهره که بر روی رقمی میباشد

ای خوشا وقت اثر کردن کیفیت عشق | آن چه کیفیت و آن دم چه دمی میباشد

دل ما مهر و وفا دید و گرفتار تو شد | چه خبر داشت که جور و ستمی میباشد

بلبل چشم من دل سوخته از دل بحق | نرخ دم که در و طرفه غمی میباشد

آمد و هیچ از مستی خود رفت شجاع | بود غافل که وجود و عدمی میباشد

ولّه شوریده سر با سر میدان تو دارد | وین دل هوس لذت پیکان تو دارد

حاجت بمددکاری تیغ کمهش منست | این خنجر برنده که مژگان تو دارد

آنکس که بطوف حرم کعبه نرفتی | لیک زنان رو بیابان تو دارد

تا دامن معشوق گرفتست بدو دست | این دست ما این روز که دامان تو دارد

ولّه دلم ز منع تو کرد از جفا که تا بجا دارد | در یعن میکند ست بر ستم عذاب بجا دارد

زمن مپرس که این آه سوزناک تو از چیست | محل مساز مرا کین بمحض جواب نخوا ارد

چنان بداغ تو افروختم چراغ محبت | که تا سحر بدیدن چشم آفتاب ندارد

دل بلاکش ما را بزهر چشم مترسان | شراب خوار غم از تلخی شراب ندارد

بزهر چشم تو نازم که زلف سنبل نازک رش | زبان فتاده و یارای اضطراب ندارد

سراب شد جگر لب گزد و شراب که صبوح / دگر مجال و ازین چشمه چشم آب ندارد

ولہ با تو یاران نمیدانند یاری چون کنند / دوستی با او نگر دوستداری چون کنند

سوی بیدردان چه بینی زان نگاه جانشکار / سوی من بین تا ببینی جان سپاری چون کنند

گریه کن کز خوشی با نالهای سوزناک / آن زمان بنگر که عاشق سوز و زاری چون کنند

من بزاری سیر گریه خود کنم تا بنگری / شیرمردان صید شیران شکاری چون کنند

من شجاع شهرت من بیستکاد ز بیجگری / تا ببینی نامداران نامداری چون کنند

ولہ هر کجا گفتی ببین در حق ما بد بین چه میگوید / مرا نظر بین بد در حق ترا تحسین چه میگوید

تو این جوری که بر من میکنی و لطف میداری / بخشم من هو نشسته تا ببین بد بین چه میگوید

نشینی چون ببالینم بپرس احوال من از من / دمی بنشین ببین شمع سر بالین چه میگوید

ولہ مدرنجنده ما قدر زیبایی نمیدانند / گل رعنا همانا این رعنایی نمیدانند

توانند شغل عشق خویش فرمودن خلایق را / باین فرمان روای کارفرمای نمیدانند

چه سلای مدعی در بزم شان از نا الانشینها / که صاحب مجلس با مجلس آرای نمیدانند

تو خود طبع تابی هرگز ندیدی از شجاع فر / چه دانستی که او صبر و شکیبای نمیدانند

ولہ چالاکی که بر قتل آتشی در جانم اندازد / رسول عشق سوزی در دل بریانم اندازد

شد از درد طلب سرگشته چشم کو دو ابخش / که داروی سکون در چشم سرگردانم اندازد

قوی ایمانم و خواهم حب تاراج دین تا زی / تزلزل در حصار کشور ایمانم اندازد

شجاع از ناوکی دامن ملولم کو مگر کاوی / که لخت خون از دیده در دامانم اندازد

ولہ کان از روی من باین قوی پشتی / بر تو طاقت روز جیا نمی ارد

بام من اگر از بیم خوی او قاصد / نمبرد خبر او چرا نمی ارد ولہ

الهی تا ترا رضوی تغافل زیر دان باشد / کند از زور پای رفتن ناتوان باشد

ملایک

الهی صبر با چون رخش دعوی یا هوسی زند / سبک باشد عنان او در کاب جنگ گران باشد

الهی هر دستان فرو خواهد باد حزن شر / بشرط آنکه دردی بر عصمت باعنان باشد

ولہ از دماغ دل من دود برون می آید / این چه دود دیست کز و بوی جنون می آید

گردی ای دل چو آن لب خوزا هوس سخن / که نگاهش رخ چشم تو برون می آید

با دلم شیر شکارانه می آی پیش / مگر این صید چشم تو زبون می آید

نه که دل بردی و خون کردی و آخر شد و رفت / جان انگیز ز پیچ غمش خون می آید

ولہ عصمت پرستی چون دلم در عشق او رسوا شد / تا دیده چشم مست او رغبت و باده گلگون شد

این پرده بو نمی فرست کردم بر سواق / از لباس عصمتم در چنگ عصیان پاره شد

صد عیب از فزون داشتم من بعد ازین مستوری / آن هم عیبی شد بل سودای من یکباره شد

خون شد دل چون کز این ماه من تو دل / حالش نپرسم بعد ازین کین که سنگ خاره شد

خود دل ببد مهران دهی نالی شجاع از رخت / کاری که خود کردی نکو کز دستش بیچاره شد

ولہ تا کی کسی تحمل ای بیوفا کند / کاری بکن که خلق تماشای ما کند

ما چون تو صد هزار جفا کار دیده ایم / بیچاره آنکه چشم سوی تو وا کند ولہ

هیچ از تو بجز حور تماشا نتو انگرد / آن هم چو کهی دیده تماشا نتوان کرد

یارب که تو در دام یکی همچو خود افتی / کاری بکند با تو که با ما نتوان کرد ولہ

چنان فروز رخ از آن که دیده تاب آرد / فروغ حسن چنان ده که در نگه گنجد

خدا برابرو کمان کرشمه زه کردی / خدنگ نعمت افکن که در جگر گنجد

مبر به مردم ولب بستم این چه حوصله است / خوشا دلی که در او صبر اینقدر گنجد ولہ

من ناتوانم سیلی از ین بر من توانای مکن / آزرده جان را کسی تا کی دل آزاری کنند

ولہ خواستم از تو و فارنجه شدن رنج تا بود / ما مقیم درین باب گناه از ما بود

نظر

نه همین یا تو وفا کرد جفا دید دلم — کارش این بود دل غمزده من تا بود
تو هم از طالع من سرکشی و بدخویی — ورنه زین پیش که بیت این همه استغنا بود
چندم از رنجش او طعنه زند ای اغیار — صلح کردیم بهم جای شما بیجا بود
دی بر غیر چه بود این همه آزار شجاع — چه کند دشمنت که مستوجب ایذا بود

ولـه
مه کیست که با حسن تمام تو برآید — با مهر که از گوشه بام تو برآید
زیر قدمت مزرع جانهاست روان شو — تا جان ز زمین کام بکام تو برآید
هیچ آستی از داغ تو تا حشر بسوزم — بیداد تو تنگ است که کام تو برآید
در پرسش بیدادگران روز قیامت — فریاد از آن لحظه که نام تو برآید
گشته‌ست شجاع از تو و چون تو گریزان — مگذار غلام تو باین عیب برآید

ولـه
در ره یار عشق تو دل جنت جانی میکند — من تن بر دن داده ام جانم گرانی میکند
هرکس که با حال چنین چند مرا گردد غنی — در روز کارم همین غم شادمانی میکند
گر من پس از عمری ترا از درد هجران دیده ام — ای یاد من پیش تو چون زندگانی میکند
من شاه ملک هجر سلطان اقلیم بلا — خیل حوادث [illegible] غم پاسبانی میکند
ای غیر از الطاف او بر جان من مشکن دعا — او با تو چون مهر رغم من این مهربانی میکند

ولـه
من اگر از تو بعید است خواهم داد — هیچ داغی که مرا با تو جدا باید کرد
باد ابقای صبر که هوش بوده دیرپای — ما را کار یار عاقبت [illegible] شود
بود دی تو چیز که کند افکنی دگر — دل را چنان ربوده که ما را خبر نشود
آوردن دل از کف مجنون تو [illegible] — انصاف میدهیم که حد شیر شود
گردانجنان وفا که جفا از تو یافتیم — حاجی مرا گرفت که راهم بدیر شود
از یار تازه بود چنان شادمان شجاع — کافتد [illegible] ز روی تو کس در بهشت شود

انزیان

حال

ولـه
چنان اطاعت بیداد نرگس تو کنم — که تا بروز پسین شرمسار من باشد

ولـه
تا کی ملامت مژه یکبار من — یکبار هم نصیحت چشم سیاه خود

ولـه
رخ جنگ هجر اگر شکسته باز رهم — ببینم ناز تو کارم تمام خواهد شد

ولـه
دل گرم خون و هست گرم افلاطونم — ایشان بهم بسازند جان درمیان بسوزد

ولـه
تو بخود ره شکایت کلمند خویش را — مده از خوی بیاد کله بر زبان بمیرد

ولـه
ماجرای من و اغیار چه پرسی که دروغ — نیست حرفی که ضمیرش بتو راضی نشود
نجد گوشه ابرو نما از لب بام — تا سر کوچه دگر مسجد جامع نشود

ولـه
دیده ام لطفی در اول از تو دارم چشم آن — گر ز صورت شکوه کردم مرا معذور دار

ولـه
اگر ترا است هوس غیر ما سپاه دگر — تو و سپاه دگر ما و پادشاه دگر
زمین میرس که روزت سیاه از غم کیست — ز زلف فتنه گرت پرس روز سیاه دگر
بیک نگاه که کردی هزار جان دادیم — هزار جان دگر هست یک نگاه دگر
از آن میرس که خون راه داد کجا بیم — دود یکی که تو بر خط داد خواه دگر
مکن شجاع ز بیداد منع یاد نکو — که نیست جز تو درا و ظلم را پناه دگر

ولـه
زین کرده رخش دیری چوش [illegible] ای پسر — مرکب بر بین افتاد کان تا هندوانی ای پسر
آزردن از زندگان بد باشد آزارم مکن — باز تو گفتن گفتنی دیگر تو دامن ای پسر
درمانده درد توام ای مرهم خستگان — درمان این درمانده کن تا درنمانی ای پسر
تا چند بندم شنوی من بشنو بدخواه تو — ای جان من ای عمر من ای زندگانی ای پسر

ولـه
روزگار افکندم از دور از یار و دیار — چرخ کام خود برآورد از من بد روزگار
بازی چرخ سعید عاقبت بین کاشت — بیکسی و غربت و بیماری و هجران یار
در سر وصل یار [illegible] شوق افزون کم صبر — دیده گریان سینه بریان دل طپان خاطر فگار

۲

بهمخانه

غصه هم‌زانو الم هم‌خوابه کلفت همنشین مرگ در پس ارزو در پیش و حسرت در کنار

بخت خود کام و هوس مستولی و طالع زبون دست کوته طبع نافرمان و دل ناسازگار

با وجود این مصیبت خویش را افکنده ام در بلای عشق کابنا نیست انجا در شمار

من بوصلش ارزومند و دل [illegible] فتم میکند هجران رجوع [illegible] یار بر وصل اختیار

چون بکام من تواند گشت چرخ هرزه گرد کش چو من سرگشته در هر گوشه باشد صد هزار

عشق اگر میورزی ای دل بخت جانی بیش کن خود نکوی عاشقی را با تن اسانی چکار

عاشق ان باشد که دارد دست در اغوش غم بلکه عاشق را بود از خاطر اسوده عار

ای روا سازنده حاجات رحمی کن مرا زین مصیبت ده خلاصی یا بپایان بر کار

یارب این طالع چه باشد [illegible] بود کز برای مرگ هم باید کشیدن انتظار

درد دل گر با تو گفتم ای سیه بخت نهاد کام هیچ نیکفتم [illegible] من بر آر

از تو من چیزی نمیخواهم چه میخواهم [illegible] من گذشتم از مراد خویش دست از من بدار

توبه کردم کز تو کام دل نجویم بعد ازین از تو تا جستم مراد از من برآوردی دمار

ولہ صدره اظهار محبت کردم و او خویش را انچنان دارد که پنداری نمیداند هنوز

ولہ نه از جفای تو این ناله حزین دارم من این ملال دل [illegible] دارم

۲ گریز من ز نگیناه عشق ممکن نیست که رهزن [illegible] دارم

۲ من از نگاه تو محروم از نظاره نه [illegible] تو چشم بر من و چشم بر زمین دارم

بترک دین و دل ای بت مرا چه ترسانی مگر دل دگرم هست یا دگر دین دارم

[illegible] دل دادن من این همه ذوق [illegible] که من چیزی خوبتر ازین دارم

زمن مپرس که رویت بسوی کیست شجاع ببین که گرد سجود که بر جبین دارم

ولہ دل برانده و مکر برهمن [illegible] فته ام حیرت دارم که با چندین الم چون زنده ام

مهر دیدی جور کردی مردمی اینست [illegible] خوب رفتی لطف کردی بارک الله بنده ام

ولہ گفتی ان من صد جفا دیدی و خندانی هنوز من که اینها از تو هم چون نباید خنده ام

مردمی کردم با و نامردی دیدم شجاع بنده بخت و غلام طالع فرخنده ام

ولہ [illegible] درون خانه دل [illegible] پهلو در نکوب که صدا نکنیم

سیرم بتماشای رخ [illegible] می بینمت نگاه با انجا نکنیم ۲

این طرفه تر که میکنی [illegible] پیش تو سر [illegible] بالا نکنیم ولہ ۲

بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند که من چنین سخنی گویم و با او گویم

چنان زبان مرادم [illegible] بسته که دگر حرف ارزو گویم

من ارچه هرزه درایم ولی نه چندانم که راز خود برقیبان یاوه گو گویم ولہ

هندوی که بیا و مرو از کوچه من میروم راه منست این [illegible] دارم

ولہ میکنی با غیر [illegible] رسوا کنم لطف بیجا کن [illegible] این عشق را کنم

ولہ چون شوی پیدا نظر سوی [illegible] کنم با وجود انکه میکردم ترا پیدا کنم ولہ

وارست دل [illegible] عالم و ادیم اسوده ام از عالم و از مردم عالم

سر دور نشین [illegible] غم هر جا که بلا صحبت [illegible] حلقه زند غم

هجران زده را وصل کم ارام بخشد بهتر نشود ریش کهن زود ز مرهم

کم نال شجاع از غم و دندان بجگر نه در عشق مجو خاطر شاد و دل خرم

ولہ هیچ گز سرکوی تو بحسرت رفتم اخر از دست جفای تو بغربت رفتم

هر جا [illegible] داشتم و [illegible] براه پاکان دل [illegible] از سر حسرت رفتم

ولہ تو گر [illegible] که من میدانمت [illegible] برو بنشین که نی باید مرا خوردن غم او هم ۲

مرا کشتی [illegible] این زمان رحمی چو کردی امتحان [illegible] زور بازو هم

وله فراغتی فلکم فرض داد روزی چند | مدور عشق توان فرصتها ادا کردم وله

حسبت دعوی دگری داشت چو بپرسیدم (ازتو) | منفعل شد زمن و گفت ترا مبطلم وله

سگش رسید ز من ای زمین مردم خوار | مرا بجوز که من این استخوان بنجها هم

وله امدم با دل کری که اکراه کشم | العطش العطش امروز دل کوثر فکنم

به عذر باشش که عزرا ندم در وجاهت | کفن فرقه بخون در صف محشر فکنم

۲ وله گفته حالا از من راضی تری باش از این | بیش از این راضی نبودم این زمان هم نیستم

وله عشق اینست امده در شان کس من | ان ایه را بعشق تو تفسیر کرده ام

۲ دوشم بخواب طره جرایش بدست بود | ان خواب را بطالع تو تعبیر کرده ام

کوتاه بود در طلب پای همتم | جرم حواله با دکه تقصیر کرده ام وله

۲ از جان غم فرسوده ام اسوده یاری با ایم غم | ورنه بیقراریهای من دل بر قراری با ایم غم

۲ گی مست خواب راحتی بیند ز نه نا خفته | ور خار غم در بستری گل در کناری با ایم غم

۲ او بر سمند گرم رو من چون سگ با تار دو | از بازکار افتاده سرگرش سواری با ایم غم

وله ای دل الیست آدم نه تو داری و نه من | روش مردم عالم نه تو داری و نه من

گفتم اسوده شو از عشق دلا نشنیدی | این زمان خاطر (خرم) نه تو داری و نه من

۲ ای دل از درد تو بی تابی و من بیطاقت | چاره صبرست که آن هم نه تو داری و نه من

ای قوی پنجه برد جنگ سپکش بدلم | که ضعیفست و همین دم نه تو داری و نه من

دل چو طب صفت هاموکنه او گشت شجاع | سر طاقت که ماتم نه تو داری و نه من

وله گشته راتعا قلت دی چو شدی (دچار من) | بافته که عاشق وای بر روز کار من

۲ وله دی کز بر تو گریم گذشتم ز بیم غیر | اما چه گفت با تو دل بد گمان تو

هر که وفا کنی الم بیشتر شود | فریاد ازین محبت محنت فزای تو

انرک

اندک وفای گر کنی دل میکند صد آرزو | طبع هوسناک مرا مپسند استغنای تو

وله خطا تو کردی و تنگ چه میکنی با من | نعوذ بالله اگر سر زند خطا از من

ز رنجشی که میان من و تو پیدا شد | تو خود بگو که گناه از تو بود یا از من وله

می خورد بقصد قتل من مسکین رسها است شب | بر اطراف گل سنبل فکن ور نه باده گل باشد

وله از هر کوزه کی که تو اینجا نشسته | باد مشقی روم که انجا نشسته

سوزنست جهان ای ستمخو زمین گرفت | عالم خراب کردی و یکجا نشسته

غرق وصالی ای دل ناکام سبب بچه بست | لب تشنه و بر لب دریا نشسته

اظهار سوز عشق مکن بعد ازین شجاع | کان اتشست نشست و تو بیهوا نشسته

وله ای دل برون ز گلشن عشق آشیان مکن | ترک چمن بهر هوس باغبان مکن

گل بین و گل بچین و گل افشان و گل بچین | خوش گلشنیست بشت برین بوستان مکن

رو بر سر جفا که نمی رنجد وفا | استادان فن بعیبش ترکدان مکن

بگذار تا کند غم تو سید بی هلاک | زین وعده فریب بهم شاد مان مکن

پیران دلشکسته دعاهای بد کنند | ما را شکسته دل مکن ای نوجوان مکن

ما بخش خویش جرم محبت گشته ایم | با ما بگردد دگران سر گران مکن

سودای نیکوان کند ست ناتوان شجاع | با نیکوان معامله ناسبتوان مکن وله

بد اگر در حق تو بس غیر گفته است | شرمنده ام که او برانا بروی تو

نامش نیاور بزبان بعد ازین شجاع (اگر) | داغی که میکند بچه سان گفتگوی تو

وصلت دگر مباد نصیب شجاع اگر | هرگز فکنده چشم خیانت بسوی تو

وله باز هنا به فشان میر کوی ازکوی کسی | دل پر از درد و زبان پر گله از خوی کسی

دیده ام گردش چشمی که سبب میگردم | چون سگم بازدوان در طلب هوی کسی

میرسم

در خیالم که بپهلوی کسی بنشینم — که خیالش ننشستست بپهلوی کسی

ولـه بازای بلبل شوریده نوای داری — سرگلزار که داری چه هوای داری

دلم ای جان الم دوست چرا کاسته — چیست گویا هوس درد فزای داری

بر تو نزره کرده کمان رستم ای دل رفتست — یکدست اگر تیر دعای داری

همه را شکوه زدست تو ترا شکوه زماست — با تو دارند حریفان و تو با ما داری

ولـه

هر نفس جای و هر لحظه هوا نیست ترا — ما این هوس که همین در دل ما جا داری

آن چشم کافرکیش را دادو گری ابروی خوش زن — پس بینت او را کافری کیش ساحری ابروی خنجر

ای عشق در دور رهت در حق مردم بجه — بازده علم عشق را رفته اوج ابروی خنجر

ولـه گر در حریم کوی تو ماوی کند کسی — بهتر که در بهشت برین جا کند کسی

خوش صحبتی شدست میان من و رقیب — محجوبم این زمان که تماشا کند کسی

ولـه آنکه بید هشت فراغت ز دل زار کسی — وه که شد خاطرش آزرده ز آزار کسی

عشق زنجیر بگردن نه فارغ بالانست — سرو آزاد مرا کرد گرفتار کسی

آنکه عیسی زمان زنده بگفتارش بود — این زمان گوش نداشت بگفتار کسی

ولـه میزند بر دل خدنگ غمزه ام صید افکنی — قصد جانم میکند صد دل بیک ناوک زنی

داده تو تیغ مژگان را به هر چشم آب — گر ز سنگ خاره جانی باید از آهن تنی

نیست چندان سوز او در دل که باشد شعله‌کش — میکند حالا بجوش جوش جراغ روغنی

غمزه را کاوش نیز بود دست در جانم هنوز — سبب دلم کاهی ز مژگان میرساند سوزنی

بی نهایت او ستمگر من بغایت بردبار — بار جورش بیش نمیتواند برد چون من جانکنی

ولـه میرود باز دلم از پی کافر کیشی — کش الهی نرود هیچ مسلمان از پی

ولـه دلا سپین که غنک که داده خود را — تو غافلی که چه بارون کار خود کردی

امشب

امشب که شمع از غم هجران تو جان داد — از حسد تو میرود تو در میان که بود کسی ولـه

در حسن میزند ترا که لاف یکتای زنی — ای ناز بر مثل تو یکتای جهانا کسی

ولـه فی الهجو

ای خرس پیل گوش طبنیز طبع گوز — خوک جهارساله و جمال منگ دوز

وی خرزنگ مصری سیرغ دراز گوش — وی جاش استر که اندازکاو پوز

انبار لوتیان علف خوار ننگ خوس — دستار همکنان عمودین پیکون ستون

ما را ملامح زخم جفای تو میشود — اما ترا جه جاره درین داغ سینه سوز

ای طبله کلوله کره گوز قرده دنک — وی بلغم سرشته مجون دماغ پوز

ای قبه قبور منیجان ماویه — قندیل سر قطار مزار معاویه

جهدی بکن که گردش گردون خطا کند — گر روز نکبت تو را کامران کند

ریزد عقاب تیرگی مرگ بر سرت — خاک سیاه چشم ترا سرمه دان کند

آن رخ که کرده خون دل ظلعتش زعفران — رخ زروان وصفت دلش زعفران کند

آن ریش زعفران در که گرفته را — بیکا کاهی جون جکار زعفران کند

وانگاه از در تو درآیم که السلام — گویم که این کنند به هر کس که آن کنند

گفتم ترا که دشمنی شاعران مکن — صدره نگفتمت مکن ای قلتبان مکن

زنجیر و بند خانه وطاق و رواق کو — آن دوست کلکن آیار کلکن وطراق کو

بر صد رسا برکه شد بیچار ته کجاست — آن ناز بالش و دوشک اندرو ناف کو

گوشت جرا شد از کس خاتون فراغ تر — آن باد بوق و کوفت سرحاق کو

دیدی که چون زمانه برون برد ست انداخت — چندان بدی بکر دیم برون خوذ ست انداخت

گوش این زمان نصیحت من اگر کنی — اندیشهای بیهده از سر بدر کنی

دل بر کنی ز لذت سار و پلاو و قند — قند و شکر مدار بجیان و گله مکن
ان به که محو خر محلا خلجان سنبر چراك — هیزم کنی و بار شترهای نر کنی
اخر ترا پرسش و ز زمانه بی چکار — جهدی بکن که پیشه جد و پدر کنی
کیری کلیت جاق و پلاس کشی بدوش — حاقون جیش کرده بهر کوچه سر کنی

کردی بهر محله که انجمن کتور میشم — کل اورد م اپارسه که من سوخته دلاریشم
ان بیستم که طور عمل بهر نذا محنت — روزی بباركاه سليمان نشانمت
اینا که کرده همکی بر طبق نهم — خاطرنشان کنم بطریقی که دانمت
با بیکلی که از در دروازه بنگذری — بینی که چون ز غلغله جنبر جهانمت
اول قلم بصفحه تحریر چون نهم — سر حلقه سکان جهنم کنمت
تا افکنم ز پا الف قامت ترا — بهتر که سر فکنده بپا هم خوانمت

افکنده سر بیان توان سو که سرورست — مثل تو سرور عرب سرکش افکنده بهتر است

ای از دل تو شعله دوزخ در اضطراب — وی از تن تو اتش نمرود کامیاب
هیچ از ظلم جهنم تو بالیبا بازگشت — دور از برای دفع تو در فکر انقلاب
قوطی و رای هجو تو گفتار ناپسند — کاری بغیر قتل تو کردار ناصواب
روحعت ملامت تو کند از عذاب خلق — خلق از تو در ملامت و روح از تو در عذاب
از صالحان دعاست برای تو ناروا — نفرین فاسقان ز جفای تو مستجاب

من بر صدد ز هجو تو اما ز هر طرف — اواز میدهند که فلفل و لا تخف
خود را بر تو بردم تیغ چنین زدی — جان پیش ناوک هجوی ساختی هدف
امین فرست کر بهشت امد عای خیر — امید وارم از کرم تحفة النجف
کز درد چون سفال بنالی بعو عو — تا باز چون سکان نکنی عف و عف و عف

الله ولی التوفیق

ای تو لا شکل بز فره زنگ دراز دم — وی لوله دیزه ماده خر ناگرفته سم
هر جا که میروی رفقای تو میرسد — نفرین حلق لک لک و لعنت اشتر ارم
هیچ پاد مست که هنگام سادکی — حون لادکان بکوچه و ویرانهای قم
سر بر زمین و کون بهوا نعره میزدی — کون تحی حلم کرای وای حج کو تم
بودند بر طفاله کون تو ضرب زن — جب بول مغلمان سطل کون و اشلم
هجو تو بر دعای تو کردیم اختصار — شاید که مستجاب شود همی مدار

اصل دوم در ذکر شعرای دار السلطنه صفاهان و در این اوراق یک کس مذکور میشود **قاضی نور الدین** ادام الله ایام افضاله اصل وی از ولایت صفاهان است اما در دار السلطنه قزوین نشو و نما یافته و در میان اقران و اکفا بکمال فضل و مهارت علم و رزانت فکر و اصابت رای ممتاز گشته و از عظمای تلامذه خواجه افضل الدین محمد ترکه بوفور علم و دانش متفرد و سرآمد گشته است و جمال حالش بحلیه فصاحت و بلاغت مزین و محلی خاطر خطیرش محل نقوش مسایل فروع و اصول و صحیفه ضمیر منیرش مهبط انوار فضایل منقول و معقول اگرچه قاضی مشار الیه در شیوه شاعری در این روزی قدم نهاده و در آن فن کم بضاعتست اما آنچه گفته خوب گفته چنانچه ابیات بلند و سخنان دلپسندش بر السنه و افواه مذکور گشته و اهل فضل او را در شاعری مسلم میدارند و اشعارش را بر غزلیات مولانا حرفی که از اقران اوست ترجیح مینهند لیکن بعضی از ستم ظریفان که بصحبت مشار الیه بسیار رسیده اند میگویند که سخن دیر میرسد و گاهی مغزش بدریافت مسایل دقیقه و سخنان مشکله وفا نمیکند و گویا این طور سخن گفتن از روی ستم ظریفیست چه بسیار بعید و دور مینماید که شخصی سالها در سلوک سبل علم عمل را بسته نموده باشد

و مظهر کمالات و مجمع استعدادات واقف کشته و بر اسرار حقایق و غوامض اطلاع
حاصل کرده درک مقالات معقول اهل فضل کند و از تفهم و تعلم آن عاجز آید شعر

خرم کسی که کرد نظر در درون خویش   مشغول شد بعیب خود از عیب دیگران
آلوده دید دامن خود دست باز داشت   از شستن ذیل خویشتن از جیب دیگران
رو یافت خلق راحت و او شد بشغل خویش   آزاد از شهادت و از غیبت دیگران

شنیده ام که شخصی با یکی مدت صحبت داشت چون وقت وداع شد از وی عذری
بخواست بهانه درویشی بوده است گفت ای یار دل فارغ دار که ما با تو صحبت
بمحبت داشته ایم و دوست از دوست بد نبیند و بد نگوید رباعیه

خواهی تو که مقبول دل عام شوی   خاص همه عاقلان ایام شوی
هرگز ز پی هوس و نرساوبهود   بد گوی مباش تا نکونام شوی

ای عزیز در طریق مخالطت خرده ریزه عیب مجوی و در مضمار مصاحبت
باقدام نقص دوستان مپوی و کلام حُبُّكَ الشیء یُعمی و یُصم معتبر شناس
و از متابعت قول عیب جویان نهراس چه معیار اعتبار اکثر راجح وزن
داشتن سبکباری بار ارد و بنیان دوستی بتیشه نفاق و عیب جویی منهدم
ساختن بندم و پشیمان سرایت کند خلوتخانه مخالصه را از متاع تلبیس عیب
جویی خالی داشتن نتیجه وفاق بخشد و رباع مرافقت را محل خداع و تدلیس
بد بینی ساختن سبب نفاق کند لمولوی معنوی مثنوی رباعیه

هیچ مطلب ز هیچکس هیچ مباش   چون مرهم موم باش چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد   بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباش

اما منظومات طبع جوانانه رقاصون رالیه از غزل و قصیده آنچه این کمینه بروس ایام سعید

و از وی شنیده در غایت متانت و خیال انگیز است و طبعش در طریق قصیده نیز
مکالمت و از شعرای صفاهان قصب السبق او ربوده است بلکه از دیگران نیز وانمی ماند

ابیات قصایده

گهی که چشم تو در خانه کمان آید   شکسته در صف حسنت هزار جان آید
تو کز بقصد دل خسته ناوک اندازی   اگر چه تیر تو بر جوست بر نشان آید
بناخن از تن خویش استخوان برون آرم   که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
در سرا بکنم خواب تو من ملحظ نوشم   اگر فرشته رحمت ز آسمان آید
خیال لعل تو شبها ربایدم از خواب   بسان دزد که در خواب پاسبان آید
اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست   خموش باشد و چون دست در فغان آید
نه عندلیب که تا گل ببوستان باشد   بناز باشد و چون موسم خزان آید
ربوستان برود باز چون شود نوروز   دو روز سبزه ز گل ببوستان آید
مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد   که از تصور آب حیات در دهان آید
پس از مشاهده ذوق جان فزاینها   کجا بچشم کسی قدر جاودان آید
یکی ز روی عرقناک پرده یکسو کن   که آب و رنگی در چهره جهان آید
اگر چه بر سر بازار عشق رسوایی   مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشوده ام در دکان جان و منتظرم   که به معامله بر در دکان آید
علاج دیده من خاک آستانه تست   ولی دریغ از آن خاک آستان آید
رسم اگر شدم این کرفتگی ناکه   نبینی که بدل قوت و توان آید
گناه کار برحمت امیدوار شود   چو خنده بر لب سلطان کامران آید
جهان گشای جهان بخش شاه اسمعیل   که زر ز رشک کف لئیم برون ز کان آید

زنجیر کرمست آنکه بر سر کو بیس   حدیث خواهش جو خواست بر زبان آید

زمین درگه او راه سائلی ندهد   که طرف خاکش ازان خاک آستان آید

ز بس که شادی دریا دلان بخشش اوست   ازان گذشته که در حیز بیان آید

کسی از او بجهان نمیشود راضی   که بر در دگران از برای نان آید

بعدل اوست که امروز گرگ نتواند   بسوی صواحب عفت شبان آید

ز دست آهوی شیر ژیان دلی دارد   نمک ترازو دم تیغی که بر فسان آید

فضای مملکت عدلش آن فضا دارد   که جان زنالش به در تن کنان آید

گذشته است بجدی علو سعادتش   که آدمی را درو هم و در گمان آید

منزلتش

حدیث رفعت قدرش درست از ملکی   توان شنید که از سوی لامکان آید

بنای قصر جلالش ازان رفیع ترست   که چون [illegible] کهکشان آید

بآن بزرگی آن منزلت سپهر برین   کجا بحیطه [illegible] آید

دران نفس که شود رزمگه چو صحن باغ   اجل بخار فکندن چو باغبان آید

مبارزان همه چون عندلیب بخروشند   صبا مثال سمند سبک عنان آید

ز صوت تیغ چو زد آب گلبن گردان   سر یلان بسر نیزه غنچه سان آید

هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل   علم نمونه از شاخ ارغوان آید

دلیر چون بمیان مصاف آن آید   چنانکه باد بهاری بگلستان آید

چو برگ گل بزمین بس که جان فرو ریزد   ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید

دران مصاف که از بیم آفتاب بلند   کشیده دامن از تیره خاکدان آید

جوان خدنگ [illegible]   ز کینه پیر بخون ریزی جوان آید

جدا سر از تن و جان بر [illegible] آنکه   برون ز بیم نیارد که در میان آید

زمین زنقل سمند رو بخطا طی چنانک   رخ چشم آهوی چون ماه نو نهان آید

رجال امن و بلاد دیران باشند   که بهر نکاوری بار جان گران آید

در انتهای زمانه درست بشکافد   بلا رگ تو اگر بر سر زبان آید

زبان ز بیم تو هرگز که باز پیچ ازانک   بقبضه مرگ خود مخلص در زبان آید

بلی بغیر مقالت گلی نمی چیند   کسی که بر فلک از راه کهکشان آید

نردبان

دعا همی کنم و حال خود نمی گویم   که خاطر تو مبادا ازان گران آید

بمقتضای محبت همیشه تا عاشق   ز روی شوق دوان سوی گلستان آید

عروس ملک ز عشقت چنانکه بیند   تغافلی تو بچو ماست در فغان آید

وله

در موکب تو حکم که از داد کرا آید   بیجز مبعوث ز جنس بشر آید

تا از دو جهت وان دو جز ترکیب بگیرد   از عهده ناموس الهی بدر آید

تبلیغ رسالت کند از نسبت ترکیب   در نسبت تجرید ز نفس خبر آید

القصه بخلق از ره تبعیت و انکار   در حضرت حق واسطه خیر و شر آید

چون در نگری باز در احوال سلاطین   عکسی ز همان مرتبه اش در نظر آید

در نسبت خلق حق و جمهور رعایا   دستور گزین واسطه نفع و ضرر آید

این جمله چو شد گفته همان به که دعا گو   در معرض تصریح ازین بیشتر آید

چون حادثه شد غالب و گشته پریشان   هر جا یعنی زمان تفرقه گر بد گهر آید

در پیش دعا باز دو دیده ندو بیحق   چون کار شود مشکل دعا کارگر آید

تا حادثه را دست فرو بند و این کار   کاری بود که از دست قضا و قدر آید

شد واسطه سایه حق بار خدایی   کز خاتم آن واسطه فرخ [illegible] آید

دستور خردمند محمد که جز وی نیست   فرزند که شایسته نام پدر آید
سرکرده صاحب که چون او ز روان بخشش   مستوفی دیوان قضا برابر آید
با او چکنم نسبت آصف که هم آصف   از غایت تشویر سپید رنگ بر آید
هانی که کند روح فزای دم عیسی   هم خنده سحر را نسیم سحر آید
گر جادوی افسون شود از سر کلکش   عجب است که القای عصا بی اثر آید
از دوستی ابر صدف گر چه نه نیکوست   زین بیش که نه ما به جملش سبب آید
تا عالم از نطفه کلکش شود اکنون   در معرض اسقاط جنین گهر آید
روزی که به بزم آن فتنه گر کلک الماس   از دست قضا نامه او را سر آید
زان تیغ شود تا ابد آباز خویش   شاهی که ز بستان کرم بارور آید
هم چوب عصاییش رو سوی وی آن   هم از [illegible] نخجر آید
لیکن ز نسب خوبان رزق بهاست   در عالم تقدیر از آن ناگزر آید
ای چون تو طلبت شفاعت بنهادت   این واقعه در جنس بشر ز بشر آید
از فرط کرم گر شود ساقی آنجا   در طبع ملالش ز تماشای زر آید
ماهی ننهد هیچ محل خاتم جم را   در قلزم همت گرش غوطه خور آید
گر آصف جم فرش صبا تیش جم آورد   سهلست هم از دانش او اینقدر آید
ور بیدر انکار زند عقل جدل اینست   حاشا که از او کار چنین مختصر آید
پروانه پر سوخته داند که ز خورشید   آری منتشی نشود گر سپر آید
در کشتنش ار دیو ببین ورش پر بین را   در معرض این کار کمالش گر آید
دل گفت برو از نظر او مددی جوی   کاسباب سعادات تو در یکدگر آید
گفتم کششی از طرف او چو نباشد   زین سعی نصیبم به جز خون جگر آید

پروانه گر آید سوی شمعی که بپرواز   بر گرد سر شمع به نیروی پر آید
ور ذره به خورشید رسد زره عجایب   گر تارک گردون ز [illegible] سپر آید
ای بخت بکام دل جهان شد و حالش   کین تلخ دهان زا غیبان از شکر آید
جادو قلمانی بود سرا پا کلام   زان پیش که در سلک ثنای تو در آید
عاری ز لباس هنر و سست و بیرنگ   بی منیت غارت زده گر سفر آید
این نوع سخن در نظر خاطرم آراست   طبعیت که شناسنده جنس گهر آید
گر سلطنت حشمت خورشید نباشد   معلوم چه از دست شعاع قمر آید
سازم به دعا ختم سخن زانکه ثناست   حکمی که به توقیع دعا معتبر آید
هیچ کی اختر عمر تو فزون باد   چندانکه وقوف و کی در رقم آید

ولـه
چنین نقاب کشود از حقیقت برق   حماقی گرفت نه ندانم زبان آتش
که دود حاصل از اجزای ارضی و ناری   صعود کرد و گرفت ابر زود خان آتش
حکایت بود این دست زرفشان تو بود   طپانچه زد بر رخ ابر و حبذا زان آتش

ولـه
شاها بر درنگاه رسالت بنده آمده است   هرگز سوال به در اندیشه انتظار

ولـه

رهی نگاه تو چون شب سفته الیبن   خط از اسیر تاراج وادی ایمن
در آن نشست خط تا انجا که بنداری   وبال جسم ترا خط گرفته در گردن
تو شمع بزم کسان و من از چنین سوزم   کز غیر دیده بدرا سپند در گلخن
بانیقدر که رسید بر تو عی ها از تو   چراغ حسن ترا کم نمیشود روغن
مو کنم که شعله حسن تو جان من سوزد   بدامن نظرش پان می کنم روشن
وصیتم همگی این بود که غمزه تو   کنون بخون من آغشته کو جو ه و بر آن

که چون بغمزه کافری شهید شود | لباس غرقه بخونش نمی کنند از تن
شهید غمزه او را علامتی باید | مرا ببر به منکین سیه کنید کفن
رسی که سبب رخیال تو خانه پر شود دم | کنم چو مردمک دیده جای در روزن
مرا بدیده چو معترض اگر کنی انگشت | زنم بنیزه نه بیم ندیک سر سوزن
سنان هاون روئین رعد در افغانم | تفاوت نه جز این در میان او و من
کو رنج خاطر من بی سبب روا داری | بهر نفس نزند زخم بر دل ها ول
اگرچه چشم تو از چون کسی نپرهیزد | زغمزه نوکشم که کرده ام جوشن
زنندکی ولی تیغی که در نظر شش | نمیشود حق خدمت بزور کار کهن
طلسم فتنه محمد وزیر صاحب رای | که با فطانت او عقل کل بود کودن
براستی و درستی چنانکه در همه عمر | خیال کج قلمش را نگشته پیرامن
زمانه چهره بخون مکو تیغ شوید اگر | بدست او نهد چون قلم رگ گردن
اگرچه دایه سیه میکند سر پستان | بوقت آنکه برارد رضیع را از لبن
هزار طفل امل را بکام ریزد شیر | کند چو کلکش پستان سیه بمشک ختن
خیال کلکش و طوبی اگر درین سخن | مشابهند بهم چون دو غنچه سوسن
که آن بگلشن افلاک و این بعالم خاک | رساند شاخ بر از میوه بهر مسکن
ولی چو در نگری نیک نسبت طوبی | درست نیست بشاخ کلک او کردن
که آن چو بوالبشری را براند وقت گناه | بزیر سایه این صد هزار شد ایمن
زهی کریم که چون سایلان اگر خورشید | شود بدرگه قدر تو ستیحی الله زن
بود مسنون ره عطای تو عاجز | اگرچه گردون گشته کفی چو آل و رسن
مخبوی که حدیث کرم در اندازند | بذکر خیر تو ای نکند بحق زبحن

کرم بقول زبان است فرض گشته چنانک | بعهد تو شده واجب نماز و فرض و سنن
اگرچه گوهر مدح رسالتی لیکن | روز طلسم که باشست در عقیدهٔ من
در اصل که بهر ازان فقره که وقت حیا | فزود جکیده ز رخسار حسین و حسن

ولہ

لبی چنان که ز چشم هوس بود مستور | رخی چنانکه مگر میرسد بغارت نور
بتی چنانکه ز تیغ برده که برا لما زد | زگفت و گوی انا الحق محال شود منصور
رخی چنانکه تو گوئی مگر بخواهد خواست | زمانه داد دل طور از تجلی طور
بود چو فتنه او کر بتنگ بود شیرین | بود چو غمزه او کر اجل بود مخمور
چه نسبتست لبش را بمی که بر توان | بود شبا هی از دانهٔ دل انگور
بود مشابه کافور عارضش لیکن | مزاج شعله ندارد طبیعت کافور
دلی که غمزه او پر ز خون کند نکنند | نمی بنیت برکردن از شراب طهور
ز آفتاب نکوتر کلی ز عارض او | بحیرتم که در ایام حسن او جمهور
مثال بخوبی خورشید میزنند اینست | یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور
دلم چگونه نترسد ز چشم او که گذشت | خیال غمزه او تا بخاطر رنجور
چو شاه فلک که در منزلی فرود آید | بروی سینه من جوشن میزند زنبور
هزار چشم بخورشید و ماه مان تشنه | هزار جان بکردیم و ماهمان رنجور
مگر سیاه زبان باد رش دعا کرده | کزان جمال نکو چشم بیقراران دور
دل مرا چو سر از عشق بر سپهر کشید | بغمزه کاوش جان گر کند بود معذور
فطنش دمید ولی آفتاب طلعت او | چو روز دولت دستور بی همال مشهور
خدایگان وزیران محمد آنکه خدای | بعهد فلکش کرده انتظام امور

محیط ناملش را ببرورد کوشد
رفتد وسع فزون و زیاده از مقدور

اگر غلط نکنم گشته ملتزم که کند
خراب کرده طوفان نوح را معمور

قران نحی بود از شعله وف تثلیث
قرین قلزم دست جز الکان صدور

که گر بجوا بهانش زند لسدره چنانک
رشاوران نتوانند بر پرند طیور

اگرچه کشتی صد بکناه را دریا
شکست داد یک موج ان کال غرور

بصد هزار گناه چنان نپرسندش
باین ثواب که پرورده خامه دستور

اگرچه بیشترین خانه زان خراب شود
که منحنی شودش اسطوانه یا مکسور

عجب که راست شود چون ستون خانه او
بقصر دولت دشمن فتد هزار قصور

ازین چه غم که بیکباره کان عقیم شود
کند چو خامه او عقد لولو منثور

وزان چه بیم که کشتی بخشک بند داب
چو با انامل او یاد نادیم رنجور

بران قیاس که بریکدگر زنند دو جیح
بود کفایت او فایده رضیب [illegible]

همی نمود سنا لیس هزد دو اصف را
که بر خرابی مملکت کاملان گنجور

زاهتمام یکی دیو شد زتخت جدا
زاهتمام یکی جنت شد رضم نفور

نه اشتباه بود در کمال هر دو وجود
نه امتیاز بود در میان هر دو ظهور

براستی و درستی چنانکه شک نکنی
چو بر مآثر شان یابی اطلاع و شعور

که هر عمل که بود ثبت در صحیفه آن
همان بنامه اعمال این بود مسطور

باعتقاد شادی جو دیدمش گفتم
کای خلاصه علمت بر خطا مزدور

اگرچه هر دو کلام مند از آسمان نزول
کجا بپایه الحان مصحف زبور

کمال این شود ممکنات را حاصل
بلی بپایه عرش کس نشسته ستور

ترا ز خلق جهان برگزید ظل خدای
چنانکه جد ترا ز انبیا خدای غفور

اما علج ستونها واوجمع اسطوانه است کذا

فرس

عنایت تو برآورد در فروغ درخش
مهابت تو ببندد ره نفس بر صور

شوند اگر متوسل بعون جاه تو خلق
کنند دوزخیان نیز بر صراط عبور

ز مقصد چرخ حسودت رنا کجی رسته
چنانکه پای ملخ از تعرض ساطور

حمیت تو اگر اندکی اثر بخشد
بچرخ فلک شود تا باین مطابه غیور

که بعد ازین بکند سلب نهنگ برف
ز مهر و مه نکند میل زین تجمل نور

ایا کریم که دور از حای همت لست
که راند در نظر داشتن تو بلند عور

گرفتم آنکه بداحیت برون ایم
ز عهده شفقتها که یافت از تو صدور

ولی چگونه کنم شکر این که خواهد بود
بیمن مدح تو جاوید در جهان مذکور

عرض ز رنگ تو باوا ستایش لست
که بازنیکنم از شاخ خاطرش بر بر

که میوه تا نشود بر درخت بالیده
حلاوتش نه بهدر کرش سنین و شهور

ممیز تا نشود خارج از بدیهه عقل
که آدمی نبود جابر و فلک مجبور

میانه نود گردون چنان معاد فتح
که آسمان نشود جز ببدیهت مسرور

میان اختر و خصمت خلاف قایم
که بالضروره یکی بایدش شدن مقهور

ولیه گشاده بر سر بازار دلبری کان
بهم که کرده تاراج مشتری آهنگ

متاع در دراز و بجزی جهان ای دل (بجان)
بهوش باش که ناگاه کم باشد سنگ

ولیه

بکام دل ننشستیم در حریم وصال
رهی سپاس خداوند بر سلامت حال

در ابتداز دریا دلبری که از رویش
چراغ دیده برافروخت شعله اقبال

نجی چنانکه بروی زمین چو بجز اسد
کند ز حلقه عشق و رشتکان خلخال

نجی لنگر طلا چنانکه کار [illegible]
برای لعل سرکان [illegible] جبال

کشنده نرگس مستش چنانکه جان ببرد … ز ناوک مژه اش هم در آینه تمثال

نمیشود اگر انصاف در میان آید … خدنگ غمزه او را نشانه چشم غزال

بلا به گفتمش از چهره برده یکسو نه … مگر ستاره عیشم برون رود ز وبال

نقاب ناز بیافکند و گفت مجوا هم … ترا بغایت ازین شادتر بروز وصال

بنوش باده و قسم اوحر نبرد … از آشیانه غم مرغ دل برستی بال

جواب دادم و گفتم که تا تو ورزیدی … بگرم کردن هنگامه نشاط اهمال

چنان شدست رگم از فسردگی در تن … که از حرارت خورشید ریشه‌ای نهال

مگر بمان تو بمی دارم چنان سازی … که استخوان شودم در ملایمت چو دوال

میی که از دهن شیشه چون فرو ریزد … لب پیاله زند از حرارتش تبخال

میی که گر بچشانند از آن بجور کنند … هزار چشمه کوثر فدای یک مثقال

را بر ساغران می حذر کنند ساقی … که تا کهش نزند برق بر سیاهی خال

وبال کس نشود خوردنش که خیره کنند … فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال

هزار نامه سیه را لحد بر افروزد … بوقت عرض عمل از فروغ گنج مثال

بخوبی که اگر روی دیوار آن شوبند … سرا بسر به عالم شود بحسن و جمال

جواب ناز ولی ماه منخسف کردار … پیاله که شود زان شراب مالامال

اگر بخاک چکد قطره برون ریزد … درون سینه نهان هر کجا که دارد مال

باین طریق که گویی گذشته در دل او … خیال همت والا و رستوده خصال

سپهر اعظم مردانگی مسیب خان … که بشکند کتف آفتاب از کوپال

بخاک خفته شمشیرش از مهابت خم … نکرده در شدندش فرشتگان سوال

چو سنگ شیشه شود آب سد اسکندر … ز برق تیغ جهانسوز او بروز قتال

چو انتظام جهان نقش بست کلک قضا … قدر رسانده باصلاح رای او در حال

ولی حفظ شناسی از و اگر عالم … شود بنیست مصون از تغیر احوال

که هم شکسته بود گر ورق بکم داشند … هزار مرتبه استاد بر خط اطفال

اگر بلطف در آید جهان شود خرم … چنانکه سبز شود باد و جوی شعله زغال

در آن زمان که شیاطین فتنه را سوزد … شهاب وار خدنگ تو از فروغ نصال

اجل ز بیم چو دوزد بران نظر گویی … ببیر نقطه تامل همیکند رمال

جهانیان بتضرع اگر نگر دندی … ز گرد کار جهان زند کاظ تو سوال

کسی چه سخای تو بر بناور دی … کف نیاز مدبر کاه ابر ذره مثقال

دلیل طبع بلندست نظم روشن تو … که جز سپهر نباشد ستاره را اقبال

کجی که تو چه گر از درد دل کند نوحه … بران قبیل که او را محنک بوده بمال

چو رخم صبح او نگر دچنان هوا بد … که دست و بازوی او راشود سیح کال

تبارک الله ازان مرکبی که از سر هوش … بیع نرگ تواند زدن رگ قیفال

نکاوری که چو طی برند بخاک شود … نشانه سم او صحیفه گاه باد شمال

چو در خیال درون آردش که خاطر من … کند رجوع بهر خاطر صحنش … وبال

مباد تیزی طبعم بکار روش پهلو … که آن جهان تصور برون جهد فی الحال

بجای میا کرش موی بر تنی بجد تک … بطبع خویش رود … کان چو تیر خیال

جهان بچشم سوارش سپه نماید از آن تنگ … نظر مجال نیابد نگار روش تمثال

ولد فی الغزلیات

لبی شادم که جانم هنر محنت را نمی شاید … دلم شایسته خار سیت عشرت را نمی شاید

بتاراج دل ما هر زمان ای غم چه می آیی … متاع خانه درویش غارت را نمی شاید

گر از جورت بنالد دل منش در دوزخ اندازم — که کافر نعمت عشقت جنت را نمی شاید
مگر خواهد کمال لطف خود ظاهر کند ورنه — گیاه معصیت باران رحمت را نمی باید
نخواند زان سزای خویش نوری را که مسکینی — که ورشش رفته در اندوه صحبت را نمی شاید
ولـه جا که دلم نصیبی از دو جهان نه دارد — این مهر و این محبت وا سوختن نه دارد
ولـه فریاد که بالاتر از آنست که گنجد — در حوصله ذوق که تماشای تو دارد
چشمت سراپای مرا زآتش دوزخ — جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد
ولـه خاطر چون توانم دید سیه دوش کمان کشی — که به دل بار زند ناخن اگر در سلسله بلند
ولـه آتش زدیم در دل و آن بت ز دل نرفت — تنها نه سوختیم و همان کافری بجاست
هرچند که از زده رنجیده نکردیم — آن نیست که در عهد ستم شاد نکردیم
خار سر دیوار تو در دل زده آتش — گرد گل و پیراهن شمشاد نگردیم
چون بتکده کعبه نزدیکی کعبه — کوئی که خدا خواسته آباد نگردیم
خاصیت عشقت بر لبان شوان از لطف — باید که سراسیمه ز بیداد نگردیم
ما حلقه بگوشان یا سیری خود در افتیم — همت بگماریم که آزاد نگردیم
کوه از مژه در عشق توان سفت ولیکن — بر بهرهٔ هنگامهٔ فرهاد نگردیم
ولـه چه میکنیم خدایا بهشت و رضوان را — بهر از آن ما کر ساز جانانه را
بهشت بس مکافات جور او بعضیست — بعذر خواهیم انصوح تا پشیمانه را
ولـه در آشنائی تو سر رفت عروق — بیگانه آنچنانکه نکرد روشنا توست
ولـه وصل تو بند عشق احباب نشکند — هجر تو شوخ آه جگر تاب نشکند
دردا که صبح روز قیامت دمیده شد — نگذاشت چشم من مژه خواب نشکند
مشکل که سایه بر سر من افکند همای — کین استخوان همان سگ قصاب نشکند

نوری هواء گرم تو بلبل کند کباب — دل در درون غنچه سیراب نشکند
شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد — که مباد چون شب من شب او دراز باشد
ولـه شب هجران در سوده ام کر رشته ای از آتش — پا منه از خانه بیرون انتظارم کو بکش
امشب از دل هرچه بادا باد میبرندم خیال — اضطراب جان بی صبر و قرارم کو بکش
ولـه ترسم از دوزخ که نا خوشنود بیت را لا رفست — ورنه با سوزنده آتش در غمت خو کرده ام
ولـه وصال افت پروانه گشت مسکین من — گز آتش دگر افروخته داغ مراد ولـه
جا بجا رکان این ظلم عبسند نکش یار را — زرنگشیری که از روی بوی خون دیگر نیاید
ولـه عشق جو هر شکوه رست حسرتم بخورید — که آن همای بامنت استخوان ارزد
ولـه با آفت سخت نزد یکیست رگ جانم در زلفش — که مو هرچند نازک تر بود ارشانه میریزد
ولـه ار شکوه مدیست که لب کرده ایم ما — قطع امید از همه کس کرده ایم ما ولـه
خیالت آمد و شد رهزن جانم سر یکیم — بدان سان کز طلوع صبح شب رو مضطرب گردد
چه خونها کرده باشد در دل فرهاد هجران — که از اندیشه آن جان خسرو مضطرب گردد
ولـه گفتی که در محبت فرهاد کی خطا زد — کم بود نقش شیرین بر بیستون کشیدن ولـه
چه شناسست در کرشمه و ناز — ما گرفتار و روزگار دراز
مرد بلبل عزیز و جای ی — مرغ طب بر شکنه پروانه
هر کجا هست دل معتقد است — خواه در مصر و خواه در شیراز
نه دهد جان فرشته را فود — بر نباید اگر بشکل ایاد
رزه صبر پیش مژگانت — سینه گیگ بود دهنگل باز ولـه
مانع ره پرسشم شد مشغولی ساحش — اما بسوخت جانم اگر هی نگاهش
بسیار شب که آمد مان ستی بر زد — تا بر زند روزی دامان باز گاهش

بر خاک آستانت حیران بخت خویشم | چون آن گدا که پیچی بر تخت پادشاهش

پایان صبر عاشق معلوم تا چه باشد | گر عاقلی بروزی غافل مشو ز آهش ولہ

چون کند رشک نه چون پروانه عاشق بود (ازانکه) | میسوزد هر کرا ز آتش تمنا آتشست

ولہ گر بی خورشید ار شد میرود گو باز | بر سر کوییت یکی در سایه دیوار ست

امتحان عشق کنجا تا جان ماند که کس | باز جوید کبر را کاندر میان زنار ست

انچنان مشغول بت گشتم که چون هندوی | بگذشت وندانستم که استغفار ست

ولہ خوشم با تیره شب هر چند جان در اضطراب افتد | که ترسم بر در و دیوار کویش آفتاب افتد

بطفلی چون کنم اظهار عشق خود که چون لای | نهانی با خدای خویش گوید در حجاب افتد

بگورستان گذرانم بسیار بیا زپس مردن | مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد

ولہ سزای کشتن فرهاد خسرو راست این مردن | که میداند که شیرین در فش بر خویش می پیچد

ولہ نفس چنین باد صبا از آن دزدم | که بوی زلف ترا در مشام جان دزدم

زمن نثر بحو تا عذران توانم گفت | نمی که پوست بسوزد در استخوان دزدم

نهفتن بحکی میگذارد دم که شوق | گر آورم بزبان باز سر لیکن زبان دزدم

خموش چند نشینم نه طوطیم طوطی | که در شکنجه بجان ناله و فغان دزدم

ولہ سودای تو در جان خردمند نگنجد | دیوانه زنجیر تو در بند نگنجد

از ما بحلی لیک مبادا این هم پیدا | در حوصله علم خداوند نگنجد

آتشم در زن که آن پروانه ام کز سوز عشق | سوختن را بارها تعلیم هندو کرده ام

ولہ گمان خسته دلان را چه حالتست که تیر | درست تر برود چون شکسته تر باشد

تو سینه پیش کن ای مرغ جان که تیر ترا | نه شعله ایست که بد خواه بال و پر باشد

پیاله بر سر خورشید و ماه خوردن کنیم | گر آن شراب تو ما را دماغ تر باشد ولہ

خریدار متاع دوستی را درد میباید | برای هر تهی دستی محبت بار نکشاید

دل بی تاب را در باب در عصیان که میترسم | زنومیدی زبان هم باستغفار نکشاید

ولہ از شکاف سینه خاکستر برون می آورم | عاشقان تا از غم نادیده بر سر کنند ولہ

مضمون بجه بردم لیک بوری اینقدر دانم | که با من هر چه گفت آتش غم گفتم انچنین باشد

ولہ نصیب من نشود دیده که در غم عشقت | تهی شود ز سر شک نیاز و خواب گزیند

محال دان خوشی روزگار سوخته بختی | که گر جهان همه راحت شود عذاب گزیند

ولہ آتش بشکوه در دل اندوهگین مزن | دوزخ اگر نه نفس آتشین مزن

ترسم که نازنین دلت اندوهگین شود | بر بر غبار خاطر ما آستین مزن

هر قطره نیست لایق این گلشن ای سحاب | اینجا جز آب دیده ما بر زمین مزن

هر استخوان که در تن من بود آب شد | الماس بر جراحت ما بیش ازین مزن

نودی ز نالهات جگر سنگ خون نشد | بیدردی از جنون محبت چنین مزن ولہ

آن ذره سود کرد که در چار سوی عشق | خورشید را به دیوار او فروخت

ولہ زبس که آه من از آتش نهان گرمست | هوای منزل من تا باسمان گرمست

گرم تو کشته بدور افکنی سگان نخورند | ز سوز عشق توام بس که استخوان گرمست

ولہ من خود از پروانه ماندم کو کسی کز روی لطف | باید دیگر طمع آتش کند پروانه را

جان نگیرد از اجل گر دست یابد مرد عشق | صاحب خرمن ز موری کی ستاند دانه را

ولہ چنان کرده در آبدار ماتم را سیه بختی | فغان در بلبلان افتاد چون سوی چمن رفتم

ولہ شعله آتش دوزخ نفزود بهشت | نتوان بود اگر با دل غمناک آنجا

دوزخی را که غم عشق فروزد نبود | شاخ طوبی حجاب چمن و خاشاک آنجا ولہ

مگر خدای شکیبم از کرم بدهد | که داد غارت آن زلف خم بخم بدهد

تمام دوزخیان را نجات خواهم داد — بروز حشر گر اعضا فراز صنع بد بد
تو هیچ غم مخور از اضطراب ای دلسوز — خدا که بحر بداد صبحم بد بد
خوابیده داد قرار جنون ای نوری — عجب که باز بنزدیک خود رهم بد بد
ولہ بیداد دوست بر دل ما بی شکایتی — چون رحمت خدای ندارد نهایتی
ما از سموم بادیه غم کجا خستیم — دوزخ چه سوخت بشیم عنایتی
بگچند خوش بر سر دلم رود میرسید — چون میر تازه که رسد در ولایتی
آخر شکست از طرف ما ست زلک بر بست — فیروز شد ز رعایت تو هیچ رایتی
نوری کجای عشق و این سر بوست من — کردیم از قبیله نبینم رعایتی ولہ
عمرم بهیجوان صرف شد بسوی خود مطلب از آنکه — شادی دم مردن بود حسرت فرداد ولیس را
ولہ کدام روز غمت کنوری بهم نزدست — کرشمهات شعف لشکری بهم نزدست
نو فتنه دگری ورنه تا جهان بودست — بنیم ناخنت کسی کنوری بهم نزدست
مدام عشق توان بلبلم که در همه عمر — باشتیاق رهایی بری بهم نزدست
ولہ گر عقل و خرد را نبود تاب ملامت — سهلست سر عشق و محبت بسلامت
عشقست حریفی که طفیلی قارش — در باخته کونین و نه دانسته غرامت
نکی جگرم سوخته ای دره که خند د — بر کری سنکامه خورشید قیامت
از بوالعجبهای محبت عجب نیست — کر سنند از منه وی بخانه کرامت
نوری اگر از غم بجنون ریختن آید — بر کشته دیت باشند بیمرده غرامت
ولہ هیچ خو کسی سوی تو گریم سراش — تا دید تماشای تو در دم زنگاهش
ولہ در سینه چوان شعله افروخته آید — ولہ دوزخ تماشای دل سوخته ا بد
از آن شادم که تیری کز کمان دان گمان گم شد — تا آتش نادر دل بدم وانجان آن کم شد

بلغ

نمیدانم چه ناشایسته از من در وجود آمد — که ناقوس زدست افتاد و زنار از میان گم شد
ولہ ای عشق اگر نسبت من با تو درست است — مگذار که عاجز شوم از بوالهوسی چند
ولہ اگر بدانم نزدی هرگز نای وصال — یکبارگی طبیعتم جان گرفته ولہ
کسی کش ره زند زلف تو هرجا رشته بیند — تصور کرده زنار رشش همانم بر میان بند د
ولہ عادت ما نیست کن بیداد کس دادی کنیم — ور بر عجم از دعای بنیادی کنیم
بیش ازین نالید می از درد واکنون فارغیم — کین نشان درد نیست کس درمان نزادی کنیم
ولہ آن شعله که آتش زده گل برهنا نرا — کی شمع سر فاک شود بی گلستان را ه
آن کافر عشقم که توانم نعقوبت — زنار گسستن ز میان برهمنا را ولہ
رفتم که ناله کنم و باز تن زدم — خنجر بر دو کشیدم و بر خود نبستن زدم
بانگ دران ساغر که من چون بجوبریم غم نه بینیم — چه مستیها نخیزد ساغری کش در دل ابی بلند
ولہ جای زخمست بین کز جنون عشق — مخواهم از تو لکه در آب و گل تو نیست
ولہ هر جا که شعله که در جان این مکش بند — ولہ دو زخی باید که تا اگر برین آتش زند
از جهان خرم کین سفال من رجوع پر میشود — ساغر غیراز شراب لاله گون پر میشود
شب که می آید خیال شمع گو تا بنگرد — خانه تاریکم از پروانه چون پر میشود
ولہ سوز فراق در تن من استخوان بسوخت — ولہ قصاب با چه زخمت ساطور میدهد
غمی سرا مباد چون درین ویرانه بریزد — بلای سر کسیم کو کسی در خانه میریزد
خریدارم بصد جان خاک پای آشنای را — که آب روی من در پیش هر بیگانه میریزد
کشید از هر که آزاری بجرم آن مرا سوزد — ز هر کس خورد زهر بس من دیوانه میریزد
با بخت سخت نه شکست در الفش کنم عاشقی — که مو هر چند نازک زود تر از شانه میریزد
کز خاک از غم عشق تو بر سر لکی بر مردم — چنان ظاهر کنم کز سقف این ویرانه میریزد

بود قطع درخت دوستی دشوار از آن نورد — که درو وقت کندن اره را دندانه میریزد

خط و خال تو سودای دل و جان تازه میسازد — نظر در مصحف روی تو ایمان تازه میسازد

زشوق من بدستانست کان هجران و زین غافل — که گر نعمت این شربت و لطف جان تازه میسازد

نصیب سوختم در بند وصل خویش میخواندش — که این گرمی سراسر داغ هجران تازه میسازد

بجرم خود دلا اقرار کن شاید بجا باید — که انصاف رعیت روی سلطان تازه میسازد

ولد نه دیده شمع و نه پروانه آفتاب گزینند — نه بیخود باده کر این دل خراب گزینند

نصیب من نشود دیده که از غم خفتن — تهی شود ز سرشک نیاز و خواب گزینند

ولد یکی بدیدنت تلاف صد سال خوش نیست — گر در غم فراق تو مرگم امان دهد ولد

نصیب افسانه کردم دیده را در خواب غم لیکن — سری در عهد سودای تو بر بالین نمی بینم

ولد بجوان تو از عمر دراز خود نبیند بسیم — کبوتر عب اجل در پنجه شاهین نمی ماند

در اول میتوان دریافتن انجام هر کاری — گر این عشقست طاقت در من مسکین نمی ماند

مسلمان برون کرد از دیار خویش سلیمان — که کافر هم ز رنگ کفر من در چین نمی ماند

ولد عزیزان ماه کنعان کی دانسته نو شد — جنون عشق می باید که چشم کاروان بیند

من از کجا و بزم وصالش پس اینقدر — کاتش فروز گلشن هجران او شوم

باغ شوید الله بسازد رفتنش که من — آماده گرفتن دامان او شوم ولد

رسید وقت شهیدان عشق برخیزید — که آن نگاه قیامت بان جهان انگیخت

ولد تا ریستان برخوردهای باد مست — گر ره نشین ربودی بر سر وفا دریغ

تا بداف اندکی حال سفالین جام من — قطره از زهر چشم خویش بر فولاد دریغ ولد

بعیر چند توان دیدنت مگر زین پس — نظر بجوش و در راه انتظار آیم ولد

باز ای دل باکه میانی که با ما ینشق — در چکاره چند روزی شد که پیدا نیستی

ولد زهی اگر رعنای تو سرد هم کله را — که عمر تو بتاراج داده حوصله را

بخاک پای تو جان میدهم مضایقه نیست — گره بکار بنا بید زدن معامله را

نشان شعله در آمد درون مجمر دل — که چون سپند بسوزد هزار ابله را

هوای تیغ کند کیست ناله نوزی — که با ستیزه دهد آشتی مسابله را ولد

در زیر پای شعله آتش توان نشاند — در دل شناز رخش که طوفان آتش است

امنیت اگر بزم وصال اضطراب دل — آسوده آن سپند که مهمان آتش است

هر بلبلی ز تاب گلی افروخته اند — پروانه عندلیب گلستان آتش است

مانند هندوی که نگهبان آتش است

ولد فی الرباعیات

ما کشته عشقیم و جهان مسلخ ماست — ما بیخود و خوابیم و جهان مطبخ ماست

ما را نبود هوای فردوس از آن — صد مرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست ولد

وصال نبود به بر ده پروانه شمع — جز تو سیه کند در خانه شمع

خود را بکشم اگر فراقت نکند — کو باش تهی مسوز پروانه شمع ولد

پیمانه

قتل من بحق بخشم و کین می ارزد — خونم بشکست مشکین می ارزد

در عذر دلم خیالت از بانفست — از زدن دوستان بآیین می ارزد ولد

خوش وقت دلم که سبحه زنار گسیخت — بگذاشت کلیسیا و زنار گسیخت

تا نیک پرستاری عشق تو کند — سررشته کفر و دین بیکبار گسیخت

ولد کفرست اگر چه وجانان بودن — زناری آن زلف پریشان بودن

کی خواهم کی ز اهل ایمان بودن — کافر بودن به که مسلمان بودن ولد

تا کی بهوس بستر خواب اندازم — تا چند ز روی دیده آب اندازم

تاکی چو سر از بالین غم بر دارم	پیراهن تیر بر آفتاب اندازم
وله ای عشق نه کار تو بجای دی	محمل بجنون من سفرهای دی
وله ای غم همه وقت میتوان گفت مرا	از راه رسیده با سپاس دی
چشم تو فتنه بستر محشر ریخت	لعل تو نمک در جگر کوثر ریخت
خورشید ز کوچه تو گستاخ گذشت	شب بر سر او سبوی خاکستر ریخت
وله دل بیند هرکه جام جان ببرم	زان پیش که نامهای عصیان ببرم
گر از سر گرد راه بیم در گذری	دراز وی اجل گریبان ببرم

اصل سیوم در ذکر شعرا الامجاد دار المومنین قم و از انجمله مولانا ملک

از شعرای نو در آمدست و در روش شاعری تتبع مولانا ولی خراسانی میکند در سن صبی سلوک طریق موزونان مایل شده از بلده طیبه قم دار المومنین کاشان امده و بواسطه حالت عشق بنظم اشعار مشغولی میکرد و در فن غزل کال فصاحت و بلاغت بجای میاورد و مدتی مدید که درین جانب ساکن بود بجد تمام و سعی مالاکلام بر اسم امور شاعری قیام مینمود و چون بر اقران و اکفا رتبه تقدم پیدا کرد متوجه دار السلطنه قزوین شد و قریب بچهار سال دران بلده فاخره در مصاحبت موزونان و مستعدان اوقات گذرانید اما چون اعاظم و اهالی انجا اشعار ویرا بسمع قبول استماع نمودند همت بر رعایت و تربیت وی مصروف گردانیدند و چون روز بروز پرتو انوار عاطفت سکان انجا بیشتر از بیشتر بر وفات احوال او تافت مشار الیه نیز خود را فراموش کرده راه بی سلوک تربیت و تقدم بر افرشت وصبا الیوم باشعار و منظومات خود اعتقادی بیش از حد پیدا کرده نسبت با کفا و امثال خود بطریق تفوق زیست نمود و از مقتضای حالت ذاتی و افتادگی

تجاوز نموده بنا علیه این حالت باعث کدورات خواطر ظرفا و مستعدان شده و بنا بالاجرا رنگیک کردند و اطوار و افعال سابقه نامرضیه ویرا شهرت دادند و یکی از ظرفا در حق وی گفته و همانا شان تنگو ست **شعر**

دو بچو لند فی المثل علی	ملک و عزا هر و زین ملک
کز برای سفر آن فساد	این یکی یک نشیندان یک جک

القصه بعد از ان در رمضان ۹۹۶ سنه از دار السلطنه قزوین بیرون امده متوجه دیار هند شد و دران سفر بهر قصبه که رسید شعرا و ظرفا در اول مقدم او را باعزاز و اکرام تمام تلقی نمودند اما در افراز اطوار و طریقه اخلاط وی رنجیده خاطر گشته اعتقادات خود را ازو جهد لکردانیدند لاجرم مولانای مشار الیه در سال مذکور در عراق چندان توقف ننموده بجانب هند در حرکت امد و میگویند الحال در شهر احمد اباد در خدمت اصحاب تیقظ و انتباه بسر میبرد و باصناف سلوک اوقات فرخنده ساعات مصروف میکرداند و مع ذلک چندان حالتی ندارد اما از منظومات وی انچه دران اوقات منظور راقم رسیده دیوان غزلی بود مشتمل بر دو هزار بیت که هم دران روزی ترتیب داده و الحق دران غزلیات کال بلند بحر که وجود شطبع خود را بر منصه عرض نهاده لاجرم انچه ملایم و مناسب این خلاصه مینمود انتخاب نموده درین اوراق ثبت افتاد و هو هذه لطایف الارشاد

انتخاب غزلیاته

نقشبند از نمود بلا جسم و جان ما	هنگین بوست بر رکی بر بیخوان ما
بر نعمت خوان وصال و ز لقمه	الوده کی بنا فته دست و دهان ما
وله غافل در امدن در ما گنه بار ما	گر دست درد لش اثری انتظار ما

ما بد نکرده ایم وگر زانکه کرده ایم / گردون سزای ما بنهد در کنار ما
گرد بر دلش ز رهگذر ما کدورتیست / یارب بشوی از دل پاکش غبار ما
سعی بسی نموده ایم که از وصل برخوریم / کاری نکرده ایم که آید بکار ما

ولہ

یک ضربت سخت بلاکم نازنین قاتل خود را / که داد از درد جان کندن خلاصی بیدل خود را
خرابیهاست در معموره دل وقت آن آمد / که در تعمیر آن برهم زنم اسباب گل خود را
ملک را باز در گلشن نمی بینم چه واقع شد / مگر دیوانه کم کرد است راه منزل خود را

ولہ نمیخواهم بران در سایه افتد پاسبانش را / که میترسم کند آزرده سنگ آستانش را
خیال لعلش آمد در دماغ دل شد سرایم / کجنکی که جای یار بیند آستانش را

ولہ

باد رفته هست فلک منزل ما / خراب کرده عشقست خانه دل ما
هوس آمدی و نکو آمدی غمناک آنه / که بی رخ تو صفای نزهت محفل ما
ز درد هجر یک عزیزی زنده نماند / اگر فراق تو اینست وای بر دل ما
سپهر خون شهیدان عشق میطلبید / نخورد باده اگر طلب برد بقاتل ما

ولہ

بنشین و می بنوش و برافکن نقاب را / رخساره برفروز و بسوزان حجاب را
اه این چه آتشست که از هر شراره اش / صد قطره خون گره شده در دل کباب را

ولہ

گر با محبت تو سوی دوزخ برند / نشنودگی بود ز دل من عذاب را
عشق آورده دیوانه نحیر مکرکی گهی / گر بود صد سر و یک حلقه فتراک انجا

ولہ دستی ز آستین بدر آمد که بارها گرد / چندین هزار خرقه بر هر کنار را

ولہ

مردیم و فتنه تو ز بیداد سیر نیست / رفتیم و کینه تو نهایت پذیر نیست
در خاطرم رخوی تو چندین ذخیره هاست / یعنی جا که از تو مرا در ضمیر نیست
از بس که میطلبد ره ناوک دگر / در دل خدنگ غمزه او جای تیر نیست

از جلوه قد تو ملک انجنان فتاد / کز دامن وصال تو هم دستگیر نیست

ولہ

ساکن بزم محبت را بجز آتش کار نیست / خلوت عشقست اینجا از زر و زر بار نیست
با وجود آنکه کس نشنید بوی زین شراب / هر دو عالم در خور دید و کس هشیار نیست
از فغان عندلیبان چنین معلوم شد / کز وفا و دوستی بوی درین گلزار نیست
دلبر یا مگر آزار دل اغیار را / هر که احسان زار باید قابل آزار نیست

ولہ چندم آزار کی گر زنست عاری هست / با زین شیوه و خوش شد از بس کاری
مصریان مژده شما را که ز کنعان جمال / یوسفی آمده و گرمی بازاری هست
ساکن دیرم و شادم که اگر هیچ نیست / بانگ ناقوسی و سر رشته زناری هست
ای که داری هوس صحبت با هوشی باشد / جگر سوخته و دیده خونباری هست
از کم و بیش ملک شکوه نباشد و فاست / هیچ اگر نیست غم و محنت بسیاری هست

ولہ آمدی جلوه کنان گرمی عشقم افزود / کاتشم تیز از آن جنبش دامان شده است
اثری میدهد آزردن عاشق ورنه / یوسف از بهر چه مستوجب زندان شده است
درد مند تو دوا یافت زهی حسن عمل / تا جگر هست که شایسته دربان شده است
جان نداده سر بیرون شدن از کوی ست / مگر از کشتن آن شوخ پشیمان شده است
ماند حیرت زده چون صورت دیوار ملک / آه تا باز کرا دیده و حیران شده است

ولہ رحم اگر نیست ملک درد دل از شکوه مگوی / نیست او را گفتنی ناله ما بی اثر است

ولہ نعشوه گرم غضب بود ناگه میرفت / که خیل فتنه سراسیمه از قفا میرفت
عنان بدست مدارا سپرده بود ولی / صف ملایکه در زیر دست و پا میرفت

ولہ دارم شهی که فتنه عالم سپاه اوست / سر کرده هزار بلا یک نگاه اوست
قربان او شوم که بچندین جفا هنوز / دلش ... گاه گاه اوست

وله آنکه عالم را گرفت و برد از زمین برداشت
خلق را در خون نشاند و دست از صفو برداشت

جان فدای دوزخ آشامی که در گرمای حشر
العطش میگفت و سیل صفر کوثر نداشت

ناتوان مرغی گرفتار شکنج دام بود
دست و پایی میزد اما زور بال و پر نداشت

کوه دیوانگی را هر سری لایق نبود
بلکه فرق آفرینش قدر این افسر نداشت

دست رد خیل بجا از ملک گردن نهاد
خون کند بیجان زور پیکر جهان لشکر نداشت

وله بر عرصه پروانه دلیری نتوان کرد
من کریم و صد شعله ام از بال و پر آویخت

قناعت
وله مده رخصت که زینها چون مردم چشم
که شه کم در صف عشق رسد دستی پیداست

چنان شد بجز بنفت مع زن در کربلای غم
که کشتی میتوان از لاف بر خون شهیدانت

جز بیم لذت از خوان دیدارت نشد حاصل
که زخم سینه ام ناسور گردید از نمکدانت

ملک را بر یکی منت کش خوان وصال خود
که آن ناکام بیش از یک دو روزی نیست مهمانت

ارزو کردم
وله قبول از طاعتم برخاست ...
اثر رفت از دعا تا حرف خواهش در میان آمد

وله هرگز آن شوخ بمن وعده دیدار نداد
مردم و در حرم خاص خودم جا نداد

چکنم درد دلم ماند اگر ناگفته
حیرت روی توام فرصت گفتار نداد

عاشقت در طلب وصل سراپا گوش بود
واندران کو نفسی پشت بدیوار نداد

وله بدان نشست خدنگی گذاره کان آمد
هزار شکر که تیر تو بر کمان نشان آمد

بینم عزیز روی چند این چه انصاف است
کسی بخانه ما نیز میتوان آمد وله

دل که زلفت سبب طی سر و سامانش کرد
هر که مطعمت او گشت پریشانش کرد

صبر در ملک ... خانه معمور عیش است
ترک تاز سپه شوق تو ویرانش نکرد

در دلش بود که گنجینه در آید بلا
... تعلیم ... دبستانش نکرد

ساکن کوی تو جان داد ... بدر آ
تا ببینی که غم هجر چه با جانش کرد

وله هوا بهار چو زد شراب و هوای مستی کرد
هوس در آمد و میل دراز دستی کرد

شد بخون کس آلوده دست و تیغ او
تغافل ... کان لبش که تیزه دستی کرد وله

آخر درون ریش من از خنده اش پر شور شد
از بس که پاشیدی نمک زخم دلم ناسور شد

از بس که گردم خویش را ما جایگاه ناوکت
از نیش پیکانت تنم چون خانه زنبور شد

رفتم که خار از پا کشم محمل نهان گشت از نظر
یکلحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

وله دم نظاره از آن دیده را حجاب بود
که منم عشق گرت را سر عتاب نبود

مرا بدوزخ هجران بهرزه افکندی
که این ستمزده مستوجب عذاب نبود

رقیبه عقل غلام نکرد باده وصال
دریغ و درد که مستی درین شراب نبود

رهین فسانه غم ناشنیده خوابت برد
تغافل ... کان حاجت شتاب نبود

که بجواب سلام چرا خموش شدی
مگر سلام ملک قابل جواب نبود وله

هجران تو مرا تا بکی آزار دهند
کاش یکبار سوی بزم توام بار دهند

دهیم از دو ورترا وز طپش دل مردم
وای اگر در حرم خاص توام بار دهند

پای ارباب طلب سوده شد از بخت گیاست
که در آن کو نفسی پشت بدیوار دهند وله

فلک لبینه ام از عشق آتشی افروخت
که هر شرار وی آتش باهل عالم زد وله

دلم بغیر سخن زان دهن نمیخواهد
وگر چه خواهد ازو جز سخن نمیخواهد

هلاک گرمی پروانه گردم و دل را
که جز میانه آتش وطن نمیخواهد

لب از وفات بسوز و باده ده جسدم
شهید عشق تو گور و کفن نمیخواهد

رد و ریت بنهایت رسید ضعف ملک
گرانی سر و بار بدن نمیخواهد وله

چه حاجت سوز او تا چند آزارم کند
چند آزارم کند وز خویش بیزارم کند

هر که او جای رود تا خوانده بعزت شود
شوق میترسم باندک فرصتی خوارم کند

در قیامت نیز نتوان بخویش آمد ملک
ولە تو با غیری اگر دوری نماید جان ان باشد
ولە در مجلسی که یار شراب آرزو کند
باری تماشا مکن اگر چیزی خدنگ
ولە کی دل ز جور ترک تو بر کیش میکند
وصل تو گر نصیب شد ارسی باشد
کشت از دل دیوانه آن به که تدبیرش کنند
اه ازین روز بین کانان کامد زین نگاه
ولە فراق برسر ما گر چه صد بلا آورد
بناله دل خویش اعتقادی آورد م
مرا امید محبت رسید کار با ان
ملک اسیر غم عشق و من در پی سودا
از جنبش ابروی تو کو بین رجا رفت
وصل تو بغیر از الم رشک نیارد
ولە امید وصل یا نه ده انتظار نیرزد
ملک بون رقیبان برای وصل حاجب
ولە خوش آنکه تا رخ نهال تو جلوه ناک شود
ولە کنند خویش و تبار تو نازه و بیز بید
ملک زندانی طفلان بسکم ما همی کو
ولە بپهلویم کسی ازبستر راحت باشد

ساقی آن چشم اگر یک جرعه در کارم کند
جکار آید وصالی کان طفیل دیگران باشد
ساقی شود فرشته و می در سبو کند
کاری که چون تو پری کند از نکو کند
هر چند جور بیش وفا بیش میکنند
گردون تلافی ستم خویش میکنند ولە
تا رخنه تا برده رسوای نحبیرش کنند
بال جبریل ار بدست افتد پر تیرش کنند
نکر دشکوه دل این طاقت از کجا آورد
که ظالمی چو ترا بر سر وفا آورد
که بت رخ فرومیتوان برون آورد
کران ستم زده تاب غم تو چون آورد ولە
یک تیر فکندی و بلای دو جهان شد
ما و غم هجران که بان شاد توان شد
خار باده هر دو سر خار نیرزد
دو صد بهشت بعجز گناه کار نیرزد
ملک بکر دو سرت گردد و هلاک شود
ولە بحسن یک تن اگر یک قبیله ناز کنند
که یک یک را گر بایه گیرد وان دل بیرزد
سر خاکستر گلخن بسلامت باشد

ولە دوش آب حسرت از آن لبهای نیکو میچکید
من بهجرانم گریزان بسر جم زخمی خورده ام
ولە شوق آمد و بگرفت سراپای وجودم
ولە دوش در بزم تو اغیار کبابم کردند
عقلم از طول امل راه کشت خود دربی
ولە امشب که نیم روی تو ام در نظر نبود
ان چشم جادوانه عابد فریب او
گر بخودی نمود ملک از شراب وصل
ولە مردم اندر کنج تنهای و کس یادم نکرد
ان فرامش شیوه تا که کرم عیش بود
ولە گر چه میدانم یقین کو قصد جانم میکند
بس که دارد عشوه کش چو من فریب میدهد
گشتم گر از جور تو بر هم زده خاطر
ولە چون درد یار بیش ملک بهتر از دوا است
جان رفت و یار در حق باید کجا سوزد
تیر ست بسینه تا بر و سوفار عوض سوزد
ولە زلیخا ستم یاد از لاف عشق ماه کنعانش
داری
باندک سوزشی پروانه زد لاف وفا
ولە مخوان الوده ام عاشق نباشد مرد آلایش
ولە اینک اینک دل پر از سوز محبت میبرم

یارب از آتش زلال زندگی چون میچکید
اینقدر دانم که از شمشیر او خون میچکید
ای صبر کجایی که محل مدد آمد
لبس که می با تو کشیدند کبابم کردند
خوب کردند که مست می نابم کردند
دردی بسینه بود که راحتش مدد نبود
لطفی بمن نمود که او را خبر نبود
او را چه جرم حوصله اش اینقدر نبود
مهر پرستش هیچکس سر در غم ابادم نکرد
کز فغان جان دادم و کوهی بفریادم نکرد
مید هم خود را تسلی کامتحانم میکند
دمبدم ازار جان ناتوانم میکند ولە
غم نیست محبت بکنه کار خود آخر
خو کن بدردای دل و تن در دوا مبر ولە
مردیم و دست در صدد امتحان هنوز
عشقت نبرده دست بتیر و کمان هنوز
که گردانند باندک رنجشی محبوس زندانش
وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
دلی دارم چو دامان تو پاک از گرد آلایش
عذر تقصیرات خدمت را بخدمت میبرم

سازیاتشی ... ... عطا ... (marginal note, illegible)

عذابم

لب وصال یار یا بشد ننگ عاشق زندگی نگار — میرسم اینک بیک عالم محالت میرسم
سینه پر غم دیده پر خون دل پر از هجران نگار — مایه دردم بیک عالم کدورت میرسم
ولہ ازین خمار بتنگم خمار باده بلاست — هلاک کنند که دگر دردی ثمودی بینم
چه رنگها که ملب سرمه هم ملایک را — ملک کسی که ترا در سفیدی بینم ولہ
در دمندی کو که شرح حال یکدیگر کنیم — رو بروی یکدگر آئیم و حرف سر کنیم
اهل عشق را رو دادند به پرسش باد — گر باین ارزندگی رو در صف محشر کنیم
ولہ گرچه از هجر تو قطع زندگانی کرده ام — لیک سبها با خیالت همزبانی کرده ام
کاشتنش در ره شکفت ازین گلی دارد دریغ — باوجود آنکه عمری با جفایش کرده ام ولہ
کشتن یکجا اگر پرسر را هم — نیفتد یکبار در رنگ شعله ای هم
صد مرتبه یکبار خم و باک بکشتنم — صدره ونیغ غم دیدیم وبانیست گناهم
ولہ جان گرداز تعلق غارت عشقت سبکبارم — که در راه تماشایت نه سر ماندم ونه دستارم
هنیرم منزلی منم که در بازار سربازان — با این کم مایگی درد دو عالم را خریدارم
نگاه تیغ او شیرین جان برد از یادم — سرکش کردم که نیکو زهر چشمی کرد درکارم
ملک افسانه غم بر عنوان مجلس جانم را — دل آزرده دارم مکن بسیار آزارم ولہ
خوشم بوعده او که برون میای ز خانه — همین بس است که من هم یکی ز منتظرانم
در انتظار تو مردم برون خرام ز خانه — ببین که آرزوی یک نگه چه کرده بجانم
ولہ بسیار منفعلید دل آرزده در بردم — ترسم که منفعل کند آرزوی دلبرم
ایمان کناره کرده و اسلام مانده دور — کز آن قفا ستاده و بت در برابرم
من هوا بوده و غیر مکرم چه حالتست — از غیر بیز مکن تر ای خاک بر سرم
گر مست سینه ملک آرزده ام بسان — اندیشه کن مباد که آهی برآورم ولہ

طایر بستان پرستم که بال افشان شوم — لیکن بر وجود قفس را ساکن بستان شوم
عاقبت زنار بستم زهد و تقوی تا بکی — ننگ اسلام معاذالله گر از ایشان شوم
خو باتش کرده ام کو سوی خلدم ره مباش — دوزخم باید چرا مشکش رضوان شوم ولہ
شدم بباغ که لنگین دل هم دیدم — میان بلبل و گل گرمی که داغ شدم ولہ
فتیله بر دل دونیم نهاده شعله آه هم — باله بر سر کوی شکسته بست کناهم
جان فدای آنکه از من رسوا ندارد احتراز — با وجود آنکه من رسوای از حد میبرم
ولہ نظر کن در دل احباب صد دوستی بکم — بسن انکه لطف با هر یک بمقدار محبت کن
ولہ بوصالت تا زیاده شود اضطراب شوقم — بعذاب هجر یاب شب من دراز تر کن
ولہ چه بطرف اقلیم دل شتاب مکن — من از تو دل بتو جان از تو اضطراب مکن
بتنهای حضل رود پرسد بکارم — تو دیر رحمی و بسیار ناشکیبا من
ولہ زافغان مردم و هرگز نیامد در دلت رحمی — گرفتم طالب اثر شد ناله تاثیر محبت کو
ملک را بر دل پر شکوه خود فنی می آید — که قادر جست بر حرفی و بیکو بیدکو فرصت گو
ولہ کسی کو در تکلف ماند عشق از وی نمی آید — زبون ننگ و ناموسم هوسناک رندی و رسوائی
ولہ ملک داری سر قربان شدن تا بر تو بکارم — سبک دستی که نگذارد بخون غلطیدن سر وی
ولہ تهمت چه میبنی بلک بیوفائی — پیداست که سبهر چه جز بلا نوی

ولہ فی الرباعیات

تا دیده بر آن نخل بلند افکنم — دل در خم طره اش بلند افکنم
همت نگر که با کوتاهی دست — بر کنگره عرش کمند افکنم ولہ
ای رونق کیش بت پرستان از تو — وی غارت دین صد مسلمان از تو
عشق از من و کفر از من و زنار از من — دل از تو و دین از تو و ایمان از تو ولہ

عاشق بهوس کر سرو کاری میداشت — چادر رخ چون تو نگاری میداشت
ای کاش ملک بوالهوسی میدانست — تا در نظر تو اعتباری میداشت ولہ
آمد شد هر نگه تو حیرت افزای دلم — ای هر مژه رهزن تماشای دلم
از بس که مدار نقش در جمعیت بستم — نرگس زاری بسدست صحرای دلم ولہ
با حرات من حوصله بیدردی کرد — کار از شکیب روی در زردی کرد
بر قلب جدایی زده بودیم حو درا — دل بیجگری و صبر نامردی کرد ولہ
حرف و ملاحت دو عالم تمثال — لعلی و هزار تلخکام از دنبال
سیمای تکلم از نمک شور انگیز — دامان تبسم از شکر مالامال ولہ
دوزخ شود از درون من در زنهار — مگذار که اوفتد آبهم سر و کار
تشنه نبود ریگ بیابان دلم — ترسم قدم ناز شود ابله دار ولہ
دی غنچه برلوح حبا زد امی — از کوزه بوالهوس نتراوید می
او در کلم بود و غنچه در خنده کو وای — پیمود پیاله باندک مستی ولہ
زلف تو سیاه تحرج سنارد آه — لعل تو بجون سرخ چو تحمیر کناه
مو بر زنبر چهره چو سنبل بر گل — گل بر طرف چهره چو خط باماه ولہ
اوباشی محله فنا و قدر ریم — سنگر دخرابه حفاظ و منظر یم
هفتاد و دو کسوت است یکتا بازا — هر لحظه بکسوت دگر جلوه گر یم ولہ
گرباد بشوی و در رگ ذوق کنجی — در حوصله محو سخنی کنجی
کیرم که ترا توانی آشنا سیدن — کو ظرف چنانکه تو در وی گنجی ولہ
مرهم جو گهر در دل گنجینه شکست — رازم هم در سینه بکینه شکست
هر شعله ارزو که از دل بر خاست — چون پاره آبگینه در سینه شکست ولہ

غارت زده متاع ایمان مایم — سر حلقه کیش بت پرستان مایم
این طرفه که او ره دل و دین زده است — کافر مایم و نامسلمان مایم ولہ
مطرب بترنم نغمی جوش میکرد — کاندیشه ز اندیشه فرامش میکرد
بر ناله طنبور لبی می افشرد — کز تار اثر گریه تراوش میکرد

میر والهی نام اصلی وی میر یوسف است مردی خوش طبع و موسیقی دان و شعرشناس است و در آن ولایت بجودت طبع و درستی سلیقه و استعداد ظاهر مشهور بین الناس والحق بغایت ستوده خصال و حمیده فعالست و خوش گوی و خوش نویس و مصاحب است و در سخنوری خصوص در طرز غزل قصیده مرتبه عالی دارد و از شعرای آنجا در فن نکات شاعری و سخنوری کمی ندارد و اشعار او در سالی مستعدان دارالمومنین قم شعار رفته و خوش فهمان عراق و دیگر جا اشعار وی را مسلم میدارند و ابیات غزلیات او را بر اشعار شعرای آنجا خصوصا عارضی که معارض و عیار وی بود ازحوزه ترجیح تمام میدهند و فی الواقع او را در فن شعر پختگی و مهارت تمامست و قصاید بر فکر بلند دارد و غزلیات محبت انگیز مودت آمیزش مرغوب ارباب قلوبست چنانکه کسی را در آن سخن تا نه در شهور سنه [illegible] الف آنجا حرف قضیه او وی داد و ب تعلقی که به ترک پسری پیدا کرده بود بمهلکه عجیبی افتاد و بیان آن واقعه اینست که چون در آن عشق ثابت قدم و راسخ دم بود پیوسته معشوق را بر ترک اختلاط بعضی ترکان ترغیب و تحریص میکرد و آن جماعت از دوام اختلاط و تعرض وی در محبوب منزجر گشته در محل فرصت سخنان در حق وی میگفتند و او را بر ترک اختلاط وی تحریص میکردند تا وقتی از اوقات معشوق را بر آن داشتند

تا سید را زجر و سیاست نماید و بوقت فرصت بسبب رفع تهمت او را مجروح
سازد لاجرم آن قابل الاثر سخنان ایشان فریفته شده روزی که جهت از چاره
جهت ملاقات بحوالی خانهٔ او در مسجدی نشسته بود و انتظار ملاقات
محبوب میبرد که ناگهان مطلوب با بعضی از آن معاندان بآن مسجد
درآمد و سید را گرفته یک گوش و بینی از روی او بریده گشت و بعد از جفا و الم
بسیار آن عاشق مجروح از دست آن جماعت بدعاقبت جسته با گوش و بینی
جدا شده بمنزل خود شتافت و در آن بیرون با وجود قدرت بر ازالهٔ
و اهانت آن جماعت طریق عفو و اغماض شعار خود نمود و مضمون این مقال
را ترجمان نمود **رباعیه**

از سرم

آن تیغ جفا کشید و آن تیر ستم — در کوچهٔ شوق یار و اغیار بهم
یک ماهی و یک صدف ز دریای کرم — گر بینی و گوش من بریدند چه غم
القصه بعد از وقوع این حادثه
جراحان کاردان را حاضر ساختند و بینی و گوش وی را وصل نموده بتصحیح و علاج
آن پرداختند و چون صدق محبت و عدم آلودگی وی وضوح تمام داشت
و در عشق نیز صادق و بیگناه بود در اندک روزی آن شکستگیها درست گردید
و آن جراحات بسبب اندمال رسید و این معنی موجب عقیدهٔ معاندان
و منکران وی گشت و الحال بحمدالله سبحانه که از آن جراحت المی باقی نمانده
و از آن مرهم گونه غباری بر خوانچهٔ خاطرش ننشسته **بیت**

عشق را خاصیت اینست که با هر که بود — ابر دستش از همه دردی بسلامت دارد

اما ابیات مستحسنهٔ آن جناب بسیار و مشهور است و از آن جمله این اشعار در این
سفینه اثر و مذکور و مسطور والحمدلله وحده العز [illegible]

انتخاب غزلیات

میطپید بس که ز شوق دل یکینهٔ ما — شعله نزد دیگر که بیرون فتد از سینهٔ ما
چه نگاری تو که از روی بی سوی که کنیم — غیر حسنت نکند جلوه در آیینهٔ ما
ما چو طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب — جزو وصل تو درو شنبه و آدینهٔ ما
تا کی ای شوخ من و الهی ار ساده دلی — تحفه از مهر تو کو بیم و نوازیشهٔ ما

وله

ترا نه مرتبهٔ انتظار کار منست — که عقل واله و صبرایل کار و بار منست
چو شعله رفته و از از دلم میدانم — چه آتشست که در جان بیقرار منست
رخ از طپانچه کبودست و دیده از گریه سرخ — کدام گل که نه پیرایهٔ بهار منست
بزیر تیغ تو تا دست میدار چند ز غم — بکش که روضهٔ رضوان در انتظار منست
نشان قاتل من والی بپرس از من — بروز حشر ببین تا که خونبهار منست

وله

حاجی که عارض تو نقاب از فرو کند — خورشید گردن از پی نظاره بر کشد
گر شعله شعاع رخت افکند کمند — پروانه را ز آتش سوزان بدر کشد
دستار بای تیغ اجل باد گردنش — هر صید کز کمند رضای تو سر کشد
تا به برون زخانه و این جان منتظر — هر دم هزار انفعال دیوار و در کشد
از یک خدنگ کار دل والی بسازد — مگذار کانتظار خدنگ دگر کشد
کمع رخ تو در نظر شعله شوق در جگر — هر صبح بی نسیم دگر موجب اضطراب را

وله

گر دیده ام ز دور تو گرد اشک حل شود — باور مکن که مهر تو از دل بدر شود
دل از کجا و راحت وصل تو از کجا — بگذار در شکنجهٔ هجر تو خون شود
من عافیت طلب نیم ای مهربان طبیب — کاری بکن که درد دلم افزون شود

غافل ز رنگ خون خود اند که والهی   روی ترا ببینند و مست چون شود

ولـه یکسی از آن نکردم گله تا بغایت از تو   که نسیم خاک با خود دل بر شکایت از تو

ولـه بهر جدال رقیب کردن خم دیر   عربده چون در گرفت خود نگاری نشست

ولـه از خاک تن در دل خسته نظری کن   نظاره صد بار زخم خسته زری کن

سایه که با سوختگان گرم در آید   ای سوز محبت دل ما را اثری کن

با مهر و محبت تو جفا پیشه چه داری   رو داغ غالی نه و چون در جگری کن

من طبع نهای والهی آن تا بسوزانم   روشنی بر لبان خود یاد گری کن

ولـه عاشق از هر که نکو صورت ها گوید   عشق چون این رتبه دارد قاصد و پیغام

ولـه اینکه گویند بود چاره عاشق سفر   این سفر نیست عزیزان سفر آخرت

ولـه دیدن هر جنت که مینوا اند   از بس که نهاده ای فسون ساز

مژگان تو تیغ بر سر تیغ   چشمان تو ناز بر سر ناز

ولـه مگر القتش باید امروز بهشت   که امروز دردم چو هر روز نیست

جوان مشو تا امید از وصال   که نبود شبی کز پیش روز نیست

غلام دگر والهی را چه شد   که یک لحظه بی آه جانسوز نیست

ولـه مگر داری سر جنگم که خاصان سر کوی لیس   خوش باشد که امشب نکردند احترازم من

ولـه باده گلفام من اشک جگرگون بست   شادی ایام من خاطر محزون بست

ای رضا بجز رحم نداری مگر   ضد تغافل کجی گشتیم اکنون بست

کوی بجوی ساربان ناقه لیلی مران   ولـه ناقه کش او همین جذب مجنون بست

رخ چشم خویش در رشکم چنان نگاه دیدار   که گر دل خواهیش صد ره کنم نظاره یکبار کن

ولـه والهی این همه حسرت که از و بر دل خاک   هیچ مشکل نیست از حسرت عمارت نبود

ولـه نالکی کشم چو جان تو فلک نوازش زن   از خشم و ناز از سر نه سوی خود آواز کن

ای شاهیان عافیت بر در ریاض ملک ان   تو مرغ این لبستان نه زرین کمان از پرواز کن

تا بود بهشت آنجا سوی کن والهی   چون پیر و دار نخجیر چشمی عبث شباز کن

ولـه اگر چراغ تجلی بدست گیرد خضر   مرا ز وادی تاریک ظلم بدر نبرد

چه کلفتی تو که نبود در بن چمن مرغی   که در خیال تو شب سر بزیر پر نبرد

برون ز سینه زلیخا نکرده تنهایی   ولـه که پاره دل و برکاله جگر نبرد

در کنج خانه فکر تو جیران مانده اند   کز پرده عنکبوت در فرنگم گرفت

عاشق کجا و مدرسه و بحث والهی   سر کن طریق مسکین کاینجا دلم گرفت

ولـه قیامت است چو آمد بجلوه آن قد و قامت   نه قامت است نه قامت قیامت است

ولـه بکشتن میدهم خود را تا بخواری نجاید   نمی آید ز من که هیچ کار از این کاری آید

مکو چون است حالت چون بود حال جگرخواری | که از زاریش هردم بر سر آزار می آید
همانا میل بیرون آمدن دارد که هر ساعت | بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید
محبت مهربانی دوستی یاری وفاداری | زهی غافل مشو کز من هزاران کار می آید
بعزت بزمت ار آری همان خوار است و بی عزت | اگر یکبار می آید وگر صد بار می آید

وله
یا جادوان بگو که داد بلا دهند | دین و دلم بغارت جور و جفا دهند
دل داشت پیشت از پی نقد وصال دست | چندان نداد دیش که بدست که را دهند
دوزخ پی عقوبت ما کافران بس است | ما را مگر با آتش هجران سزا دهند
خوبان سری بغیر ندارند و ابلهی | جا پیش بزم خویش بتقلید ما دهند

وله
یکبار زهر طرف سر زلف سیاه را | برکن زرنگ و غالیه دامان ماه را
با چشم مست خویش بگو کین زمان بس است | دیگر مده شراب تغافل نگاه را
لرزد زبیم تا ابد آتش جحیم | گر از تنور سینه برون آرم آه را

وله
رخسار خود دمی که نمایی بوالو | در دیده گم کند رخ غیر نگاه را
کارکنان غمزه ات برده جفا زحد چرا | بند ستم نمی نهی منع جفا نمیکنی
خوش آنکه ناز تو چون منع از نظاره کند | تو از تغافل من درک صد نیاز کنی

وله
چون ندارد عاشق بیصبر و دل تاب نظر | یار را بیهوده بر من منت دیدار چیست

وله
بی تسلی آه و ناله تا کی | جفا و جور ترا التفات خام کند

وله
دم نظاره جانا رخ متاب از عاشق حیران | که گر صد بار می آید ترا یکبار می بیند

وله
با عشق در بهر این شادی که دارد جان من | صد غریق وصل یار شکست بهجران من
انچه دل امروز از من دید مشکل میشود | گر زند فردای محشر دست در دامان من

وله
بلا کی که پی خدمت قدت برپاست | قد تو یک سرو کردن بلند تر ز بلاست

سراغ

سراغ تربت ما ای که میکنی شبها | ببین که آتش سوزنده کجا پیداست
چه نسبت است بقد تو شمع مجلس را | نشسته تو و او بهر خدمت برپاست

وله
در آن محفل که چشمت فتنه اهل نظر باشد | بلا با لاابالیس و عافیت بیرون در باشد
مشام کرکسی بوی از آن جیب عرق کرده | سحاب از سوییم تا بار جسش تر باشد
هراسانم ز زلفت نازکی از غمزه بیگانم | که ناوک خورده صید از سایه خود بر حذر باشد

وله
همه غیر است و با من صد عنایت میکند | یا رب این لطف است یا دفع ملالت میکند
دی بتیغم میزد و میگفت پنهان زیر لب | این سزای آنکه اظهار محبت میکند
من نمیگویم که چشمم بی نصیب است از رخت | میکند سویت نظر اما بحسرت میکند

وله
دهی سبزه و لب جوی آب می باید | حال ساقی و جام شراب می باید
بر آشیانه بلبل نسیم باز و گفت | که خان و مان اسیران خراب می باید
بغافلی ار رخ گو که بر تو رخ دوست | دریغ نیست ز کس لیک تاب می باید
کی از همه افکند ای وای بهر دل عکس | دلی چو آینه آفتاب می باید

وله
چشمت بمن چو لطف تو خواهد عیان کند | سویم نهفته یک نگاهی روان کند
بیچاره آنکه از ستم جور بشود | داغ غمی و زهره ندارد بیان کند
گر خواهم هلاک بجوی حوالم کن | تا انچه مدعای تو باشد چنان کند
یک ره نهان ز نرگس پرفن نگاه کن | تا والهیس بر هم داغ نهان کند

وله
در آب دیده از پهلوی دل شب وطن دارم | در آتش نیز خواهم غوطه زد این دل کمین دارم
مگر بی لب ساقی بخندم لطف خداوندی | شب وصل نگار است و من چندین تخیل دارم
خوش آن کار و زنهای ندارد عالم ویران | من جان محنت ورنه حالت صدگونه کین دارم
ز ابس غیرت نخواهم دل که کان روی نیکو را | ببیند دیگری یا به که در خود هم سخن دارم

ولہ بی نظارهٔ روی تو دارم سر راهی / تا آمدی و نکردم ز رشک عشق نگاهی

ز اضطراب ندیدم که کی رسید و کجا شد / دلم خوش است که بر وی گرفته ام سر راهی

که بر تو نیم بسته دلستان و ندارم / بغیر دوستی تو خود گمان گناهی

قبول چون کنم ای بوالهوس که خستهٔ عشقی / نه گریه و نه سوزی نه ناله و نه آهی

ولہ چو شب پنهان خیالت در دل ناشاد می آید / ز تاثیر اندهای تو سوی من باد می آید

مگر قاصد بوید وصل جانان خواهد آوردن / که بوی گلشنای صبحدم از باد می آید

مکن تکلیف خوی شیر بر پرویز ای شیرین / که این صنعت ز نوک تیشهٔ فرهاد می آید

ولہ کاهید بس که از تو تن ناتوان من / بر تن توان ز ضعف شمرد استخوان من

ای گریه گشته بهر فریب دلم دمی / حفظ کرشمه کن که شد از دست جان من

آماده شنیدن فریاد شو که باز / غم بر گرفت مهر سکوت از دهان من

دیوانه سان چو ناله کنم خود حسد زده / رقصد بهر طرف به نوای فغان من

پنهان بغیر بسته بهم عهد دوستی / ناز نهان یار و نیاز نهان من

ای والهی مپرس ز من سرگذشت عشق / یارب بگوش کس نرسد داستان من

ولہ معذورم اگر جز تو دلم یاد کسی نیست / آفاق بگشتیم ز تو محبوب تری نیست

عالم همه حیران تو و من متحیر / کآنجا که تو … رخصت یک نظری نیست

قربان شوم آن را که بمن حرف محبت / میگوید و ز آن حرف دلش را خبری نیست

با ظلمت غم خو کن ای دل که شب ما / جز روز جهانسوز قیامت سحری نیست

میگفت ای والهی اندیشه خود کن / کین راه که من میکنم از خطری نیست

ولہ گر بجفا کشی مرا بگذرم از رضای تو / ای من و زندگانیم کرده سر جفای تو

منت آمدن منه زانکه بس است پیش من / هجر من و وصال تو درد من و دوای تو

عرش … او ره چرخ زر گردش افکند / چون در آسمان زند ناله مبتلای تو

کار تو از دعای تو … ای والهی / ما چه … از تو … دعای تو

ولہ فی القصیدہ

من که ام از دست دل روز و شب اندر بلا / گاه بجان دردمند گاه بتن مبتلا

زخم دل دردمند از نمک آشنا / تکیه راحت زده بر دم تیغ بلا

از پی تسخیر دل کرده بلا را خبر / و ز پی تاراج عقل داده جنون را صلا

آه فروزنده ام شمع الم را فروغ / نالهٔ سوزنده ام شام ستم را نوا

داغ دلم از ازل بسته ره مرهم نظر / درد دلم تا ابد کرده وداع دوا

از سر کوی وجود کنده بنای درنگ / و ز پی راه عدم بسته محمل درا

درد فراقم بجام ریز زلال وصال / زهر حیاتم بکام ریز شراب بقا

کرده بخون جگر بر ورق چهره ام / خامهٔ مژگان رقم این غزل جانفزا

چون بخرام آوری قد قیامت نما / جلوه دهد از زمین عشق چکد از هوا

لعل تبسم فشنت چشم تغافل … / این همه سحر و فسون و آن همه شرم و حیا

در ستم از … شورش صور رستخیز / در دلم از غمزه ات فتنهٔ صد کربلا

جان شد و با دل همان طبع تو بیگانه خو / مردم و با من همان خوی تو ناآشنا

اشک بها چون رسید از رگ دل گذشت / چند ستم بر ستم چند جفا بر جفا

نیست جز این والهی چاره کز غم عجب / سر بنهم اندر جهان وارهم از ابتلا

چون شب … رونق بازار روز / شد صدف آسمان پر گهر بی بها

زاد سفر ساختم و ز همه ببریدم … / روی نهادم بره همچو نسیم صبا

شب همه شب … قطره ره … / تا شب … دلی … قفا

چون پی تسخیر روز حشر ورزی علم … شد ال شغل ساحت طراز لوا
بادیه هولناک گشت عیان کاندرو … جسته نه هرگز کمال رسته نه هرگز گیا
داغ پلنگش بکوه لاله گل پیرهن … مار سیاهش بدشت سنبل مشکین قبا
چون لب ارباب صوم خشک ازو بطعام … چون دل اهل سلوک معدن رنج و عنا
دور زنعمت چنان کز هوس استخوان … بال نوا ضحی عشق هم شب هما
آب زلالش سراب دو کمالش سموم … راهنمونش اجل راه گذارش فنا
جاده چون اژدها در نظر راه رو … نقش چه بهروان خال و خط اژدها
خار نه در کلش اره لیشت سمک … ریگ سر شیشه کلش نگه جیب سما
اول آن فتنه خیز واخر آن رستخیز … اول طب ابتدا آخر طب انتها
چون بچنین وادی رفتن من آورد بخت … در بیم از بیم شد دلق سلامت قبا
مشکل اگر جان برم گر نه زراه کرم … خضر ره من شود لطف علی رضا
شاه فلک بارگاه میر ملایک سپاه … حسن و بیضا کلاه داور طوطی لوا
از پی تکریم او ناصیه ماه ریش … ورپی تعظیم او قامت گردون دوتا
گرد ره توسنش ابروی سلسبیل … خاک در گلشنش تاج سر کیمیا
رایش اگر ذره بخشش کند بر نجوم … مهر گدایی کند بر سر راه سها
ماسط عدل او بسته پی صید خلق … دست جفا در نگار پای ستم در حنا
ای زپی بندگی بر در درگاه حق … خدمت تو طی علم طاعت تو طی یا
پیش خدا و رسول وضع تو لیکن پسند … هم ز تو خوشدل رسول هم ز تو راضی خدا
باش تو بند در لطف گر انسق روزگار … دیر شود خانقاه رند شود پارسا
حلم تو گر بانهد بیدر بر بوقبیس … دیده فراموش کند سود کی تو نیا

باد نهیبت کند گر بعدا دل گذر … در رحم کان زبیم لعل شود کهربا
زانکه شوکت تو فتد گر شرری بر حجر … دانه چو چون سپند از دهن آسیا
ابر کف گر دهد بهر رسن کوه و دشت … ریگ شود چون گهر سنگ شود چون طلا
وادی مدح ترا نیست چو پایان پدید … به که کنم بعد از این ختم سخن بر دعا
تا رزه احتیاج در ستم آباد دهر … روی تواضع نهد بر در منعم گدا
طبع رسا تو را مباد جز کرمت دستگیر … ب وطن تا تو را مباد جز مدحت التجا

ولـه

شد بر از غلغل کوس بشارت دوران … مژده آورده صبا مژده آمد سلطان
داور ماه علم خسرو سیاره حشم … سرور تخت نشین تاج ده باج ستان
آنکه از فرط شجاعت چو علم سازد تیغ … از نهیبش زد آواز برآرد که امان
روز جنگ در فلک انداز و بیرون افکند … گر بدین کوی گران خیز نماید چوگان
ای که در پیکار رستم فکند روز مصاف … ماهی رمح تو بر عکس طبیعت بر فان
بیلک تیر تو پیکان وغا را زاله … قلزم تیغ تو دریای فنا را طوفان
بر زمینی که خدنگ تو گذار اندازد … دانه هر چند فشانند بر آید پیکان
سایه بر سر فکند چون تو گرز را … بر کند پوست بناخن ز سر شیر ژیان
گو بدارش تو عیسی بخی پر حقت … لب تا بد جبروت تو از رجم زبان
بر جبال ار فکند گرز گران سنگ تو ظل … کوه البرز شود که کاو زمین را گاهان
حوض تیز تو روزی ار فکند در خارا … ناوک تیر تو سوراخ کند در سندان
عید مه لطف تو از گلشن فردوس خبر … عید مه قهر تو از دوزخ سوزنده نشان
عالم از جود تو آباد شد و این رسم بهشت … تا بعهدت نبود کنج بویرانه نهان

باست ار منع کند را بزنان نشاید | که ازین پس نزند راه خلایق شیطان
داد عدل تو بهم الفت اضداد چنانک | شد ردیف حمل ایمن ز ردیف سرطان
شیر در عهد تو شد حافظ آهو بره | دزد در دور تو شد بدرقه بازرگان
پنجه نه کنی از تیغ جهانسوز قلم | گر کند پاره بدوران تو تاری ز کتان
روز هیجا که دلیران سرآمد صد جا | نیزه واران ز پی پیکار ببندند میان
گیرد از نوک سنان سطح هوا را الماس | بو شد از خون یلان روی زمین رنگ مرجان
عرصه رزم ز هول هوای قیامت کرده | تیر چون نامه اعمال بهر سو پران
دست کمانداران چشم زره از چشم | میل پولاد کشد دمبدم از نوک سنان
ناوک تیز برد رغبت در خون خوردن را | سوی سینه اشارت کند ابروی کمان
جان فشانان صف رزم بنوبت شوند | بر لب چشمه شمشیر اجل دست از جان
مجلسی گردد میدان و غا گر باشد | میزبان مرگ و خورش تیغ و مبارز مهمان
چون تو شمشیر شجاعت به ارادت ز غلاف | تازی از روی غضب توسن کین در میدان
المفر سر فکند تیغ تو از تن که شود | آسیای فلک از خون مخالف گردان
تا قضا مهر ز سوار عیش بچوگان افق | کوس خورشید زند بر سر این سبز ایوان
باد بر رغم حسودان مخالف یارب | دایم از غلغله کوس تو پر گوش جهان

وله فی الرباعیات

ای ترک که طاقتم بنالان بردی | صبرم ز دل و قرارم از جان بردی
چیزی بجا نگذاشتی تو کافر دین | دل بردی و دین بردی و ایمان بردی

وله

فردا که جهان کند ز نو مرده خویش | جان گرم کند قالب افسرده خویش
من لب بشراب زندگی تر نکنم | عاقل نکند میل بلی گر ده خویش

وله

ای آنکه عبادتست کار و بارت | مغرور مشو بطاعت بسیارت
ترسم که چو پرده بر فتد از کارت | سجاده و تسبیح شود زنارت

وله

ای گشته ز ارباب وفا بیگانه | وی کرده بهم صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست که باشد ما را | دلها بهم آشنا و ما بیگانه

وله

آن روز که با عشق تو شد پیوندم | از هر چه نه عشق بود دل بر کندم
دست دل و دامن جان بگرفتم | از سینه کشان کشان برون افکندم

مولانا علی نقی

اصل وی از ولایت کره است اما در کاشان نشو و نما یافته و بزیّ اهل صلاح و بخوی ارباب سداد دار المومنین مذکور بر آمده جوانیست بصفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم موصوف و در میان طلبه علم و فاضل بدرستی سلیقه معروف در ابتدای سن صبی چون سلیقه اش بشعر موافق بود نزد فصاحت شعار مولانا فصیح الدین کاشی که بصحبت وی میل بسیار داشت بتحصیل آن فن بود و باندک زمانی بیمن توجه مولانای مشار الیه قصب السبق از اقران و امثال در ربود و بعد از آنکه معمیات بر فکر گشت بجد تمام بکسب علم پرداخت و بسبب اندک کوششی در آن وادی نیز علم مفاخرت برافراخت و الحال در علوم معقول از اکثر اشباه ممتاز و مستثناست اما در اثنای تحصیل گاهی بنظم غزلیات بواسطه عاشقیها میل مینماید و از گنجینه خاطر بر فکر ابیات رنگین بعرصه ظهور می آورد و طالعش در عاشقی بسیار موافق افتاده چنانچه هر جا که میل بکرد دایم الاوقات بوصال معشوق انس دارد و آینه وار کمال حسن او را مشاهده میکند و بعضی این رباعی مولوی مثنوی طریق بیان چیده اند

مشار الیه گشته ام

رباعیه

در عالم عشق سو بسو میگردم | چون آب روانه جستجو میگردم
بی دردسری و زحمت راه فراق | در منزل وصل گرد او میگردم

مجملا بجهت محبت اکثر اوقات محب ناظر آن جمالست ومنظور را در نظر دارد و چشم
از وبر نمیدارد و کمال عشق خود را در حسن او می بیند و بقوت مواصلت جمال یار را مات
مینماید و در بندگی کار سلطانی میکند و در اسیری شیوه امیری بجای می آرد چنانکه
از فحوای این رباعی که از جمله نتایج طبع اوست اینمعنی مفهوم میشود رباعیه

در بزم وصال جا کنون خواهم کرد — وز دل غم هجر او برون خواهم کرد
چشم از سر اختر زبون خواهم کند — خون در دل روزگار در دون خواهم کرد

وموافق این مدعاست انچه این سالک راه محبت یعنی مسود اوراق گفته که اگر عاشق
باشد معشوق ناز و کرشمه معشوقانه بکار کند و داد دلال خود را از که ستاند
بلکه اگر محب نباشد محبوب را جلوه وظهور نباشد و از ینجاست ان حرف
ازلی یعنی شیخ احمد غزالی گفته رباعیه

تا عاشق نیست ناز معشوق کجاست — با عاشق و عشق حسن معشوق بپاست
مشاطه حسن یار بی صبری ماست — در فتوی شرع اگر چه ان قول خطاست

این سخن از انجهت بمیان اینجا تقریبا افتاد
تا طالبان بدانند که کار عاشقان و معشوقان دایر بر اختلافست و هر کس را این جذبه
وحالت حاصل نیست تعز من تشاء وتذل من تشاء اما اشعار مولانا از قصیده
و غزل و رباعی قریب بده هزار بیت خواهد بود و ابیات غزلیات وی انچه درین خلاصه
ثبت شده انها بیست که انتخاب خود نموده و باشارت تحریر و تسطیر فرموده
و چون این کمینه را نسبت بان اعز العظما علاقه یکجهتی و اتحاد است چنانچه این
دعوی احتیاج بینه و برهان ندارد و از مناسبت یکجهتی انتساب معنوی
نیک معلوم میشود و انتخاب کردن اشعار دیگران اما انتخابات این کتاب دلکشا
نسبت پدر و فرزندی ظاهر میگردد لاجرم ابیات انتخاب مشار الیه را بی تصرف

درین خلاصه مسطور ساختم تا ناظرانرا عوداری باشد ان الله لا یضیع اجر المحسنین
والسلام علی من اتبع سبیل المتقین بحق محمد واله الطیبین ۵ ۵

انتخاب غزلیات

چون کند تدبیر ما در عشق بازی پیر ما — خنده آید عقل را بر ما و بر تدبیر ما
ای خوش اندم کز در زندان بمیدان رو نهیم — تیغ در دستی و در دستی سر زنجیر ما
گرچه کاری نیست اما می کند تخریب ... — تیر بیکان کنده یعنی آه بی تاثیر ما ولـه
کم ز سیلاب لطف کو پر شد ایاغ ما — روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سفید چشم نقی را ز انتظار — این بود پنبه که نهادی بداغ ما ولـه
عجب کنجی نقی مخفیست در ویرانه دلها — که میل دل تافتن میشود کشورستانانرا
ولـه خندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست — دانم که بر تواضع مست اعتماد نیست
تا قابلست حسن ترا خال عارضی — کم عزتست بنده که ان خانه زاد نیست
ره بهر صبح خواهم سفید شد چشم — بخواب میرم که یکرچشم آسمان کر مست
مراد خویش بگو با برادرم بدعا — کنون که از دل تا سر زبان کر مست
سالها بجال خود ای طبیب ظاهر بین — تو پوستست بینی و مغز در استخوان کر مست
ولـه در پنجه مژگان سیاه تو دل من — گنجشک ضعیفست که در چنگ عقابیست
اباد ز جور است و خرابست ز عدم جور — این مملکت عشق عجب ملک خرابیست
ولـه هر زه گردی بود مجنون در بیابان هوس — همچو من دیوانه کی عشق در زنجیر داشت
کوه میکندند و فرهاد از چه تدبیر وصل — یاد ان دوران که عاشق قوت تدبیر داشت
لب نشست از شیر و کار از شیر سوخت — دایه این طفل بیداری شکر در شیر داشت
ولـه ناقه محمل نشین من رهی کم کرد — داشت مجنون طالع مسکین نقی ان هم

ولہ در باغ بند بر دل ازاد کان نهند   سنبل که زد فریبا زلف سیاه نشست
در عرض کبریا مه بره بوست بر فلک   ان افتاب حسن که زیر کلاه نشست
خونم بخور که بخشش جاوید امده ست   بر مسند طب که تشنه عفو گناه نشست
ولہ دل در غمت جز بخود ای سیمبر غم نداشت   چندان غم تو داشت که از خود خبر نداشت
انجا که اشک ما مدد از خون دل گرفت   طوفان نوح مایه یکی چشم تر نداشت
صد صبح محشر امد و یک خفته لحد   از بیم غمزه تو سر از خواب بر نداشت
ولہ از اشک ماست اب گلستان نما بوس   بر باغبان باغ کسی در بسته است
بند فریب بر دلم ای بند گو منه   کس تار عنکبوت بر افکار بسته است
طومار غصه تو نمی مرغ چون کشد   کس دفتری ببال کبوتر بسته است
ولہ نخواهم خلد کان ساین محبت را خبر دارد   بهشتی نیست ان عاشق که دوزخ در جگر دارد
جنان نار جز حسن جسم سید و در دیدن گوی   که چون پروانه پنداری نگاهم بال و پر دارد
ولہ در باغ بلبل از تف اهم کباب شد   گل بوی کردم از دم گرمم گلاب شد
دیوان حسن زیر و زبر گشت تا از و   یک بیت بلند ابروی او انتخاب شد
چون نامه ام سیاه رخ بی تو کرده دید   بر من دل فرشته رحمت کباب شد
ولہ گلی کز بوی اتش رسته گردد   کی از باران رحمت شسته گردد
غلط باشد دوا جستن دلی را   که صحت هم ز دردش خسته گردد
ببازار جزا از شرم آهم   در دکان دوزخ بسته گردد
ولہ بر گوشه چشمش چو نگه را گذر افتاد   طعنت تخمیر زدن بار سر افتاد
دل برد زجان ان دهن تنگ که در وی   هر جا که بلغزید سخن در شکر افتاد
در بار سر سنگم همه بر کاله خوشست   این قافله را راه نکر بر جگر افتاد

ولہ ما باده سحر گری به شب لگر بیم   اخر از طب شب ما را سحری می آید
ما بتاثیر دعاهای سحر ممتازیم   ورنه کار دل ما از سحری می آید
نیست در گریه ما مصلحت ای نوح ارنه   کار طوفان تو از چشم تری می آید
ای کبوتر تو که سر پنجه ساسیت نیست   بر حذر باش که اواز پری می آید
ما نه امروز نه بار بر سنگ دگر ست   از دعاهای تو بوی اثری می آید
ولہ خبر برید ببلبل که بادهای خزان   هوا وشان از گل و نسرین وارغوان بردند
بغیر سنگ ستم بار این درختان نیست   اگر چه ریشه فرو در زمین جان بردند
ولہ ردیم اب بکار از حسن من دادم   گل سر سبد وصل دیگران بردند
کز باعلان غمزه ببکار درآید   انگشت بر اورده بزنهار درآید
ان وصل که یک ذره نباشد چو رسد وقت   خورشید صفت از در و دیوار درآید
با کیش بحج چو نم از انکونه که خواهم   دل خون شود و در کنار درآید
دیوانه دو د زان بدر دوست که خواهد   از خویش برون امد و در بار درآید
ولہ ز دانشم بسر اد و شی باده شکر دی   که شیرینی نکیر بیمه و مشعله کرد
رلیس که خوی تو فرمود دیک شعله آه   هزار ابجاز جگم تا بنه با بخ البه کرد
ولہ گو انجنان بناز که تا کس نظر کند   زان گوشه های چشم سیه ناز سر کند
پیکان غمزه تا کند از استخوان من   از تیر داروی بکم تیز تر کند
زان نیشتر که هم خوبیهد عیسی   تا زهر غم مذاق مرا تلخ تر کند
وه کز کمال ذوق ز تیغش نخورده ام   زخمی که کین من ز دل او بدر کند
ولہ یاد ان روزی که ما را بخت بر جز رد ابود   دوست با ما دوست بود و یار با ما یار بود
هر کجا جیه حسن او دکان دلبری   جنس رزق ... فلک گوهر و ... بود

کفر زلفش در ره ایمان چو می‌گسترد دام / تار تسبیح ملایک رشتهٔ زنار بود
شهر قتل عالمی هر جا که تیغ غمزه اش / بود در بیکار خونریز اجل بیکار بود
ای خوشا عهد خوش شیرین که در ایام او / کوه کندن با وجود عاشقی دشوار بود
در قبول عشق او میکرد انکاری نفی / لیک انکاری که با او یک جهان اقرار بود
ولـه چه نخلها که ببار آمد و چه گل که شکفت / ازین دو سیل که سرحد کنار یاد دادند
فروغ آتش موسی و فیض آب خضر / بخاک تربت و سنگ مزار یاد دادند
باجر آنکه شب غم بروز آورده ایم / فروغ صبح بشبهای تار یاد دادند
هزار کوه برهنه تر از فشر صبح / بمزد دیده شب زنده دار یاد دادند
ولـه رخت سرای غمزه سرشکم به آب داد / خیل غما سپاه بلا را جواب داد
آمد بهار و گلبن امید برگ کرد / شد برگ غنچه غنچه گل و گل گلاب داد
محو از کنج هجر ببزم وصال یار / زانو زد و پیاله گرفت و شراب داد
چون یافت اضطراب نگاهش از حجاب / در پای شمع تکیه زد و تن بخواب داد
قربان آن لبم که بخجلت نکرد بیل / با آنکه هر سوال مرا صد جواب داد
در حرمی که میز بد آتش که مجلس شمع / قد راست کرد و گرم شد و طاقت تاب داد
سر بسته شد بحلقه فتراک در خیال / نتوان هنوز بوسه ترا بر رکاب داد
ولـه دل که زدست بتان داغهای مشک سوده / که مال پادشه است این متاع و باج ندارد
میان مشتریان دگر فکنده چه شوری / متاع ما که ببازار او رواج ندارد
ولـه زاهدان هم بخورند این می که بدنامیم ازو / غائبش ار ملایان بخلوت بخورند
در دل دوزخ درونان ریشه کردن سخت بود / این درختان که آب از جوی جنت بخورند
چون شکر یارب گوارا باد شان که به لطف / خون که تلخکامان خویش برغبت بخورند

چون شکر خون نمی خوردند و منت میکشند / گرچه این شیرین لبان شکر بمنت میخورند
ولـه که خرام تو نبود عجب ار لرزد عاشق / که ز رشته در دل و جان سرو خوش خرام تو دارد
کسی عنان کشیدی ناقه منت از تو لیلی / که جذبه خاطر مجنون بکف زمام تو دارد
نمی مکرر شد وصلی ترا نصیب و کرشمه / چه کرده که فلک فکر انتقام تو دارد
ولـه عشق بمدرد زلیخا نکند یوسف را / مرضی محبت که سرایت نکند
ولـه هنگام وداعش بکن تو عهد دیرین را / خوشحالی که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
زلف و رخت آن شب است و این روز / اما شب قدر و روز نوروز
ولـه بر روز سیاه من فزن طعن / ما را تو نشانه بدین روز
یکبار گلی را بقدح آب ندادیم / ساغر نگرفتیم و می ناب ندادیم
یکبار ریاضی در کوثری نگرفتیم / یک ره سر زلفی بهوس تاب ندادیم
دادیم رهی هم آب بصد گلبن و یکبار / حیثی بتماشای گلی آب ندادیم ۲
ولـه بر خواب کنیدیم نمی گریه شبها / شوراب محبت بنگر خواب ندادیم
من نه آنشکم که ترها عالمی را تر کنم / یا نه آه گرم کز تاب آتش بر کنم
شمع مجلس نیستم کز شعله در سینه جمع / هر نفس بر خیزم و خاکستری بر سر کنم
بس که میجوشد درون از تشنگی گوید اگر / آتش دوزخ که آب کوثرش باور کنم
دفتر کاغذ ندارد تاب این گرمی عشق / بعد از این من لوح فولادا بر دفتر کنم
ولـه از برهنی چاک گل آن حرف که گفتیم / بر گوش قبای سرو قبا پوش کشیدیم
ولـه کمند همت تیری که در دل سنگ / بجذب خاطرش از خانه کمان در زد
شب غم تو بهم از دو فرق و میم زیب تابی / کمی رخان مدار که ز دل بجان در زد
ولـه چون جبین ابروان تو من ناتوان کشم / آن قوت از کجاست مرا کین کمان کشم

بترست که در دلم سیه از دود آه شد — چون میل سیه بر مژه خونفشان کشم

بر من عندلیبان در بستان و باغ بست — من بلبلم چه منتی از باغبان کشم

طوفان نوح در دل شوریده سر دهم — گاهی که رخش گریه خود را عیان کشم

ولہ سنگی جدا ز تو بر بستری قرار ندارم — گر تکیه بر دم شمشیر آبدار ندارم

ز آه گرم من ای همنشین بترس که امشب — چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم

منم جدا ز غم درخت سوخته برگ — که چشم نشو و نمای روزگار ندارم

منم بوادی درد آن گیاه خشک که هرگز — خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

ولہ در ضعف پر و بال مبینید که هستیم — ما پشه ولی پشه سیمرغ شکاریم

در دادن دل خانه جب قفل و کلیدیم — در عهد و وفا قلعه فولاد حصاریم

در بار ازین بیست نفس باد خزان را — ما برگ خزان دیده ایام بهاریم

ولہ بهر توئی که دادی محرم بزم وصالم کن — دگر طاقت نماند ای همنشین فکری بحالم

رسوز عشقت ای کان نمک خوش لذتی دیدم — نمکهای که میدیش دلا انا ندی حلالم کن

ولہ چون کرد قصد کشتن من نرگس مست او — آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

آن ناتوان دلی که ببوی تو بسته‌ش — شوهنده گشت زور فلک کی شکست او

در چار سوی شیشه فروشان سر [illegible] — زان دل که بسته کمر اندر شکست او

ولہ چه عجب گر چو ندار شعله دو هانکنی — که تو عجب باک ز شمشیر محابا نکنی

نقد دل دزدی و آنگاه بتقریب حیا — سر پیش افکنی و چشم بالا نکنی

سر تمکین نو گردم که بان شوخی اگر — از بهشتت گذرانند تماشا نکنی

آنچنان غمزه عجبی که میان عرصات — بکشی خنجر و خونریزی و پروا نکنی

دوزخ حرم در دل و غم نیست حزینم که مباد — تو بهشتی صفتی در دل من جا نکنی

نقل این گریه که بر گرد دلت میگردد — شهر ویران کنار روی بصحرا نکنی

ولہ میرسدم بگوش جان ناله گوش حلقی — یار وداع میکند صبر و شکیب همی

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر — هر نفس آتشی مزن در دلم از نصیحتی

از پی دل نرفته دل بعشوه ندادهٔ — سیلی غم نخورده [illegible] حکایتی

پای کشان و دل طپان روی بپای [illegible] — چشم براه مژده گوش ببانگ راحتی

صبر و توان و عقل و دین رفته همانم از نفی — حالتی و آتش غمی چشمی و اشک حسرتی

ولہ حالتی سر کردن رنا و از زبان خود گفتی — عشق یعنی نامرادی حسن یعنی سرکشی

ولہ قطره خونی که ریزد دیده بر یاد گلی — در هوا گیرد پر و بالی و گردد بلبلی

ولہ سپاهم فتاده نه کنجی نه پناهی — بنهاده غریبانه سری بر سر راهی

من کیستم آن قطع طمع کرده ز رحمت — آماده آتش شده چون خشک گیاهی

باگریه چو خوی تو نشد گشته گرفتار — در دوزخ جاوید بجرمی نه گناهی

ولہ ای که پیوسته زلف تیره رنگ تارک سرگی — نخورد تیره های بحری از جگری

آنکه پرواز بوی پروانه نشین مرغان داد — هم بغرغنده هما بول بد بحه بال و پری

داد ابروی تو در قبضه قدرت بتو تنگ — نیست در مذهب عشاق قضا و قدری

شب سحر شدم کس باو سحر شد صبح — شب بابود که بوی نشنید از سحری

الحذر الحذر ای شیخ که آن شعله حسن — آتشی نیست که پرسد خبر از خشک و تری

ولہ فی القصائد

رسید مژده بسکان کشور آمال — که ماه رسید ز رو موکب جلال و جلال

بزرگ زینتی و نشاط و لشکر راحت — گذاشت فیل الم را چو گرد از دنبال

شکفت غنچه شادی ز گلبن امید — فتاد کسل غم از ابال طایر اقبال

گرفت گوشه مکتوب رز نوشته وصل — دبیر وصل بهنجار مرغ نامه بال
رسید بر در دروازه لب ازته دل — هزار قافله جان بعزم استقبال
کشید دیده بجای بساط پرده چشم — ره نگاه نظر تا ببینگاه وصال
پی نزول همایون ماه اوج شرف — پی قدوم شریف سپهر عز و کمال
ظهیر دین و نبی خلیل رب جلیل — نتیجه کرم ذو الجلال جل و جلال
یگانه‌ای که ز بیمثلیش عجب نبود — که آینه بپذیرد ز عکس او تمثال
چو ارزن افکندش از وزن صفت کوی — کند صعوبت او کاینات را غربال
ز استعانت عزم سریع او آید — که ملک ارض نهد در نهاد حزن و جبال
کند رعونت تن چاک جامه قلمی — اگر ز تربیتش نال بشنود که بنال
عنایت حفظ تدبیر عقل با پاسش — شکسته بسته تراز مفتوق اول اطفال
زهی کشیده برون مینش دست کرمت — بدست جود زبان طلب بکام سؤال
یمین تقویت نقطه زمین ببرد — ذباب بر زند بر بیر چو نقطه سر ذال
ستواره ضمیر تو قانع بنیم سنبله نور — فرکه حرمن خورشید را بود مکیال
بعون مهر تو رخش کوه پیکر تو — ستاده بر سر یکپای روز رستم زال
بود طریقه سکان کشور حلمت — که در لغت لقب کوه میهنند شمال
نوی که بهشت نژاد کرم عدیل و نظیر — نم که بهشت نژاد رخش سریک و جمال
کهر فشان قلم من چو لب کند شیرین — زند هزار شکر خنده بر عصاره نال
دمد معجزه در قالب مسیحا روح — ز اسلاله صلب ضمیر و بطن خیال
چو شیر خوار طبع زند دم از امکان — بر و حلال کند چون خویش سحر حلال
چو بکر فکر من آید بحلیه نظم — کنند بر سر خود سر لباس فخر رجال

چه سود از نگه معیار کم عیار زبان — نماند لعل و گهر را عیار سنگ و سفال
بگوش تو گل این باغ صوت زاغ و هزار — یکیست بلبل این بزم نال و زار بنال
نگی عنان سخن باز کش چه میگوی — ز خواب غفلت بر خیز و چشم عقل مال
کنون دو چیز بود لازم اولا تو بسه — ز سهو گفتن و گفتن دعای جاه و جلال
همیشه تا رقا بیت دور زمان — میان ماضی و مستقبلست در کله حال
ز شهر و مرتبه ای قدم برون ننهند — کنا بدا ورا ماه دگر با ستقبال

زهی نهیب تو هزاد صور اسرافیل — نیام خنجر تو آشیان عزرائیل
رموز وحی کند بر دل ابروت — که آستان جو تو رکیک شهپر جبریل
رخ تراست فروغ دگر که جولان — چنانکه نیر اعظم باعث تحویل
دل تو دایره دور را باس ضمان — کف تو کافه خلق را رزق کفیل
تو شمع بزم وجودی دل زمانه لگن — چراغ جانی و چشم جهان تراقندیل
زار بعض عدو بیفت در توبیخ خلل — چنانکه زانش بزود در نهاد خلیل
چنین که در ره جان خود کنی قربان — مناسب تو چه الحمیت اسم اسمعیل
نسیم خلق تو کاسب جایت رحمت بک — با دداده انفاس صاحب انجیل
زنیل غ بپذیر دلباس سور نور رنگ — چنانکه رحمت مه و مشتری در بن نیل
لب بلی دو جهان افکنی بیک سر با — گهی که ریست بنشینی کج نهی اکلیل
ستیز چرخ مدور بنوک تو خطات — نبرده بیضه عصفور ضرفه از طیل
سزد که عفو قوی بعض تو که بخشش — دهد معیده قاروره شکر را تحلیل
نرونه در اسعای حلم مستهیت — سریع بعض تراز اشتهای کوه ثقیل

مطهرست عجب تیغ تو که میشود بد — زلوث کفر زمین را دی با آب قلیل

ز نور رای تو اجرام آسمان روشن — چنانکه از مه و خورشید جسمهای صقیل

ضمیرت ار مدد نور کم بدل ز نجوم — بجرم خاک شود طبع آفتاب بخیل

رواج مدرسه رای تو بدرس عقول — در مدارس افلاک بسته از تعطیل

نه حد بهرچه نه بر نعمت بپای لنست — چنانکه ذکر ثنائی اراده تجمیل

حو جاه تو که ازو قالب جهات پرست — کسی نگفته خلا را باستحاله دلیل

سپهر بهر شغل کدای در تو — پر از جواهر سیاره کرده زنبیل

چه کبر باشد ترا لااله الا الله — که ورد ساخته اهل فرنگ را تهلیل

زمین نورد تو هنگام کیر و دار فلک خرد — در وجاج فلک را بکرد و فر صهیل

سریع تر بود از ذهن کو علی الاجمال — رسد بنامتناهی واین علی التفصیل

اگر عنان نکند بار حفظ تر کیش — رود ز پوست برون از نهایت تعجیل

عنان حکم ترا ابرشی چنین سرکش — سپهروار مطیع در زمانه دار دلیل

همیشه عامل خورشید کحواهر بحر — دهد بخازن کان بهر خرج تو تحویل

رسانده بود بجز من کف تو گشته رزق — سنوز کندم آدم نگشته بود حصیل

فلک جنابا طرف فلک جناب ترا — چنان بود که قلیل از کثیر بلکه قلیل

نمی که خاک در تست باد دستی بهشت — که پیش سفله کند سلسبیل سلسبیل

بهشت صله دهند اهل وضع کش طالب قال — مهران مقاله کرا او بپرسش نی ز قیل

چنانکه نزول در ان شان که صاحب شان — کلامش ان سبق آموز مکتب تنزیل

عنان ثنا میکند نصوب دعا اونی — دو چیز قصر فوائی یکی ز تطویل

همیشه تا که بود رسم کوس در رحلت — همیشه تا که بود در صدا دوا دخیل

بکوس جان رسد از ضرب دوال اجل — ز کوس عمر بداندیش تو رحیل رحیل

ولـــــه

زهر و تریاک که در حقه نفع و ضررست — یا گل و خار که در باغچه خیر و شرست

زعم سکان سواد رصدست انکه مکر — جنبش اختر و چرخست کز اینش اثرست

نیست از اختر سرگشته که زاختر یارست — نیست از چرخ سراسیمه که از چرخ کرست

عنصر و طبع زنا چیز انند که نیست — خبرش زانکه دگری انکه رضود بخبرست

نیست سر رشته بجز در کف نساج وجود — سر این رشته نه در دست قضا و قدرست

شرک گویند که قایل بدو واجب نیست — این مجازست در وحدت و رنگی دگرست

زم او گر طلبی هست کان دو وجود — حد او زعم دو موجود نهی مختصرست

هست یک ذات که موجود اصیلست و دگر — اعتبارات اضافیست که نامعتبرست

حون بیا ضیست که در برف غلط یافته حس — این وجودی که خرد زان متفرق نظرست

نکته را اصل حقیقت متبدل نشود — گرچه بر روی زمین بادی فضائل صورتست

همه اشباح و نظر مثل صورت مجمد و خیال — یک حقیقت حو هیولی بمیان جلوه گرست

هست در جمله ذرات ظهورش لیکن — این ظهوریست که در کس و قمر بیشترست

عرض ارکس رسولست و میان حاجت نیست — عرض از شاه ولی شاه معلا کهرست

علی آن بیر طریقت پسر عم رسول — که هوادار وی او دین نبی را پدرست

آسمانه که بجنبت معراج و براق — دلش از حرم خاص خدا دیده ورست

آنکه ان ابر کف و آتش شوقش بقیاس — آب خضرست مطر آتش موسی سرست

آتش شوقش اگر سر نکند ارض و غبار — منت شعله ملک را همه بر بال و پرست

جاهش از تن دهد از شکنبای بدرد — ابره را که نه طاق فلک استرست

زاستین دست کند شعله تیغش چو برون — اب ریز شد ان دست سعیر و سقر است
سر ابر کفش ان قطره زن جود کرد — صد دل ابر کره ابهای مطر است
راه معراج کمین پایه قدرش چو رود — از ازل تا ابد واهمه در یک سفر است
بس که از غیرت فرش سر سود اواره — موج را سلسله بر پای نسیم سحر است
ای سپهری که زخون تو زد دیناری حباب — کس در پشت ف جبهه و پنک و نبر است
ذو الفقار است که در وی سر هر ریخته اند — گوهر جان همه جا بسته بازار سر است
غیر فرار عدو کرار بهنگام مصاف — بجز چرخ بمیدان تو این المفر است
از طراوت فرخنده تو نور بصر — چون تجلی همه در جوف جلیده بصر است
منظر مکرمه حضرت اگر افتد منظور — طور زنگ که روز انور یک نظر است
دیده اعمی دشمن که عمی لازم اوست — چشم بخت تو که مستلزم نور بصر است
محو بادام نکی را همه نوبت نصیب — محو نرگس ذکری را همه روز نگه است
زیر دست وی اگر جای نو افتاده چه شد — بر بدانه زبردستی او جای اثر است
نور هر چند که از تحفه ناخر طلبد — از تقاضای طبیعیش بکان برابر است
داشت در پرورش قابله بد کرد و نگرد — این یقین بود که او را ز خلاف پدر است
نور را افت جانست زن گیتی — گرچه تبدیل وی از کسوه علیین اثر است
زان برین نطع براز یک که نطع خو است — تیغ خورشید ضمیر تو که تارش گهر است
نزند کردن خورشید شعاعی که چرا — بر خلاف مه و انجم نزا تشبیه سر است
تنگدل گشت از غیر الکان چه عجب — کو تو لباس بزرگ و بکان مختصر است
از تنومندی تحفه صورت صد جا — چاک در کسوه انسانی نوع بشر است
کبریای تو مگر گشت محجر در مکان — که سر نه فلک این دایره بر یکدگر است

گردی دایره از وسعت جاه تو شود — نه فلک نقطه نهم سطح فلک در خطر است
از سرای نعم جود تو چون خلد و نعیم — ره بدر نیست نه چون عالم فانی دو در است
خسروا بنده نفی از شرف مدحت تو — یافت ان پایه که در ملک سخن تاجور است
در سواد دل از ان اعظم اقلیم وجود — همه جا موکب مدح تو چشم در حشر است
حلقه مدح تو در گوش زمانه زاید — خانه زاد دل پاکیش که رضیع جگر است
روضه ساخته رضوان ضمیرش ثنا — که ریاض چمن خلد برو رشک برست
کوثر جاری مصراع روانش نهر است — طوبی علی ابیات بلندش شجر است
مایه بحر وجود است یکی از جوی لیش — حاصل کون و مکان از شجرش یک ثمر است
در حلاوت چو مگس پای بر بر دف — میوه شکر تو کش پایه تا بد و شکر است
تا بود مقتضی طبع عدد این نسبت — کاینجه ربع اعدد از اربعه عنصر است
جاده افزون دین کم مکنند از سر خلق — ظل عصمت که بر تیر حوادث سپر است

ولہ

انان که از سر سنگ بپای جشن کنند — بر جبل عصمه در دل شبها ظفر کنند
سوز حرارتش جگر افتاب را — از راه آتشی که دم صبح بر کنند
سودائیان غم که بهای خرید خلد — با دوست این معامله وقت سحر کنند
اید بجشم ... خاک ورز کجی — اکسیریان عشق که از خاک زر کنند
شاهان ملک حسن گدایان عشق را — از خود خبر کنند و رجوع بجبر کنند
غیرت امان بداد که لب تشنگان غم — از جوی ارزو لب اندیشه تر کنند
از گریه های تیغ برینان برم هجر — میهای وصل را همه سر بسر کنند
الله که این دو بیت ز گفتار [illegible] — از بد بر زبان و دهان پر شکر کنند

خوش وقت ان صبوح پرستان که هر سحر — چون از بوی صبح چو گل جیب سر کنند
چون سرو در نماز بوانند روز و شب — لیکن وضو چو گل ز سحر تا سحر کنند
سجاده بر جبین نهی انکه رسد صبح — چندان درنگ کن که دعاها اثر کنند
خاصان کنند جمله دعای اثر قرین — خاص آن دعا که بر ملک بحر و بر کنند
دارای ملک حمزه غازی که خشک و تر — در بر و بحر رایت بریش زبر کنند
سکان وقر قدر وی از رفعت محل — سوی ثری بقصد ثریا نظر کنند
از فرش او قوافل دعوات مستجاب — تا عرش سالها سوی سفلی سفر کنند
از ظل چتر دولت او ساکنان ارض — سهم الحوادث فلکی را سپر کنند
بر چین شود مقعر ثوب جلال او — گر از محدب فلکش استر کنند
جایی که مشتعل شود آتش عتاب — مریخ را نجوم خطاب شرر کنند
تشنه کان باتش قهرش بالعطش — از مالک استغاثه نار سقر کنند
طفلان حاسدش همه چون اشک عاشقان — گر تر کنند جسم بخونابه تر کنند
تعقیدهای لفظی بدگویش هوش را — چون قطرهای زیبق محلول کر کنند
نه نوبتی چرخ بیک لحظه بصل اندر حساب — آنجا که در حضور کرمش ما حضر کنند
ای شهسوار چرخ رکابی که فتح را — از حلقه رکاب بلند تو در کنند
شبها برای پاس درت اختران سعد — تا روز پیش تخت تو مشق کهر کنند
از ضابطان کشور عدلت بود ور نیست — گر نوم را ز طبع و لعب کنند
از انجام و انگبینه بعونت مدار عجب — خصمی که غا بیانه بپنگ و بتر کنند
آنجا که با ضمیر تو سودا کند سواد — قطران ضمیر پایه قرص قمر کنند
بر روی شکوفه آتش بود و اب آفتاب — رای تو گر مربی نشو شجر کنند

طاوس باغ قدر ترا در حضور محل — از طاقهای سبز فلک بال و پر کنند
شاهین ارو نهی تو در بیضهای عزم — یکبال از قضا و یکی از قدر کنند
در عرصه وغا که رسم سران سپاه — چون مغز در عظام دلیران مقر کنند
از سیل خون کشته نماند دران زمین — خاکی نه قدر که اهل مصیبت بسر کنند
اسپان بادپا کی نه فلک را بسم — چون گرد از مکان طبیعی بدر کنند
در حوض یلان برقابت قطع علم خویش — یکانه وار در صف هیجا نظر کنند
گردد نفوس متحد النوع با عقول — قطع علاقه بس که ز شخص بشر کنند
از بس که پنجه از دو طرف صف صف خدنگ — بر آسمان معرکه در یکدگر کنند
ارواح در عروج و بلیات در نزول — از فرجها بجره صد جا گذر کنند
واندم بعرصه ای هر آن فرجها ترا — کروبیان ملاحظه کر و فر کنند
از بطن آسمان و زمین گاه حملات — خلق استماع نوحه این المفر کنند
از نه فلک بدید کنی بهجره صدف — گر با ملارک تو نثار گهر کنند
چون عزم رزم جزم کنی نصرت و ظفر — از نصب رایت تو همه فتح در کنند
حالا شوند اول نوروز دولتت — کوتا شکوفهای سعادت ثمر کنند
کوتا علوم شاهی و فرماندهی ترا — الیاس و خضر مملکت خشک و تر کنند
کوتا نشانه همه کشور ز تیغ تو — بر عرش نخر خطبه اثنا عشر کنند
بشتاب ورنه کبر وبران کام دل — چندان درنگ کن که دعاها اثر کنند
شاه امراد عاو ثناس که رنجکان — از عرض حال پیش کریمان حذر کنند
کز صاحبان همت عالی بود سوال — زانسان که روشنی طلب از ماه و خور کنند
با آنکه ابر سحاب در ان آی فتح باب — بیهوده استغاثه فیض مطر کنند

انجا که علم و قدرت و جود است بر کمال / خیرخواهیش التفات بقدر هنر کنند
لطف نهایت کرم ان اقتضا کند / کز خار ره زنند خار یکی گل از ان شکر کنند
انان که از دعا سخن اغاز کرده اند / باید همان سخن بدعا مختصر کنند
چندانکه بادهای خزان شود وزان / در باغ و برگهای رزان ناحضر کنند
زانگونه باد گلشن عمرت بسار و برگ / کش هر کلیمی سازه بار دگر کنند
عمرت دراز باد که زر فلک را ثابت / خامان برای تو طلب سیم و زر کنند

ولہ

هزار شکر خداوند کار دوران را / که برکشید در دوران علی قلی خان را
رساند پایه ایوان قدر او جایی / که گرد هندوی بامش غلام کیوان را
دهد مدبر رایش کلید ایران رود / بدست فتح و ظفر شهربند ایران را
کبود کاری پیشانی فلک میرسش / دهد نشان اثر سم جوب دربان را
بروز کار که کل مقر همتش دادست / صلای آنکه نمی در دهند عمان را
سوار چون زکمین بر کماد بر بارد / بپا ملاحظه کن ابر و باد باران را
برد ز ترهیبش نخل بوستان حیات / فرو در اهن و پولاد ریشه جان را
در انتزاع اگر مصلحت نبیند چرخ / بجا به تیغ کند طبع چاره ارکان را
مهابتش گل هستی بر اندازد / بیک نهیب در نه سرای امکان را
جنان با بعمل یک سنسته نامه خلق / گنا امیدی رقت خطا سلطان را
کفیل رزق نه نا گفته عطاش بکرد / قبول دیج دهن جمال دیر دندان را
زهی شعاع جمال تو روز منع کند / شکسته در نظر افتاب مژگان را
چو موج اب شود تابع نسیم صبا / اگر دهند بر فوق تیغ آب سوهان را

فلک

بخاک قطره از اشک حاسدت بچکد / نزاده در عرق شرم غوطه طوفان را
درون دشمن جاه تو بود انکه زرشک / نهاد اتش غم در نهاد نیران را
بسار خلق تو بود انکه در بسیط زمین / فکند قاعده و رسم باغ و بستان را
کند بهر کجا صبح تو زرگری دور / ز جیب روز زر افتاب تابان را
با بر از اتش خشمت اگر رسد دودی / دهد مزاج شرر قطرهای باران را
چنان بعدل تو بشکست چنگل ناخن ظلم / که گرگ دوش سگ گله گشت چوپان را
بفیض رحم بپرداخت دست دریا رش / شتیم صدف و صلب ابر باران را
بحرم حشمت یک مور تخته عزلت / کلاه بند کند نه سپهر گردان را
بغزو جشمی آتش نهاد کافر دل / ز اب تیغ کنی تازه جان ایمان را
دل جو آتش تو گیسو کشان زپرده غیب / برون کشید ز شوق عروس پنهان را
فنا بباد عدم کرده به خیام فلک / دهد حباب محیط دل تو ناوان را
عجب که در تب رشک تو نیست محاسب / چنین که تشنه بر قرص گشوده پستان را
فلک که جیره بازار کاینات دکان / کند بجود کفت جمع دخل دکان را
فنا عجب که گم کند علی نامه امکان / اگر بنام تو زینت دهند عنوان را
بود معلم رای ترا دبستان / که عقل نام بود طفل این دبستان را
مهد زخاره خدنگت چو خار از گل برگ / اگر کنی بجلال رگ بید پیکان را
جهان نورد تو در ملوهای طاوس / دهد تکبک زرا شعله یاد جولان را
ملفو مدبر رای ترا پدر هوا ند / جنانکه دولت بود ز سکندر پیرا را
شکم کند پر ابر نه فلک ز نالهٔ در / اگر کنی نظر انگیز ابر احسان را
حیات دست زند بر دامن جودت / کند خلاص ز چنگ اجل گریبان را

کشد ز بس که نعت بر جهان فلک دامن   چو بر زند میان همت تو دامانرا
سپهر هر دو هر چند خضر خامه من   درین سواد روان کرد آب حیوانرا
ولی ز رشحه شعر آب و در رو برزمین   کند چو حوض هلال تو شوکت سانرا
که غایت سخن اندر ستایش چو توی   چنان بود که بستودن قطره عمانرا
ز کم بضاعتی آن مور ناتوانم من   که کرد تحفه زپای ملخ سلیمانرا
گذشت وقت ثنا نوبت دعا است   بر آن دعا بود شیوه ثنا خوانرا
همیشه تا که بود حادثات را پایان   خصوص عمر و تخصیص عمر انسانرا
زیاده مدت عمر تو آنقدر که زیاد   بر نهاد زبان تو نام پایانرا

ولـه

ز بس که آه من افکند در جهان آتش   فرو گرفته زمین تا به آسمان آتش
بوقت کشتن تقریر عشق شعله صفت   زبانه میکشدم هر دم از زبان آتش
روم چو درد دل از خون دیده بنویسم   بجای خون چکد از چشم خونفشان آتش
بیم چو دست که سوز غمت کنم تحریر   بجای خامه کند شعله از بنان آتش
بلی ز نقش عشق تو ممکنست اگر   درون پنبه توان داشتن نهان آتش
گرفتی این دل خونین و نیست عجب   غیورست که گیرند رایگان آتش
نماند شیوه ازکیفش بدست دلم   بدست چند نگهداشتن توان آتش
برفت قافله و ماند دل بر جا   بآن طریق که ماند ز کاروان آتش
بمهر شد ابروی تو دیدار چه   ز تاب روی تو بیند سنان کمان آتش
بغیر زلف دلاویز گرد عارض تو   بنفشه هیچ مشعید بر بستان آتش
ز تاب موی تو افزاد سنبل دود   ز رشک روی تو در جان ارغوان آتش

ز رفتن تو چکد چون کرمی بر خاک   چنانکه از دم تیغ هنرکمان آتش
هزبر معرکه رزم میرزا صالح   که بارد از دم شمشیرش از دهان آتش
بپیش لطف وی آمد با لعطش کوثر   بپیش قهر وی آمد بالامان آتش
بروغ فتنه گران عدل او بیست در تنگ و بجی   از آن در آهن و در سنگ شد نهان آتش
فراز جمله عناصر مرتبه جای گرفت   ز رای روشن او دانست چون نشان آتش
ببوی به کرم عنان آتش است کلکونش   که چشم عقل ز بد بست الجنان آتش
بسوزد آتش از آتش چه طرفه آتش بود   که داغ کرد فقاریان او بان آتش
ز رعد سینه او آب گشته زهره بحر   ز نقل برق وی افتاده در جهان آتش
بنسبت او که آتش است وجا دارد   سواد او چو سپهر عشق فراز آن آتش
عجب مدار اگر میکشد بالا سر   بطبع میل کند سوی آسمان آتش
ابا کز بی سواری که رخش قهر ترا   دود چو باد سراسیم در عنان آتش
دعای لطف تو خواند بصد زبان آب   ثنای قهر تو گوید بصد زبان آتش
حکیم پرتو خورشید را غلط گوید   که عکس داده فلان نور با فلان آتش
من از حقیقت این راز برده پی دارم   بگوییم که بیوسته داده آن آتش
فروغ بخت بلند ترا چو می بیند   ز رشک میجهد از چشم آسمان آتش
درین قصیده چون زرگر او استاد هنر   ردیف ساخته او را با متحان آتش
ربوده دل من در هوای عشق   کند برنگ دو گرشعله هر زمان آتش
اگر چه هست لطیف این عبارت آب روان   و گرچه آمده در گرمی بیان آتش
بخاک پات که نبود مرا هوای طمع   چرا که آب بود گفت و رایگان آتش
همیشه تا که بعالم سود منفعت را آب   همیشه تا که کند خار را زیان آتش

مطیع رای تو از زیب باغ و بوستان گل / عدوی جاه تو از خصم خان و مان آتش

وله فی الرباعیات

از یار من آن مهر گسل میخواهد / غمگین دل زار متصل میخواهد
با دل بنگر آنست که من میخواهم / با من بنگر آنست که دل میخواهد

وله

عودی که شکسته شد سرودی ندهد / خاکستر باد برده دودی ندهد
صید دل رم خورده نشاید بفریب / دام از پی مرغ جسته سودی ندهد

وله

پرسیدم از و چو اعجب چرا ز ما / گفتا سببی هست بگویم اما
من جسم توام کرم نبینی چه عجب / من جان توام کسی نبیند جانا

وله

خواهم از خود لباس هستی کنده / این کسوه عاریت ز دور افکنده
از بس که گناه کردم و در مبدء فیض / از مبداء فیاض شدم شرمنده

وله

آن چشم چو مست و آن ابروکی (معشوق روزش) / با آنکه چه صید دل و غارت هوش
افکنده شکاری کمندی بر کتف / انداخته رهزنی کمندی بر دوش

وله

خوش بود مرا نظاره او شب دوش / وان طرز کلام از آن لب شهد فروش
در دیدن و در شنیدن از غایت حرص / گوشم همه چشم بود و چشمم همه گوش

وله

عشق آمد و برد شادی از دل غم هم / نگذاشت مرا سور بجا ماتم هم
عشق بدرون آمد و بیرون غم برد / از پوست ز جامه بلکه از عالم هم

وله

وصلت اگر آسایش روحم میبود / از عمر گرانمایه فتوحم میبود
شبهای فراق اگر مرا داخل عمر / میبود هزار عمر نوحم میبود

وله

کم حوصلگیست آنکه سالک بیگاه / خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
وامانده بود راهروی کو هر دم / پرسد خبر از راه و ز نزدیکی راه

الله ولی التوفیق

شد پر ز مو رنجه از دم سرد مرید / از وی گل گشت راز نتواند چید
او آب زلالست که هرگاه ز باد / بر هم زده شد روی درو نتوان دید

وله فی العیادت باسم نفس

ای دیده بر شیح دیده پر درد بکن / در خون رقمی بیاد رخ زرد بکن
از خون نگار دلکش نقش باز / هر لعل که صرف میتوان کرد بکن خزف

نخلی که نداشت از تواضع ثمر او / تا بود بهار سرکشی بود خوش خوه
امد چو خزان پدید آخر ثمرش / سر بخل بر آمد و سر آورد فرو جال

شد بار دگر بتازگی همدم دل / پوشید سیه نشست در ماتم دل
مهر دل محو ز بیخی دست قضا / مهری زد و بود نقش خاتم دل محرم

مهر چو بقی رهرم آورد و برفت / در جام دلت ریخت می درد و برفت
مگذار که محو ز شود دل با وی / مردانه کشش چو کار خود کرد و برفت

حبیب رونق دل ای نقش ستار ز شراب (خونکوار) / چون دل ما را بود طرب رونقی دیگر بیا

زینت ده سفینه معانی مولانا فضیل الدین بنانی شانی اصل آنجناب از اوباق تکلو ست بعضی
اوقات در همدان و اکثر اوقات در دار الخلافه ری می باشد و از اقران مولانا ملک قمی
و دو قوقی تبریزیست لیکن آنکه طبع وی از ایشان بیشترست طبعی بغایت بلند
و سلیقه مرغوب دلپسند دارد و همواره معانی رنگین و نکات دلنشین بر لوح
خاطر مینگارد و با وجود ترکیت و تتبع روش شعرا مردی نیک نفس پرهیزکار
و شاعری بی تعین کم آزار است در اوایل حال که قدم در وادی شاعری نهاد بعضی
از ستم ظریفان و ارباب عناد میگفتند که گاهی اشعار کم رتبه میگوید و بعیب
شعر خود چنانکه دیگران میرسند نمیرسد و بیتی چند بوی اسناد میکردند که خالی از

طرفکی بنود لیکن چون کینه بصحبت شریف وی رسید این سخن خلاف واقع بوده
ودر شعرشناسی مددریافت غث وسمین شعر از اقران واکثر شعرا زیاده بوده ونیز
اگر درابتدای شاعری چنانکه رسم است خامی در شعرش بود امیشه الحال در وادی
سخن کمی ندارد واز فضحا وبلغا دوران وانی ماند خصوصا که در زمان سلطنت عدالت
اقتران پادشاه جم جاه سلیمان سپاه وایام خلافت همیون سلطان گیتی پناه ظل الله السلطان
بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر شاه عباس صفوی الحسینی
خلد الله ظلال عدالته وابهته وشوکته علی مفارق العالمین الی یوم الدین در اقوال
وافعالش انتظام وانضباط تمام پیدا گشت واز درجه بدرجه واز پایه بپایه ترقی
نموده مرتبه اشعارش از شعرا وموزونان عصر درگذشت چنانچه نصاب منظوماتش بدرجه
کمال رسیده اشعار پاکیزه بی حشو وافکار زیاده بی لغو بسیار گفت ودرهای آبدار
از بحر خاطر بساحل ظهور آورده لالی معانی ثمین بمنقب فکر متین سفت ارباب
فصاحت وبلاغت واصحاب صناعت وبراعت قصاید وغزلیات ومثنویات
آن شاعر سخن سرا را استحسان فرموده ونتایج نطق وبیان ونگاشته کلک جنابش را
در سفاین وغزلیات خود مثبت ومسطور نموده وبی شایبه تکلف پایه شعر را
عالی ساخته ونرخ سخن را غالی گردانید قبول سخنان مقبولش در دل ارباب
دین ودول راه یافته وپرتو انوار منظوماتش باکثر بلاد ایران وتوران وممالک
روم وهندوستان تافته ونیز طالعش مساعدت نموده وبخت واقبال معاضدت
کرده بخدمت درگاه پادشاه سلیمان نگین وشایستگی مجلس بهشت آیین موسوم
گردید وروز بروز تقرب او کمیت ازدیاد یافته بمدارج بلند رسید ودر دیوان
وبارگاه صاحبقران گیتی ستان اکثر اوقات بسخنان ولطایف جانفزای

ومحاوره ومکالمه طرز دلکش وادای الفاظ مولف وشاعران را مطاوع ومتابع گردانند
وارباب حقد وحسد را باوجود هوس تقدم اراده تفوق نماند واکفا وامثال از
روی طوع ورغبت باشعریت وی اقرار کردند واقران وهمکنان سبقت اورا
ازبن دندان گردن نهادند **بیت** اقرار شاعران معلوم را نبیش
چون ساحران مصر باعجاز موسوی
وبیتنه این مدعا آنکه در اثنای این حالات
حسب الامر بانطباع قصه ولادت حضرت شاه اولیا وسرور اصفیا وآدم
آل عبا علی مرتضی صلوات الله علیه وآله بر نهج فصاحت نظم کرده در روزی که
ایلچی از جانب سلطان روم بپایه سریر اعلی آمده بود آن نظم را گذرانید وپادشاه
سکندر حشمت بصلات گرانمایه وتفقدات کریمانه کرة بعد اخری ومرة بعد
اولی پایه اشعارش باوج ثریا رسانیده ازانجمله یک مرتبه مولانای مشار الیه را برابر
برزر کشیدند وان نقود را که قریب بدویست تومان بود بالتمام بوی دادند
ومولانا لطفی درین معنی گفته **رباعی** شاها زکرم جهان منور کردی
ملک دل عارفان مسخر کردی
شاعر که بخاک ره برابر شده بود
بر داشتی وبزر برابر کردی
ومولانا ازان عاطفت [illegible]
خود را اداکرده در صفاهان تاهل ساخت وبعد از اندک زمان اراده سفر حجاز
نموده علم عزیمت بجانب مکه معظمه زادها الله شرفا برافراخت والحال که سنه
اثنی والف هجریه است بان سفر مبارک رفته واین اشعار از ان شاعر حج گزار درین
اوراق مثبت گشته **ابیات قصاید**

زامتزاج عناصر مدار جسم ونفاق
که پیرنوی ند بهر اتفاق اهل نفاق
چه اعتماد بقا اجتماع جمع را
که هر یکیست بسر منزلی دگر مشتاق

باعتقاد بزرگان دین معاقب نیست   اگر ولد بچنین امهات گردد عاق

ز بند خانهٔ صورت مکان بپردازم   که هست قید تن اهل ارواح را غل اعناق

هزار بهتر ازین انجمن که راحت نیست   بمجمعی که بود نقل مرگ نقل وثاق

زمان عمر سرآمد بماجرای اجل   چو روز کار وصال از فنای فراق

ز شیوهٔ خانهٔ صورت چه چاشنی گیرم   که انگبین جهانم شرنگ شد بمذاق

بدان نسیم که فراش هوس بپردازم   که هست فاحشهٔ دهر مستحق طلاق

بدستیاری توفیق پشت پا زنمش   اگرچه حاصل کونین خواهدم بصداق

ز طوق گردن ابلیس باج میگیرد   کمند ساعد این سست عهد سخت نفاق

مرا نژاد هوا از اجتماع اجزا دست   شکفته نیست که از جفت جویم طاق

بمرغزار جهان بارگاه دل نزنم   اگر فلک بودم چتر و آفتاب اتاق

بزیر سقف بلا این از بلا منشین   که بر گذرگه سیلست این بلند طاق

کمر بدولت گیتی نمیتوان بستن   که از جواهر انجم کنند زیب نطاق

مرا بدولت گیتی فریب نتوان داد   که ماسوی فنا را نباشد دوام بر اطلاق

اگرچه طفل مزاجم ولیک ممکن نیست   که گول رزق خورم از زمانهٔ رزاق

رجای طبع مرا میل جز بآتش نیست   که باد میدهد از سوز سینهٔ عشاق

غزل سرایم و تنها بحسرت ایشانم   بخاک پای کس ساعدان سیمین ساق

مرادلیست بسر منزل فنا مشتاق

دلی که درد مرا زهر خوشتر از تریاق

راشتیاق تو جانم بلب رسید هنوز   مراد نه که بپایان رسانیش میثاق

ز نالهٔ دل مظلوم بر تو میل زنم   که ترک چشم تو بسیار میکند نفاق

زنو حدایق

ما ز مهر من ببخشای اسحاق صانع   که هست هر سر مویم ز صبر بلا مشتاق

همیشه تازه و تر دارم از ترشح اشک   گل خیال ترا در حدایق احداق

فلک که پای بقا تر نشد ز طوفانش   بدان رسیده که اشک منش رسد بساق

حیات مکن که بپیغام اشک خون آلود   رسانم این گلها را بداور آفاق

مه سپهر ولایت علی عالی قدر   شه سریر خلافت بوجه استحقاق

رسول وهم بمعراج قدر او نرسد   هزار منزل اگر طی کند بپای براق

وجود احمد و حیدر چو عکس در مرآت   بصورت آمده جفت و بمعنی آمده طاق

پر از جواهر جود است جیب بر سریم   بمجلس کرمش هفت خوان سبع طباق

بنام هر که برات نجات ننویسند   تمام برات مهر او شود اطلاق

زهی ز فضل تو خجلت زبان ناطقه را   بهر صفت که کند در فضیلت اغراق

قوای ناطقه را قوت سیاحت نیست   درین محیط که مستغرقست استغراق

اگر ز رابطه آسمان مدار گسست   سپهر را ز تو حاشا که کی شود اطباق

زمانه دیر از آن طی کند حیات وجود   که گشته در کف انگشت تو سپهر انشقاق

عطای عام تو بیرون ز حد قسمت نیست   اگرچه رزق بتدریج میدهد رزاق

حساب جود تو مستوفیان فکرت را   گسسته شوق کلام و شکسته کلک سیاق

اگر وجود تو شیرازهٔ بقا نبود   کتاب حکم قضا زود میشود اوراق

بروز عرض عمل بندهای محشر را   سجل مهر تو باشد قبالهٔ اعتاق

ز نعل رخش جلال سپهر میدانست   پر از جواهر قدرت عرصهٔ آفاق

سبک چه که پیکر جهان به بماید   بگاه سیر روی بحجم نالهٔ عشاق

نسیم از طرف آخر الزمان گرد   سبق برند لبیقت او از اسباق

تپچاق بزبان ماوراء النهر اسب باشد

عناق بز غاله باشد

بسوزد از شرر نعلش ابر دینسان　　چنانکه سوخته سوزد بآتش چقماق

چو پای فتح نهی بر رکاب فیروزی　　چو برق حصم کنی تنگ عرصه بر تپچاق

خیال بینت سنان تو و بمیکدزد　　چو نوک بیلک تقدیر از ضمیر رفاق

بلا رکت مکر انکشت معجز نبویست　　کر باشاره او شق مه بناشد شاق

بوصف رای تو چون رازدکم تحریر　　سیاهی رقم چون طلا شود براق

اجل بپشتی تیغ تو میزند شمشیر　　کر جرات نکند مرد ناتمام یراق

دران حشم کر شبان کند حمایت تو　　بلنک جذبه ناخن دهد بشاخ عناق

شها زغایت دلتنگی بیارم کفت　　کر داد زخم دلم ده بمرهم اشفاق

نفس بسینه کره کردم بحیرت نیست　　کر رنج فاقه رساند ستکار بمن عواق

چو سبحه شد رک جانم زناله سبک برو　　رتاب غصه کره بر کره کند الحاق

زبان شید ندارم که بنم بجز دان　　شود زناله فزیم چو پشه وقواق

نیم بعود باته ازان قوم هم نیم کو حرص　　چو زند چود بال از پهلوی شکم سلاق

بجرم نظم سخن شحنه پریشانی　　معلق زده چون کوسفند بر معلاق

بزرم مدخلی ابنای روزکار تمام　　مثل رحشو سکم میزنند چون سجاق

رخ سخن چه نمایم بسبب جابکری　　فسرده را وشقی بهتر از هزار وشاق

چراغ دیده بزیت حکم برافروزم　　کر برلوی نه بهندم مشاعل اشراق

بطوع محنت کردون کشم که کالا را　　سیاست از جی برداخت میکند دقاق

هزار مشعل اقبال سرنکون کردید　　چراغ تیره شان سفره بر لب طاق

سرشک حسرتم ار سوز فرقت نجهنت　　که کس مباد چو من مبتلای داغ فراق

دماغ خشک کسان بحر تر نشود　　اکر بچشمه کوثر کنند استنشاق

زمانه تا بچراغ سحر برافروزد　　چو کلبه دل احباب مجلس افاق

زشمع مهر تو بزم مراد روشن باد　　چو مجلس رسل از نور دیده اسحاق

ولـه

ای روی بخت در رخ فرخنده فال تو　　اقبال سایه پرور چتر جلال تو

بکذار تا بلند شود بخت دشمنت　　شاید که رفته رفته شود پایمال تو

هرکه سری بجیب تفکر فرو برم　　چون غنچه بشکفم ز نسیم خیال تو

بخت تو ایمنست ز آسیب چشم زخم　　کانجا نمیرسد نظر بد سکال تو

این نظم ابدار منست از زبان عجز　　عذر ثنای طبع چو آب زلال تو

عمرم تمام صرف کتابت شد و هنوز　　سر برنیاورم چو قلم ز انفعال تو

می نوش و کنج بخش که در شرع مکرمت　　می شد بقول مفتی همت حلال تو

عشرت کزین که چشم کزند از تو دور باد

بزم تو خلد و ساقی بزم تو حور باد

ار رشک آنکسان که غذا خون دل کنند　　ز انصاف چون خویش بکلکم بحل کنند

سکان عرش از چه اعزاز طینتم　　اجزای خاک را بفلک متصل کنند

پیدا نیند جز شب اجرام آسمان　　پس کاختران خامه‌ام انشا بحجل کنند

های تر جست بر اعدای طبع من　　هر جا حدیث این خرد دلکل کنند

از شعله بلندی فطرت در آتشم　　کاش اندکی مزاج مرا معتدل کنند

انجا که کلک من رقم احت بنا نهد　　اب حیات را همه در کار کل کنند

با این قدر شکوه فصیحان فکرتم　　هنکام مدحت تو مرا منفعل کنند

رانم مدین دعا نفس عذر خواه را　　کافت مباد دولت عیش کاه را

محبوب کس مباد وصال حبیب من — محنت نوشداری وصل طبیب من

صد قم از آنچه بود فزونست پس چرا — بیربده سد ز خوان تنا نصیب من

گر بت پرست دیده دیگری شود — خوب بساست سر من که صلیب من

تاکی ز رخنه در و دیوار گلشنت — بینند بلبلان چمن عندلیب من

پروانه تیکنی ز دل و دیده مانده اند — در حالت عجیب ز حال عجیب من

تو خسرو غریب نوازی و من غریب — ارس غریب تر سخنان غریب من

سر بسته مانده طبله عطار خاطرم — عطر دماغ عالمیان ساز طیب من

صد دیگ راز دل همه بر لب شکسته ام

کین گنج را طلسم بنام تو بسته ام

یکساعتم ز دهر بپایان نمیرسد — کز شوق خدمتت بلبم جان نمیرسد

چون مور راه شد سر من در سر طلب — دستم بپای بوس سلیمان نمیرسد

هردم هزار گنج سخن میکنم روان — ز آنها یکی بیاد سخندان نمیرسد

قدرت بلند باد که این مشعل ضعیف — بر آسمان رسید و بدربان نمیرسد

این بس که نیم کشته خود را نظر کنی — رحم مرا کشیده بیکان نمیرسد

من چون کنم که جان بلبم آمد و هنوز — جان بلب رسیده بجانان نمیرسد

رحمی که کار من ز تحمل گذشته است

سیلاب اشتیاق من از پل گذشته است

شانی فتاده در دولتسرای تست — چون گرد راه نشین از برای تست

محتاج کس نبوده کسی تا تو بوده — حاجت نبرده بر در کس تا گدای تست

روی امید کس از همه بیگانه گشته است — امیدوار یک نظر آشنای تست

حشمی و دانشی ز کو همت ابابلیست — این هم ز بی همت حاجت روای تست

در ره روشنایت اعدا چنگلش — کز خاک سر گرفته دست عطای تست

تا لنده بلبلیست برین تازه شاخسار — کش هیچ نیست قافیه سنج ثنای تست

بسیار تازه گشت دل شیدا ز نقش — نقش نگاه دار که طرف دعای تست

در عهد دولت تو دلم را بغم چکار

پرورده نعیم ترا با الم چکار

هرگز نبوده جای نشستی میسرم — سرگشته زمانه چو گردنده اخترم

در شاهراه قافله سالار حادثات — هردم چو دانه در دهن مور دیگرم

جایی نرفته ام که مکرر نگشته ام — با آنکه کس ندیده بیکجا مکررم

هر شب بجا نمیست مبرا نشیمنم — گه گه در آبم و گاهی در آذرم

گاهی چو شمع از لگن شعله بر کشم — گاهی چو مرغ از چمن چیره بپرم

نه آستانه که در او پا نهم — نه آشیانه که از و سر بر آورم

بیهوده گرد و سیر و پاکشته چون نسیم — نه مستقر پایم و نه مسکن سرم

وقتست کز عنایت همت فراغتی — در گوشه نشینم و گویم دعای تو

وله

در ملک ریم پای رضا بر سر خارست — نه پای برون رفتن و نه جای فرارست

تا از چه جهت باز شود راه گریزم — بر شش جهتم دیده اندیشه چهارست

گر میروم از کوه شما شاد مباشید — کاتش زدن برق بهنگام فرارست

تنها به صبح بشیشه ز بسیست — کیفیت جان مرا وقت خمارست

از خاطر آزرده اندیشه نماسید — کز جان شما را بسلامت سروکارست

یوم روبقفا با بهره بخشی
رنده دلم در گرو صد در کیکیست

ورنه من وانغزلیه کو در گشت مکافات … طاعون تلخ تعبیه در چنگل یارست
بسیار کز نعیم رسانند که امروز … در کف قلم سر زده ام در زده یارست
چون شد عکس اهل صدا از وطن من … با آنکه درین شهر گدایی شعارست
نخل بخانه سدید انکه رزانش … چون سطح فلک ساحت او آینه وارست
کامیست عطای تو که سنگش بعلیست … بخلیست سخای تو که بر کس بهارست
از مردم منعم که بها ولیست وگرنه … دستی که سخای نکند دست چنارست
شاخ گل و خشت ز گلستان تو چیدست … زانست که در چشم حسودان تو خارست
محسوس چاری شده سنوم که فتال … موقوف لطایف شدن عیب حصارست
جان در تن بیغیرتمان از صد من … سنگیست که از عارضه مجبور نزارست
جانا که ملال بودن از تو کجا ظر … فردوس از آن است لبیان دیارست
رندان ری بهر تو گشته وگرنه … یکبار دگر کر چوز دهش اسب دو یارست
با قید گرفتاری این بوم زمین را گشت … آن صلح ضروری که شتر را بهارست
رفتن که فنارم بس راه وداعست … این داس خاطر که بیاز نقد نثارست
از نادره مرغان گلستان معاف … بر هر سر شاخم سرایش هزارست
گویند بعالم سخن تازه نماندست … این نکته نه مقبول دل نکته گزارست
در عرصه خریدار نماندست وگرنه … در پرده عنیست سوز انجه بکارست
طب بر تو احسان تو در سینه دلی است … حاصل که همین پای قناعت که بکارست
ولـه ریزهای دلربانه تو بیش رسید … بنا کردن عمر تو استوار گرفت

ولـه فی الغزلیات

بخت اگر تلافی شبهای غم کنند … یک روز خوش بمردم عالم خبر رسد

آتشی در جگر افتاد که از تابش آن … در بر آتشکده شد خرقه پشمینه ما
بس نامش جبریل که چون نتوان … از دل تیره دشمن گره کینه ما

ولـه
گران رطلی که خواب عکس شد بالش … کو از ابر حریفان که مینوشند چون آبش
مگر در کاسه مینم که دو کام رندها حل … نگه در دیده بخشم که سر عیب است از خوابش
نقالان آنه چه تاثیر بست مطرب را … که چون تاب نغمهای نغمه سحر در مضرابش

ولـه
چون او دگر که سنگ از نگاه بخت اید … رحمی دل او نیز تا لب نگشت
تا رنگ دل صد جا شکسته لبنه من … چو طره هنوز لبش شکسته تر نگشت

ولـه
مکر رخنه خضر آب حیوان زده هیچ تو … که هر که رخ ترا چو دید جاودان ماند
شهید عشق ترا لب زبان بر انگیزند … که راز عشق تو در حشر هم نهان ماند
هر جای جلوه حسنت و غرض محبوب … توان نه که متاع تو در دکان ماند

ولـه
دیده را حسرت تجسس میز آید در وصال … گر غلوی میل دل دوق نظاره مکنم

ولـه
چندین کلبه چاره شکستیم دل … این قفل تنگ بسته ره هم وا نشود

ولـه
دلبران چون کرشمه عام کنند … قدسیان را اسیر دام کنند
وصل جویان چه سخت جانانند … دوزخی را بهشت نام کنند
هر چه کردیم عکس مطلب بود … عاشقان کارهای خام کنند
راه مستی ساقیان رهست … در عشق قدم تمام کنند

ولـه
پرست از تو دم وا مکن دهان مرا … چراغ بزم شکایت مکن زبان مرا
چراغ مجلسیان آه آتشین باشد … مجلسی که بخوانند داستان مرا
باغ وصل سراینه بلبلی بودم … تهی گذاشت فراق نوا کشیان مرا

ولـه
نیم در بند آن که خانه که جا بهر آرم … براه اشتلاف افتاده از جان برون آید

جانم سینه تنگ از خدنگ غمزه‌ات پر شد — که هر جا دست بنهادم سر پیکان برون آمد

هدایی کردن از وصل تو مشکل نیست مشتاق را — دل صبر اگر از عهده هجران برون آید

ولہ چنان بخاک بیکبار رخنه شکاف — که سرگران بتو سنگ سر مزار تو هست

ولہ طی لیلی به بمقصد بردنم دشوار بود — باز میگردم کنون چندین ره بیهوده را

عشق اگر اینست مزید کر محبوبان نه — پرده عصمت کنند این خرقه آلوده را

ولہ طی داغ جنون جانب صحرا نتوان رفت — طی ننماید در دی تماشا نتوان رفت

سیاح بیابان جنونیم که آنجا — جز با قدم بادیه پیما نتوان رفت

راهیست ره کعبه دیدار که آنجا — جز برابر آبله پا نتوان رفت

ولہ اعضای من ز داغ تو هر یک جدا بسوخت — رحمی که برق عشق سراپای ما بسوخت

هر جا نمود این جگر پاره پاره را — بیگانه رحم کرده دل آشنا بسوخت

سهوش اگر نگه مبر دار بنشستم — ولہ کین جان کجا برآمد و این دل کجا بسوخت

هر دل که بعشق مشتعل نیست — سنگ سیهش بخوان که دل نیست

اجزای تو پاره ایست از نور — این مرتبه کار آب و گل نیست

تو تیغ بزن باین چه داری — کین جوی عطیت با بحل نیست

ران گریه کنم بحالت تیغ — کز کوی تو رفتنم دل ابنست

نادره از وجود با بنست — ولہ ساقی ز خمار زو کسل نیست

این تعلق که بتا تماشای هست — صیقل مینست در این دل که سنگ باشیست

از زیر لبان نگه جنبیم توحش بیدا — که چه شوری بود در جان تماشایی هست

صرف نظاره بخ طلعت یوسف — ولہ ورنه یعقوب بنا گوهر بینایی هست

کو جنون که از لباس غم برون آید مرا — مجموع صبح از کسوت ماتم برون آرد مرا

الخ

رنجه از عشق نمیخواهم که روز رستخیز — جو کیا از زیر گل جزم برون آرد مرا ولہ

عشق را دریای محنت بیکران عمیق در رو — هیچ کشتیبان بجز خویش از جا میکنم

ولہ بگذار که پنهان بود این درد نهم سوز — الحکاره که کنیم و خط چند شکستیم ولہ

نخواهم گریه دیده کز گریه ام در خون نیندازد — اساس هستیم را جمله دیجیون بیندازد

نداری میل قتلم ورنه دشمن هیچ روزی مست — که در راه تو مکتوب این مضمون بیندازد

نداره شاقی از داغ تو بر وا دمنی حالی — که آتش در گریبانش کفی بیرون بیندازد

ولہ سنگ شیشه دل عجب وای بر ... — که جلاحظه کرد دل فکار مکرد ولہ

عمر در بین خیال سرآمد که وه چرا — روز وصال چون شب هجران دراز نیست

مکرر ولہ جگر دو کاسه عیشم کز دو کام زندگانی جمله — تلک در دیده بجنتم که سیر عیشت از غزالنش

ولہ منم مکن ز گریه که گر مهربان تو نیست — این گریه تا برون جزاکم عیش شود ولہ

هر طرف که نگه را فنان بکرد الف — امید را بمن مرده جان بکرد الف

نوان فراق کافه دلی که ایا نرا — زراه کعبه دل کاروان بکرد الف

بخضر اگر کند آب زندگانی را — حباب جستن دهان بکرد الف

فتاده ام مدیاری که مبتلی انس را — نیخزند اگر صد دکان بکرد الف

بخوان فسانه شاقی که در بهشتی جرف — ورق زدن اینستان بکرد الف

لعزه ولہ ~~[illegible]~~

ولہ جانا که عشق من بهوس آشنا شود — این شعله بلند بخس آشنا شود

محمل جانان برفت که در تماشا وصل — کوشش کسی بانک جرس آشنا شود

کرد سبه قبله کبران ز نام من — گر سوی سینه ام نفس آشنا شود

چشم تو جادو لیت که مژدن صورت فرنگ — از کمر نگاه ایم کسی آشنا شود

ولہ غیر از غم تو در دل من جا بگیر نیست — یعنی که جز خیال تو اش در ضمیر نیست
صنعی چه میکشی ز پی امتحان من — فارغ نشین که از تو دلم را گزیر نیست
خوش میدهی تسلیم از وعده ظاهرا — دانسته که زخم تو را مرهم بغیر نیست
شاید نصیحت دل مسکین چه میکنی — دیوانه ایست دل که نصیحت پذیر نیست

ولہ مجنون نشسته بکه پس گوش کرده بود — آسوده بود در که فراموش کرده بود
شب طرفه صحبتی بخیال تو داشت دل — گوئی که با تو دست در آغوش کرده بود
آسوده از فراق نبودم که صبر تو — از شکوه‌های هجر تو خاموش کرده بود
ذوق جزین که حسرت دل تازه شد نبود — دوری که جام وصل تو مدهوش کرده بود
شاید ز بیم خوی تو با این همه فغان — خود را بحیله پیش تو خاموش کرده بود

ولہ لذت از آزار آیست بجان ترا — هیچ آرزوی نیست در محفل شهیدان ترا
جذبه شوق مرا این کاهی هرگز نبود — تا دگر دست که گیرم فشست دامان ترا

ولہ نکو میت که نبودند عاشقان بودند — ولیک این همه چون در پیکر ... کسی

ولہ روزیکه بزم وصل تو بر یکدگر خورد — چندین هزار دست ندامت بسر خورد
رشکم بجرعه نوش بی التفات هست — رشکم بر آن کسیست که خون جگر خورد
اندیشه از گناه شهیدان مکن که حشر — ولہ از اولین نگاه تو بر یکدگر خورد
میتراود غم هجران رذم روز وصال — ولہ همچو حنا به زخمی که ز مرهم کند د
شب که از مستی لب حرف نهان ممکن نداشت — واکشیدم حرف بناف که واگفتن نداشت
سینه ام را جا بجا کردی ز پیکان ستم — ای صبا از مصر کوبش تحفه یعقوب کم
بوستانم گشته ام با وجود ... نداشت — حرف ... کردی کلبه تاریک ما روزن نداشت

ولہ من دمی که اگر بر تو افکند بروی — حرارتش عرق می دماند از رخ وی

دگر فردا صد زخم نمایان بینم راضی — ز دستی که نوازش برسد دوش بدست امیب ولہ
باغمت جز صبر درمانم نماند — صبر هم تا کی کنم جانم نماند
بس که گردم خاک از دست غمت — ولہ جای دستی در گریبانم نماند
هنوز بوصل صنم یار کرده شاد امروز — که سنگ کهای حسودان من مباد امروز
ولہ حنا بروان کشته ز چشم ترم امروز است — گل بر سر گل ریخته در بسترم امروز است
ولہ سیاه کن که نامه گر نامه سرنوشت — از صد کجی بجانب گردون نمی‌رود
ولہ رنجهای دلیرانه تو مژه سیه — بنا که دامن عمر تو با سوار نداشت
ولہ نار حسن یوسفی تیغ دلها کرده — ولہ ریزه الماس چشم زلیخا کرده
دل را صلح میطلبد امروز و میدانم که باز — باز این صلح از برای جنگ فردا کرده
ولہ ز بس که دیده نظاره تو بلبل بود — تمام روز وصالم بیک نگاه گذشت
ولہ داغها بر جان بر دل سوزانم زند — کاتش شوق سر از چاک گریبانم زند
مرگ بجز است که آسان شود غارت جان — ولہ دست در دامن غارتگر ایمانم زند
موذن در مناجات ساقی کاسه بر می کن — که صوت مجلس می نغمه‌های شود را
ولہ ای که نهر برابرت رخصت دیدارست — هیچ مگو عذر چون پس دیوار است
مرگ از آرزم بود از احتراز شکوه — وه که پندارد هنوزم قوت گفتار هست
ولہ در اولین نگاه تو مرگ آرزو کند — با آنکه بوالهوس شوق اندر جان گذشت
ولہ ان بس گشته را که بید افغان هست — جذبه عشق زلیخا برده فرزند ترا
ولہ هرگز نکرده سعی بجنون شکسته — هرگز بکار خیر شناسی کسی ندید
مستم بخواب دیدنی اوز وصل را — دیگر تمام عمر بخوابش کسی ندید
ولہ با سوختگان تا ابدی خورده ام — سبزه ما گر ز دریا سر زند سیراب هست

ولہ حد شب بروز آمد و صبح شام شد | بخت مرا است اول خواب گران هنوز ولہ
در نفس با آنکه حالی نیست | هر نفس با ناله جانی میرود
در دلم ناخن عالمگیر نشست | تحفه بر رنگ جهانی میرود ولہ
دم مرگست و جنان کم شد ز بحر غم | که اجل تا دم حشرم طلبد کو بکوی
ولہ بتان ز صبر من این نازها دانستند | هزار بار دگر با تپش من سوختند
ولہ دل غره بصبریست هنرها بر سانش | دردی که کم از محنت ایوب نباشد
ولہ چه معجز است سبحان الله این شیرین کلاما | که از سنگ نمک پاشند ریش نخلها ما را
ولہ دلم پرست و محل نیست شکوه و پایان | مگر بروز جزا سر کنم شکایت تو
ولہ وعده قتل مرا یار بفردا انداخت | ماجرای من و صبر است یک امروز دگر
ولہ چندانکه نگاه و ندسر ابای وجودم | اسباب پریشانی هجران تو یابند
کو کو ظرف که در هیچ سرابی نتوان یافت | کیفیت زخمی که ز پیکان تو یابند
ولہ مطرب نغمه سوز دل انجمن شدی | رگهای جان ماست مگر چنگ تو
از ازل خود مکن که نه مرغیست مرغی | کار فتنه با خطار سلامت بجنگ تو
ولہ تو برق خرمن جانی و گرنه هستی ما | نه هیزمیست که از آتش جگر سوزد
ولہ چو شبها در دلم نقش خیال یار میگردد | نفس در سینه‌ام چون باد در گلزار میگردد
نمیدانم چه بیخبرم که چون ره میبینم کویش | هوا در پیش راهم همچنین دیوار میگردد
سحاب فیض اگر از جوهر کوه ابر بارد | چو آید بر سر خاکم چه آتشبار میگردد
ولہ بحسرتی که شنید تو رفت در محشر | نشود نابته اگر ترک ما چرا نکنند
ولہ من که بر روانگی محو چو شمع دارم | هست درد و زخم اساس جان نازنین
ولہ بتان شکسته دلیم الحذر ز کینه ما | که سینه ریزه شده استخوان سینه ما

یارب

با این شکسته دلی چون تجلی داریم | که پای کس نخراشد ز آبگینه ما ولہ
آواره دلی دارم و از بس که ضعیفست | گر ناله نباشد بجز اعتنی نتوان یافت

ولہ فی القصیده

هرگز بسوی ما نگذاری نگار پای | ما را بخواب بخت و ترا در نگار پای
آیینه وار جلوه تنم روی شد ز شوق | تا سوده بر روی من خاکسار پای
بر حاصل دو کون فزونا و رم سری | کز بهر تست بر سر صد هزار پای
روزی که در غم تو بهارم خزان شود | از گریه روز کار نهد در بهار پای
مقتول تیغ عشقم و ننهد جنازه ام | جز بر فراز دوش ملک را قتدار پای
تابوت من مگر ز دیارت برون برند | در عرصه زندگی نبرده‌ام ز این دیار پای
سیلاب کوه دردم و در وادی جنون | مستانه مینهم بیمین و یسار پای
چون کشتی که موج بگرداب افکند | می‌آورم بکوی تو بی اختیار پای
گر طی کنند نمس از در تو پا نمیکشند | از کار شد بکوی تو آموز کار پای
دست ارستم بیار که حلا و اگر توی | نجم باشتیاق نهد سوی دار پای
سویم بیا و بگذر از راه اتفاق | غفلت گرفته بخت مراد کنار پای
یاد آمدیم رتبت سنگینهای مصطفا (مرتضا) | برد دوش او نهد چو در گه سوار پای
بربام قدر او که ز افلاک برتر است | هرگز نکرده همت هر ذره را گذار پای
سیر براق باید و پرواز جبرئیل | تا آنجا که قدر اوست نیابد بکار پای
هر جا که نعل مرکب او بر ثرا افکند | خورشید محو سایه نهد بر قرار پای
تیغ و سنان کند ناخشت آفتاب | چون او نهد بمعرکه کار زار پای
طی حیات کس نکند دور روزگار | گر بانگ بر زند که ز رفتن مدار پای

ب باد تازیانهٔ فرمان عزم او — چون اسپ بر بیه کند روزگار پای
لعلش بدست چرخ عصای مجره داد — کز پیریش نرفتی چرخ استوار پای
جویند اگر تغیر اوضاع کن فکان — تقدیر حیست تا بود کش برقرار پای
هر چند بنده سر بر یزک بر آورد — ننهد بجنبش حکم خداوندگار پای
خلیست ستها از هنم هنتش کرست — صیت عناصر از وی یکبار پای
بر منبری که خطبه عدلش ادا کنند — چون کرسی بقا بود کش پایدار پای
ای سروری که جنبش سنان تو خصم را — چون سیل سرنگون نبود استوار پای
نسبت بخاک پای تو دادند تاج را — زان میشهد تبارک هر تاجدار پای
انجا که ابر دست تو گوهرفشان شود — بحر از میان جو موج کند برکنار پای
در عالمی که صبح جلال تو میدمد — ننهاده است سالک لیل ونهار پای
عمریست راه منزل قدر تو میبرد — دارد فلک بر آبلهٔ زان رهگذار پای
در شاهراه کعبه شوقت امید را — هرگز نزند سنگ ملامت دچار پای
انجا که گرد خاک درت برقدم نشست — محمول نسیم تر نشود در بحار پای
برباد میدهد سر خصم ترا غرور — گر بر سر هوا بود کش چون کنار پای
در شور نجی که اژه پشت نهنگ را — بر فرق خصم جای بود چون هزار پای
امنیت از میانه طوفان رستخیز — بنهد امن آورد هوس زلف یار پای
عاشق باختیار کند از وصال دست — میخوار بر سراب زند در خمار پای
از بیش رمح جان نبرد مرد منهزم — گر حرف المثل بود همتن تکمار پای
از اشتباه صف سپاه اندران مصاف — ننهد غراب بر زبر کوهسار پای
سیمرغ ذوالفقار تو چون پرفشان شود — قاف وجود را نبود برقرار پای

از بر سم دلدل دریا شگاف تو — بر اوج آفتاب رساند غبار پای
صف سپاه اگر همه دریا نشست — از باد حمله تو نهد بر فرار پای
از بس که رفته بر در دونان برای من — از روی خویش کرده ام اکنون سار پای
حیثیتم نبود لگدکوب حادثات — آری زنند بر شجر میوه دار پای
کیفیتی نصیب لم کن که حرص را — بر ساغر وجود زنم مست وار پای
طبع مرا ز طول ثنایت ملال نیست — کاندیشه را ز پویه نکرده فگار پای
زینسان که در ریاض ثنایت زمانه را — چون شاخ گل فرو شده در مرغزار پای
سرسبز باد خامهٔ مدح تو — تا میکند بخدمت تو افتخار پای

وله فی الرباعیه

از شیر نقول که لاله میروید ازو — دردی دارد که ناله میروید ازو
هوای دل مرا اگر ... دهند — پیکان هزار ساله میروید ازو

طول قد و عرض بدنم هر دو یکیست — یعنی و درازای تنم هر دو یکیست
فارغ ز تواضعم که در طبع کسان — برخاستن و نشستنم هر دو یکیست

مولانا رشکی

اصل وی از بلدة الاسلام همدانست بغایت خوش طبع و ندیم نشین واقع شده بود و مدتی در دار السلطنه قزوین بشاعری وندیمی مشغول میشود تا آنکه روشناس مستعدان گردید و از پایه منزلت باوج عزت رسید اما چون حسد بر طبیعتش غالب بود در طریق شاعری کار نساخت وشعرش چنانکه باید در میان فرق انام شهرت نیافت لیکن اعتقادش آنست که بهترین شعرای زمانست و شعرش بلندترین اشعار فصحای دوران و سوی مولانا ضمیری صفاهانی دیگری را شاعر نمیداند و او را نیز مسلم

ابیات عالیه مسلم میدارد در وقتی که در قزوین بود باغوای جمعی از شعرا شعر چند در
حسان العجم مولانا محتشم مشهور ساخته مذمت آن اشعار نموده و در رنگ اللسان
انزال اللسان القول موسوم گردانیده بود و در بعضی اوقات نیز بواسطه اغراض
نفسانی زبان بهجو مردم میگشود مجملا از روی حسد و ستم طریقی این قسم کارها
میکرد و مقتضای خبث ذات بظهور می‌آورد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

بلی ای عزیز حسد قبیح ترین رذایل
و شنیع ترین شرور است زیرا که بحاسد بیشتر رسد که بمحسود چنانکه گفته‌اند
الحسود لا یسود و عنصری درین معنی گفته شعر حسد آنکه که آتش افروزد
هم حسد اول خویش را سوزد
و حق تعالی رسول را صلی الله علیه و آله از حسد
حاسدان پناه بحق بردن امر فرمود قوله تعالی و من شر حاسد اذا حسد
حضرت رسول مختار صلی الله علیه و آله از حق تعالی درخواست اللهم اجعلنی
محسودا و لا تجعلنی حاسدا و حضرت شاه اولیا و برهان اتقیا علی مرتضی
را علیه التحیة و الثنا در ذم حسد و حاسدان و اجتناب از این صفت دنیه
و مجالست ایشان کلماتست از آن جمله فرموده الحسود مغموم الحسد معصیة
ابلیس الکبری الحسود دایم السقم و ان کان صحیح الجسم الحاسد لا یشفیه
الا زوال النعمة الحسد یذیب الجسد الحسود کثیر الحسرات متضاعف
السیئات الحسود ابدا علیل الکمد اشرف السود و الحسد اصل الذنوب
الحسد یجنی الورع الحسد شر الامراض الحسود لا شفاء له الحسود
غضبان علی القدر الحسود و الحقود لا تدوم لهم مسرة الحسد

یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب الحاسد یظهر وده فی اقواله
و یخفی بغضه فی افعاله فله اسم الصدیق و صفة العدو اسوء الناس
عیشا الحسود اشقی القلب غلا قلب الحسود ثمرة الحسد شقاق الدنیا
و الآخرة و معانی این کلمات طیبات بیکدیگر نزدیکست و حسد آنست
که هر نیکی و چیزی که دیگری را بود بجهت خود خواهد با زوال نیکی و چیز از آنکس
زنهار و هزار زنهار که دل از این صفت دنیه و خاطر از این خصلت ردیه پاک
دارد و دل مسلمانان بواسطه حالتی یا حیثیتی که در تو نباشد یا بسبب وسعت
و جمعیتی که دیگری را باشد میازار چه هر که مومنی را قولا یا فعلا بیازارد
خدا و رسول را آزرده است و هر که خدا و رسول را آزرده است بحکم آیه
کریمه ان الذین یوذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة
در دنیا وضیع و شرمنده و در آخرت معذب و درمانده است طریقه نیکان
آنست که هر حالتی از حالات که دیگری را باشد اگر نیکست شکر بانی اگر
برخلاف طبیعت باشد و بواسطه مخالفت سلیقه یا مشرب صاحب حالان با کسی
در قول و فعل بازنشوی زیرا که انکار ایشان پوشیدن حقیقت و پوشیدن حق
مستوجب عذاب و عقوبت رباعیه

ای دل بجز از نفیر آهی مکن
استغفاری بهر گناهی مکن
تا چند بعیب دیگران درنگری
در دفتر خویش هم نگاهی مکن

ا مولانا رشکی بعد از آنکه مدتی
در قزوین با شعرای ظرفا اطراف مباحثها و شاعریها کرد و اشعار خوبان
گنجینه خاطر بیرون داد در شهور سنه ۹۸۱ بوطن مالوف مراجعت نمود و بعد از آن
بآذربایجان بتبریز افتاد و مدتی نیز در آنجا اوقات گذرانید گویند

بواسطه تعلقی که بجوانی پیدا کرده بود و ملاقات مطلوب بجهت غلظت رقیبان
و مخصوصان وی میسر نبود بسبب قدرت بر دفع آن گروه بی‌رنگی با سبب
شرارتی که در جبلتش بود شغل عسس آن بلده بر اسلوب اختیار کرد و چند روزی
که در آن شغل و نسبت که در آن بلده اجاره و شحنگان آن شهر متفق شده بحکم اقتلوا
الموذیات حرف وجود آن شاعر عاشق بر صفحه روزگار پاک
ساختند و بکم بدگهران شاعر را بشمشیر پاره پاره نموده بدرجه فنا انداختند
وکان ذلک فی شهور سنه ۹۹۱ اما در شاعری و طرق مخترعی صاحب قدرت
و حالت بود و در طرز غزل و زبان وقوع از اقران و امثال کم نمی‌نمود و این ابیات
که درین خلاصه مثبت شد مولانا ضمیری از وی پسند داشت و بر ابیات
دیگر شعرا مثل هلاکی و دیگران ترجیح نموده بهتر و بلندتر می‌پنداشت والحق
بعضی از آن ابیات خالی از متانت و حالتی نیست والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیاته

کسی از سیه‌لاجی تا یکی الفت بغم کرد | همان بهتر که در راه چنین راه عدم کرد
وله در بادیه عشق من آن خانه‌سیاهم | گرد در بادیه شب غم آنش اهم وله
در بزم او دیگر به وزاری به در آمدم | در بوستان چو ابر بهار به در آمدم
هوس آنکه با من از در یاری در آمدی | گفتی که حال چیست بزاری در آمدم
وله دلا آن بحق دیده‌ای تو مبند ایچنین ظاهر | که اهل سبب در تخیل ایچنین یاری بودی
وله عرض تلاف جور و جفای تو دیده | که بوند داد عدل دیده زلیخا را وله
آنکه آن شیخ تغافل سر دم آزارد مرا | دل بجوش سینه گر زنده بگذارد مرا
سر جدای دل نهادم لیکن مشغول است عشق | صبر هیچ ناهم درین حالت نگه دارد مرا

دل بجوان کرد چو تو سیه‌ای افزون شوق کم | رحمت بستم از درست دیگر که باز آرد مرا
غیر تر رسد و در تخیل هم زبان گردم با او | زین سبب بگذریم بحال خویش بگذارد مرا
وله چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا | که رشکم نگذارد که بگذرد یک خیال آنجا
کجا حیرت گذارد هول عشق و در دل مردم | اگر پیدا شوی بد آنکه گوشه با این جمال آنجا
وله الهی از سر کویت اگر از سر تو بندم | نخستین منزل از کوی تو آخر منزلم بادا
وله سنبل زلف تو بر هم زده می‌پیچم باز | نفسی دام اندر سلسله موی تو کیست
آتش رشک و گران دل زرشکی سر زد | تا نه حیران شده عارض نیکوی تو کیست
وله کارم ز رندی بنهایت رسیده است | بگر ز بی نیم بچه غایت رسیده است
دارم همین خیال که زین بس چه میکنند | با من که جور او بنهایت رسیده است
وله تا را این یکسر ز آتش رخسارت است | موج عشق مرا کی طاقت دیدارت نیست
از غلوی عاشقان عالم بگیرد قرار | هرچه واقع میشود از حسن و عهد دار نیست
وله چنان کز غم عشقت افتاده‌ام از پا | بکنجی که جز غم گذاری نذارد
غیر چون خواهد که آزار دل زارم کند | وله ایدار همراهی جانان خبردارم کند
مگر عاشق نه رشکی که نیکویی تحقیق با او | گر در پس جانان زهر گفتار باشند
وله در دیده نگاهی سوی من کردی مردم | کاینار نگه کردن پنهان چه عرض بود
وله آتش رشک از دم شعله کشیدن گرفت | بازگچا شمع من انجمن افروز شد
فتنه ازین بیشتر این همه غوغا نداشت | چشم سیاه تو باش عربده آموز شد
وله حرام شربت رحمت بکشتگان غمش | اگر غبش شکایت کنند از ستمش
وله اگر هزار درد دل خویش چون کنم | آزرده میشوی بتو اظهار چون کنم
وله ای دل بزلف یار ز بیم چه میدهی | سر رشته هزار بلا را چه میکنم
وله همین نتیجه بود بس زداد خواهی من | که یار میکند اظهار بیگناهی من وله

فارغ تو از من و دل امیدوار من
سهل فریب بود بهمین لطف بار دوش
ولہ کی بود کارم که شود چون جگر از تو
قاصد که ترا دید نیارد خبر از خود
محرم بنم وصالت چند بینم غیر را
ولہ هرگاه یاد شوخ این دل آواره میکند
رنگی طبیب رخصت بیمار عشق داد
از تغافل از دست گرچه ستمهاست مرا
یک نگاه غلط انداز رحیم ستمت
کز هیچ راست که از رشک بمیرم رنگی
ولہ صد سال افتم در رهی کان نو خرامان بگذرد
از حال خود آگه نیم لیکن اینقدر دانم که تو
بیداد را از حد بری از مسلمان زاده
ولہ ناله بلبل انگیخت رنگی و بوی دو سحق
ولہ نالان چو نهم روی بصحرای قیامت
ای کاش بروز بغ سنده و برسند
سر منزل هیچ گنه کار نماند
ولہ بیهوده عشق کو ناز دم علم بیزد
نگسسته بود عیان نشاه وجود سوز
هنوز آرزو و تمنا نه در مشیت بود

چشم سیاه مست تو در فکر کار من
سنگین از آن بناخت دل بیقرار من
نادان دل من که هست امید گر از تو
دیگر بمن زار که آرد خبر از تو ولہ
رنگ آخر از در ستاواره میسازد مرا
یاد تغافلش جگر پاره میکند
دیگر اجل علاج تو بیچاره میکند ولہ
جای سگ ست که بیداد تو بر جاست مرا
کوری بوالهوسی چند تمناست مرا
پیش اغیار نشسته رحم بیجو نیست مرا
شاید که بر باد دهد چون دامن آن بگذرد
هرگاه درد دل بکنی سکم ز دامان بگذرد
کاری بکن با من که آن در کام مستان بگذرد
تهمت عاشقی مکن طالب رنگ و بوی را
در ره سگش روم غوغای قیامت
جرم که ندارم سر سودای قیامت
رنگی چو نهد پای بصحرای قیامت
تغلب سینه ستون سیاه غم میبرد
کو ست باده و صد سنم بیزد
بکرد کوی تو ای صنم صنم بیزد

لعزه

سوز صبح تحسین نکرده بود طلوع
ولہ قاصد از حال من عنان به که فراموش کند
مردم از ناله رنگی زجفا هیچ آه هم
ولہ چه حالتست که شبها ترا بخواب کنند
ولہ ناخن بسینه از پی راحت نمی زنم
ولہ مستند لب کنتی آغاز سخن کن
رفتم از کوی تو ای خوب جهان گرده بکجا
ولہ امشب که یار رخصت نظاره داده است
ولہ میروم بر سر کوی که اگر پای نخ
ولہ وقت سوال چون لب رخصت حرف میدهی
ولہ من بسوز عشق خرسندم و یا این جوش
ولہ خبر ده بید بزرگ سنگ اریست من
ولہ وفا محبت شاعیست در دکان نکوی
ولہ اگر هیچ خاطرش آزرده شد زمن
حسرت بکم که گر کنم از روی تو
بر شد دلم ز جور و جفای تو بعد از این
رنگی بتنگ دلست و تو بد خلق چون کنم
لب دل فتم اینبار نه چون سرابست
صید بسیار در آن صید که افتاده بخاک
ولہ تمام درد دل خود بیار رنگی گفت

که رنگی از اثر مهر دوست دم میزد
کان نه حرفیست که گوینده کسی گوش کند
انقدر عمر که این نیز فراموش کند
فغان من که کسی را بخواب نگذارد
که خواهم که زخم تیغ ترا تا نه تر کنم
ولہ ترسم که سوی یاند و من زنده بمانم
حرف او عاقبت بازار که خواهی کردن
چندان حجاب نیست که راه نگاه بست
اینجا اول قدم از دست دهی سر باشند
هوش کجاست تا کسی فهم کند جواب را
میزند بر آتشم آبی که میسوزد مرا
که زخم خورده تو نیم بسمل افتاده است
چرا نواز هر کس بیش ملاکشته بانی
ولہ رنگی ببین که طالع دشمن چه میکند
جرات نمیکنم که ببینم بروی تو
ترسم که جادو کنند از روی تو
ولہ کو انجنان دلی که بسازد بخوی تو
رفتم اینبار بجایی که شوم خاک اینجا
تا کرا بخت کند بسته فتراک اینجا
کان بیهوده از و قدرت این قدر یار را

بلحظه با او هوس بر اسباب سبب و انغار کی
هم درد از جانم بر یم ...
رنگی بصید چون توی عمر اگی ...
شاید بر او دوختی از اینشان پرواز کی

ولـه انچه بد بود دران بزم نمی بایستی اضطراب دل دیوانهٔ من بود امشب
انچه موجب بهم زدنها میکرد اتشی بود که در خانهٔ من بود امشب ولـه
تسلی چون شوم از وعدهٔ وصلش که میدانم که با بخت بد من این خبر بیگانگی دارد
حال بیصبری رشکی چو بپرسد گو بیند اجلش در غم تو صبر و شکیبائی داد
ولـه هر لحظه حالیست که رشکی بتو هرگاه رسید با صد ازردگی از بیش تو ممنون گردد
ولـه میروی بر سر کوی که اگر پای نهی انچه اول قدم از دست دهی سر باشد
هرکه عاشق است چه توقع داری بچه چون رقیب ارچه برادر باشد
ولـه دست زد صبا مکن طره پیچ و تاب را راه مکتب دل بده تحفه اضطراب را
راه سخن چو دادیم کرم مکر دیگر زبان رهزن مدعا مکن بهر جفا عتاب را
ولـه چه منتست اگر دیدهام محبت ازو محبتست که این یکنفر چه منت ازو
ولـه سرت گردم درین ایام با بخت سری داری دلت نازم ره درد و عشق ترکان ترکی داری
غبار الوده ماست هر روز بینم ز نو چون دانم نشانست اینکه بنها جای بر خاک درگی داری
علاجم کز نبرد ازین درین ایام معذوری عنان اختیار دل بدست دیگری داری
ولـه توان نه که کسی زنده در جهان بگذاری یقین که نوبت من پیر سر شباب بخارم
ولـه گر چنین خواهد زدن راه مسلمانان فغانش رفته رفته این ولایت کافرستان میشود
ولـه امشب ز کوی او دو کرانده میروی در بهار ایم که نه پای سبو نشست
امروز باز با دلبر رشکی چه کرده مسکین نشسته کنجی و در فکر مرو نشست
ولـه ماکه بجا عشق و وصالت کر ابها مشکل میان ما و تو سودا بهم رسد
چون داغ و حکم سکست داده ای بر رخ درخانه خراب منه اینها بهم رسد
رشکی بگوی او نکنی ضبط خویشتن ترسم که اضطراب تو غوغا بهم رسد

ولـه بگذارید مرا هجر ان اسان نیست پارهای جگر خویش بدامان دیدن
 چهرهٔ رنگ در ایینه بهجران دیدن
گفت عشق تو رزی انشنید رشکی خواهمت روزی ازین کار پشیمان دیدن
ولـه من بکدام دل خوشی می خورم و در اینجا کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
ولـه شب هجر عاشق را که اجل رسیده باشد بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
ولـه ای که کاهی بسوی بستانش بچه داد مشت خاکی سپه دور افتاده کان برباد ده
ولـه چه دارا انکه سیدیدی ره رشک غیر میسوزیم بدامان تغافل اتشم را باد میکرد و لیکن ولـه
رفتم وانده هجران ترا بردم بخاک تا به پیش طب تو حال خفتگان خاک پست
ولـه چنان مکن که دلم از جفا بجان اید شکایت از تو دل بر سر زبان اید
رجوع راه مکن رشکی از خلاف بترس مباد تیر تو ناگاه بر نشان اید
ولـه یک قطره اب تیغ تو بکام فرو نشد تا صد هزار جای گره در گلو نشد
رشکی با نتظار عیادت شدی هلاک مردی و مدعای تو حاصل از و نشد
ولـه بکنج غم بمیرم به که شب در کوی او بکم هو میدانم که طبع ارام سبانم سگانش را
زبیم فتنه دل از دور می بیند دران کاکل جوان مرغی که بیند باز دارد اشیانش را ولـه
نشان رشکی از هر کس که می پرسم نمیداند عزیز مرده در جائی که میدانند نشانش را
فی الرباعیه ناصح چو ز اشفاق من ابله شود و ز پیش حدیثش دلم افگار شود
اوکرم بنصیحتست و دل هیکو بید بیدرد و نصیب بلا گرفتار شود

اصل نهم

در ذکر شعرای دار الافاضل شیراز از انجمله

مولانا شرف الدین غیرتی در شیوه نظم غزل بصفت مهارت موصوف و در
شیمهٔ سخنوری و بلاغت گستری بعنوان قدرت معروف از زبدهٔ شعرای زمان و عمدهٔ

بلغای دوران است همه غزلیات وقصاید در کمال سلاست وبلاغت نظم
مینماید وهمواره در ملازمت محبوبان روزکار اقبال وارکر خدمت ومنادمت
بسته اوقات شریف میکذرانند ودرین اثنا پرتو اهتمامش بصنعت تیر
اندازی نیز تافته ودران وادی درمیان تیراندازان اشتهار تمام یافته دراوایل
حال شاعری از شیراز بیرون امده بسیاحت مشغول کشت ودران اثنا در دار
السلطنه قزوین بصحبت مولانا ضمیری صفاهانی افتاده ومولانا چندکاهی اورا مرید
ومصاحب خود ساخته ابواب تحسین وتعریف بر روی روزکارش کشاده
ودران اوقات باشارت ان جناب بنظم غزلیات زبان میکشاد تا انکه ابیات
خوب ان طبع وقاد مشار الیه سرزده درمیان طایفه موزونان علم کشت
وبعد از ان ازانجا متوجه دیار هند شد ودران ولایت پرتو التفات حسن محمد حسین
بقایی که در حسن وسلیقه یکانه ان دیار است بروجنات احوالش تافت وبدولت
در شهر لاهور روان نواهی رایت شاعری برافراشت ودران حالت اشعار
رنکین وابیات بلند متین بقلم فکر بر صحایف خواطر نکاشت وقریب بیکسال
بلوازم امر محبت ان یکانه زمان پرداخت وبالاخره بواسطه حدت خوی
که لازمه ان ذاتست وغیرتی که مستلزم ان صفاتست از وی رنجش نموده
ومستعجلانه نیز بدینجانب شتافت وچون بدار المومنین کاشان
امد چند روزی پرتو التفات یکی از اکابرزادهای این بلده بر صورت
احوالش تافت وچون ان بزرکزاده بواسطه موزونیت طبع واهل
علاقه توجه تمام داشت مولانا را نکاه داشت فرمود وروزی چند در کمال
اعتبار واختیار درمیان مخصوصان وی روزکار کذرانید وچون بحسب

اورا

اوضاع زمان مولانا را ایام مفارقت ازمصاحبت ان ستوده صفات نزدیک
رسید اتفاقا دران محله یکی از اجلاف بسبب عداوت مخفی را بکشت وچون
حکام وترکان این روزکار بجهت طمع بیکناه را بجای کناه کار مواخذه مینمایند
مولانا غیرتی بواسطه همسایکی مواخذ ومعذب کردید ودران قضیه پارهٔ
از اسباب ورخوت بزم واسلحه رزم مولانا بنهب وغارت رفت وباوجود
ویراقش
انکه ان ادمیزاده درباز یافت اکثر ان اجناس سعی وجد تمام بجای اورد
ومولانا از نقصان ان جزوی بر کلی تقصیر وی ویاران ان حضرت حمل نمود
وبعضی سخنان که نه در خور لایق وملایم سیاق این کلام باشد از کرم واحسان
ان جناب بنزد صحبتان وظریفان بیان فرمود وبان همان جماعت در صحبت
ان حضرت زبان بعیبش کشودند وخرمن عزت شاعر عزیز الوجود را
درنظر وی بباد بیوفائی بر دادند لاجرم ان حضرت را از این سخنان وحشت اثر
اتش خشم باشتغال درامد امر فرمود ملازمان ودیکر مخصوصان نزدیکان که مولانا را
عذر خواهی نموده دیکر دران حوالی نکذارند ودر ازار زبانی بقدر مقدور سعی
واهتمام نمایند القصه مولانا چون این خبر شنید لاجرم پای طلب از ان محلس
کوتاه ساخته ترک امد وشد کرفت ومضمون این مقال مترنم کشت کلیم ساخت

رباعیه
کفتی کله کرده زین بر کردم به / پنهان چنین برین بیچاره منه
از تو بکجی کله نکردم باشه / کفتم که اکر نکوترم داری به

اما چون ستم مزاج ان حضرت بمولانا مشار الیه استرداد تمام پیدا کرد لاجرم از
کاشان دلکیر شده بوطن مالوف شتافت والحال دران دیار بر مسند بیماری
متکیست وکاهی واردات طبع معجز اثر باینجانب ارسال میکرداند ودر نظم

بستر

غزلها بطرز اشعار تتبع مولانا ظهوری میکند و یک نوع طبع دارد و در فهمیدن اشعار نیز الحمد بان روش واقفست و پسند مینماید و این چند بیت از منتخب اشعار ان جنابست

انتخاب غزلیات

دهد چو خواری عشق تو اعتبار مرا
فرشته چون نکند جان عذرخواه مرا
دلم بعشق تو جای رساند بدنامی
منت جان چرا کشم کاب حیات بیدیه
مرا امید واری روز حشر بعزت این بس
ولم هلاک غمزه چابک تر سازاده کردم
ز ذوق حیرت دیدار روز وصل فنون
ولم یارب چه قاتلی تو بنازم که روز حشر
ولم شداب زاتش دل و در کام جان چکید
مشکل که روز حشر هم از خاک سر کشد
بجا طراد کلشت این کینها دوران فغان کافر
ولم مایل اگر بود دو چشم بهشت خاطرش
غیرت بهم از سوختن دوزخ جاوید
ز بس که جان شهیدان فتاده بر سر هم
ذوق چنان نیافت دلم از وصال تو
قاتل چه منت دوست شهادت چه میکنم
ولم بنازد دردکم چو جلوه میکند امشب

ولم زمانه پرور داز مهر بر کنار مرا
ولم رسم که بزبان اورد گناه مرا
ولم که سر مسار ابد ساخت نیکنامی مرا
ولم شعله اتش غمت سوخته جهیم را
که صرف شغل غمهای تو کردم زندگانی را
که در محشر باو بخشند خون صد مسلمانرا
گر سید از خاطرم تا روز محشر هم جوانرا
در گردن تو خون شهیدان و بال نیست
پیکان زهر داده که در استخوان بماند
ولم هر سر که در هوای تو بر آستان بماند
با مراد و فراقت انتقام خود کشید از نفس
یارب بمرد هجر چرا رسیده ام ولم
کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد ولم
خیال سجده در ان آستان نمیکند ولم
گز من کشد فراق ابد انتقام ان ولم
ترسم شود بروز قیامت وبال من
مگر خیال تو سرگرم انتظار بهشت

اگر حجاب گذارد بدور عشق تو
آلوده جرمی شدم از عشق که نازد
هوا خیال توام دست شوق در کمر است
ولم ز دوستی من ارزده خاطری چکنم
ولم هوا ازم که گرند از ناکسیا که بدنام
ولم با وعده وصال بخیزد شهید تو
چند افکنی کمند تصرف برای غیر
شب از حسرت نگاهش بالقصور نظر کردم
رحمت که حق روز جزا دیدار نماید
دل امید وارم که برحمت میشود راضی
ای دل مترس زاتش دوزخ که ابر عفو
از تاب رشک موسی اگر سوختی چه شد
روز جزا که عذر تو خواهند کشتگان
رسیده است بجای تغافلت یا من
در انتظار تو دارم دو چشم منتظر هم
بعد از هزار سال بوصلش اگر رسم
نازم بصبر و طاقت دل کز کمال رشک
هرگز بدرد عشق لذتی نیافت
خیالش چون بجا طراد رم شبهای تنهایی
ولم بسوز عشق خود نازم که از تا نیز در من

ولم تمام عمر بغیر از گناه منشد ایکم د
ولم رحمت بگناهم چو در ایم بتماشت
از روز حشر شب وصال من دراز ترست
که خاک بر سر من باد و بر محبت من
عجب نبود که از ننگ وجودم دل در گرد د
صد ره گرش فرشته رحمت نوید کند
ولم صیدی شکار کن که بکشتن کری کند
ولم که ز هر غمزه اتش امد برون از چشم گریانم
دل کافر نهادم از میان زنار نگشاید
ولم بروز حشر گر چشم تران رضا نگرفته
ولم هر ابد بجرم محبت سزای تو
ولم نظاره جمال ترا در حضور امدی
ولم خجلت بر دو محفل که چرا اسمان نوشته است
ولم که در محبت خود با تو بد گمان شده ام
ولم که تا یکی دل من باس این نفس دارد
ولم بهم فراق مانع نظاره میشود
اظهار درد عشق ترا با خدا نکرد
ولم بچاره که خوی بجور و جفا نکرد
مرا گر سوز هجران دوزخی در دل نهان باشد
بجای نازنی باید بنازد از خجل الالیش

سلامت باد یارب غم که گاهی از پی رسید
چون بگذری روز جزا بر کشتگان از رو
وله در میان عشقبازان لاف عشقش که رسد
گرنه دیگم کشته از عشق رسوا غیرت
وله گرداد جان بذوق نگاهی بجلک کشش
فریاد ازان نگه که چنان تیر غمزه کشش
وله کشته عشقش بحشر گر بخیزد دور نیست
وله بکراهت جانم غم هجران که بخاطر
وله چنان لب تشنه ماندم در سراب هجر جان سوزش
چنان از آتش عشق بتان شد سینهام سوزان
وله دگر کاشانهام از شمع روشن نیست امشب
بنشین بجای ار سرم ای همنشین کز حسرت اوی
چه جای جان مشتاقان اجل هم در خطر باشد
زمانه چون تو بلا از جزای میطلبد
گریزد از ستم فتنه در پناه اجل
کشته آن چشم جادویم که فلک غمزه کشش
وله دل بکر دمزد است سیر جان است
از آتش عشقت که برد بخاک
وله دلا گر صادقی هرگز باشد ذوق زیارت
وله رسیده از ستمت خواریم بسر حدی

دل عزیزت کز زهر هجران خورده بارها
سازد قیامت بر طرف غوغای رستاخیز را
هرکه داند خاطر شاد و دل غمناک چیست
در گریبان چاک و در چشم آب و در سر خاک چیست
بیطاقتی که تاب نگاه دگر نداشت
از دل چنان گذشت که جانم خبر نداشت
لب که بچه خود هر سر روش بر ذوق سلامت
از ضعف تمنای خیال تو گرانست
که در جای جانشینی دگر رنگ بیچون شد
گر آه من چراغ خلوت آتش پرستان شد
چراغ مجلس من رشک نار ایمنست امشب
مرا باری که دست آرزو در گردنست امشب
که از تاثیر جوشش قفس بلبل در تنست امشب وله
که تحفه کند ایام شور بختا مرا
بلا اگر نگر دان بهجوم مژگان مرا
عاشقان را در دل شب ذوق بیداری خوش
گریه کشتن خود بر صفت کافر نه است
لاله گر خاک شهیدان عشق سر زده است
سرو خود را پسند خاطر مشکل پسندان کن
که دل ز بیم ملامت زمن کناره کند وله

ازان بوعده وصلت دلم شکیبا نیست
براه عشق بتمکین یوسفی نازم
دلا دیگر گرفتار بلای خواهمت کردن
وله بصد انتظار تا که چو رسی عزم در سر
مست امیدم که ناید تا قیامت بس کس
وله بنومیدی هجرانت ازان شادم که خوش باشد
وله ز شوق تیر هر جانب هزاران جان برقص آید
این ذوق تجلی مرا گر خیال او
وله اجل از جلوه ماتم زدگانش باشد
وله جای که کشتگان تو در خون طپیده اند
لذت جان کندن از تیغش ندیدند که چیست
از ذوق شهیدان تو فردای قیامت
مرا تا قبله شد محراب ابرویت ملایک را
وله شبها که روی دل بجزای تو کرده ام
وله هرسو کمند آرزوی تاب میدهد
از بس که دل ریش پر شد ز خدنگ تو
من کشته آن چشم که یک نگه پنهان
رخصت غمزه چون دهی چشم سیه نوای را
وله بر خاک من گذر چو کنی سرگران مرو
وله عاشق آنست که در عشق ناکامی

که التفات تو امروز هست و فردا نیست
که ملتفت بگرفتاری زلیخا نیست وله
که تا روز ابد از ذوق منت دارمت ای شوخ
نگهی اگر نگاهی چه کنند امیدواران وله
افتی که چشم بد ببر رونق کار من رسید
بدهای شب از تو عرض حاجت یا خدا کرده
اگر سازند روزی قالبی از خاک کوی تو
روزنم در انتظار و شبم در دعا گذشت
هر که چون غم هجران تو جلادی نیست
با صد هزار کعبه مقابل گرفته اند وله
هر که از بار آرزوی زخم کاری میکند وله
ترسم که بگذرند بتماشای قیامت وله
به از اجر صد احرامست عرض نیاز من
اول ادای شکر جفای تو کرده ام وله
در دیده از قفا نگه میدهد تو وله
از سینه تنگ من سر بر زده پیکانها
صد چاک جان افکنده از تیزی مژگانها وله
باز ستاند از اجل جان گریزپای را
دنبال بیض که دیده جان در قفای تست
جان بحسرت دهد و باد تمنا نکند

وله جهان صبر اگر باشد باین طاقت که من دارم
وله بدروق وعله تو یکدست در نظرم
نافه را رفت رنج ذوق حدی از خاطرم
وله لیلی شود اگر زگرانباری ناقه
وله مهری از حد جفا با غیر و مهرم کرد او
نشانش روز محشر رشته زنار بس باشد
وله چنانم بتهمت دانسته اند در وفاداری
جهان خو کرده با جانم غمش از مهربانیها
وله دلا از کوی او بگذر مساز آرامگاه انجا
سران در خون کسی حاصل کند از دل خود را
وله هزاران ای اجل چندان امان ده در دم منزلها
ازان چون خاک گشتم پست در راه وفاداری
اگر خواهی نشان عزلت رو سوی میخانه
وله زروی حسن دادی تاب زلف عنبرافشان را
وله شاهی که رخ نمود زگردون هلال عید
وله یکدم بکام دل نرسید از تو عزلت
حسنت که بهر گوشه بسی غارت جان کرد
با محل جانم الم روز جدائی
زان معتقد پیر مغانم که بیک جام
وله کلک قضا که صورت خوبان رقم کشید

بانگ روز کاری که در دلم نابود میکرد
تمام عمر اگر حرف انتظار کنم وله
بس که فریاد و فغان در طلب عمل کردم
مجنون چو حسرت نکرد جان عمل
رفته رفته یا ابد از ذوق آزار تراوله
براه عشق هر کس کشته ان نامسلمان شد
که هرگز در ضمیرش امتحان من نمیگردد
که هرگز شادمانی کرد جان من نمیگردد
ببین از تیغ هجران کشته چندین بیگنه انجا
کزان بیداد او خون شد دل صد دادخواه انجا
که یکیک درد خود گویند ان کلبه کرغم را
که سوی من کم افتد گهی بالابلند انرا
که نبود منزلی جز گوشه میخانه رندان را
بدین تقریب گردی جمعهای پریشان را
تا ابروی تو دید کس اورا دگر ندید
با انکه سالها ز تو جور و جفا کشید وله
گفتن نتوان انچه بصاحب نظران کرد
ان کرد که با گلشن ایام خزان کرد
وارسته مرا از غم و اندوه جهان کرد
صورت بکمال صورت خوب تو کم کشید

نشنید غنچه از دهنت گر حکایتی
بر سینه داغ عشق بتان داشت عزلتی
مثال قد تو صنوبرکران چنین نکشند
تو نازنینی و خوبان نیازمند تواند
توان زلعل لبت کام خویش حاصل کرد
بتی ربوده دل از عزلت که در ره او
لب تو با اشک جگرگون رخ زرد منم
ای گل از آه من دلشده مسکین حذری
جان رفت و دل مقیدان سیمبر هنوز
رفت و نرفت از نظرم صورت رخش
اگه نیم ز احوالش محو غیرتی
وله شدم از اده بتو بی تعلق که دگر
ترسم که چو دانه شبی کس بسر دهم
هرگز نخبید بهشت دل ازین گل مراد
مراکه ریزه الماس در جگر باشد
وله نگه کنید دلم را که خوار کرده کیست
وله هرکجا گریه کنم با دل غمناک انجا
خوش زمینیست سرکوی محبت که شود
دلم جانرا چه بود قرب در انکوکه بود
در بهشت از سر کوی تو نیارم منظر

در باغ از چه سر بگریبان غم کشید
هر لاله کز سر خاکم علم کشید وله
دگر کشند زهر صد یکی چنین نکشنده
چگونه ناز تو ای سرو نازنین نکشند
اگر دو چشم تو از تیغ غمزه کین نکشند
بلاکشان محبت بغیر دین نکشند وله
دردمندی که نشان میدهد از درد منم
کز تو چون باد خزان با نفس سرد منم وله
مردیم و داغ حسرت او بر جگر هنوز
عمری گذشت و صورت او در نظر هنوز
عمرم بسر رسید و من بیخبر هنوز
همه تکیه بدیوار توکل نکشند وله
تیغ اثر بدست دعای سحر دهم
من نخل حسرتم جگر پاره بر دهم وله
عجب نباشد اگر به پر اشک باشند
نظر برون من و درون کار من مکینند
ارزو نابد بر دمدان خاک انجا
همه با مهر بدل کینه افلاک انجاه
استخوانهای شهیدان خس و خاشاک انجا
نیست ممکن که کشاید دل غمناک انجا

عشق جاییست صف آرا که کمین سازش | غیرت بال بزیبست دل غمزه ات
مکرر کشته ان چشم جادویم که فکر غمزه اش | عیر دل هیچ بلند نشد بنیرنک انجا ه
وله بس از هلاک براید فغان ز ارد دل خاک | که بود کاسه چون جام طرب ناک انجام وله
وله دیوانه دلی دارم که زکوی جنون هر کز | عاشقانرا در دل شب ذوق بیداری دهد
وله خاکستر بس برو نیز اکرش ان نداد | اکر خیال تو در خاطری عبور کند
وله بیچاره ان کسان که بامید وصل تو | نهاده قدم برون ملی کرده بابا رها
غیرتم بین که برارند حاجات بهوس | انرا که در فراق نوائش بجان کرفت
وله سرزد که کعبه بکرد در شوق بر کردش | بادرد هجر تو ایا از وکنند وله
چو غمزه تو بخون ریختن کند اهنک | از لبم نام تو هنکام دعا نشنیدست
وله امیدوار شو تا هلاک که زاکر دانند | دران دلی که تو بی اختیار میکذری
وله ای من اسیران غمزه که زغایت ستیز | لباس خاک شود بر تن شهیدان تنک
وله هلاک چشم تو کردم که هر کجا نکرد | که تا بانش دوزخ رسونه چه الست
بس از هلاک غمت کر جدا شود از تن | دریغ سینه نیست که راهی نمیکنند
وله جان جهانیان همه پامال غمزه شد | تمام عمر از انجا بلا ظهور کنند وله
وله شعله سرزده از دل که ملکی اشوق | رها که جنبم وچون کردش ان غنا بروم
ان چراغ نفس که سوختکان زانش دل | باکاینات غمزه او سر کران بنوز
وله بجز ایزد تعالی هر که باشد بیخبر کردد | محو پروانه همه کرد دل من کرد نده
وله ازبس معصیت خجل از اهل جنیتم | که بیر نددی صدره وروشن کرد نه
وله هلاک ان غمزه قاتلم که چون مرا | اکر در طلوع اید روز رحش قدر غنایت
دوزخ بود بروز قیامت بهشت یا
چنان برعیب که یک قطره بر زمین نچکید

چو تیغ بر شوم از دیدن تو رشک برم | که در میان تو ودل چه راز میکذرد وله
مکرر بر خاک من چو میکذری سر کران مرو | دنبال بین که دیده جان در قفای تست
وله بطاعت اهل دعا خواستند عذر کناه | کناه کار محبت بعشق برد پناه
بخون طپند بهر کام وبان بر خنجر نند | چو طالبان محبت قدم نهند براه وله
مردیم از اشتیاق وشنو از کمال رشک | در پرده حجاب نهانست راز ما وله
بخواری ست بس که ارزومندم | هزار باره هم جان ز شوق ور شدم
وله عاشق خیال نرکس مست تو کرده وش | چندانکه از کرشمه مستانه شد هلاک
وله ز یوسف یکنظر ای بخت عاقلان زلیخا | مکر در خاطر ایدا شطار بر کیفانش
عجب نبود که دست فتنه دامان اجل کیرد | که باران بلا میبارد از صفهای مژکانش
وله میکنم سجده واجب بکنندم بخواری | جان نومید مراکری بازاری هست
وله از حسب وجوی سجده و محراب فارغم | باب پرست عشق وجهان سومنات
وله تا ابد دست برو رشته زنار حرام | بت پرستی که برای تو مسلمان نشود
نیست شایسته که زنار محبت بندد | هر کرا رخنه ان نکهت در ایمان نشود
کر بتخانه فتد پرتوی از مهر رخت | ظلمت کفر جز اینه ایمان نشود وله
بر ناقه دل آرزوی کعبه وصلت | در راه تمنای تو جان بار کرانست وله
فی الرباعیه من چشم تر وسوز نهان میخواهم | من بار دل وحسرت جان میخواهم
سوزی که زنش دود برارد بد عا | شبها رمنداء خویش ان میخواهم وله
ز نینان که من ارحظ خود منفعلم | مشکل که دکر کل نیاید از غنچه دلم
شک نیست که ناشکفته ماند همه عمر
هر لاله که بعد مرک روید ز کلم

مولانا عرفی بغایت خوشگوی ولطیف طبع ودرست سلیقه است
وازاقران مولانا عرفی وقدری نسبت بلکه بصفای ذهن سلیم وذکاء طبع مستقیم
ازشعرای فارس امتیاز تمام دارد وگاهی بگفتن قصیده نیز مبادرت مینماید
ودران وادی معانی خوب وابیات بلند گفته اما جامعی که ویرا دیده اند وباوی
مخالطت نموده میگویند درین اوقات برعنایی وخودرایی علم اشعریت بر
می افرازد ودقیقه از دقایق خوش طبعی وظرافت نسبت بمستعدان فرو نمیگذارد
ان الله چنانچه کسب شاعری نموده وبسبب جد تمام جهان فن مرتبه اش از
دیگران افزوده سلامت نفس نیز پیدا کند چه طبع سلیم را نفس سلیم میباید
اما مزاح وهزل وظرافت بر اقوال وافعال مضحک اقدام نمودنست وان بر دو
معنی منقسم بود چون ان مزاح شیرین ولطیف باشد وطبایع ازان فرح یابد وبخنده
اید حتی الممکن که نسبت باوی ظرافت کند این قسم مزاح جایز است زیرا که انحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه واله وامیرالمومنین علیه السلام ودیگر نفوس کامله این معنی
بکرات بظهور رسیده وشرحش در کتب تواریخ مسطور است وبنابرین گفته اند
المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام اما با وجود این تفصیلی دارد وان انست
که قدر ووقع مزاح کننده در نظر مردم خصوصا نسبت بعنیم نقصان پذیرد چنانکه
سلمان فارسی امیرالمومنین علی علیه السلام در وقت الکم انسته خر ابروی
گفت ما خلفك من هولاء الثلثة الا بهذا در کتاب منصور الحکم امده
المزاح یاکل الهیبة کما تاکل النار الحطب وشاعر نیز گفته **شعر**

اگر خواهی که با مقدار باشی
مکن با کودک وبا بنده یاری

دوم انست که ظرافت را بمرتبه رساند که ازان رنجی ودینوی از او جاه

وغیران پدید اید وان معنی منهیست وازجمله رذایلست چنانکه حضرت رسول
صلی الله علیه واله فرموده المزاح استدراج من الشیطان والختداع من الهوا
اما خنده بواسطه ابتهاج وخوشحالیست که درادمی پیدا شود وحکما درباب حقیقت
خنده کلمات فراوان فرموده اند وبعضی ازانجمله که محقق شده انست که چون فرح
درضمیر ادمی بسبب کلامی یا فعلی بافراط میشود چنانکه درونه ازان سلوت وفرح
خالی نگردد وراه بیرون شدن بجوید وسامهاران قوت نیست که ازان جانب
برآید وبعضی روح بتنگ ازراه سوراخ دهان بیرون میدهد اگر خوشی اندکست بخارات
تبسم بیرون می اید واگر بسیارست بقهقهه حاجت می افتد واگر بیشتر است تهتهه
موجود میشود وبسا باشد که ان فرح در اعضا وجوارح پراکنده شود چنانکه دست
وپای در حرکت اید وخرام در رقص وبرجستن پیدا شود وخنده در سایر حیوانات
نبود ازان سبب که درایشان فرح نیست ولیکن شتر در حالت خواندن حدی
اوراق الحان ایشان حاصل میشود ودر اسب وحمار گاهی اندکی ازان یافت میگردد اما
رقص وخرام ادمی جمله ازفرط ابتهاج وارتیاحیست وسماع صوفیه بسبب مشاهده
ان حالتست با سرور وخوشحالی زنان وصال **رباعیه** دوش ان مه لطف اگرچه در مستی بود

پرایم ومایه مستی بود
بوسی بسر انگشت بپای از ناخت
ما مستدیم اگرچه سردستی بود

اما مولانا عرفی در شهور سنه ۹۹۲ از
فارس ازراه دریا بجانب هندوستان امده ودر احمدنگر رحل اقامت انداخته
ساکن گردید ومردم ان دیار چون استعداد وقوت وبراد شاعری والتفات
لوازم تعظیم وتکریم بجای اوردند ودران اوقات اشعار خوب انعقید
وغزل در سلک نظم ترتیب نمود وفضل شاعری خود را براقران واکفا ثل

ظهوری و ملک قمی و دیگر شعرای آن نواحی ظاهر فرمود و در تمامی اسالیب نظم معانی
غریبه و افکار رنگین خصوصاً در قصاید و غزل بر لوح اعتبار منقوش ساخت و بسیاری
از نعلان و مضامین که از شعرای متقدمین و متأخرین مکتوم مانده قلم عنایت سبحانی
بر صفحهٔ ضمیرش نگاشت و چند این دعوی صدق این قضیه و فرد است که درین اوقات
با بجانب ارسال داشته و بواسطهٔ تزیین این خلاصه داخل این اوراق گشته والحق حب
مبالغه و اغراق کمال استادی و حالت عاشقی از آن ظاهر میشود و از آن شیوه نظم نهایت
فصاحت و بلاغت معین میگردد چنانچه توان گفت که از شعرای معتبر سست هیچ کمی ندارد
ولیکن ستم ظریفان بواسطهٔ عناد این معنی را قبول نمیدارند و این سخنان را حمل بر نفس امید
می نمایند اما از اشعارش که در ذیل این سخنان مثبت شده صدق این مدعا کمال ظهور
می یابد و حاجت بییان دیگر ندارد والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب اشعار

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار | بیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
زنانه مرد مصاف قضا و من ساده دلی(?) | کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نکنم این کارگاه مینائی | که سینه خالی و من در لجاجن زنگار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس بزنم | طبیب مدار که آتش برآورم چو چنار
اگر گرسنه بایم کند و گر غم عشق | نه از فغان زلیخا نشنوند و نه زنار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر رفغان(?) | دماغ از گله خالی چو خاطر رعنا
دل خراب مرا مطلبست آیت بس | حور فرود رفتن جان پیش نکبت ستگار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها در زد بد | که فصل شیب و شبابم گذشت در یک بار
کلم حیات من از لب گسست برمرده | برون ز صورت دیبای بالشم کس هست
کشی ز آستین تن آنکه بچیند از رخسار | اجل نیز نداز ننگ بر سر دستار
کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین | که صبحدم نشد از خواب او من بیدار
جراحتم چو نگارد بسوزن خار بدن | بجنگ ناخن کرده زمانه غمخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروی | کند بشیرهٔ دندان مار نوشگوار
وگر ربونه خاری کنم شبی بالش | شبی ز زلزله در دیده ام خلانه خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از آن اناالحق زد | که وار بد ز زمانه بدستگیری دار
سبب گذشته بزانو نهاده بودم سر | که او فتاده جو در راه درین خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید بالسان | غمی چنان که مبادا نصیب دیگر بار
بدید گفت معالم مباد چون تو کسی | جهان بخوبیش آرای و خوبیش بیزار
سری چنین همه رای صواب بیبایان | سری چنین همه صاف شراب دردی خوار
مرض ببین و سبب جوی و خود معالجه کن | طبیب کیست علاجی اگر شود بیمار
بگیر که گفتمش ای طریق عقل امینت | ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه سامان در آورد آن سر | که گر ز نان تو برد اشتغال کو خفت برد بوار
بخنده گفت سر اسکیت کم دارد | وگرنه هادی این ره توبوده هموار
رهست نامم و هر جو نیفتی هم سست(?) | که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
نهی کن از همه اندیشه خطا و سنه(?) | نجات مرقد کهنه الجواهر ابصار

چه رفعت آنکه بود در شکنجه تا بفلک | هوای منظر او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد | بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بیفکند سایه | محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه ایش که بود سرنوشت عالم کون | چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار
زهی صفای عمارت که در تماشایش | مدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف کعبه مثالش اصال بازمی آید | بهران صدا که کسی داده در جوابش یار
چه قدر شام شناسند ساکنان درش | که بر حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گویی | که در میانه فانوس شد مگس طیار
ز روزنهای بریان شعاع نور افشان | نجوم ثابت هر دو آسمان در و سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست | اگر ز صحنش بهوا بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبه او | که عرش داشته بر دور او زکنگره خار
کسی نماند که خدام او در آمد شد | کنند کنگره عرش با زمین هموار
ز آستانه او طعنهای بشنوده | بیا بپایه خود عرش میکند اظهار
نگاه جوشش زیارت در آستانه او | نه آسمان بته کفش کم کند دستار
فلک بپنجه خورشید از هوا گیرد | اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ فولاد توان دید یاسمین در وی | چو بستر در سرش مهر سایه دیوار
دریچه ایش بعینا دیده سهیل یمن | نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید پرورد لیکن | کرم آشیانه کند کبوتر در و دیوار
رموز غیب مصور شود در و هردم | چو خامه ای که بود در تصور اسرار
از آن زمان که تماشش نظر بشمسه او | شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار

بنازم ای فلک انصاف میدهی باشه | که از هزار جنایت یکی کنم اظهار
فزونیی بدورانو چو چپن برابر زن | بدان صفت که دغابیشگان دعوی دار
اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن | که آب روی مرا میبرد شرم کس در کار
مرا بشوق حنین چنی از جهان مرقد | مرا بدست تهی چپی از جهان بازار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس | نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل نباشی که تو | نبوده بر دهی از پای من رجب رفتار
بکاوشش مژه از گور تا نجف بردم | اگر ببند هلاکم کنی و گر بلغار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست | زبان گزیدم و کردم زگفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود | که تا لب آرنه دل میکشد برلبش کنار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام | مرا که کار گشاید که از تو چیره کار
چه بهره گوشدم از دره دل که شرمم باد | تو کیستی که شوی عاجز سکیره کار کنار
همان که شوق طوافش مرا طوفان داد | بنیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار
شه سریر هدایت علی عالیقدر | محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد از صحاح همت او | بمعنی لغت اندک [illegible] کیمیا ر
مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد | گر آورد بدل گنجش تشبیه کنار
برنگ دایره در حصر جود او هر دم | شود ملاق آغاز انتهای شمار
فلک بجو هر کل کنت روز مولودش | هنوز سیر کنم تا رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش | ز نهایتست دل روح القدس بلا دعار
رفیق غنچه لطفش که کیمیا اثرست | بگاه صبح دمش که هست صور آثار

مقیم شاخ گل از حدیقه احسان
بهشت هشت حسنی در شکنجه اعصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
که پوزار مستقری بگردهانه وار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود
در بجهره حرش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صحبتم شود طالع
شود رعز طه تهیج کلوی صبح فکار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
زهش بکوشش رسانی رسد بقبضه شکار

عبادتی که تجلی باجتهاد تو بیشست
بود رشته محتاج تر باستغفار

زبس بعهد تو لاغر شدار ریاضت زهد
گرفت پهلوی ناهید شکل بوسبقار

نه فیح ازسه یابد مطابق حرکات
نه دخل جاه ببیند موافق انار

غبار صحن سرای تو اوج معتو زنگ
شکنج زلف سخای تو موج دریابار

اگر نه قدر تو بالا دارد آسمان شاید
که حفظ منطقه اش بر میان شود زنار

سحاب سدره و طوبی شود نشیب جلب
چو منع شوکتی از مجاری انهار

زمردنگ برشد بوز تابد بخوه
چو بنگنی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم
دهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم وحدت گشوده شوق کلیم
بناز و نخوت حسن تو روزنه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب دعوقت
ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار

رسیم بوز جمال تو آفتاب هنوز
بهر جهت که رود مست روی در دیوار

بهر تراوش جودی و کاوش امید
بهر نوازش ناموس و گذارش عار

غبار چشم تو آرایش کلاه خزان
شعار لطف تو افزایش جمال بهار

هبیط برکت جود تو گرده موج هوا
سپهر بر سر جاه تو گرده اوج نثار

رسوق روی تو باد در گلزار چه سود
هزار جان گرای و یک قدم رفتار

نهج صف کرده گرگ

مل عمر از فلک در صلاح کون و فساد
اگر نکند بخلاف مصالح تو مدار دهد

چو صنعم دوره داما نم آسمان کوهی
نصیب طناب فرو بسته هست و صد مسمار

بگلشن آمده و در روضه مانده ام محروم
که روی هند نسیم باد و پای حرص فکار

رشوق کوی تو مرجا شوم هلاک مرا
بجای سبزه قدم بر دمد رخاک مزار

نه دین بجای و نه ایمان بسوی خویشم خوان
مگر رشیدم تو بکشایم از میان زنار

رو عده که بجود کرده ام یکی اینست
که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز
متاع من بهر دست تهیست همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
ببلسبیل زند غوطه زنغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
که این گره نگه چرونست و آن گره رهوار

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
که بهر تو بود دائمش بسر رفتار

بان خدای که در شهر بند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز وجود محیط عطای او که کشد
ببین موجه دو عالم گناه را زکنار

بکنه او که عجب نشد کرانایه
ازینکه کرد ز درکش بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و باکه بنویسد
بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بحاذقی که ز دارو حکمتش گردید
شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه اینست بهشت
بجود او که ز دیگیش نمک جنبست بکار

بخشم او که همش علم اوست شعله نشان
بکینه او که همش علم او سکینه دار

بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد
بشوق او که ببازوی دل فزیند کار

بسایه علم مصطفی دران عرصه
که آفتاب شود حق علاقه دستار

بجاه او که بروئش فتد گشاده نظر
بشبه او که بگردش همه کشیده حصار

باستین کرمش که هست گنج افزوان
بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بغنت تو که اندازه را کند معزول / بدحت تو که اندیشه را کند بیمار
سلک بازده عقد گهران دو لولو را / علیست ابر مطیر و بتول دریا بار
بعایر آن رخ سبنج طب اثر نغمه / بلبن تراف هم ذوق مژدهٔ دیدار
معنوه کز زلیخا بر بداز و کف دست / بعنبه که مسیحا کز بیداز وسن دار
ببرقع کنعان که بود حسن آباد / بجلگاه زلیخا که بود یوسف زار
بان متاع که کو هر فروش کنعانست / بمصر برد لبالب زجیبهم سند بازار
بان دروع که فرهاد ازان شهادت یافت / بان ترانه که منصور را کشید بدار
بنامه که بلیلی جمال مجنون برد / بان کرشمه که لیلی بران نمود نثار
بنیشه که ز اطراف صورت شیرین / بهم کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان / بکاو کاو کلید طبیعت هشیار
بنغ فروشی اسود کان سکوه طرار / بتازه روی بز مردگان سکر گزار
ببیح بازوی بر تیغ کاسبان ضعیف / بچین ابروی بوجه هزاهکان کبار
بجنتی که کند جذب طعم ازکف مور / بلنبهوت که زند فال بوسه بر لب یار
بکوشه گیری عنقا که جو هر مقال / ندیده صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمند عمان سایه شفقت نخاریات / که دیده باز کند در کنار گلشن منشار
بعقدکوشه دستار شاهان حریم / که جیب راست صله سینه ایست پر آزار
بدست همت کز کنار گوشه گرفت / رنگ انگه عبدی بونه [illegible] کنار
بطبع گرسنه چشم حیست اندیشم / که جز بغمت جودی تو نشکند ناهار
بخاک سجده که باد بر وست عابد از دست / تابد جبه که صوفی از دست زنار
بناز حسن که بند دنقاب در خلوت / بعجز کی که بود هم قبله اسرار

بکرم حشمی من در نظاره صبح / بشیر مکیفی من در افاده اشعار
بسنبلی که ز گلزار حسن میرود بید / به [illegible] سایه گلشن ز گوشه گلزار
بشور قمری دستان شمار یک نغمه / که درس نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون دوخت برقد گلزار
بدوده گلخن امید و دود کاه هوس / که باد با منش همدوست قرب جوار
باقتاب مراد و دریچه طالع / که هست هیچ بکنش بازمانه کار
بتیغ مقره سراب که باز پیما ند / ببر از باله کشیده لب از لب یار
بکان کسب که زاید شام مذلب درم / بان نصب که دو رزد مدرس غرار غبار
باستین کلیم و دریچه مشرق / باستان کریم و بدیره ادوار
باسباط سکان و باشتار جهت / باختلاط سیان و با حضار زگنار
بعطلت سکنات و بکوشش حرکات / بعزت حنات و بکوشش اذکار
بتوبه و بچشمان دل تایب / بعشق و بهر بنای سرود سنار
بعیش زهره جنگی بدرد نالهٔ من / بفیض سر ملکی بکوچه یار
بجوی فشان سنبل بجود فروشی گل / بنیزه بازی سوسن بهیشه سازی خار
بیکم تازی وحدت بعرصهٔ توحید / بفوج داری کثرت علم آثار
بدعوت لب عابد که دوخت ذوق مراد / باتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بیر شکفتن امروز و غنچه گشتن دی / بنوشه بخشش امسال و نامه بردن پار
بشیوه دلفی شهرو بر شست هوتی ده / بذله بندی گشت و گوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون بفت / بطول اسب فنان و بجیب انشبار
بهوشمند علاوه سیاه مستی ظلم / بتر زبانی تیغ و سر گرانی یار

بنا قو گر ز آهو مسخ مرانند
سرکا کلکین تر بود در چهره

بکذب حب پدر وصدق ادعی زاده — بحق حب ائمه و غلو جبریل آثار
بخلق و علم نزاکش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوش ابحرار
بناگواری منع و بناگزیری مرگ — بپیمداری عمر و بیوفایی یار
بهزل شعر که گیرد نفاق تو بر تو — بصبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
باب روی قناعت بذلت خواهش — بکار ناف فرصت بدولت دیدار
بتنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بدرد زانوی جوپای منقطع رفتار
بحق این همه سوگندهای صدق افروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر جنز — کنم بمردمک دیده جای نشتر زار
رهی ز شوق سراسیمه جای کنم که قدم — بکام نشتر نهم گلستان از سر خار
باب مهر بشستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه مهرت بدون کار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
بدین پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود روزی — کشد ز روح لعنتش یکنفس بکنار
هزار فردوس سخن کرد یار مدح تو نیست — بعشوه گر کشمم در بنارمش بکنار
شباهت تو کند آفتاب در یونه — که آورد بعذیرم باین وسیله گذار
مگر بدامن جود تو دست زد قلم — که بخشش از بن ناخن دمیده گرد وار
چو کرم پیله بخود بر تند مدایح تو — نگاه طاعت ایزد مواد رشن بکار
معلی که تراشیده خامه طبع — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه ارژنگ و صورت جاندار

بکار

بیار سوی سخن را نهی نشد دارم — نه مهر و ماه ز رز اندود و افتاب عیار
کلام من که مطاع ولایت بحت است — بروی دست جهان زیور و سلیمان وار
ز جهل جاینه یابم اگر بجا گویم — بعلم تاج ده چون شوم مدیح نگار
نه انجمست فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد بیت الثنا بزار
بکام دیده یم چون زبان غیر کم دد — حدیث جای درسش مکنم اظهار
چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد — خطاب شرحه الشوق یافت از احرار

ولـه

زتاب شعله مهر سایه سپه پناه — سزد که گم بلد از تحفص و پیش گیرد راه
فروغ مهر بتیغش کی جنان کردید — که شعله بر سر موج زند ز دود دل آگاه
شود بریشته چو ماهی درون روغن گرم — چو عکس ماه نوافته درین هوا بیگاه
سزد که شعله چو ماهی ز عکس خور که موج — رهش ز شدت گرما کند در آب شناه
مکو در اینه آب عکس مهر افتاد — که آفتاب ز گرما بآب برده پناه
بغایتی شعله اتش اثر کرد ز گرما بر روح — که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه از وزیدن صرصر بود تموج آب — که موج نیز ز گرما کند در آب شناه
همین نه تحفص پناه آورد بسایه و بس — که سایه نیز ز گرما برد بتحفص پناه
ز تاب مهر تنور سپهر تافته شد — چنانکه مهر که گین نگاه حدت شاه
شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش علی ولی الله
شهی که بر قدم و فرق او رفعت و قدر — شود چو سر سریر و نزاده بوسه کلاه
شهی که از رحم اطفال سرنگون آیند — که بهر سجده او بر جبین نهند جباه

همای همت تو اگر سایه بر جهان فکند … امان دهد قصب سایه را ز آفت ماه
وگر اشاره کند حکم تو سزد که نسیم … بپای برق نهد سلسله ز موج گیاه
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول … زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
بجان حادثه آن کرده ناوک خشم … که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

ولـه

بیا که با دلم آن میکند پریشانی … که غمزه تو نکرده ست با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد … که ظلم تو مردم و آنگه چنین بخشایانی
کسی که تشنه لب از تست میداند … که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت فرقه اسلام دشمنت که دو ابرو … محبت تو کند جمع با مسلمانی
شر چنین نکند حسن بر دلم که بحیف … که در زمانه نه یوسف بنوده زندانی
که گفت مطلع دیگر چنان نباری گفت … که تا نه ساز داز این مطلع آفرین خوانی
زهی وفای تو همسایه پشیمانی … نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه ده باده دلاشوب … غم تو شانه کش طره تناسانی
متاع لطف تو سرمایه تهی دستی … خیال زلف تو مجموعه پریشانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی … بهار عشوه بریزد چو زلف بیفشانی
ز دین خویش سوالی کنند در محشر … کسی که عشق تو بگزیده بر مسلمانی
چنین که شوق از زمع نامه بر دارم … مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست … قلم که دست زدن میبرد بکم یابی
چه دست در ره اندیشه میزند دیگر … مگر بجوش در آمد سراب روحانی
بلی چو سینه الهام دوی مسجد شد … رسوم انجمن فهم میرزا خانی

نکردی

ز فرق عدلوی امروز یک بها دارد … متاع نوشروانی و خان خاقانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی … ز فرق تا بقفا میبرد بمهمانی
دمی که دست برارد ز آستین جودش … بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او سواد صفات زلف بتان … کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او چو بیارد فشاند گرد فتور … فلک بدامن احوال انس و جانی
کند ز حیله برای گزیدن مردم … نگاه مستی از وی التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زان شوم گردد … انامل همگی چون هلال نورانی
بوای وصف کند شر بخاطرم زده موج … گره شد اعفی اندیشه ام ز حیرانی
دل حسود تو ویران تر است از آن موضع … که در زمانه نه جود تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز … که راه گام گذر نمی کند حنا بانی
تو زیب محفل و من پیشکه در میدان … سر زمانه بعنز آک بسته میرانی
چو سدره ریشه دوانیده در زباب ابد … درخت عمر تو در جای باغ ارکانی
رضد گذشت حق خدمت فلک ستم … که زیر مسند خویش چو حرس بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب … اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی
بخرق عادت اگر طبعت شوی شاید … که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو وطی نفی بود که کند … بطعنش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی بروز کارزار … که گرد تخت شری بر سپهر بنشانی
چو ورض معجزه تربیت دهی شاید … که سایه در بغل آفتاب بالانی
قلم بدراه صلاح تو میرود ورنه … کجا رسد بدو انگشت خط چوگانی
همان عصای کلیمست خامه تو ولی … صلاح در قلمی دیدی نه ثعبانی

کند دولت جاوید بیت کو در کلام
بساط کون و مکان بار روش بنیدانی

برهنه پا و سر آید ابد ز دنبالش
اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

رفوکنان سپهر و بسیار دشمن تو
که میکنند قلم سنجی و قلم رانی

ز بهر شدست خذلان او مدد کردند
طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

ازان میان وجود و عدم فزود اند
که صرف رد و قبولت شود باسانی

فلک بر دو تک افتاب اگر دیدی
مدبر عمل تو حسن زمانه فانی

بماندی از حرکت افتاب چه مطلع
مثال دیده احول نگاه حیرانی

که سنا سا در پس پای یمن و سنگ
نثار من که بزرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن
مباد چیده دگر باره بر سر افشانی

سبک ز جای نگیری که بس گران گهرست
متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش بست رد گهر وده زین مطلب
متاع من همه دریائیست یا کانی

رئیس که لعل فشاندم بنزد اهل قیاس
یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوه حسن کلام من امروز
قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت هوس سر بسای شیراز
خوش بدیده کند سرمه صفاهانی

ببین که تا فته ابریشم چه خای یافت
زناب اطلس من شعر باف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا ار زنگ
بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفت روی زمین جمله افتاب صفت
بعون تیغ زبان شهره ام باساحت

چو کرم پیله لعاب تنیده ام بروت
که اهل خلعت دارائیست و خاقانی

مکرر گرفت روی زمین جمله افتاب صفت
بعون تیغ زبان شهره ام باسانی

بجنبدای رو دیوار روزنکار خراب
که بر زمانه زدم سکه سلیمانی

رکون

ز شوق بوقلمون حاله عبارت من
مدام شاهد معنی بوده عریانی

ز سحر خامه جادو اثر و شنا دم
بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

بنوش و باک مدار این شراب بیگانه (رسان)
که هست خوردن این باده را ایشانی

ازین شراب گرالوده دامنی خیزد
بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر ساختن دیده گوشت
که این قصیده سیاحتی بوده نه دیوانی

بباستان تو صد گنج شایگان ریزد
خواستینت اگر نامه ام بر افشانی

مده براوی ناجنس نامه ام که مرا
درین قصیده بزور کمال نستانی

مرا ز نسبت بهمدردی کمال غمست
وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

منزهی که من از نهی بروی سازدهم
نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

ز معنی ای طبع بنا و شروان
بعهد کودکیم فارسی کرده شروانی

کنون که رتبه حکمت گرفت شعر ازین
کند بنسبت این اعتبار یونانی

سخن بهست امیدش که یا بدازان (فیضم)
بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

چه صاحب انکه در ایمال خدمتش بنشیند
قضا رضوقه دیوان عزیز سبحانی

همانکه هست ترا با روان افلاطون
خطاب لفظی و باوی تکلم جانی

همانکه گریه کلکت ازان روا کارش
که تو بهار طبیعت برو بخندانی

همانکه وزن فلک را بتیغ بشکافد
گرت ز جاده چینی قند عنبانی

همانکه ابر عنانش چو فتنه بار شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همانکه نشکند از بیم دست طرف کلاه
که تو نثار رو قاف بر ان سفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتحست
که تو سپهر بیانی فضایل خوانی

دلیر ازانش بپرسم که از لباقت
گرفته بر همنی سیرت مسلمانی

ذخیره نهوازش که ماند از صورت / تمتع برم از وی چو صورت ازلاف
ازان ندیده ثنا گویت کری هنر / ترا و او را یک تن بچشم روحاف
دلیل وحدت این بس که مدح خود بجوات / مرا بمدح تو فزود گوهر اصناف
تو چون گهر کهی انجا بنظم رنگین / که مهر عرش چنین کرده بیت بستاف
ضمیر وی بن ایجاز ان دهد هر جا / که ناظمی بزنک پاسری بجیاف
درین زمین دو سه بیتی که بود در مدحش / ذخیره دارم از الفاظهای رباف
قصیده ناشد و نکرد زانده بیجا هم / که شوق من بثنا خوانش تو بیداف
تبارک الله ازان گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرده عماف
نه نفس کلی و دریای گوهر دانش / نه عقل اول و بلستاد گوهر ثاف
عداوتش بکهر سیمیای مصلحتی / عنایتش باز کیمیای جیهاف
بجای دیو ملک را کند بیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند بر بچناف
بخست خواستن بخشد از گران گهری / چو دست ممتش ابد بگو هر افشاف
زمانه را و فلک را بوی خطاب بود / نه دوش و دی دم اشراق صبح الکاف
زمانه گفت تو بر دیوی من تیغ زدم / بکام خوب بگرانم چنانکه میداف
سپهر گفت توان که تو من انجم منم / براه عجز برانم چنین که میراف
چو رسم خدمت او عام گشت کردون گفت / که داغ صورت چنین تازه شد بنجاف
شگفت بخت دی و دو لنگه طالع ضخم / ندیم میکده کامجوی زند الاف
زمانه گفت فلک را که گو بباید ابر / مراتب کف جودش که گوهر افشاف
فرو گریست که آری گو گونی نفس فلک / بعلم جوهر اول رسد نکرواف
سمن شناسا دید و دید بانجم / علو پایه من در مقام سحاف

فلان مرحوم من تربیت پذیر این بس / ز فضل خواجه زنم لافهای طولاف
دراز شد سخن جای شرم و تن زدنست / گرفتم آنکه لالیست جمله عماف
طریق ذیل چه پویم درین مجال الثناه / که لنگ شد قدم را کند جولاف
ثنای صاحب مدح تو نخو شیر و شکر / بهم سرشتم و بکرفت شکل و صداف
نوای لاف و گزافی که سنت شعراست / زدم چنانکه دلم خون شد از لبیاف
نیوزد رجهان باد بر دلم هرگز / که زلف شاهد نطقم کند بریباف
حدیث اب و علف خود بنزد همت من / که نظم و نثر خودم کرده آبی و ناف
تمام همت و سرتا قدم مراد دلم / اگر دهی ایستانم دهم چو لبستاف
دگر چه مانده علی کنون بگو که چه کام / طلب کنم که بتحصیل حاصلش خواف
همیشه تا بنود نالی از قدم اول / همیشه تا که بود سر بتاج و ارزاف
ز سایه تاج ده بخت فرق عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثاف

وله

چون کرد باده رخ کم گشت علم / بر فرق روزگار فشاند غبار غم
کی دل بجای خویش بود کز نهیب درد / زین گلستانه طایر آرام کرده رم
در عهد من زد هر مجو خوش دلی که هست / در سینه زمانه وجودم جهان غم
ای طور وعده تو فراموشی وفا / وی طرز غمزه تو بهم الفت ستم
ذوق غم تو سایه کش طره طرب / شوق لب تو سر شکن بخت و الم
از وعده تو شوق بشوریش مبتلا / تا فتنه تو فتنه باشوب متهم
آشوب دل رفته زلف تو کشته اش / تشویش جان ز شیوه چشم تو گشته کم
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات / لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

زانجا که عشق تست که کلک قضا نوشت — بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم — جائی که غمزه تو کند خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جائی که دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم ببزم وصل تو اغیار و من ز بیم — مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان برغم من — وز جنگ من برون کنی آن زلف خم بخم

باد دست دشمنی و بد من خلاف دوست — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی شهریار شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

اول با آب چشمه کوثر وضو کند — جبریل اگر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبه کویش جنان بود — کاید از برای تیمم برون زیم

از راه سپهر کوی وان نگری که هست — این معدن عطوفت و او مصدر ستم

ساطع ولایتش اگر زینب گر شود — زانجا بعیسوی کند ابلیس صنم

ای طوف بارگاه تو سرمایه شرف — وی دودمان جاه تو همسایه عدم

مستغرق کرده عروسان خلد را — دعوی باغ تو با روضه ارم

هرگز ز بیم رزم تو از خون نکرد جنگ — از لب که صبح نور رساند ز بیخ

حفظ تو گر ستون نشود بر سر او فتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم

شاهانم که درد و غم و غصه متصل — ایمن ز فنا چو سیاه ازل علم

هر جا نهفته است کرده بتجویز من مکر — از بهر دیگران چه من اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نباشد پذیر هست — این قصه را با بدعا ساز مختتم

تا نامه خیال که نقاش معنویست — موج تو بر صحیفه هستی کند رقم

حشمت که مست صورت عصیان مباد — کریان و بیقرار بکویت چو من قلم

ولـه انکه گر حشمش بر افلاک [illegible] گردد — بنشست [illegible] فلک از نقش [illegible] سینه باش

وانکه گر افتد نقش بود اندرین خاک — دل محمود برون آورد از زلف ایاز

مهتاب تو اگر عارض نمی افروزد — ای سراپرده عصمت [illegible]

رخ هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بم نیارد که برارد آوان

هر حدیثی که رضایت سماعش نبود — ار هد گوش سراسیمه ببک کرد دبان

ولـه گر نه هنگام نگارند کی تمثالش — راکجی [illegible] شود تا کند ش تنگ لجام

کلک نقاش دمادم جهد از یال بدم — بس که در حالت پرواز کند عزم خرام

راکبش رو بنباب آورد از شیبکه — در عنان باز کشیدن نعیب باند کام

تو رعنا سب

ولـه فی الغزلیات

میرم ز رجوع کویم یارب بحسرت من — کز داغ او سوزان کس را ملامت من

هنگام شمع اینست مقصود من که کو یار — چیزی اگر نکردد [illegible] از اشارت من

ولـه تا دگر جای بهر دل نکند از غیرت — یار بیگاه شود درد تو از لذت جوشش

ولـه چنان بانگ و بعرق لبس بر کرسی مردان — سلامت بزم شوید و [illegible]

ولـه لطفش فزود سنگ که این داغ و بکواز — ولـه که مرهمش زیاده [illegible] شود

بوصل چون نگه از حسرتش [illegible] — که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ولـه بعد مردن برای یاد نجاتی خاکم — که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عشق [illegible] در پیرهن یوسف کنعانم سوخت — زان بیعقوب بیهم تحفه ز خاکستر خویش

ولـه خوش آن ساعت که [illegible] — تغافل آن تو بسیار دیده حسرت بیگناه من

ز ذوق کشتن من گریه خون گشتی و بیدانی — که مینوشند فردای قیامت صد کفن از زمین

ولہ سلامم از سنگدلیهای بت خونین کفن او — درد دلهای مرا تا به سنبیلش دارد

نخواهد چشمش از دیدار خوبان سیر شد هرگز — کسی کز خاک من در دیده خواهد توتیا کردن

ولہ بس گرانبار تن گرانبار از دل پر حسرتست — خلقی از همرهی تابوت من دلگیر شد

ولہ هند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم — تکیه بر بالین حسرت کنم و باز افتم

گفتگو نیست بیارم لب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

ولہ تابوت من روان شد و بر دوش داغ او — جان گریه ناک مانده در آن آستان هنوز

ولہ بس که درد عالمی در عشق تنها میکشم — ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

خار خار راحتم ره میزند ای ساربان — کم زنان محمل کم تا که خاری از پا میکشم

ولہ انگار نامه من در حرم و منکر نیست — که بود در حضرت دیدار و تماشا نکنند

ولہ هر کس میکند گریه و از احوالش غافل — دلش میسوزد و غافل که بر حالش که میسوزد

ولہ هگونه مانع نظاره‌ام شوی که مرا — ز شوق روی تو تا حد قدم نگه خبر نیست

نظاره منکر بدامان کوهکن باشد — اگر چه تکیه شیرین بدامنش پرویز است

ولہ نوای مرغ چمن گریه آورد ورنه — مرا باین همه ماتم هوای باغ کجاست

بروی غنچه چه خندی بن تبسم کن — نمک مپاش بهر دل ببین که داغ کجاست

ولہ یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست — نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

ولہ گرد دارو در جهان نکند آشنا عرفی — پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

ولہ مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود — همسایگی داغ نوازش تازه نسازد ولہ

تمام عمر با بیهلال درد دوست بودم — کنون بمیرم و ارثی به وزنار بجا ماند

ولہ قابل زخم و محبت کس نیامد در وجود — رنگ روی خویش را هر کس شکستی بشکست

یادل

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد — این شور عجب بین که بدرد سلیمانی شکست

ولہ ایما و اشارت نه باندازه رازست — این رشته بانگشت نپیچی که درازست

ولہ کسی که از خرد اسباب گوی برداشت — بدانکه زاد بیابان کمری برد باشت

گدای عشق بمهمان سرای معنی رفت (مثل او) — بدست دهشت از و کاسه تهی برداشت ولہ

تا بدانی که دوستدار کیی — نکنی چون من ابراز کنی

عشق را شو که خویش را ترسم — در شبیخون روزگار کنی

بتماشا طلب ترحم را — عرفی خویش را هوزار کنی ولہ

پاس قدم مایه اندیشه و همت — با سبحه این مسئله بسید سخن است

ولہ تحفه مرهم نگیرد سینه افگار ما — سایه گل بر نتابد گوشه دستار ما

آن دل که بر نیامد شور از ناله بلبل — در دامنش آویز که ادوی ضرری هست

تا گفت فرونی بهوا زد دل عرفی — دانست که آن ناصیه فرمان بری هست

ولہ می مغانه که از دردسر رهائی دست — محتسب به هر قطره که اسراف است

گر فیض آنکه سبب دهند طاعت — قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

ولہ همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی — ورنه صد بار بسر چشمه حیوان رفتست

ولہ نخورد رحم در آن کوچه که مرهم باشد — نکوهی گشته در آن شهر که ماتم باشد

ولہ بگیست نقد حکیمان و جنس نادانان — هر آنچه در کتب حکمتست و رمل است

قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی — تو از قبیله عشقی و ظیفه‌ات غزل است

ولہ گفتگوی غم نمی‌گنجد بسینه ما — بوی پیراهن یوسف دهد از سینه ما

اندران سینه که ما شیر و یم افت هست — روبه از بچگی رم کند از سینه ما

عرفی افسانه ترا نیست نخوتی برخاست — شه الحمد که آزاد شد از سینه ما ولہ

مدار صحبت ما بر حدیث زاهد نیست   که اهل هوش هواشند و گفتگو هیچ است
قبول خاطر معشوق شرط دیدار است   بحکم شوق تماشا مکن که جای هیچ است
قدم برون منه از حد با فلاطون شو   که گر میانه گزینی سراب دانش نیست
نکاح دختر رز دوش بود با عرفی   شنود قاضی شهر دوش نشسته در طینت
ولـه کدام زهر بلا در سفال میریزم   که آب در دهن جام جم نگیرم ولـه
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش   نسیان نشانده ام بیسار و یمین خویش
هوا هی که عیبهای تو روشن شود ترا   بگیر منافقانه نشین در کمین خویش
ولـه بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند   گناه کار بخشند و بیگنه گیرند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند   بدین حواله و نومیدیم گنه گیرند ولـه
من بلبل آن گلم که گلابش همه خونست   مرغابیان بحر که آتش هم خونست
ولـه آنچه عشقت کرد با من شعله با خرمن نکرد   و آنچه من با عافیت کردم بلا با من نکرد
ولـه بهانه با فاسقی ساخته بودم   این عقل فضول اندر تحقیق سبب کرد
کوکو زدن فاخته و سرو در آغوش   جا به معشوق مرا گرم طلب کرده
در بزم تو دایم دل عرفی المی داشت   آخر بکنایت کلام از شرم و ادب کرد ولـه
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول   هنوز است اندیشهای خویشتنست
هدایت فطرت عرفیست همت سالک   که حاتم دگران و گدای خویشتنست
ولـه گر در عشق زدنی ناب ملامت باید   دلی آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرطست   اول از عافیت رفته ندامت باید
طاقت سایه نداریم و چو اندیشه کنیم   بنجه در بنجه خورشید قیامت باید
عرفیا از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق   هم صاحب نظرانیم علامت باید

ولـه مست عشق تو که میدان طلب آخر شود   شیر مستیست که در بیشه شمشیر شود
خشم شایسته دلدار فرو میبندم   بر سرم هست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان نه از آنست که در جنب شمشیر   تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود
گر بعرفی نظرات هست اغافل مغرور   میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود
ولـه عشق گر در دست همو تا بعدا آورد   ورنه چون موسی نبی آورد و بیضا آورد
مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق   بیک انا الحق گوی دیگر بر سر دارا آورد
ولـه نگفتن و نشنیدن زبان و گوش بهشت   هزار نغمه که در لب خموش بهشت
نشین بال و پرم دود برار در قفس   که بدانم که مرا رخصت پروازی هست
ولـه خلاف عهد بخواهی بغم مصاحب شو   که عاقبت بنسیم ملول میگردد ولـه
این باده چون حوصله ما بخاک ریخت   اکنون شناختیم که قدر خمار چیست
ولـه چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن گردون   رفیقم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد
ولـه هر دم هست که گویم ازین کوی وطن   دوست داند که مرا فرصت گفتار کجاست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا   اینقدر هست که در سایه دیوار کجاست
ولـه یا رب آن زبان کرشمه کاوش دل نصیب کیست   سینه کبک داده ناخن شاهباز کو ولـه
کو طرف سلام طرف سلام کفر انگیخت   حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد دیت
ولـه گفته و گو نیست سار لب خاموش   که اگر لب بگشاییم سخن باز افتم ولـه
برابر از دریای ادب بگچند   رنگ بوسه آن گلستان بیاساید
فغان که نیم بسر شده کمر عرفی   نشد که زاغ نازنین استخوان بیاساید
ولـه درد اگر آرام گردد دستش از دامن بدار   عافیت گر غم شود از نوش بر زانوش
ولـه و زیاد که غمهای تو در سینه تنگم   اندک شود لایق و بسیار نگنجد ولـه

غـزل
عاشق ار درد دست باید

ولہ بناله زیر لبم رنگ دلت ازان ترسم
امشب گذشت صحبت عشرت وز لای تو خوش
سحر و بهار صفحهٔ چند مطالعه کردست
ولہ این چمن کز بوی گل از اعجاز برخاست
ولہ گل گوش جان گشوده و ما باغ بلبلان
گر مرد وفای ره بازار الم گیر
خاکستر پروانه طلبکار سموم است
مرا درد نیست که داروی راحت بیشتر میگردد
فلک چندان تنگ مایه است با این کرم بازاری
ولہ داغ داغم کرد یاس و طالع کام سوز
ابر آتش گشت و قالم بجا گستر دل
بس که صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست
ولہ چنان خرابم از اندوه هجر و شوق وصال
زمانه مرگ مرا بر کدام درد نوشت
ولہ پای تا سر بجزای گنه آلوده ام
رو بمحراب دعا کرده ام امشب عرفی
ولہ رحم از زبان تیغ ز بودن نزاع ماست
ولہ آنکه چین آسیها را برابر میکند
ولہ چند بشوق نسیم نو رسانده بلبل
نظ غیرتم بین که برازنده حاجات منند

ولہ که ناله دگری در دل تو کار کند
کار خود کرده بمن غم دل غمهای تو خوش
هم دل اسیر موی و هم دل بوی تو خوش مولیای
دریا که نکرده کسی در گلوی خویش
ولہ یک باغ بلبلانه بکوشش بنیرنم
رو بجز نالهٔ کس کن و دامن غم گیر
ولہ ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر
فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد
که بیگجو عافیت کر بجنبش درویش میگردد
دوزخی در سر بیهوده ام و خام سوز
وانه درین ره کس نبیند اندر سر انجام سوز
دانه شد در صید کام سبز و در دام سوز
که زندگیست حرام منانکه مرگ حلال
که من بدیده جانش روم باستقبال
شعله دوزخ از خرمن خود ساخته ام
وانچه دشمن بپسندد رضا خواسته ام
تسلیم کشتن و نطپیدن کماع ماست
چون بداند ذوق خاک جامه صد چاک وحشت
ور نرگس بو نچکاز باد صبا نشنیده است
از لب نام تو شکام دعا نشنیده است

چمن ز دین رواجه کساد آمده عرفی در پیش
عشق معتزلی و میکر بم زنار
از کتاب کو منش خانه ام
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
ای بخت رسایی بکجای برسیدیم
خورشید بکم دست هر ذره بکم دود
ولہ نوشند از ونشاء عشق چنانها
حشم از باز رست وگر پوشیده انکه سلد
بلند همتی ذره داغ میکند م
قاتل چنین خوش شست که بی رحم شود
صد تن شهید شود و یک تن شهید عشق
عشق را سینهٔ تنگ دل گرم ضرور است
ولہ عشق را شرمنده کردی سینه به آتش سرخ
ولہ دلبران خوش دل یار و عشق غافل میبرند
هر کجا جمعیت روشن میکنند از بخت
ولہ ترحمی که بستر فتاده خسته جور
جهان مهر و وفا را فلاطون که درو
سبزه اهل درون سر بسر سر عرفی
ولہ امید هست که بیگانگی عرفی را
بیان سوی بکل اگر کار نشکست

ولہ که بجز مرده ز حافظ نخورد فرا
طفل نادانم و اول سبقست ه
ولہ لوح محفوظ غنیمین ورقست
ولہ پروانه چراغ حرم و دیر نداند
در سایه میمون همای که تو باشی
آنجا که خیال تو و جای که تو باشی
خار در تیخ افتد عیسی از درمان ما
ولہ امروز رفت نظر در دیده حیران ما
ولہ دگر نه ذره کجا مهر آفتاب کجا
از التماس دشمن و از زنهار دوست
ولہ آن هم بسی غمزه مردم شکار دوست
حسن نقشیست که هر ذره از آن بهره ورست
شعله پوشی ای دل بهل باز بچه پروانه را
میکشندان عاقلان صد رنج تا دل میبرند
شمع جان هرگاه روشن شد ز محفل میبرند
چنانکه برگ گلش گر زنند جان ببرد
کسی گمان عداوت بآسمان نبرد ه
که دوست تحفه دشمن بدوستان نبرد
ولہ بدوستی سخنهای آشنا بخشند
رهرو ملول اگر نشود ره دراز نیست

لطیفیست خوشدلی که ز معنیست نا امید / اندوه معنی که بلفظش نیاز نیست
عرفی تمیز نیک و بد از خود فروش نیست / هر جا ز معنی نبود احتراز نیست
ولہ ز ناز راندی و دانم ولی ندانم باز / که این معامله با طبع روستائی رفت
هزار رخنه بدام و هزار ساده دلی / تمام عمر بامید رهائی رفت
مرغان هر شکانه اند بر در دوست / غرور بود که نامش بشناسائی رفت
ولہ درد نایاب رسیده ای اقبال منست / ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد / فتنه همزاد من و حادثه همسال منست
استغنی که دو عالم ز بت و زنار درو است / کر یعنی نگری نامه اعمال منست ولہ
می میکند از کرشمه تو / ارو خفتن چنین فراموش
باران میکند باد عرفی / مجلس بستن چنین فراموش ولہ
کشید بار خدنگی و صد هزار شهید / رسوخ ناوک او بی اسراز نیس برخاست
چنان بتیغ زدان غمزه دوش عرفی را / که از نهاد اجل بانگ آفرین برخاست
ولہ لبش بخنده مرا میکشد چه بد بختم / که داد خون اجل نخست من مسیحا را ولہ
چه لذتست ز صد زخم تیغ صیدی را / که بهر بسملش از چپ و راست سوار است
ولہ صلا با در پناه خود نگهدار الله را / کز و ما را صنم باز دم کری عجب داریم
ولہ رو صلش یا غم دو فت که بود انعام انرا / کسی هرگز چنین داغی دل نشاد ویرانرا
ولہ برین عوم و هنگام باز خوشت تا / بهانه جو نماند بگو که عاشق بود
زنار عصمت بنکان پوشیده عیب / خوش نیای آمده در صنم ایمان کرده

وله فی الرباعیات

ای لبت تو کرم کرده سجا بچه کور / یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور

از

از جانب عشق بانگ بر ما که و تو کر / در جانب حسن عرض ... و تو کور
ولہ عرفی دل ما عشق دگرگون نکند / در یوزه جز از درون پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کنند / امید سر از دریچه بیرون نکند ولہ
ای که قفای من جبین طلبست / پیوسته دلم هست که زین طلبست
دستم دستت و گوشتم گوش تلک / دامان تو فرق آستین طلبست ولہ
روزی که معاملان هر فن طلبند / حسن طلب از شیخ و برهمن طلبند
از هر چه درود جو شکستا نند / ازان که نکشته بجز من طلبنده

اصل یازدهم در ذکر شعرای دار الخلافه ری و دار الفتح

استراباد از انجمله **قاسم بیک حالتی** ملاقه ظلال افضا حته اصل ان جناب از طایفه اتراکست و بهما از امیرزادکان اصلیست لیکن مولدش در قصبه طهران واقع شده و دران نواحی نشو و نما یافته در اوایل حال در دار المومنین کاشان نزد علامة الزمان مولانا ابو الحسن تحصیل میفرمود و چندگاه دیگر در دار السلطنه قزوین در سلک اصحاب زهد و تقوی و ارباب درس و فتوی قیام و اقدام مینمود و الحال در انواع فضایل بمضاب کامل حاصل دارد و مجلس او فضلای زمان از مساوی خود نمیداند و الحق مرد لیست عالم و کامل و مردیست شیرین سخن و فاضل محاسن افعال و مکارم اخلاق و لطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنا ست و در نظم غزلیات عاشقانه و رباعیات بر کیفیت عارفانه میل و هما شیوه مخالطت و مصاحبت اکابر نیکو میداند و در ار خطیر مخالطت سلاطین و خوشحال دلکش ابیا از سخنان شیرین صد وستی ما لا الکلام مینماید در حکمت علمی و عملی

رنج بسیار برده و آداب و مشرب اهل روزگار نیکو بدست آورده و بدین سبب
محرم اسرار اکابر و اهالی و متکفل بساط اعاظم و اعالی گردیده و پایهٔ قدر و منزلتش
بیمن تربیت اهل دولت بذروهٔ فرقدین رسیده و از گنج خانهٔ فواید و فضیلت
و فصاحت دُرّی چند شاهوار و نقدی چند تمام عیار در طرز وقوع و حالت
عشق در کنار اهل روزگار بیادگار نهاده که سخن‌شناسان حاذق و عاشقان جفاکشان
صادق با کمال امتیاز و معرفت از فهم بودن بقیمت آن قاصرند و ناطقهٔ
سخن‌سرای قلم با چندین جولان در مضمار بلاغت از تعریف و توصیف آن قصاید
و غزلیات و رباعیات بعجز و قصور معترفست و این اشعار نادر از آنجمله است
که درین اوراق مثبت گشته و بنظر انتخاب این ذرهٔ بیمقدار امین تقی الدین محمد
الحسینی در آمده

اشعار — قضایه

دلا بنام تو منشور دهی شد مسطور … موفقست بتوبه الولاة ان منشور
پس از مخالفت از حق چه میکردی … اگر بتوبه از این در نمیشدی مأمور
بفسق پرسیدی توبه مشکلست ترا … که طبع خسته دیرینه از دوا نفور
دلت ز آتش سودا سیه چو نافهٔ مشک … چه سود از انکه شدست موی سینه چون کافور
بتوبه از همه اولیست فاسق محروم … برون از آن هم محتاج‌تر بود شب کور
میان چو دستهٔ طنبور بهر فسق مبند … که میزند فلکت گوشمال چون طنبور
دهن مساز ز غیبت چو گور مرده‌خوار … که مرگ میکندت خاک در دهن چون گور
بکار رزق مکن کار حق نه بهر ثواب … که بنده تو درین کارخانه نه مزدور
خیال توبه بخند صفای دل نبار … بدین خیال مکن ارتکاب فسق و فجور
کمان مبر که در آید بخانه پرتو صبح … ز خواب دیدهٔ خورشید در شب دیجور

چو تو خفته و در خواب دولت کیا بیدار شنک … که هست در قفس قالب تو وحوش و طیور
عزیز مصر دل و در دراز در پیوست … درون خوابگه بیگر کردنست ضرور
دل تو یوسف و عقلست پیر کنعانش … اگر صحبت دل عقل را کنی مهجور
کنند بندهٔ خود یوسف عزیز ترا … حواس و طبع تو همچون برادران غیور
چو عقل داری یکباره هوای نفس بدار … کمان مبر که بر دست حرف از مستور
ز اهل حسن چنین شرم ز اهل سلوک … اگر چو موج نمای روی بحر عبور
شود زمین چنین بجز ز دولت ظاهر … چنانکه صنعت موافق نقش لوح قصور
معاش اهل و عیال از زیاده مدخل … علاج درد سر خود بجای کنند مخمور
علاج حرص بکن تا نکرده در دل جا … که مشکلست دوا چون زخم شد ناسور
زمین‌های خود ببین خلق شکوه مکن … صبور باش که یکنام خالقست صبور
سیه دلی که نبیند بیّن از دل عارف … بلی ز خور نشود خیره دیده جز شب کور
ز ضعف با همه پروانه شمع را شبها … خیال بوزنه خانه میکند از دور
درین چه جای عجب بین که هر ساعت … تو با حواس سلیم و کمال ادراک و شعور
خیال حسن فتیچ کنی و از چه ایات … رخ برادر خود از غیرت یعقوب
رفیق ناقص خود یکی دو روز ترا … بچشم خویش بزرگ و بفضل خود مغرور
کمال یافت چو فضل تو بعد از آن خود را … بهیچ وجه نبینی مگر بچشم قصور
پلید کردی و آخر نقص پاک شوی … ولیک نقص بعد از کمال کرده ظهور
حقیقت اثر فضل در طبیعت تو … بعینه عکس کتلت و شیرهٔ انگور
کمال میطلبی پا بکش براه طلب … که خاک تیره زر سرخ میشود بمرور
از آن بجد فرا گیر در لحد تلقین … ز مهد در طلب علم باش تا لب گور

ترا ز خیل ملایک شدن محال چراست | چو ممکنست که از جنس طیر کرد دور

بآستین عنایت هوس آنکه پاک کند | ز روی آینهٔ سعی ما غبار فتور

امام مهدی هادی که آفتاب صفت | ز چشم خلق نهانست از کمال ظهور

سمی ختم رسل خاتم ائمهٔ دین | امام حاضر و غایب شفیع روز نشور

تو غایبی و بما فیض میرسد از تو | که در سحاب کند آفتاب افاضت نور

شها رسول بما مژدهٔ قدوم تو داد | در انتظار سرآمد بسی سنین و شهور

گذشت هفتصد و هفتاد و پنج از هجرت | روا مدار که باشیم بیش ازین مهجور

قسم بعمر عزیزت که آرزومندیم | روا مدار که این آرزو بریم بگور

بجز تو کیست که باشد چراغ دولت او | ز باد حادثه محفوظ تا بنفخهٔ صور

کسی ز عهد تو در حشر درد سر نکند | که مست ساقی کوثر نمیشود مخمور

رسید موکب قدرت بپایه که در آن | مه و ستاره نماید چو نعل و میخ ستور

دگر بنور تجلی رجا نخیزند اگر | ز کوه وقر تو سنگی نهند بر سر طور

چنانکه جد تو باب مدینهٔ علمست | ز بعد باب توئی گنج علم را گنجور

حذر ز مذهب تفویض ورنه میگفتم | که حق بدست تو داد است حل و عقد امور

چو کلک من در مدح ترا بنظم آرد | ز خنده باز شود چون صدف دهان سطور

ز بعد مدح تو بر خویش کرده ام واجب | دعای طول بقای خدایگان صدور

سحاب کف تقی الدین محمد باذل | که جود را شده دست عطای او دستور

ز مهر و مه گذرد نور رای روشن او | چنانکه خط شعاعی ز صفحهای بلور

ز بحر ساکن و دست دهنده گاه وقت | ملی بیک حرکت مختلف شوند بحور

ز بذل مال ثواب و ثنا طمع دارد | بجز تو هر که بجود است در جهان مشهور

توئی کریم که دیدیم هزار چیز از تو | که نه ثواب غرض بود و نه ثنا منظور

سزد مدیح نوازی که نقش جنس ورا | هوسست چهره گشای رخام نابور

درین هوس که تو خواهی گذشت سر تا سر | برین قصیده که موسوم شد بحور و قصور

گشوده ام در ابیات چون قصور بهشت | نشسته بر در هر قصر معنی چون حور

بسوی عالم معنی رهیست از هر بیت | رسید قوافل فکرم که کرده اند مرور

بمروه و بصفا و بزمزم و بحجر | بکعبه و عرفات و بخانهٔ معمور

بساکنان مدینه بطایفان حرم | بواقفان مناسک بحافظان ثغور

بصفحه صفحهٔ انجیل و حرف حرف صحف | بسوره سورهٔ فرقان و سطر سطر زبور

بدان حدیث که از جد خویش داد خبر | امام ثامن ضامن باهل بیت بور

بلفظ طیبهٔ لا اله الا الله | که هست حصن حصین از عذاب رب غفور

ببوی پیرهن چاک گشته یوسف | بآب دیدهٔ یعقوب کز اشک شد کور

که در مفارقت خدمت تو معذورم | تعذر آنکه توان گفت در زمان حضور

وگر نه نیت آن داشتم که باقی عمر | بخدمت تو نگردم مگر بامر تو دور

همیشه تا بگلستان دهر فصل خزان | شود درخت بیغمای باد مغلوب و عور

کسی که بیند هوای تو در سرش چو حباب | کلاه هستیش از سر فکنده باد غرور

وله

عارض گلگون تو رنگ گل نسرین شکست | قامت موزون تو پشت صنوبر شکست ۲

لعل شکربار تو داد بهم زنخ قند | قند نمک سود تو قیمت شکر شکست

دست دلی را گرفت چشم تو در هر نگاه | باز همه دل را شکست زلف تو در هم شکست ۲

زان سر مژگان بدل گریه گره میشود | بسته شود راه خون چون سر نشتر شکست ۲

طایر عزم تو ساخته ز دل این بال | بس که بود فارغ از هوس مکر شکست

۲ کاسه دل سرنگون باد که این خام خون | مست لبالب همان گرچه بکرر شکست

چند طپید دل ز عشق او که از اضطراب | در قفس تنگ تن مرغ درا بر شکست

۲ بیشتر از عاشق دل چنین خوار بود | بیت قلیب گر شکست بیعت [illegible] شکست

ان همه عهدی که بست وان همه عهدی که داشت | عهد سراسر برید عهد سراسر شکست

۲ عهد شکن بر دست بین که چه بد نام شد | انکه بعهد رسول بیعت حیدر شکست

ساقی کوثر که مست دره کش درد او | هر که خمار شرابی از می کوثر شکست

در صدد همسری از عدد مهر او | شهر خور رسید را صدمه شب بر شکست

گر ز دو فارس فتد سایه بدام فلک | میکند از ثقل آن گنبد اخضر شکست

منبر اگر بار رسول در شب اسری [illegible] | خواست ز بار گران پشت تکاور شکست

سگ معراج اگر [illegible] سیر او [illegible] | پایه آن تا عرش هوا سراسر شکست

لب تو داری [illegible] از فلاخت [illegible] | چرخ نگر در هوا یافت جو [illegible] شکست

غیر ز اصحاب رسید صفه اسلام را | چون صف کفار را حیدر صفدر شکست

۲ انکه بدوش رسول پای سعادت نهاد | دست ولایت کشاد صفت ازرق شکست

وانکه ز انش نهاد باز گند خویشتن | در حرم اهل بیت بت که کفر شکست

هم تو بگو زین دو تن کیست که چون پای او | بر سر منبر رسید وقت منبر شکست

رای تو قوسیست کز بر هدف امتحان | تیر اشارت فگند ماه منور شکست

چشم فلک بس که بود مایل نظاره ات | روزنه ماه را از چه منظر شکست

۲ باد بهار تو کرد نقد جو در باغ و راغ | جام شقایق بریخت کاسه عبهر شکست

۲ رزدی سنجار جست [illegible] کنار | سیله تو چرخ را سینه در اخر شکست

رنجش مکوک کر رنجش مولی بود | وز غم کهتر رسد بر دل مهتر شکست ۲

وای بر آنکس کز و خاطر رنجیده شد | وای بر آنکس کز و خاطر قنبر شکست ۲

بان رزدیع سخن ازین وقت جدال | گوهر طبع من بین اگر گوهر شکست

المطلع الثانی

تو بهر دلدار عشق حسن تو دیگر شکست

یوسف ما نار رسید [illegible] در شکست

ماه نو شست از شفق جلوه کنان شام عید | یا سر شب [illegible] کلاه زر شکست

یا قدح آفتاب بود لبالب شراب | هم می گلرنگ ریخت هم لب ساغر شکست

چرخ سر روز را باد هم صبح برید | تیغ بخون غرقه ماند دسته خنجر شکست

تا چه رقم میکند باز دبیر قضا | نسخه غم طرح کرد گوشه دفتر شکست

فارس شب را مگر گرزنش امد بسر | خود نهان شد بتن نعل تکاور شکست

بیست مه نو که خان تا سر چوگان کشد | از فلک چنبری گوشه چنبر شکست

خلق وی آفاق را کرد معطر چو مشک | در ره باد صبا طبله عنبر شکست

رشته رگ گردون کبود بسته در ایام او | باز گزین بیشتر بال کبوتر شکست

نافه در صید گاه طوق امان از تو یافت | رفت باتش درون بال سمندر شکست

سبحه تو رزداسب را دامن تر بریان | حلم تو دریای کوه دامن جادر شکست

کوه گران از تو خجلت حلم تو امد بسر | بر دکان کشن زغال جله بیکر شکست

تا به کمانت رسید دست ملوک عجم | سند تن خاقان کبود پهلوی قیصر شکست

در دم هیجا که طفل کوس ملک ساخت | ور نفس کرنای شیشه اخضر شکست

سینه بسان ز زرم گرد بنا رسم صور | باد دماغ دواب صیحه تندر شکست

قلزم بر خاکش راهرو برامد با موج | لجه اشغاف را کشتی و لنگر شکست

گرچه نوروز چرا بود هوروز جزا … مرد بادر گریخت مهد برادر شکست

روی زمین تیره شد تیز چو طوطی شعاع … در سپرم بدها گرد دو لشکر شکست

موج صفت تیغ تو سینه و جوشن شکافت … بیضه مثل گرز تو تارک اعدا شکست

بر تن هر کس که دوخت ناوک تو درع را … عاقبت آهن ازین آن گره تا کس شکست

آتش کین دود شد خصم ترا در نهاد … کاسه بچشم تو آتش عنصر از شکست

شد دل دشمن سیه لیک کمند تو آتش … راه نفس تنگ ساخت شعله در آن جگر شکست

گشت هم از آذر تیغ تو هم طعمه ده … روزه مگر بعد چو [illegible] شکست

پیش صف جیش او حمله چه سودای مرد … هیچ سپیده که سیل [illegible] شکست

نظم بدین اسلوب رنگ شعبه ارسال [illegible] … تا سخن در زنگ سخن [illegible] شکست

لیک ز ترکی بهم قافیه پهلو زند … شد تن فربه کبود پهلوی لاغر شکست

میشکند مرد که هر نظم مرا … سنگ گفت چو گوهر قدر [illegible] شکست

بهشت رسیدی گر [illegible] سنگ [illegible] … آب که در [illegible] کوزه [illegible] شکست

میوه سخن تو [illegible] … شاخ نهال مرا [illegible] شکست

ست سخن [illegible] پرده [illegible] … طفل [illegible] شکست

گرچه بدین [illegible] … لیک [illegible] شکست

از مزه این رطب [illegible] … آب هوس [illegible] شکست

ما صدف آسمان گوش سخن [illegible] … در قدم کلک من [illegible] شکست

حالی از خود مگر هیچ [illegible] … کلک [illegible] زبان [illegible] شکست

باب [illegible] … جز تو درین کلام کس [illegible] شکست

گرچه کسی در [illegible] … کلک تو [illegible] شکست

باد صف جیش قان بسته و آراسته … قافله از رستخیز در صف محشر شکست

باش که تا بشنوی مژده که از گرد راه … رایت مهدی رسید لشکر اعور شکست

سلح مربع بگیر تابع امر تو باد … تا بنهد بر دریطیع چرخ مدور شکست

وله فی المقطعات

سلمان زمان آصف دوران که گر فلک … با امر قضا رای منیرت قدر افتاد

بر طرف گلستان کرم دست جود تست … نخلیست که بیخ آسمان شاخ افتاد

طوطی صفتان زاده ز اسباب فراغت … هر نخل سعادت که چنین بارور افتاد

هر کس که نه سودای تو دارد به سر … هر خون که نه [illegible] افتاد

همسایه لطف و عقوبت [illegible] … دنبال رضا و سخط [illegible] افتاد

ناکرده عداوت بتو اظهار [illegible] … خورشید فلک سیر [illegible] افتاد

این لجه نیلی که از او بحر حبابیست … در جنب محیط کرمت [illegible] افتاد

بشنو سبب خلقت خورشید جهانتاب … گر پرتو آن شعله در بحر و بر افتاد

از شعله رای منیر تو درافشانش … در تیغه اجرام فلک [illegible] افتاد

موسوم عوام آنکه بجز کعبه [illegible] … بر عرش ز آن رشد باکان [illegible] افتاد

مظنون خواص آنکه هم نجم صغیرست … هر نجم از آن پهلوی نجمی دگر افتاد

حلاج تو از [illegible] گردون [illegible] … بر جست ز جا [illegible] افتاد

خورشید نشست از رخ [illegible] … این نقطه که کلک تو مگر بر [illegible] افتاد

در مدح تو آمد بزبان قلم من … بس در گرامی که به از [illegible] افتاد

زانگونه زدم سر که جان [illegible] … کز چشم قلم قطره خون جگر افتاد

زد جوش چنان بحر دلم [illegible] … گر قطره در [illegible] افتاد

اندیشه رزده بسر ممدوح نموده م … این بود عرض کز سخن مختصر افتاد

با کلک تو ام لاف سخن کی رسد ما … با رستم دستان بزند هر که در افتاد

در باره من امر تو با خازن و مشرف … چون پند بار با بصعوبت بی اثر افتاد

بر صبر از آن تکیه نکردم که دل من … هر خانه صبری که بنا کرد بر افتاد

عذر سخنم خود نکنم جهلت که دانست … کین باید بر خوان ثنا ماحضر افتاد

از سبزه رنا بها زجی بسکم گذاری … رویید بهر جا قطرات مطر افتاد

نه فیض کف دست تو کمتر ز سحابست … نه طینت من کم ز تراب و حجر افتاد

دادن صله مدح و نثار کرم خدمت … چون سنت که این رسم بعهد تو بر افتاد

خود تو بمن دیر نکنی بیر سر اری … از کوی طمع خانه من دور تر افتاد

ولہ

مه گز بن پیش چو بنان طرب ابرو بود … تا شد عاشب هلال ابروی خوبانی

سبب این است که ورشود چنین مه نو … کز تو سعد سنبل بر تن سلطانی

این مه عید و دو صد عید که شد زین … باده فرخنده مه نواب سبب خانی

سرور ایام حضرت شود مدح پذیر … از سر کلک تو هر قطره کند عمانی

صدف گوش جهان پر در نظم شود … چون در ایدی کلک تو گهر افشانی

سخن این است که شایسته بنا شد صله را … هست کو هر نظم از هم به میدانی

من نه آنم که بنالم بعطا ارزنده … نونه الی که بنا بخت بنا ارزانی

هست ممدوح مرا مرتبه از خاقان کم … نیست مداح ترا رتبه کم از خاقانی

که بهر سند که خانست صله شعر چه داد … در جواهر سخنی نیست بجز حیرانی

ولہ

کز آصف سلیمان در یک اشارت چشم … بر نقل تخت بلقیس بود دست اقتدارش

نشنیده ام که هرگز مانند آصف عهد … عالم قرار گیرد از کلک بیقرارش

آن رفته بر روانش از مادر ولیکن … وین رسالهای بسیار ماند بیادگارش

آن فخر آل جابر عبدالله قوی دل … کز بهر نصرت دین پرورده کردگارش

هر از قطار رونق و امانه کار عزت … باشد دلیل روشن مکسیتی عیارش

گر بنگرند بجنت باد جحیم قهرش … زرد و ضعیف گردد طوطی به برگ و بارش

از باده خلافش هر کس که گشت سرمست … تلخی مرگ باشد در سر خمارش

خصم تو با به خویش خواهد بلند دریست … روزی که دست بسته آرد به پای دارش

بر حفظ جای عشق گر دست برد قهرش … پامال عشقه گردد بسیار خوار و زارش

خواهم که سر بلندی گردد نصیب خصمت … بادا سنان نیزه یا بر سر منارش

بخت تو کرد پرشیر پستان مهر و مه را … تا چرخ بر بگرفت چون دایه بر کنارش

من طبع بعیم از عیش داد را تو بستان … از روز کار خافت وز عمر طبع دارش

شد صبح مانع من از ناله دور از آن در … چون طفل که محتسب گرفت منع از فغان زارش / انتظارش

هر ساله گر بسر تو مال بخشی بر شاعر خوان … این خود وفای وعده است که مزد

دارد بسوی دعا کو امانه محمودانی … بهر دعای دولت باری نگاهدارش

مدح تو شاعری را نسبت بعالی داد … ور نه برای نسبت بیسود ننگ و عارش

صد ساله کامران باش سال بقرینه … سالی که چرخ از تو با خود دهد قرارش

چون وقت حفظ باشد هر روز از عرض … تا صبح حشر باشد هر سالی از بهارش

ولہ فی الغزلیات

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا … شادی و مرحمای وفای تو بس مرا

دل هیچ کس عشق تو نشنید و خوش شد لم
از نصیحت بید هر کس کین من ارزده را
امشب اعنوی که حسرت کرده نام آن نگار
چون نتالم رفت دست صبح ای نامه نگار
ساغرم خالیست در بری چو نرگس نازنین
حالتی ترک تو بعد از آشنایی چون کند
ولہ اینست نعم کز دل جانانه ' مرا
کشته این هوس مرا که تو با همدمان شبی
تنهانیم که دوست درین کلبه باسنت
یارب من از عبادت خود در خجالتم
دل که دارد درد و داغ این ناله جانسوز را
دل مباد انوز گزدست غم کرد خلاص
کرنه اکاه نه حیا باشد چرا دارد رخت
ولہ هیچ دلم در نیافت نیک و بد یار را
زمزمه بلبل زحمت از گریه است
بردم راز کار پرسش بسیار تو
ولہ تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن
دیگر بوعده دامنش از کف نمیدهم
ولہ هنوز دیده ام از گریه وداع تر است
رحمن ایم تا نیر پیش انامکانست

ولہ کر تو نامد روی شکایت بکس مرا
بشت مرهم جز زبان نجیر نکال خورده را
شعله سان در رقص می آرد دل افسرده را
تا کجی گیرم عنان این توسن رم خورده را
غنچه سان بر باد دادم در هوای خورده را
ریختن بسیار دشوار است رنگ برده را
صبر مجه هم بعد از دل دیوانه ' مرا
ناخوانده سر کجی ره کاشانه مرا
دشمن برار کو محمیرانه ' مرا
ولہ بپذیر این تملق مستانه ' مرا
بعد از این بسیار خواهد یاد کرد این سوز را
باشد ازادی بلا مرغان دست اموز را
این همه در پرده پنهان حسن عالم سوز را
گرمی بازار بست چشم خریدار را
نغمه سرود عشت مرغ گرفتار را
این همه شیرین مکن شربت بیمار را
ولہ چار رقیب نه سخن میانه ' ما
بسیار چند دیدم از روی فریب را
خو کرده هجر توام در برابر نظر است
بغیر حسن بکر در تو حالتی دگر است

خوشم ز عشق تو هر چند تلخکام ترم
خاموشی من بیش تو گویایی راز است
تعجیل مکن این همه در کشتن ای غم
صبح عجبی سر زد از آن چاک گریبان
ولہ رحال من نکنی پرسشی و معذوری
دود به راست هر چند میکنم مشغول
بغیر از رنگه بیرون ناری از نگاه او را
ولہ چشم همیشه بر ره و گوشم بر آواز دوست
وز داغ من خونین کفن بر سم گناه خود نوق
ولہ هر گونه که زچشم خوبان بگذشت
دل که به رسم بکرده ام رفتی
امروز کار مرا عذر از بی شکایت نیست
ولہ تا سحر دو شم خیال چشم او بیدار داشت
تا عبد نا امیدی باخته ام دانسته ام
سینه بود انچه پشت حالتی گفت از فراق
ولہ وز دانکو ایم بیش بیا ز فراقت
کر با منست نفاقت من اتفاق دارم
ولہ عزیز مکم بدل انه دولت دیدار تو نیست
من براه تو گذشتم ز دو عالم یارب
یوسف این گرمی بازار بخواب غیبت

ولہ کر نگاه پیش تو بر باده که تلخ تر است
درد از تو نهان کردنم اظهار نیاز است
یک لحظه مکن صبر شب هجر دراز است
بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است
که پیش سنگدلان عرض حال درد سر است
خواب زنیکرم دامنم زانکه تر است
چه سود حالتی از شکوه که بی اثر است
با انکه دادم وعده ها چون وعده های دیگر
ایا چه خواهی گفتنم انکار روز محشر است
تمام عمر من انجا در انتظار گذشت
رنگ نگاه تو خواهی هزار بار گذشت
که در فراق توام روز و روزگار گذشت
بود هم تا سحر بیدار چون بیمار داشت
فتراک دردی که جان در انتظار یار داشت
درد سر میشد وگرنه درد دل بسیار داشت
امشب اگر بمیرم از درد اشتیاقت
با جان و دل که کردم گر دست نفاقت
جای زنگست بر آنه دل که گرفتار تو نیست
بچه یا بست شد انکس که طلبکار تو نیست
بعث امروز عزیزی که خریدار تو نیست

آنچه من یافتم از ذوق گرفتاری دل — وای بر حال دل آنکه گرفتار تو نیست

عذر مکتوب غم من که ز دستش فلکی — رقعه ایست که بر گوشه دستار تو هست

حالتی دیده مگر زان بهوس هر طرف — که درین شهر کسی خوبتر از یار تو هست

ولہ مرگ با ما بمن دلخسته مداوای هست — خبر پرسش یاری مگر از جائی هست

ولہ قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است — گویا که یار نامه شوقم دریده است

حوش غمزه بود دل ستم این یک تغافلست — صد ساله انتقام من از دل کشیده است

نه بر زبان گذشته نه دل دارد آگهی — از من شکایتی که بجانان رسیده است

انها که میکنی بدل من سزای دوست — کز دلبران شهر ترا برگزیده است

ولہ رفت آنکه غصه درد دلم گوش داشت — عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت

کوته نبود بر تو شب وصل ای رقیب — بر من شبی گذشت که گویا سحر نداشت

اهل طلب چگونه بمقصد رسیده اند — زین پیش راه عشق مگر این خطر نداشت

روزی عجب رساند سبب بی تو حالتی — هر کس که آن صبر بخود اینقدر نداشت

ولہ بس که ضعف و بیخودی در هجر یار منست — ناله من موجب تسکین غمخوار منست

سوختم در بزمت از غیرت همین باشد وصال — اینچنین وصلی سزای شوق بسیار منست

مرگ با جان در کشاکش بود و درد انتظار — گفت یک ساعت تحمل کن که این کار منست

هیچ گفتی بگذرم یک ره بخاک حالتی — دردمندی کشته شمشیر آزار منست

ولہ فغان که رفتم از خدمت تو ناچار است — که هرچه کردم و گفتم بجا خواست یار است

ز مصر قافله برگشت و پیر کنعان را — سوز دیده ز اشک و داغ خونبار است

چو من بوصل رسم داستان حصر کنند — حو خواب خسته که آسایش بر ستم [illegible]

چه مید هید بمن مژده رسیدن یار — دهید مژده باغیار که همان یار است

ولہ اگر ز رشک دوستی غبار منست — بجای سرمه ز دام دیده سوزنگست

مگو چه سود ازین وصل تلخ روز وداع — که گر همه جان کندنست مغتنمست

شکسته بال ترا زین پر ابستان تو نیست — دلم خوشست که نام کبوتر حرمست

نه مژده دیده نه منت دلم ز چندین سعی — عجب آنکه بتقصیر نیز متهمست

ولہ چون ناله کو درین سینه دلی زار کیست — راحتی هست در آن خانه که بیمار کیست

دلم از خانه تنگست خدا بر [illegible] — هرکجا در قفسی مرغ گرفتاریست

عشق شد دشمن جان خواب چه ای بخت — خفته را که ز چه دیده بیداریست

ولہ تو کی بوعده وفا کرده ولی چکند — بخواهش اگر نه دهد دل قرار آمدنت

گبنت دو جهان صحبت تو می ارزد — بدست کیست بگو اختیار آمدنت

این چه دردست که بیمار ز غم میمیرد — گر بگویند که امید مداواییست

جای در سینه دهم روز جزا دوزخ را — از تو آتش که بدرون ماتش سودائیست

وعده وصل تو بلی آنکه خلافت خوشست — که بوصل از ترسم ذوق تقاضاییست

شد بعزم تو جهان خرم و خندان چو بهشت — در دل ماست غم امروز اگر جائیست

ولہ ترسم که ز خاییدن انگشت [illegible] — انگشت نماند بکفم روز قیامت

پیش تو عیانست که عذر گنهم چیست — عذر ار بپذیری بسعفوت [illegible]

اندوه و رنج از تو بس جور ولیکن — رنجیده سزای گناه همین نیست

از حق جزای این همه طاعات خلق گر — در خلد هست مثل تو یکی ازین نیست

ولہ گر عشق یک عمر است صبح محشر است — ورد دستیکه گسستست بعالم برابرست

عاشق بسال پیر نکرد دگر در وصال — صد ساله روزگار یکدمی برابرست

ولہ امروز یار با من در بند انتقامست — جرمی نکرده ای کاش دانستمی کرامت

ولہ مکن مکن که ز بیگانگان کسی این نکند   گرفتم آنکه مرا با تو آشنایی نیست
سرم فدای رهت قتنه هر کسی نشناس   چو حالتی همه کس عاشق فدای نیست
ولہ ذوق الطاف تو ای گلشن بخت دلم   باد هر لطف تو اکنون سبب صد المست
ولہ امد خبر وصل و ز خود جنس ساخت   فریاد که مکتوب تو مشتاقترم ساخت
ولہ هرجا حدیث جور و جفای تو بگذشت   بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
میسوزیم ز رشک رقیبان چه نام داشت   زان وعدها که روز وفا در میان گذشت
از راه عشق خوف و خطر هیچ کم نشد   ولہ هرچند کاروان ز پی کاروان گذشت
از هر طرف ببین تو روز تغافلست   هنگام دلنوازی و وقت ترحمست
مستغنیست داغ دل از مرهم طبیب   آن چشم کنده باد که در دست مردمست
در روزگار حسن تو شد صرف کار من   هر کج روی که لازم افلاک و انجمست
ولہ در بزم وصل او همه را بار بوده است   حرمان همین نصیب من زار بوده است
آن گل بصحبت همه کس میرسیده است   او را همین ز صحبت من عار بوده است
نومیدیم فزود جو از حال زار من   آگه شدم که یار خبردار بوده است
ولہ او رام که بهر تو از فغان و مان گذشت   از عزیز بهر خاطر او میتوان گذشت
از دشمنان بپرس که در دوستی رواست   آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت
گویا بس از هزار جفاهای طعنه بیست   گر شکوه گونه ز توام بر زبان گذشت
صبر از من و جفا ز تو این بود خود یکی   عهدی که روز مهر و وفا در میان گذشت
لیکن شده ز راهروان در طریق عشق   با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت
ای دوستان ز پند و ملامت چه فایده   فکری کنید که کار از این و آن گذشت
مکرر ولہ ای رو دریغ از تو بین جور و کین بست   رنجیده سزای گناهم همین بست

حالتی دید جفاها و ز کوی تو برفت   با شکسته است هزاران صبر که دست آموز نیست
ولہ چه خوش باشد در روز جدایی اگر راه گذر گیرد   که تا با نامه‌ای هر جا هوس یاد گر گیرد
رسد پیکی بهانا انتظار مردنم دارد   نیاز محبت گر بیمارم هردم خبر گیرد
دروغی گر نبشته قاصد چه تسکین من گوید   یقین میدانم و از شوق میخواهم ز سر گیرد
ولہ دید از جفای خود گله شدم عنوان عشق   بر من دید و صد گله ام بر زبان بماند
کردم بدیگری بی دفع گمان عشق   اظهار عشق و بدین بدگمان بماند
ولہ انقدر لطف تو خواهم که بدش باشد   که اگر نقل کند تا نشنیدن باشد
ز مجلس میروی هزار جان من که خواهد شد   بیایی اگر از صد داستان من که خواهد شد
گرامین دشمنت خواهد بقتلم سرزنش کرد   مصیبت تازه میسازد دستان من که خواهد شد
ولہ غم خیزد دل کرد روزی که دل را آمد   دلش زند در صبح دولت خوبرو آمد
قاصد رسید ان مرده خندان و خرده گوی   ای دل هزار مژده که ایام غم سرآمد
ای دل تظلم از یار نتوان بحبس بردن   ولہ با او چه میتوانم کرد گر بحبس آمد
بس کرا هم ز فلک در غم رویت گذرد   مرغ سوزند اگر از گلشن کویت گذرد
تنم از ضعف چنان شد که اگر نوی   ولہ هر باد که از حلقهٔ مویت گذرد
خوشش از نامه کز ترا باس این عتاب بنود   پیام نامه من از تو جواب بنود
مگر ز ناز نخواندی و گرنه نامهٔ من   همین سلام و دعا بود صد کتاب بنود
ز جانب تو شد این بند بر [illegible] اول   ولہ و گرنه ذره طلبکار آفتاب بنود
کنند وداع و درس هوس سفر ندارد   ز وداع جز هلاکم غرضی دگر ندارد
[illegible] سپرده ام دل که [illegible]   فتنه از هزار از این دل [illegible] ندارد
رفتگان سینه سوزیم دل سنگ میشود خون   دل دوست را نازنم که در روا نگذارد

ولہ برخاست بی وداع و ز مجلس روانه شد
میرم برای رحم دل او که مهربانست
آنکه پیش از همه کس با دل من بود عزیز
ولہ راحت از او کز او سراسر آزار بود
مگذر از قتل مرا چون نیم بسمل کرده
آنچنان خوارم ز آزار رسش که ترسم بعد ازین
ولہ بوقت وعده دادن دلبر بسیار دان می
ولہ غم تو جان کنم بر رقیب تهمت بنه
عمری یک سخن کز با من آن نامهربان گوید
کدامین درد دل از من شنیدی که شود این دل
ولہ اگر رحم کرد دل یار کردد
کدامین ترحم ازو چشم دارم
برین در بشود این کان حالتی را
آه دل مظلومان کی در تو اثر دارد
امشب جگری دارم صد ناوک غم خورده
زد گریه زار من در سوختگان آتش
چون هست درو رحمی ای حالتی این ناله
ولہ فراق رفته من کرد آنچه کس نکند
ز عشق شربت مرگست در پیاله من
کان دشمنی از دوست اتفاق یک بود

این بهر اشعار دلم را بهانه شده
با من چنین بیک نگه عاشقانه شد ولہ
وه که پیش از همه کس با دل من خواری کرد
بی سبب آزار ما ترسم ز بیزاری بود
رحم بر من بعد ازین هیچ ستمکاری بود
باز را آزردن من موجب خواری بود
ملطف کم نویدم میدهد تا باورم افتد
که بهر کشتن او هم بهانه باشد ولہ
نشیند با رقیبان عذرها آن بهانه گوید
که هر ساعت مرا پیش تو در گفتار می آرد
چرا حال دل این چنین زار کردد
گرفتم ز حالم خبردار کردد
ولہ که دون دیگری ابه او خوار کردد
صد حرف اگر سوز دل تو چه خبر دارد
این آه مکرر که دل را بحکم دارد
خونابه اشک من تاثیر گرد آرد
جز درد سر من دیگر چه اثر دارد
امیدوار چنانم که رو بپس نکند
که خضر اگر چشمه زندگی هوس نکند
که ما تحاک برابر شویم ولیکن نکند ولہ

از طعنه رقیب دلم چند خون شود
هرگز نبرد غنچه از باد حالتی
مگذار غیر محرم محرم راز باشد
شب هجر چون قیامت شد روز یاد دیگر
غم آن همه دارد بدل شکسته ام ره
ولہ صد دل ز راه میبرد آن یک نگاه خود
پاکیزه چو غنچه و دامان پاک تو
امد مگر ندید ز ناهم دلت که دوش
دانی که اضطراب عاشق چه میکند
بجان حالتی که بدان حال کشته شد
ولہ افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند
در آتشم ز رشک که وای حال من
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست
طومار جرم ما بنهایت نمیرسد ه
من سر بکنم ز کنده کجا رود
ولہ وه چه بیند در نوار شبها اغیار کر
ولہ دل که عاشق شد اگر شاد نباشد بهتر
تیر بسمل شده مرغی خوش بود صید کسی
رفته پایم درون تا جگر خوار هجر
دوش چو پروانه سوختن شمع وصالت

این خواری از دلست که دل سنگ گون شود
هم صحبت قدیم فراموش چون شود ولہ
که از دو اگر برنجی در خشم باز باشد
کو لب بپرسش که چنین دراز باشد
که در سرای ویران همه وقت باز باشد
میرسید بناز بچشم سیاه خود
بگرفته شمع حسن ترا در پناه خود
در سینه میشکست دلم نیز راه خود
روزی مرا چو کشته بیابی براه خود
یار انداخت کز تو بپرسد گناه خود
صد درد را بنظره اشکی دوا کنند
کر در عذاب من بهمین اکتفا کنند
کر پرسش گناه ز من ابتدا کنند ه
روز حساب را همه کر حرف ما کنند
صیدی که پای بسته ز بندش رها کنند
نام مسکین حالتی را مینوشتی بیکنار
مرغ طب بال و پر از آزاد نباشد بهتر
رحم اگر در دل صیاد نباشد بهتر ولہ
پای برون رفتم نیست ز گلزار هجر
شوق چو غالب شود و ملک نگار هجر

ولہ جدائی تو که دیگر نصیب من نشود / هزار بار بمردن برابرست هنوز
هلاک یار شوم با وجود آخر حسن / نصیب لطافت خوبان دگرست هنوز
ولہ گله در نامه لرزی پیش نگنجد ورنه / از تو دارم بزبانی گله بسیار هنوز
دل مجنون میطپد ورنه سنگ برقی دارد / که بدین دام نگشتست گرفتار هنوز
ولہ بهشت جای دل درآن چاه ذقن / لبی که دل افتاده بر بالای دل
ولہ
از قبول وعده ان ماه سیما عاجزم / او وفا میشود و عده و من از تقاضا عاجزم
آرزوها در دلم بسیار خواهد شد گره / من که پیش یار در عرض تمنا عاجزم
ولہ نگاه خاری خاری نکند نظر سویم / چکنم اگر بداند که چنین اسیر اویم
ولہ
میگریزم از سهی سروی که محو سایه اش / بارها در پای او بی اختیار افتاده ام
انجم گفتی حالتی هرگز نصیب من مباد / میکشم بی تابی کز چشم یار افتاده ام
ولہ جانا که شکوه بود از یاری غلام / تا زنده ام محال وفاداری توام
نزدیک شد که بسوزد این داغ حسرتم / با غیر گرمی تو بسوزد رقیبتم
ولہ
مه من چه خون که دیگر ز تو بر جگر ندارم / معشوقی گناهی که از آن خبر ندارم
سخنان تلخ قاصد همه باور نیامد / که گمان بیوفائی ز تو اینقدر ندارم
ولہ ای دل مکن هراسی تا باز کوی او کنیم بینم / از دیده بیدلکش مهی تا من بروی او کشم
ولہ ز غیرت جان دهم هر گه بغیر پرس گران / که در ضمن عتاب یار نازان ... لطف
ولہ بگویش چون روم با غیر از بس بدگمان / کاش اینکه راز عشق با او در میان دارم
ولہ یک وعده رد و انتظارم میتوان کشتن / مکن نومید چون امیدوارم میتوان کشتن
خانه مسکینی تا برکه بخواهی بی تهمت / وگرنه من که دارم گناهکارم میتوان کشتن
ولہ بر غم من برقیبان چرا حرفهاست این / رو وعدها که بمن داده کدامست این

روعدهای وصال تو با رقیب یکی / خلاف گو شده باشد چرا تمامست این
ولہ
ای لعل لبت رشیره جان / همشیره لعلت آب حیوان
در روی تو چشم عقل مانده / چون طفل در آئینه حیران
چون شوق عنان ربایدم گفت / یک مرحله هست صد بیابان
لب دل که ز رفتنت خرابست / ای یوسف صد هزار کنعان
زلف تو غذا نان بر کنارد / صد دل گنگناکرده دامان
با سر دل خسته چند دارم / بیغاره صد مکنم جان
در دل تو بر زور یکی جا / چون خواب بچشم پاسبانان
ولہ شد صرف فسانه عمر جانا / وین قصه نمیرسد بپایان
آن دست که دامنت رها کرد / بسیار گزیده شد بدندان
ناصح حکیم که کردن صبر / چون گفتنی صبر نیست آسان
عاشق نکند غم زمانه / عارت نرسد بشهر ویران
ولہ
لبتاب که حالتی ز شوقت / میگوید بار و سید جانان
بین که کم شده لطفش هنوز میبینم / که پیش از دگران میکند رعایت من
از دل جو عذر جور تو بخواستم خیال / هر لحظه میگرفت سخن از زبان من
گر از من بدگمانی تیغ برکش قصد جانم کن / عمل کردم بهر جوری که خواهی امتحانم کن
ولہ گفتی که کم نکرد دل حالتی آخر / او جان رفته داد تو فکر دگری کن
ولہ دل من که داشت ذوق طمع رعایت از تو / تو بگو چه عذر گویم چو کند شکایت از تو
نه وفا بدانچه گفتی نه عمل بدانچه گویم / شده ام خموش و دارم گله نهایت از تو
ز نزاع خصم خواهم بسزای خود رسیدن / من ساده دل که دارم طمع حمایت از تو

بجفای غیر سازم بتو با جرا نیازم
ولہ گر آنکه گه یک روزه آشنای او
طلب از و گله نگذاشت هم ناند بد
پند کس نشنوده ام در ابتدای عشق تو
گر جفا ای ترا با خلق باشد از خطات
عشق گر طاعت بود جنت سزای کمت
ولہ وعده لطفت مرا سرشد که گرد از روی تو
نه نگاهی سوی من نه پرسشی از حال دل
ولہ دهم فریب خود از یاد بیوفای تو
رقیب بوده ای همنشین و من غافل
درون سینه غم از خری عزیز ترست
ولہ ز سینه کینه برون میرود چشم تو
میان سینه و لب حرف آشتی غلیت
بغیر شادی دگر نه دگر چه سود دهد
بخود اندیشه نکردی که چه بد کرده بمن
ولہ باز بیعقرشان ز خاک رهم ساخته
باکسانی که در اثبات وفایت تحفان
رنجت خوش نکهت رشک بصیرتی دارم
حاجت عذر جفا نیست دریغا که سوز
بیگانه طبع و طفلست عزیاد ازعدو

نگم کرنا امیدی تا چه غایت از تو
کی چنین شود از محنت جدای او
تسلی دل من یاد بیوفای او ولہ
منم رحم از کس ندارم در بلای عشق تو
نکند زده روز جزا دریا جرای عشق تو
ور که کار نیست هجران بس سزای عشق تو
بس که بجایم بتقریب تماشا سوی تو
شاد هم باشم که دارم جای در پهلوی تو
ور که نه حال عجب دارم از جدای تو
فغان ز صدق من و صحبت ریای تو
گر آشنای دلم شد بآشنای تو
نوید آشتیم میدهد تکلم تو
نشسته میطلبد رخصت از ستم تو
بیار سنگدل ای حالی تظلم تو ولہ
حالی را که چنین از نظر انداخته
باز بجرم مرا از نظر انداخته
گفته بودم ز رهم متصل ساخته
گو بس از تیر دل پر سر او باخته
ولہ حالی را تو ندانسته و نشناخته
ترسم خلل پذیرد این ربط و آشنایی

دلا فریب وعده خوش رنتا امیدی
سویم نبیند از شرم یارب بر او بوش
از محبت دل گر دیده بر تو روشن
ولہ هرگز نشد که در عشق جزه انتظاری
تنها بکنج محنت تا کی توان نشستن
ولہ بهر من درد و داغ یار میاید کسی
یار مهمانست ای قاصد بخوان اغیار را
ای دل هیچ رنجشی از یار میکنی
ای حالی جدا بتو صبری دهد که باش
خوشیاران بزمی که بر رغم رقیبان حالی من
ولہ گری که صرف کردم در عشق کینه خواهی
چشم از رخ تو بستم رفت آنکه از دو چشمت
رفت آنکه میکشیدم پیکان ز ناوک او
مارین چمن گزیدیم پیوند نوبهاری
بارد گرچه خوبیم ما گرجای یک دل
گرد ره هجرانست در چشم که یعقوب
اندیشه تو از دریاب حالی چیست
ولہ تا کی بخاک غلطم اسب ربیزاری
من بهر عزت خود از کس نمیکشم ناز
با این همه گردی میدار دست همان دوست

صید شکسته را ابتر نه از رهایی
آنها که کرده با من ایام بیوفایی
پنهان نمیتوانم در سینه آشنایی
گوشم شنیده باشد آواز پای یاری
نه مژده وصالی نه ذوق انتظاری
وقت مردن بر سر بیمار میاید کسی
گر طبع نمخاب یار میاید کسی ولہ
در خون خویش یاری اغیار میکنی
شب تا بروز ناله بسیار میکنی ولہ
مرا خواب به پهلو خود وا زمن تمکن بری
ای دل مکن خلاف از این مهر ما تحی
در زیر بارمنت باشم بهر نگاهی
گاهی که میفکندم سوی تو تیر آهی ولہ
دامان دل نداریم هرگز بچنگ خاری
میداشتیم صد دل اسب بود چون تو یاری
دور از جمال یوسف چون زلیخا
شاید که داده باشی باخویشتن قراری
پهلوی من به بستدای صبح در کناری
بر روره نیازم خو کرده ام بخواری
از حالی بابون امید و بستد ری

ولـه رفتا یکی روزی شبی با جانان نبالی   اگر من رفتم از کویش تو هم صدان نبالی
اشارتها بالان غمزات ای دیده در مجلس   نوک کان روی رای بنجه وحیران نبالی
نخواهد ماند کس اینچنین شادان تو حال او   تو هم ای حالی از هجر او کریان نبالی

ولـه فی الرباعیات

حاجی بطواف کعبه امد زنک و پوست   ان سعی و طواف هر که کرد است نکوست
تقصیر وی اینست که ارد دکری   قربان سازد بجای خود بر در دوست
ولـه کس دور ز خاک استان تو مباد   در اتش هجر جان ستان تو مباد
کفتی که چه حال داری از دوری من   حالی که نصیب دشمنان تو مباد ولـه
کفتی که فلان ز یاد من خاموش است   ور یاده عشق دیگران مدهوش است
سرمست بادا سوزه خاک در تو   از کریه چون من در جوش است ولـه
با ان همه جان سپاری و یاری من   خواست بکوا ز تو دل ازاری من
ای سنکدل این عذر جفاکاری چیست   با انکه مکافات وفاداری من ولـه
ای افت پارسای دیرینه   سرکرم بیوفای دیرینه
ای بر سر هیچ جز در یک ساعت   رسم زلف اشنای دیرینه ولـه
راضی بغم جدایم خواهی ساخت   بیکانه ز اشنایم خواهی ساخت
جور تو زیاده از حد صبر منست   مشهور بیوفایم خواهی ساخت
ولـه تا انکه ز دوستان کار است ترا   کو با خوب یکی هزار است ترا
این باده که من ز دست جام بمیرم   سبحان انه چه ساز کار است ترا
ولـه دل دوستر از جان و سرت میدارد   جان با دو جهان برابرت میدارد
دل دشمن جان من شود کر داند   کز من دکری دوست ترت میدارد

ولـه سنک از قدم تو لعل و کوهر کردد   اتش ز دم تو لالهٔ تر کردد
از مهر اکر در اب دریا نکری   بینک همه سیم ماهیان زر کردد ولـه
دلدار دکر بدام خونینم فکند   ون تو تکی بر دل ریشم فکند
زرم بغلط ربوده باشد دل را   بیند که همان دل است پیشم فکند ولـه
امروز چه شد که مست جام کله   سرکرم بدادن پیام کله
من جنبم هزار عذر خواهی دارم   با من تو سفونه در مقام کله ولـه
بیوند کسسته و قند بتی دل   بیوند کسستن بنبندد بتی دل
هرکز کفتی که حالتی حال تو چیست   خون باد دل کسی که بندد بتی دل
ولـه تاکی نالد کسی چنین از سر سوز   تاکی بجنت توان شب اورد بروز
ای سینه نیامدی تنک از ناله   ای دل تو هم از غم نشدی سیر هنوز
ولـه از عشق بسوز و شفتی خرسندم   از وصل تو در عشی خرسندم
امشب که سرت بر سر زانوی منست   از بوسه پایهای لبی خرسندم ولـه
کر زانکه غمت داد سزای دل من   بکزید دل دکر بجای دل من
من هم دل خود بدیکری خواهم داد   کم نیست غم و غصه برای دل من ولـه
تا از تو شکایتست کار دل من   پر شکوه تست نامه دار دل من
سهتر بنده اکر جلا میکیرد   اینه حسنت از غبار دل من ولـه
عشقت که مهر و کینه را میسوزد   مو چیست که صد سینه را میسوزد
کر شسته شود همت دریا دل من   انکاه هزار سینه را میسوزد ولـه
در صحن چمن بیاد کویت بینم   در سرو و سمن در از رویت بینم
خلق از پی بدنت نظر بکنند بیند   من دیده بهم نهم که رویت بینم ولـه

حلقی دارم زنان زنان درهم تر   هر لحظه فدی زبار عصیان خم تر
یارب بکنا چهار سوزی چه شود   یکدست زفاکتر دو زنخ کمتر وله
دی شب که سبر باشده بودم دمساز   جز پیرهن نبود پوشش چه بناز
ازبس که شدم غنچهٔ دی صبح مرا   بر قد خمیده پیرهن بود دراز وله
بیمارم و میلت بعیادت نشود   یکبار وفا ترس عادت نشود
برسیدن من کم نکنند خوبان را   از دوری من حسن زیادت نشود
وله ای کعبهٔ جان جرا پس از مردن تو   وان لحظه که شد خاک سیه مسکن تو
خضر آب حیات خود بخاک تو بریخت   عیسی ندمید روح خود در تن تو وله
یاری که عقیق زبین می‌دارد   وان یار که دُرّم زلعل می‌دارد
زین هر دو گهر عزیزتر یاری نیست   کو عیب مرا بدیدهٔ بین می‌دارد وله
گر بند زبند من جدا ساخته   با آنکه مرا در آتش انداخته
من از تو شکایت کنم امروز مباد   ای عشق مرا بسوز نشناخته وله
برگی که سر از شاخ گلی بر زده است   دستیست که از عشق تو بر سر زده است
بر بوی سگ تو استخوان ریزهٔ ماست   آن سبزه که از تربت ما سر زده است
وله تب دور ز جسم ناتوانت بادا   جان همه کس فدای جانت بادا
از بیدن نام دشمنان شرمم باد   درد تو نصیب دوستانت بادا وله
کو طاقت آنکه غیبتت بینم   کو صبر که با درد فراقت بینم
معذورم اگر بدیدنت دیر آیم   آن چشم ندارم که چنینت بینم وله
جانم بلب لعل خموش تو رسید   از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد   درد دل من مگر بگوش تو رسید

حسن

وله حسن تو که صد خانهٔ دل سوخته است   این طرز پاکی ز عشق آموخته است
عشق که ز خویش و آشنا پنهانست   این شرم و حیا ز حسن اندوخته است
وله غم ساخت وطن جان غم اندوخته را   عشق آتش زد سینهٔ افروخته را
فارغ منشین که سوختی ز آتش عشق   سوزند برای سوختن سوخته را وله
عالی گهری که اوج دین را بدر است   در محفل قدس روح پاکش صدر است
او رفت چه غم از ما که از پس او   چون دُر ز صدف رفت صدف بی قدر است
وله تیری سوی دل کشاده خواهم دادن   کاری بغم تو یاد خواهم دادن
خواهم ز سر درد کشیدن آهی   خاکستر دل بباد خواهم دادن وله
آوازهٔ حسن یار تا بستم کرد   چون خاک براه آرزو پستم کرد
با جان تنک شراب ما تا چکند   این باده که نا خورده چنین مستم کرد وله
خوش آنکه دلم خو بوصالت گیرد   تا چند سر راه خیالت گیرد
بنشین که ترا سیر ببینم زود است   کز صحبت دوستان ملالت گیرد وله
و سوی تو رهبر دلبسته دست طلبی   وز دست تو صد شکوه بهر زیر لبی
تا با تو دم از شرح غم خود خواهم   چون خانهٔ دل جای تو باشد چه عجب وله
شاها چو رسید موکب اقبالت   شهری بتو رو نهاد چون اقبالت
تو مهری و من سایه افتاده بخاک   معذورم اگر نکردم استقبالت وله
روزی که عطیهٔ بلا میدادند   در کوی بلا بخلق جا میدادند
بر تربت شاه دشت ارغوان بودی   از انبهی کربلا میدادند وله
عشق تو چو روح جان من بگرفتست   عشق تو و جان دو روح در یک بدنست
من با تو چنان شدم که هر که نگرم   در آینهٔ صورت تو منظور منست

ولہ کفتم خجل از جور فراوان شده — اگر ز وفای من حیران شده
حیف غلطم این دل سختی که تراست — زانها که نکرده پشیمان شده

ولہ کفتم خجل از جور فراوان باشی — اگه جور خجل ز دیران باشی
ترسم ز وفاداریم آگاه شوی — از هرچه نکرده پشیمان باشی

ولہ از دود دلم سینه نه تنها کریست — کامروز چو شعله‌ام سراپا کریست
بازا که ز هجر جایت اندر دل من — چون جای رسول شاه اسرا گریست

ولہ سوی تو بپریم اگر پروانه ایم — نام تو بریم اگر بآواز آییم
در عشق کمی از مکی کمتر نیست — صد بار اگر برانیم باز آییم

ولہ ای کاش نیامدی برون با دل من — دوزخ شده از آتش سودا دل من
یکلحظه ز جوش خود فرو ننشیند — گر رشته شود نهفت دریا دل من

ولہ ای کشته چنین کرم بجز سمار من — خواهم که رسی بعقبه مشکل من
گر حسن تو اینچنانکه دل خواه منست — عشق تو چکار میکند در دل من

مولانا سحابی

اصل وی از دار الفتح استراباد است و از جمله ارباب صلاح و سداد سلیقه‌اش در نهایت نازکی و خوبیست و طبعش در نهایت نازکی و رواقی در اوایل بواسطه موزونیت ذاتی پای در دایره شاعری نهاد و تحصیل این فن نمود و در اثنای این حال توفیق رفیق و کمک گشته از آنجا بیرون آمده از غایت صفای نیت و خلوص طویت متوجه عراق عرب شد و بعد از دریافت شرف زیارت ائمه صلوات الله علیهم اجمعین در نجف اشرف ساکن گشت والحال زیاده از بیست سالست که در مشهد غروی علی ساکنها السلام متوطنست و از الالبن دیوی میراو را جا بجا انتخاب شد اشعارش

معلوم میتوان نمود خصوصا این رباعی وی که بدیوانی برابرست رباعیه

مردی مختار اگرچه ناموس بیست — مادام که مضطر نشود موقن نیست
ترک همه کردیم درین دار غرور — الا آنکس که ترک او ممکن نیست

اما در شهور سنه تسعین و تسعمایه که فقیر حقیر تقی الدین محمد الحسینی بهدایت توفیق رفیق بنجف اشرف اقدس رسید اراده دریافت صحبت مشار الیه نموده با مولانا نطقی استرابادی بشرف مجالست وی سرافراز کردید و برادر حالت درویشی و طرز زهد و گوشه نشینی بسندید و کمالات فضایل حمیده و شیم مرضیه و عدم التفات غالب بهواجس نفسانی و مستلذات اغراض این جهانی مخصص و منفرد دید و همیشه طبیعت نفس سرکش را بقوت بازوی ریاضت کشیده داره و هرگز نفس بسوی ام را پرامن خاطر فیاض نمی آرد و همانا در بدایت احوال از قبایل اقبال و دلایل افضال مشعر تمیز میکرده و در مهد عهد برضاع جذبات عالم حقیقت پرورده و در حقیقت و طریقت مرکب اعتقاد بمهر سود و ابنده و آرا و اقوال و افکار بلکه اکثر مصنفه و فکر وی مناسبت دیگر دارد و قطع نظر از تکلف در تحصیل مسایل عقلی و نقلی و استحکام فضایل نفسانی که حقیقت انسانی بدان استوار است و مزاولت آن قیمت می یابد مسایل جلیله و اختلافات جزیله بجای آورده و در فنون علوم باطنی خصوصا تصوف بهره‌ای عظیم و مهارتی جسیم حاصل کرده لکین دران وادی از قواعد مشایخ و اهل شرع تجاوز نموده و چیزی چند از خود برقرار داد قوم افزوده و لهذا بعضی از اهل عالم انکار نسبت بوی در غایت انکار اند و همانا درک مدعیات و حالات وی نمیتوانند چه این حالت و این شیوه معرفت موقوف بجذبه و کیفیتیست که او را حاصل گشته چنانچه از بعضی

رباعیات وی ایضاً مفهوم میشود اما آنچه دران روز ملاقات ظاهر گشت براقم
این حروف همین بود که صورت تحریر یافت و نیز در خاطر بود که یکبار دیگر برای
تحقیق اعتقادات خود بمنزل وی اندازد و آن صحبت را مُثنّی سازد لیکن
تراکم علایق صوری که ملازم رادست میدهد روز فردا این آرزو را باحتمال تقویت
انداخت و تلاطم عوایق ضروری که در سفرها بیشتر پیدا شد کشتی این توجه را
بگرداب حرمان غرق ساخت لاجرم در محل تحریر ذکر وی قلم را لازم صورت باید
داشت و مضمون این کلام فضا که در بیان صورت احوال وی ملایمت تمام دارد
که قوم عظّموه وغلوا فی تعظیمه وبعض حقّروه وغلوا فی تحقیره نقاب اختفا بر انداخت

لحکیم سنائی رباعیه
باخوی بد تو گرچه در پیچا نشیم
یاری نعمت بگرد عالم فاشیم
چون نرد تو باز جمله او باشیم
سودای تو میپزیم و خوش میباشیم

لخواجه ابوالوفا رباعیه
از یک جهت ار جهان نکو نیست چو پوست
از وجه دگر ببین که چون مغز نکوست
زانروی که مایم نکو نیست ولیک
در غایت خوبیست از انروی که اوست

اما اشعار آنجناب از رباعی که بهترین منظومات و بهترین واردات طبع
اوست قریب بشش هزار بیت بنظر راقم رسید و مولانا خود میگفت که دوازده
هزار بیت رباعیات دارم و غزل نیز بسیار گفته ام اما آنچه دران روز ملاقات
صورت تحریر پذیرفت همینست که درین سفینه ثبت گشت بنه وجوده

انتخاب غزلیاته

تا گرد باد عشق تو در دشت کین گذشت
هستی خس وجود من از آسمان گذشت
ولہ عشق لیلی وش من جز من مجنون هست
کی از دایره پرتو خود بیرون است

ولہ نرگس مست نه همین در صدد بسمل ماست
لعل سیراب تو هم تشنه بخون دل ماست
درد محنت که در سینه ما کاشته اند
تخم گیاهیست که پرورده آب و گل ماست
کار ما از مدد مجلس آسان نشود
جز خود رهنما این واقعه مشکل ماست
ماسوی در تو با اقامت بستیم
ماه و خورشید محاجب سر محمل ماست
ولہ دریغ و درد که در کر ملعب عالم خاک
چنین عقال تو شد از بند نفس الاک
ولہ هر زمانی که درشتی میکند از ما
محو سوابیست بهر طبع ناهموار ما
بدنامی عشق از همه کس دوری باشد
رسوایی باعث مستوری باشد
ولہ ز دست عشق در عالم بطرز قاصر بیرقصد
بهر راهی که مطرب بیزند رقاص بیرقصد
ولہ نه آنکسی که بر رخسار زرد می بارم
سحاب غم ز باران درد میبارم

ولہ فی الرباعیات

چندای تو فتاده در ملکوت رجات
دعوی عجب است سر گشته باشت
ولہ از بادیه خیال تا کعبه ذات
کر بتو اهل ری چو مردان واکن
ای عاشق وز اهمال نعره زنال و آه
دور از تو ونزدیک تر احوال تبا
ولہ از انتغافل کشی این رانکاه
کس نیست که از تو جان تواند بردن
یک لحظه چراغ آرزوها پف کن
قطع نظر از جمال هر پوست کن
ولہ از لذت اگر محو نکو دی تف کن
زان سنگدلی که گشت جانم بلجت
گیرم که هزار معصیت بر داری
با آن جگی که نفس کافر داری
ولہ از ابر زمین نه که در سرداری
سر را بزمین چه میبینی بهر نمار
دزکام دل خسته تعلل میکن
کو بر نعم سنانی گل میکن
مهپیچ که کیا بر و جوستان میرف
ولہ میبیس که خراب و جو تغافل میکن
نظر
میدان

در
[illegible]

منمای باین خلق مجازی خود را | مشهور مکن نکته سازی خود را
خود بیدلی کاهل مجلس کورند | ای گنج چه هرزه میکیازی خود را وله
ان ذات کصید خرد و هوش شد | بگرین دل از و غافل و خاموش شد
هر چند بکرد وصل او هوش گشتم | دریاد بگنجید و فراموش شد وله
عالم بجز دوش لا اله الا هو ست | غافل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد | خس پندارد کاین کشاکش با اوست
وله دیروز ببازار شدم بگفتم | اینه او چنینه دیدیم گفتم
کافر چه گناه کردی ای ابنه | گفتا که جمال دیدم و ننهفتم وله
با عشق هوس باز نخواهد بود دل | و ربا شد بسا نخواهد بود دل
با مرغ هوا زنغ سرا کر بپرد | سیمرغ رسد بیار نخواهد بودن لا
وله در معرکه عشق نه هر کس غازیست | کانجا همه تیغ بلا دمسازیست
عشقی که هوسیران بکنند در خوست | عشقش نتوان گفت که از رو بازیست
وله خلق اینه اند بهر آن خالق فرد | رد کردن خلق نُعبد خالق اورد
هر در که و اسبید کو لخته برجنت | ان آب که ما را بگیرد گم کرد وله
اسرار یقین مکوی اهل سنگ را | معنی مزن که مشنوان کو حیب را
با خلق مجازین حقیقت بگذار | خود جز رمز جز به کودکی را وله
مردان همه گفت وگو بجان افتند | جز آن عجم که عهد قران افتند
ای ریکنزی چه سنگ بر میوه زنی | کان میوه اگر فند بستان افتند وله
پهلو ندیم بزید با نه نلکش | قاصر ز علو رتبه در درک فلکش
سلطان دگر عاشق هندستانند | ادعا شق الکیی که بیرد کلکش وله

ای آنکه دمی خویش فرد نشد | داری صد درد و صاحب درد نشد
دایم پی خورد و خواب و لهو و لعب | تو دایه طفل عادت مرد نشد وله
یا می باید صوفی دکنیان بودن | یا باید صوفی و خویشان بودن
بی انصاف و کوری و مردودیست | رد کردن خلق و همه ایشان بودن
وله ازانکه ز آسمان بلای نرسد | از اهل زمین نیز بلای نرسد
مرغی که زبال خویش در باند | کو سعی مکن بپاکه جای نرسد وله
وصلی و هجر بی سپاری خود را | اوقات بهر زیر میکذاری خود را
وقت تو بیکانه از انست که تو | نقدی و بنسیه میشماری خود را وله
در دیگ غضب اگر بجوشانندم | در دوزخ هم اگر کدازانندم
بهتر که ز روی عفو بخشند گناه | از آتش انفعال سوزانندم وله
رنجی دارم از آنکه مست اویم | افتاده و خاک رو پشت اویم
انگشت چو بر رخم نهند کوید زخم | گستاخ مشو که عرضیت اویم وله
در ریکذر فنا چه حویم چه کنم | دنبال خیال چند پویم چه کنم
عشق امد و بر مقاصدم خندید | دیگر بکجا روم چگویم چه کنم وله
آن نکته فروش کر همدان مپود | در عید وصال دوست قربان مپود
او هیچ ندانسته که گوید دانم | دیدار ندید ورنه حیران میبود
وله ان بوالهوسی که برندارد چگند | مسکین مکسی که بر ندارد چکند
رنجی عقه که میل دارد و فرصت نیست | دل از همکار بر ندارد چکند وله
نور نسبت عیان بهر زمان در همه رنگ | اما رنهان بچشم هر نا قصی ننگ
دعوی کمال میکنی وانی را | صحبت علامت و ترا با هم جنگ

وله قومی که دل از جهان ابد زنده کنند | نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب برین بیخبران | هر لحظه هزار گریه و خنده کنند وله
شد غیر عدم نام وجود که برم | بحر کرم منت جود که برم
مقصود منست آرزوی که کنم | معشوق در آغوش بجود که برم وله
ما محو شدیم عالم بیچون را | پرداخته هم درون و هم بیرون را
اندیشه رزق و وهم خلق دون را | خرمهره نه اندر گردن گردون را وله
کفتی که بکوی در جهان کیست که نیست | هر کس فانیست جاودان کیست که هست
نادیده بین هرانکه دیدی خود را | وانگاه نگاه کن مرا کیست که هست
وله هردم ز چمن نفس صبا میبازد | در راه وصال رهزنی میبازد
من هیچ نیم هستی من ملک اوست | او هر ساعت رنگ دگر میبازد
وله قومی که ره قوافل بازده اند | یک ره جز بحر جمل بازده اند
بیچی که از وی دو کونست بجولان | هیهات که بر گرد دل بازده اند
وله سنهار حقیقت نظر باز کنم | چون روح در آستانه راز کنم
کونین بهم بر زنم و فرد شوم | امنست دو بال بی جو پرواز کنم وله
سرگشته چرخ سست بنیاد مشو | از کار بجز مرید و دلشاد مشو
یعنی مجو از معرفت از هر کس | از بد مگریز و از نکو شاد مشو وله
دل ده بکسی که جان تواند دادت | وز هر خوفی امان تواند دادت
او نتواند بتو نمودن هر کس | کس نیست که زو نشان تواند دادت
وله از بسکه عنان که بر عمل میریزد | باران کرم بر سر عمل میریزد
سوهان زبان از رز جان رفتگال | می باید و سوزش سخن میریزد وله

ای در سر من هزار سودا از تو | سویم نظری نبوده قطعا از تو
من بس محتاجم و تو بسیار غنی | یا رب گله از خویش کنم یا از تو وله
با عشق تو در سرشت خودی بینم | نه کعبه و نه کنشت خودی بینم
از بس که جهان بچشم من تاریکست | نه خوب نه خود و نه زشت خودی بینم وله
کشتی شده در سرای وقت ذایب | کز هرچه نه او ناب اوییم تایب
دلبرده عشق راغم عالم نیست | محو حاضر کجا و ذکر غایب وله
هردم بمن انچه دل نهان میگوید | زان مژگانم بهلاک خود میگوید
من گفته آن چشم که در نیم نگاه | راز دل من بصد زبان میگوید وله
آن باده که در قدح نگنجد عشقست | وان معنی که در سخن نگنجد عشقست
در عین نظاره ایم و خوشحال نه ایم | آن حسن که در فرح نگنجد عشقست
وله آنان که بقصد راه دین برخیزند | از صحبت یار همنشین برخیزند
دین هست درین طول طغیان که بهم | با اهل نشینند و بکین برخیزند وله
از بار گنه شد دل بیچاره‌ام پست | یا رب چه شود که تو مرا گیری دست
اندر علم انچه نزا شاید هست | واندر کرمت انچه مرا باید هست

جان

خواجه محمد میرک صالحی

اصل وی از مشهد مقدس رضویه است وازاولاد خواجه عبدالله مروارید است که علو شانش در میان صدور و امرا سلطان حسین میرزا بایقرا اظهر من الشمس است و سابقا در یکی از جاهای این کتاب که موسوم است بخلاصة الاشعار نیز از احوال وی مذکور شده اما وجه تسمیه آنجناب بلقب مروارید آنچه از مستعدان مسموع شده آنست که یکی از سلاطین تیموریه خواجه محمد را که پدر آنجناب است بضبط ال قطیف و بحرین بامارات

شده والی انجا فرستاده بود بعد از سامان مهم چون بخدمت سلطان مشار الیه
رسید درجی چند شاهوار و مرواریدی چند آبدار برسم تحفه نزد آن شه بار
آورد و بدان جهت مسمی بان لقب گردید و از آن زمان الی یومنا هذا اولاد آن
جناب را بان لقب میخوانند و چون عقد مروارید انرا نفیس و قیمتی میدانند
اما انتساب خواجه مشار الیه از جانب دیگر بخواجه نظام الملک طوسی میرسد
و سلسله نسب ایشان بان جناب درست میکند لمعات افضال و کمالات این فرقه
صفات دیگر اعنی خواجه نظام الملک بیش از آن در عالم منتشر است که بامداد جریده
تیز گام قلم درین اوراق شرح توان نمود و ذکر مآثر متکثره و خیرات ان صفی صفات
زیاده از آن همه در متون تواریخ سلاطین بعز کار مثبت است که احتیاج بان باشد
که با یادی سعی و اجتهاد ابواب مفاخر و مناقب ویرا باید گشود خصوصا در
منتخب فضل بروزی مذکور است که بواسطه آنکه وزارت دو پادشاه عظیم
الشان مثل الب ارسلان و سلطان معز الدین ملکشاه سلجوقی انار الله برهانهما
کرده بتاج الحضرتین شهرت داشته و با آنکه در استثنا دیا امیر المومنین در القاب
و تعاریف مخصوص سلاطین بوده از خلیفه القایم بامر الله عباسی رضی امیر المومنین
لقب یافته غرض از ایراد این سخنان در بیان احوال خواجه احمد میرک صالحی
آنست که وی از دو جهت گوهر کان کمال و ارجمندی و معدن کان افضال
و سعادتمندیست و با وجود جوهر اصالت بزیور انواع کمالات نفسانی
محلی و آراسته است و از افعال دنیه و اوصاف دنیه مانند عجب و نخوت
و کبر و خشونت منزا و پیراسته است سالهاست که در سلک اعاظم شعرای
خراسان و اکابر فضلای دوران انتظام دارد و بصفت تقوی و پرهیزکاری

امجاد هم

موصوف

موصوف بوده همواره همت بر نظم غزلیات رنگین میگمارد و در نظم غزل
و زبان و وقوع و حالات عاشقی بغایت نیکوست و در بیان نکات مهر و محبت و دقایق
حالات عشق و مودت طبع نقاب شیرین سخن و خوش گوست و در فن شریف
انشا و معما نیز مهارت کامل حاصل دارد و بعضی اوقات معمیات متین
دلنشین بر صفحه روزگار بیادگار میگذارد اما سوی غزلیاتش شعری دیگر از آن جناب
باین کمینه نرسیده و لهذا درین خلاصه این ابیات ثبت گردید عمه وجوده

انتخاب غزلیاتش

دم مردن چه دهی وعده دیدار مرا … کو بحسرت بدر آید جان جگر افگار مرا
صدق را منصب صبح محبت کردم … که بجنبش ندهد سر تو دیدار مرا
عشق را بند نه بزنجیر جنون خواهم کرد … که ببند کرده سلسله گرفتار مرا
ولیه خوش دم مرگ که گریان آورد یار مرا … کاوش مژگان او آخر کند کار مرا
عمر در تدبیر کارم سعی کرد ضایع مکن … شوق اگر اینست ضایع میکند کار مرا
ولیه کس نیاید ببالین عاشق زار ترا … عاقلا باید صحبت بیمار ترا
بس که خواهم ساخت عشقت میکنم دور از رقیب … تا نبیند کس باین خواری گرفتار ترا
در خیال غیر از ین بود کز بیداد تو … چون ببینم کس نیاید ذوق آزار ترا
آرزو دارم که آن عالم برافتد رسم خواب … تا چند چشم کس در خواب دیدار ترا
ولیه شمع من هنگامه گرمست ز سوز صحبت … مرگ او افسرده خواهد کرد بازار ترا
جان آواره کن ما را بصحرای جنونهای غم … که غیر از سایه ما کس نبیند منزل ما را
بنجوا هم غیر را نه هیچ تیغ مژگانش … که غیر از ما نیابد ذوق تیغ قاتل ما را
ولیه کشته تیغ جفا باید دل اضطراب کند … ولیه ز بیم آنکه مبادا امان دهد ما را

چه ساحریست که چشم تو گاه فتنه گری / کند بعشوه و از غمزه جان دهد ما را

اگر از لطف ظاهر طعن غیرت میشود مانع / نمیدانم که مانع میشود لطف نهان را

ولہ طرح عشق و اقلکم جای که اهل سخن / تا بیابند اهل مجلس ذوق گفتار ترا

مهر و محبت دل بدرون کار ما / کاری چو شست چیست که نامد بکار ما

سد برون کار در صد مهر و او نشد / تا ساز کاری عجب کرد یار ما

ولہ هر دم که باران در برابر نیست معذورم / که عشق افتاده من بر دست رسم بی زبانی

ولہ عاشق نبوده و بوده [illegible] غیر / اگر نه که جگرم انتظار چیست

ولہ حیرتی دارم که جز تابان کوی شوق را / بعد مردن در ته خاک این همه آرام چیست

ولہ بیکسی لطف با اغیار و بین استغنا / میکند رنگ مرا حاجت استغنا نیست

ولہ ازان رخ آل من اگر نه که هیچ کهم / محاسب عشق با اظهار بدعا نگذاشت

ولہ میمیرم اگر میشوم از بند غم آزاد / ای وای بر آنکس که گرفتار غمی نیست

ولہ گاه قتل من ز تیغت قطرهای خون ریخت / شد مرا حالی که شیر تو بمن خون گریست

ولہ اندیشه خال رخ آن سیمبر سوخت / حسن آتشی افروخت که از یک شرر کم سوخت

ولہ صالحی هرگز کمان دوری از کویت نگشت / چون زند کین محنت جانگاه ناکامش گرفت

ولہ زین غباری که داشت خاک نکشت / وار مرگ بخود داده میروم ز درت

خواهم نگهی بر قتیان جور که ترسم / مذکور شود نام تو هنگام شکایت

از شهر گریزیم من رسوا که مبادا / بینند مرا خلق و کنند از تو حکایت

ولہ بیست اوست هر که صالحی [illegible] / کو شاهین اعلا هم مرغ دست آموز میبود

ولہ کوها بپای گریه کز من جدا رسی کنند / باشد که انگ گریه من دلبری [illegible] کنند

کاشکی اهل هر که مرا شب بغز [illegible] / [illegible] فغان همه مان از خواب [illegible] کنند

از سوز عشق بجز گریم تواضع شد بمن / تغیر حال من وطن ترکم جز دارش کنند

قاصد چو سوی نامه ام [illegible] / شاید نهان بر سستی از حال بیمارش کنند

ناکی شناسای کسان باشند نکو حالی / هوش وقت آن دیوانگی کز عقل بیزارش کنند

ولہ اگر میرم ز غم پیشت نگویم حال زار خود / ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

تو بیدرد و فلک بی رحم و دل بیصبر و بس عاشق / نمیدانم چه سازم مانده ام حیران بکار خود

رسد بگذشت ببادش [illegible] ظاهر [illegible] / نمیخواهم که بینم آن بر یار اشرمسار خود

بکر دای صالحی تا اثر هرگز که بزارت / لبی شرمنده کی دارم ز چشم اشکبار خود

ولہ من و خانه سوز عشقی که هیچ برنزارد / تو و بزم عیش لطفی که دلت خبر ندارد

همه صبح وصل خوبان من و شام تا ابدی / که سیاه بخت عشقم شب من سحر ندارد

بدعا اثر چه جویم که بجان بدرد جست / شده شیوه بت پرستی که دعا اثر ندارد

ولہ بینم خواهم از تو یک نگاه لطف آمیز / که عزیز بید ولی اختیار بر خیزد

شکوه خوب او بین که تا رسید سوز / نظارگی ز ره انتظار بر خیزد

بزم او هر روز میطلبد دلم که مباد / هنوز من ننشینم که یار بر خیزد

ولہ گویا رسیده ناله بجای که جان من / از روی ذوق بر اثر ناله میرود

طفلی بلای جان شده کارباب زهد را / ایمان عجم تقوی صد ساله میرود

ولہ رنگ گفتن رقیب تو سحر در انتظار [illegible] / که چه ذوق دارد یا چه بخواب دیده باشد

ولہ بعد هزار آزار چون صد لطف در کارم کنند / هر دم انگیزند گناهی شاید آزارم کنند

بس که خواهد بخت خوابالود محرومم ز وصل / صبح محشر هم عجب گر ز خواب بیدارم کنند

ولہ در غیرتم از لاله که بیرون ز دل خاک / در رنگ تو خونین کفن [illegible] آید

تیغ نزدی کاری ورنه که بر خلق / خجلت کشی از آنکه ز من زیستن آید

ولہ چنان طرح اعتبارم سوخت خوار بهای عشق او — که هرگز یاد من در خاطر دشمن نگیرد

ولہ چون گویمت که جور تو با من چکار کرد — کی میتوان بیان یکی از هزار کرد

تا روزکار هست مثل داستان ماست — آنها که خوبی تو با دل ما روزکار کرد ولہ

میخراشم سینه را تا استخوان پیدا شود — تیر دلسوز ترا شاید نشان پیدا شود

جذبهٔ عشق و محبت بین که از بهر طلب — رهبر راهی که ارم ناگهان پیدا شود

شد تنم از ضعف مشت خس چو بیرون شکنند — مرغ غیرت را هوای آشیان پیدا شود

صالحی را در صفات حسن گاهی شد عشق — در بهار عشق عاشق را خزان پیدا شود

ولہ دیگران معتقد زهد و نمازند هنوز — ما بمقصود رسیدیم بعشق و بنیاز

استان در او منزل سنبها زانست — نکما تا چه محل بر سر کویش بروان

ولہ شرمنده ام زیار که جذب محبتم — نگذاردش دمی که نشیند بجای خویش

ولہ نخواهد کشتن ما من تا سیاهم زند یادش — وگرنه او کجا و رحم کی و لیدا این یادش

شوم قربان نازاو که طفلی چه یادم — باستغنای او نازم که از من چیده بیدادش

طپیدنهای دل از تاب آن زلفست غافل — چو مرغی کو بدام افتاد و حاضر نیست صیادش

ولہ چنین کز عکس غنچه گاهی گریه دارم — پر از خونابهٔ حسرت شود جای که من دارم

ولہ در عشق گلعذاری بسکه خوار و زارم — از خلق در حجابم و از خویش شرمسارم

ولہ اسیر چشم سیاهی که بوده ام مستم — همان خراب نگاهی که بوده ام مستم

ولہ گر به غالب شاید چه خواب آرام کم — با من عاشق دیگر جفا پیدا کنم ولہ

دید دل گردم تغافل کرد خواری را ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین

صبر کردم سرکشید و چونکه کردم رسید — شکوه کردم رنجه شد ناسازگاری را ببین

ولہ پرس از حال زار صالحی ز عاشق طاد — اگر از عشق آگاهی چه میپرسی ز حال او

کفن

عشق

ز عشق صالحی هر روز افزون میشود حسنت — بچشم پاک او نازم و تاثیر دعای او ولہ

چنان ربود مرا شوق آشنای تو — که نیست آگهیم از غم جدای تو

علو شوق محبت مرا چنان دارد — که نه وفای تو دانم نه بیوفای تو

ولہ مردم دیده سیلاب بهم گاه خیال — که مبادا ای واز پهلوی مردم گذری

ولہ نالهام طرح اثر و من مجال جوکه ترا — یاد بیدردی من میدهد این بی اثری

ولہ سر بپیش افکنده می آید که سویم ننگرد — جای آن دارد که خاک رهگذر باشد کسی

ولہ مصلحت بین نبود عقل از من و پیش کسی — از تو می آید که منع از صحبت یاری کنی

نقش دیوار شدم بس توای سنگ بدی — تا ز صورت نکنی فرق و بسویم نگری

ولہ وفا و مهر با اغیار با جور و کین با تو — ببین در آن چنان باور و منداری تحسین نکی

ولہ مرا در جور با دل میده ناصح که بیمیرم — ازین عیبست که پندارم باو راه سخن داری

ولہ دلیل عشق من این بس که چون ... — بهانه طلبی که زمن احتراز کنی ولہ

نهان میسوختم و آنکه آن سویم گذر کردی — گذشتی همچو باد و آتشم را تیزتر کردی

ولہ بس که شبها بخیال تو نشستم مردم — داشت بیداری من خواب گران از چشم

ولہ فی الرباعیات

هوش انکه رسم بپیش تو پریشان — بنشسته بروی تو حیران حیران

خندان خندان تو حال من پرسی و من — گویم بتو حال خویش گریان گریان ولہ

زان بیش دلا که هجر یارت بکشد — زنهار چنان مکن که یارت بکشد

بر وعده رسانک دل شوخ — کاری نکنی که انتظارت بکشد

این رباعی در سفینه باسم دیهم و بدیگران هم نسبت میکنند

عاشق شب وصل یار بکن بداندیش — از بهر مراد دل شوریده خویش

خواهد که دراز تر شود بردوزد	بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش
وله ایام راهو عاشقی می آموخت	دل از چه رو کمع بلا می افروخت
یعنی که همیشه اشک می باید ریخت	یعنی که تمام عمر می باید سوخت

مولانا نورالدین محمد ظهوری اصل وی از قصبهٔ الرجال ترشیز است و در شاعری طبعش در کمال جودت و انگیز در طرز قصیده و شیوهٔ مدایح و در قسم غزل و طریق عاشقی اشعار متین و ابیات دلنشین بسیار دارد والیوم بعد از خواجه حسین ثنائی برسرآمد شعرای انجاست. بلکه در زمرهٔ موزونان اطراف عراق و خراسان من حیث الخیال والالفاظ ممتاز و مستثنا. و طبیعتش به اوفاق و مبالغه تا دست طلب انجناب نقاب حمول از چهره بنات افکار نکشاد و زلال افکارش غبار ذبول از گلزار اشعار دور نکرد. طراوت امور بلاغت از طرز او امل زیادت شد و رونق بازار فصاحت از طریق متقدمین در گذشت طرز سخن را عالی کرده و رسم شعر را اعلی گردانیده همواره بر طرز متقدمین منظومات بدیع بیان مینگارد و بواسطهٔ تتبع اشعار قدما مضامین غریبه و استعارات عجیبه از بحر خاطر باساحل ظهور می آورد و بروش عمادی شهریاری و اثیر الدین اخسیکتی قصیده و غزل میگوید و با وجود طمطراق الفاظ و استعارات متین معانی تازه و مضامین دقیقه بان ضم نموده و دران شیوه گوی فصاحت در مضمار سخنوری از اقران و اکفا ربوده و همانا عمادیست یا اثیر اخسیکتی که ظهور کرده و توضیح این تشبیه و تحقیق این تمثیل از این چند قصیده که مرقوم گشته و ترکیبی که در اواخر قصاید وی مسطور شده معلوم میشود و احتیاج بتتبع و برهان دیگر ندارد

بیت

	در وصف کلام تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادب انست که این قصه کنم طی	خوفا الحساد و حذرا من اهل العناد

زبان قلم از توصیف وی در کشیدم و صحیفهٔ تعریفش را مختصر کرده حواله بسلطان بایراد قصاید و غزلیات بلاغت ایات وی نمودم چه از سخن قدر صاحب سخن نیک معلوم میشود اما ذکر مجملی از وقایع حالات انجناب انست که در اوایل جوانی از خراسان بدار العباده یزد خرامید و مدتی در انجا بشیوه شاعری مشغول بوده در سلک شعرای انجا ارام گزید و بعد از انکه صیت شاعری وی باین جانب رسیده بود در شهور سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه از انجا بهند شتافت و دران دیار در وادی شاعری ترقی کلی کرده منصب ملک الشعرایی یافت و الحال در شهر احمدنگر در ظل تربیت پادشاه ان ولایت ارام دارد و بلوازم شعر و شاعری پرداخته نقش افکار بر الواح خواطر مستعدان و وارد این ان دیار مینگارد و در سنه ۹۹۱ این چند قصیده باین کمینه فرستاد و بجهت زینت این خلاصه داخل این کتاب گشته درین محل ثبت افتاد بمنه وجوده

اشعار قصاید

ای نام تو بر سر زبانها	وی یاد تو در میان جانها
بی مدد عنایت تو	در مهلکه حفظ اما نها
بی مایه و ایه بخشش تو	در کیسهٔ سودها زیانها
تاراج بلای ما بدارت	با باغ شاخ خان و مانها
دیوانگی ربود کان نسبت	از عقل گرفته سر جانها
گردیده روان زلال لطفت	در جوی لطافت روانها
سوی عدم و وجود از تو	در راه همیشه کاروانها
برخاسته در جهان تا شیب	در دست بجایت فغانها
انباشته شکر تبسم	در جلگه تنگ ستانها

درخدمت رایش دل بزرگان   دامان زده بر میان سنانها

بر تارک قدر سال پوشان   از اطلس چرخ سایبانها

در راحت غوطه خواری مغز   بر سفره رزق استخوانها

در شرح تجلی تو خورشید   بر ورقه نوشته داستانها

در مسلک خداشناسی   گردیده بر از یقین گمانها

تخم همه چیز گفته تست   تار همه بود رشته تست

از عقل کینه تو رسیدن   دوریست خود به ار شنیدن

از تحفه هیبتت نگاهی   وز کوه نگاه در خزیدن

از زهر تو کام تلخ عیان   در چاشنی شکر چشیدن

از دست غمت بجیب گلها   سر پنجه بی هوس دریدن

از شوق تو حاصل شهیدان   آسایش در لحد طپیدن

ارزان بتمیز جان فروشان   مرگ بهزار جان خریدن

در هجر و وصال تا قیامت   بر شوق حرام او میدن

چون گشته دل اگر گرسنه سازان   در کشمکش فرو چکیدن

رگهای جگر ز نیش مژگان   در لذت نیشتر مکیدن

طرز نگهبان مرخص   در مهر و محبت افزیدن

صد شیر کشیده در سلاسل   آهوی نگه بهر رمیدن

بنهاده بسیمه سر هر سوی   در ابروی دلبران خمیدن

گلهای بهار روی ساقی   از جام تو مست بر دمیدن

گردیده علم بتیز چشمی   داغ تو بسینه بر گزیدن

از رحمت تو باد ناظر   بر کرده مجرمان ندیدن

خشنودی تست مطلب ما

یارب رحمی بیارب ما

در خلوت جان طرب [illegible]   در سینه اگر نفس غنیمت

کر غلغله بوستان قریبست   در هر چمنش صد [illegible]ست   تجسم

صد نقش رخامه سلامت   بر لوح طبایع سلیمست

نازند بجلوه بیش خوش ادایان   بیچاره کسی که بد غنیمت

امید بره ز بخشش تو   آنکس که طبیعتش لئیمست

بر خامه فضلت ست تصحیح   گر نسخه فعل ما سقیمست

چشم هوس مریض عصیان   بر نسخه رافت حکیمست

در طاعت اگر چه ما بخیلیم   غم نیست که کار با کریمست

از غایت جهل بنده بر خویش   رحم ار نکند خدا کریمست (رحیمست)

آدم زده ربنا ظلمناه   گستاخی ادای قدیمست

ما را بنزد تو جز ره راست   قرآن که صراط مستقیمست

در خواهش جرم ما تمامست   آنکس که فراز دو ونیمست

جمعیت آل انبیا و [illegible]   مولای موافقان قدیمست

رحمان دوستان کرا لست

از دوستی علی و آلست

ای عشق تو شغل بیقراران   سودای تو سود مایه داران

بر تیغ غم تو آفرینها   از غمزه دل جگر فگاران

پرورده کرمهای سبقت | بینا چو چشم اشکباران

لب ریز ز گوهر ثنا بیت | درج دهن سخن گزاران

از نم هوس بهار رحمت | سیراب کشت خاکساران

در خوشه رشحه کشت راحت | در سینه گرم داغکاران

در مهره پشت صبر برچین | پیکان خدنگ دلفگاران

گل کرده ز خاک تیره | در برگ گل سمن عذاران

آسوده دلی گرفته سنگ | در کوچه صاحب اضطراران

در روز ازل عنان دلها | افتاده بدست کهسواران

در کوره سکه خانه عشق | بگداخته قلب کم عیاران

در پرده محفل وصل کیست | لطف جهیز هوس قماران

افزوده ز داغ تست چگوید | مردم کرم شعله خواران

از داغ غمت چو خوش نشسته است | منصوبه عیش سینه داران

جانا که بداغ یاس سوزد | در حسرت دل امیدواران

باشد ورق سپید روی | از دفتر ما سیاه کاران

جز لطف بتو گمان ما نیست
البته گمان ما خطا نیست

عفوست چو کس گنه نماید | طاعت خواهد که بر آید

عفو تو بموج سیل رحمت | خاشاک گناه ما چه پاید

لطف تو علو عرش بنا | در سجده خاکیان فزاید

یاد تو بخاطر اسیری | گر خویش بدر رود درآید

زانده

زاندوه تو غنوده تن بدست | هر دل که بسوی طرب گراید

عقل اینقدری نداده یابش | کانگشت تحیری بخاید

البته ورزنست ایام | ترسم عقوبتی بزاید

در حشر اگر بلطف ستار | بر ما عذر نه پرده شاید

این طرفه که لحظه لحظه ما را | امید هوس همی فزاید

هر کار که از تو گشت در بند | جز از تو کسی نمیگشاید

جز یاد تو سور بانه جهل | زآیینه دل همی زداید

آنکس که نبود از تو حق در دل | خود را بکسی همی نماید

آنرا که تو سینه چاک خواهی | زخم از دم تیغ می رباید

بر ناله اثر نمیکند رحم | تا درد ترانحی ستاید

در فصل دی و بهار بلبل | بر خاره گل تو سر آمد

در بزم که به شهد و زهر است
گویند خواص لطف و قهر است

ای وقف غمت درون و بیرون | از داغ تو لبشت کرده خون

ناخن زده درد تیز چنگت | در سینه ناله‌های قانون

جا داده در صحن زمین را | از شوق تو گریه‌ای چو جیحون

در گلشن قدرتت انجم | مشت سمنی بجیب گردون

در شستن رخت شب سحر را | از مهر بجیب قرص صابون

بر خوان یک سپاه خورشید | از شیره خورد شبیخون

از درک گرفته محض عجز | در نامه حکمت تو مضمون

بردرگه حشمت گدا یت | سلطان جاهت فریدون
در بردن جب سبر حکمت ه | مبهوت فطانت فلاطون
از دولت عشق عاشقانه ها | برفته کوی حسن مفتون
رفتار گاهی اسیران | در زیور گریهای گلگون
در محمله ناز عقل لیلی | دیوانه تراز جنون مجنون
حسرت هوس سهی قدا نرا | پرورده به آبهای موزون
انکس که بکرده با تو سودا | با حاصل صد بهشت مغبون
سوخت ده ود دیده که اید | از عهده گریه تو بیرون
در حسن گناه ما بهابا د | چون و چرا نفضل بیچون

داریم براه مشکل چند
غافل نشوی ز غافلی چند

ای خاصه قدرت تو ایجاد | امداد بقوت تو امداد
انرا که عنایتت درون برد | هر چیز که بود دادن داد
از خانه خراب اسیران | شد مملکت محبت آباد
ندبیر بصد هزار ناصح | یک عقده ز کار عشق نگشاد
هر جای که شوق دانه کشت | بصد خرمن صبر رفت برباد
داد نذر قدر لاله رویان | سرگوشی خار و گل بفریاد
سرگرد ز طوق بندگی سر | زیک هوای سرو آزاد
ارسنگ خندهای شیرین | رد غوطه بنهر اشک فرهاد
پروانه ندید تا ز باحت | خود را بزبان شعله ننهاد

بر درگه قهر نازنینان | بر رحمی هجر گشت جلاد
بنشسته برای خودنمایی | تاریکی ظلم داد بیداد
از نقطه خامه ظهوری | بر صفحه کلام قرعه افتاد
زین بیش در اختتام سخنش | در عهده گفتن نگفتنش

ولـــه

ای زیادت اکنون تراکنج دل باغ جنان | وی زیادت ذاکر انرا شکرستان در زبان
بر کنار بحر لطفت شادی و غم تازه روی | بر سر خوان نوالت کفر و ایمان میهمان
علم را در وصف ذات عجز و حیرت در بغل | در نهایت نطق را مهر خموشی بر دهان
کاه تهمت سود را در بیع قوم صد بجیم | وقت لطفت میتیت صد خلد رضیت بر زبان
در ریاض نکته صنع تو گویا و خموش | طوطی جذب البیان و سوسن رطب اللسان
عشق تو سازیست در هر جز او نظاهر است | از رخ زرد خزان و اشک سرخ ارغوان
داغ شاهنشاه خوبی بر رخ روم و حبش | شاه جان محبت در سر سرو جوان
سینه چاکان در تیغ بلا آزار دوست | سرو پا بایان دشت شوق کوچ غزالان دمان
نغمه ساز مجلس هجران لب فرهاد خسته | شعله کار باغ هجران دیده اشک چکان
شاهباز حسن را دست محبت صیدگاه | مرغ سودا را سر زلف لیلی موج آشیان
مسکن یعقوب کنج کلبه احزان هجر | بکر ایوب قوت کرم در امتحان
در دیار خوف سر هنگ بلا را شحنگی | عافیت را کوتوالی در دار امن و امان
اشک ریزان تراهرا و زه در شکر شوق | از جگر تا ملک مژگان کاروان در کاروان
حسن مالد غازه بر رخسار خوبان چمن | عشق ریزد نغمه در منقار مرغ صبح خوان
ابر نزریعت دو نیز و بر قمر روز آفتاب | ماه تبع بر سمن بر قامت شب کتان

چیره بر گوشهٔ فرش زمین چرخ جلال / بسته بر خیمهٔ گردون طناب کهکشان

بهر فانوس جلال آورده شمع ضمیر / وز برای تبرک سر داده آب روان

تا بهنگام بیان بر سوی ریزد صد شکاف / از زبان آورده تیغ فصاحت را فسان

فارغ البال آنکه میخواند ترا نعم الوکیل / سیر چشم آنکس که میداند ترا روزی رسان

همعنان با یکدگر در شاهراه حکمتت / شادی و غم درد و درمان خار و گل

هر کسی در وادی خود پادشاه وقت خود / طعنهٔ بلبل سراید زاغ باغ مهرگان

از پی خمخانهٔ معنی برای اهل قال / ساغر الفاظ بر گردید در بزم بیان

جود را بعقول رحمت یا مردم نظر / سبز منظر بر فلک در کوچهٔ نام و نشان

گربهای ارغوان آورد پیغام حکم / از شه اد گفت با لب خنده‌های ارغوان

خواب را صد بند پنداری اگر برپا نهند / میرساند در سحر خود را بجنبش پاسبان

عقل را در حیرت داشت همی دل رب / هم همینی هم جهان لیکن نه اینی و نه آن

در شناسایت تخم هر جا ریخت دهقان خرد / ابتدا رست از زمین اختصار داستان

محو حالی ساربان هر گوشه بینی صد قطار / محو موی کله هر طرف کرده بیان

در شبستان گدایان توشهٔ تخت جاه / دست قدرت ریخت در شب چراغ از

نقد جنس هر دو عالم را بفلسی لشره / آنکه در سودای تو بکشاید دکان

آنکه دهقان کند در مزرع ملک فنا / در زمین دل بجای دانه پاشد آسمان

در بروجی که میخواند خروس صبح فخر / بیضهٔ خورشید باشد زیر بال ماکیان

بینوایی را دهند از بینوایت برات / نقطه را در جیب باشد حاصل دریا و کان

بر در دکان صد جهان خورشید رنگ / بهر ای شیره روزان تو گر تا بد بران

ساغری گر بهر مشتاق تو ساقی پر کند / تا نباشد صد زمستان می بنگیخند دران

انکه از کانون سوخت ریخت اخگر در بغل / گلرخانه ند از داغ دل هر دامن باغ جنان

گر ز غفلت فوت گردد یکنفس یاد تو / پس نباشد بهر یک نفس صد حیات جاودان

پرتو علوست عجز و ناتوانیهای ما / تاب قدرت نیست ما را ای خدای مهربان

یک کف آب از محیط عفو میخواهیم و بس / تا برون آید ز گرد عرض جبین خاکیان

خلد را از داغ رضوان در کنار بدرد هیست / رای لطفت بهر گرنیک و بد را گله ران

عاشقانه بیم رسوایی نباشد روز حشر / کی در دستار هر گز بیرد راز نهان

با ولای اهل بیت از گرستن عصیان چه باک / از غم محشر ظهوری یکنفس فارغ من خمان

ای خوشا روزی که در ایوان سلطان نجف / جملگی در عذر تقصیرات را نه داستان

ای خوشا روزی که در کربای دشت کربلا / خاک را سیراب گردانم ز چشم دلبران

آه اگر کیفیت زبان محروم برخیزان دم / از طریق استطاعت ظهوری از زبان

آه اگر در سایهٔ نخل گلستان جنان / بار دیگر خار غم نارم برون از پای جان

همرهانم در گرد راه دیر عصیان گشته گم / آه اگر در کعبه بنشینم بپای ناودان

بر کنار حوض رحمت آب باید شد رسم / آه اگر در حسرهای طاعت آید در میان

معصیت را جز نگاه رحمت ناولیت / کو یقین تا جبهه ساید در سجود این گمان

گر بهشت رایگان خواهم چندان دور نیست / زانکه جانم رایگان دادی و نان رایگان

هر کسی از قیمتی در بیع دارد صد بهشت / یک گهر از بحر ارزش خوانده برگران

تا نهم صد خرمن میمنی آید در رشت دل / یکجهت از تخم منت در مزرع جان نشان

سوختم دارد روی عزلت کنج غمت / وارهانم از تنها اختلاط این و آن

مرحبا از رحم شفیرا حبا مرحبا / الامان از زهر ارباب جهان الامان

صد چمن نسرین و ریحان برد ماهید / بر دماغ هر که زند داغ تو بوی استخوان

سینه از شوق خدنگش بپرورد صد دوا / هر کرا قامت شود در جلوه دست کمان

حلقه گوید بر در دل هر کرا دست غمت / باو سر در خویش کی سازد بیادت حلقه سیل

بس که هر چیز از پی شوق تو مجنون گشته اند / لب بتوصیف تو بگشا دست عقل وان

از تف سودای وصفت گرچه بر جوشید نطق / بر دهان زد قفل خاموشی بسم ترجمان

در نعت النبی صلی الله علیه وآله

شکیب رفت و دعا گفت صبر و شوق آه / هلاک کرد مرا هجر یا رسول الله

خلید در جگرم بس هزار خار بلا / دمید از سحرم بس هزار روز سیاه

بکوی هجر تنم پایمال مرگ اوفتد / که بر گرفت ستم بار خاکیان درگاه

حبیب عزت من دست تنگیا دراز / که خاک بر سر من چیست همت کوتاه

بریخت گر سحاب فراق بر من ریخت / اجل ز ریع عدم در بجای گیاه

ازین محیط بلا جان مشتاقان بردن / مگر بزورق اعجاز شق کننده ماه

دلی که در چمن قرب تو سبز گردد / بجاه عید سراید نشید واویلاه

امید هست که بار دگر کند پرواز / چو مرغ روح پران بام درهای نگاه

رسول آنکه رسد چند به عنایت تو / هزار جای توقع نشسته بر سر راه

حیات چند نه بوفق رضاست روزی باد / ز آستان تو توفیق مرگ خاطر خواه

بروز حشر شفیع تویی و بهشت مطیع
که گشته ام متوسل بساکنان بقیع

خوشا تنی که بران خاک رهگذار افتاد / چو دود توی شعله بخویش سایه وار افتاد

جگر شکایت سوز فراق گو مفروش / که این معامله با جان داغدار افتاد

بچند روز توقف که بخت مهلت خواست / امید در قدم جان هزار بار افتاد

صبا چو در شکن طره تو شانه کشید / گذار نکهت او بر بنفشه زار افتاد

ز آب طینت آدم زمین ازان بالید / که سینه در کف جاه تو خاکسار افتاد

چو شد بزورق مهر تو نوح دریایی / بدستیاری توفیق بر کنار افتاد

عصا بدید کلیم از نهال بیعت تو / ز دست معجزه ثعبان مرد خوار افتاد

بجز ز مهر تو در نار رفت ابراهیم / چمن چمن گل و ریحان ز نه شرار افتاد

هوای نافه گشی کرد در بهشت صالح / ز لطف حق بکفش معجزش مهار افتاد

ز شوق بندگی چون تو نیک بختی بود / که شاه مصر بیازار روزگار افتاد

مسیح بر آن گنبد آسمان در آخر خواند / جواهری که شب وصل در نثار افتاد

ز سایه تو نشان هم ز روزگار نیافت / که آفتاب تو از آسمان وحدت تافت

که حدیث ز لعل تو شکرستان ریخت / نگاه عدل بدست محیط احسان ریخت

فروغ حسن تو بر چشم پیر کنعان تافت / شکوه فقر تو بر حشمت سلیمان ریخت

ز شوق دیدن خاناک هست کوه مست / شکوفه ناز از شاخسار مژگان ریخت

زمانه چاک دلم هم ازین نمک انباشت / که دست دور عدو بر جراحت جان ریخت

کسی که جز بثنای تو بر گرفت قلم / بدشت مظلم از نقطه تخم عصیان ریخت

در مجادله در بحث شرع سد و شکست / کرا بسبب علم تو آن ذوالفقار برهان ریخت

شبی که شد بوجود تو کاخ شرع تمام / قضا کاسه را کسری بر ایوان ریخت

نداشت گنج شفاعت بضاعتی چندان / ازان ز ربع دهان تو در دندان ریخت

ز هر راست اگر خاطرت عنایت خواست / نسیم عفو همان در بهشت لشان ریخت

ز غنچه تو فصاحت شکر در این کرد / ز سنبل تو نمی عطر در گریبان ریخت

بلاغت تو همی پرورد فصاحت را / صباحت تو نمک میدهد ملاحت را

قضا ز خاک رهت نور بر بصر نمود — قدر ز بین دست فیض بر بحر نمود
نشاند ابر هدایت چو رشحهٔ توفیق — رحب ال تو بر کشت دین ثمر نمود
دلی که بر دم شمشیر کینهٔ تو فتاد — هزار زخم بهر زخم بر جگر نمود
بباد مهر تو شاخ گلی که غنچه رساند — گل شکفتگیش جلوه بر شکر نمود
هزار عقل کند کیمیا ز خاک رهم — رسی که مدح تو بر طبع من هنر نمود
سرابت گشته مودب چنین ز نحو بیست — که خامه این همه راه ثنا بسر نمود
هزار شکر که بر جرم عفو سبقت یافت — شبی که هم مرکب تو بویه برق نمود
چه سودها که نبارید ابر بر عالم — یک دو روز که با تو ره سفر نمود
مراد عرض سپاه جهان حکم تو بود — مثال صنع تشخص چو بر صور نمود
خبر ز رتبه جامت نمیتوان داد — جز آنکه این همه آثار بر خبر نمود

زهی مکان رفیع و زهی مقام بلند — که کبریا بجلال تو بیحوزه سوگند
سخن بمدح تو از سوسن زبان روید — نهال تو از شاخ ارغوان روید
نثار لفظ تو از ابر این گهر ریزد — ببوی موی تو از عنبر این دخان روید
رشحهٔ سار ولای تو آب خورده از آن — گل شکفتگی از طبع زعفران روید
قضا بمدح عام تو سید بداند — که چو بر سخن از صحن زبان روید
ز رشح منبع شریعت اگر نبات خورد — روانهای عمل خرمن زبان روید
ز برگ عرش بر افلاک ریزد از تحفی — بوصف قدر تو از روضه جان روید
سحر برای سر روضه تو می چینند — گل بخون که از باغ آسمان روید
کسی که بانگ کوی تو تخم الفت کشت — کجا ز خاطر او مهر خان و مان روید
ز شوق مدح و ثنای تو در بهار و خزان — ز خاک من گلهای مدح خوان روید

لیسز

شنیده بوی اجابت دعا دگر وقت است — که از ضمیر گل ختم داستان روید

در استان تو جان دادنم معتقد باد — بحرمت فلکی این آرزو میسر باد
هوس آنکه رخت عزم بمدینه بربندم — بروی یأس بدست امید در بندم
بجای حلقه بهر در نخ از قدم ریزم — بجای بوسه بهر شوق برگ بندم
ز غنچهٔ دل خود بر بهار گل بستم — ز شام غربت خود نور بر سحر بندم
فلک که این جگر خاک داغ کرده اوست — ز آفتاب وجهش داغ بر جگر بندم
در آن حرم نه بهم شعله خلیش پا — ز فیض مدح تو پیرایه بر هنر بندم
حصول راز دعا کام در کنار نهم — اثر ز فیض دم خویش بر اثر بندم
هوس آنکه سر بسر کوبت بکمر بشادی — رخش پای سگان آب بر گهر بندم
میان منبر و قبرت ز روضه بر اوف — هزار صورت فردوس بر نظر بندم
برم تحفه چشم مور سرمه ناز — ز گرد کوی تو بر داس بصر بندم
بهر زه حرف نسبت ایم حق دهد توفیق — که در جناب تو طرفی ز در بر بندم

دگر زمانه بیسان زگینه نوری باد — گناه کار من بیضیع روزی باد
هوس شوق صبر گریبان در بید یا مولا — ز درد نالهٔ باخر کشید یا مولا
هوای خویش قفس را با اضطراب شکست — بسینه مرغ دل از بس طپید یا مولا
ز شوق آنکه بر آن خاک آستان افتد — هوا نشک دیده بره دوید یا مولا
در این دو سال که دیدار شد گشته عزیز — چه مرگها که ظهوری بدید یا مولا
امیدها همه همراه یارهای جگر — باشک بس ز چشم چکید یا مولا
بکن ز نامه زبان مرحمت محروم — مرا که امتی حرمان گزید یا مولا
چه نیشها که مغیلان دشت مرگ نداشت — تمام در رگ جانم خلید یا مولا

دل که نام نهادم کبوتر حرمش / ز تیغ حادثه در خون طپید یا مولا

بگو بطوطی طبع من بپال نکذرد / رسید انچه بر ادیم رسید یا مولا

گواه باش که دل در تفکر وطن بیزرب / بآرزوی وطن حفظ کنید یا مولا

شکسته بال توجه زند و صف بالش / خوش آنکه در ره کویت رسید بی تشن

وله

بباغ تربیت روزگاران نخورم / که دست حادثه افکنده بیدام بترم

کهی ز غم بر شاخ و برگ و گه بیت / که بهر میوه فضل و هنر بهین شجرم

سحاب تربیت ریزشی کا بریزد / که شاخ غوطه خورده در نمو برگ و برم

فغان ز جور سپهر روزگار والغافش / بساط جود فروشانه چیده بر گهرم

زهی زمانه تربیت بخش گردش باد / نداد محنتش ابره زاکسترم

نیکم کلاه بویم سیب دارد / ز رزد بهره ندارم چرا که کارگرم

مرا چه قدر که با غیر جولش راستیم / از دست قدر بچر بها عیب هنرم

اگر بیرون دم از جا بسوزد گور دلان / قبول کرده ام از خویشتن بجد گرم

چرا بجانب راحت روم که جور زمان / برهنه پای دواند بروی خنجرم

ز روزگار درد و ابخورم اری / ازان گذشته که ترسم گذاشته بترم

رطب زبانی من عذر صد زبان نشود / که از فغان اسیران دهن دریده ترم

نیاز کامش من داده کنم از کم / وراز عرفه بیالم رسیدی بیشترم

باب روی خود امروز کس نمی بینم / هنوز غنچه وجهوم قسم بخشم ترم

کباز کوره فقر رعشی برون آورد / خوشم که رفت تجلیل و بچه ودرم

و از تربیت نقد این زرنگ بس / که داده در نظر خویش جلوه مختصرم

بلطف ساخته ممتاز بی‌نیاز مرا / زمین کوچه حاجت نکشته بسترم

ز سوز عارضی تیر کمی بارد / مباد فطرت کس پست منکر قدم

کنم کرار زری تیغ صورت دارد / که اختیار سفر کرده معنی هنرم

گشوده قفل طلع سر تمام جهان / تحنک فتنه برون رفته طبع شورشم

بسهو بخت بحار جریده نیان / بان مقابله کرده بی نسخه جبرم

هوای ره داشتی عناصر سفال جسم مرا / باب و خاک گل کارخانه دگرم

هنوز اینه دیده میزنم صیقل / بوده گرچه مجسم معانی صورم

رد ز خواب چه اندیشه های گرم چین / سال است دیده سوز سپید سحرم

رهنمای شام غم چه غم که لطف / رساند شوق لبهایت گریه سحرم

خود بر دوش غم کر کنم محکم / نهد بدوش سپهر رایت ظفرم

فروکشیدن بهمون می گرایا راست / فلک عبث نکند بیجه بند در گرم

بعشق تیغ کند جوش خون قربان / چه غم ز نادکی دهر گرسنه شرم

بلند ساخته ابهام تیغ نامردی / حمایت سر مردان سپر کند سپرم

خوشم مرا اخلاق من محبت دوست / بپوش نعمت مبدل سند است بیش حضرم

غبار راه دل بیزه ساخت جسم مرا / غبار خاک بخت باد سرمه بصرم

برای رفتن افکنده قرعه عزم درست / با لست رتوفیق خانه سفرم

بکلام غم های بی سود چه سود / که با بره ننهد طالع ستیزه گرم

گرفته ام ره بعداد بیش و بیشترم / نقیض گیرد وران سبد بکاشغرم

ببند خانه تنگی خودی بالاک سندم / خوشم که جذبه شوق رخود کند بدرم

هوای کنگره در طپیده ام دارد / فغان که راز قفس بال و پر بهم بستم

وارش گوره کا سرو آخر / و غیرها تا ز فرسی مرز ابرآهیم

قضا مرا چو مهمان سرای اوز عزا خوانده / کند سنگسار عتاب عفو تیغ در خشم / الهو در شکل ساخته / بال قاضی باز و کبوتر / تیغ خود وشم در دلم متر دارد / عجب که روز پاست

ره گر بود صبر و شکیب دریغ نیست — کند شوق چه‌ها که نکرد عوض و جرم
درنگ رفت رفته سعی دیر مجنبد — خدا کند که بزودی سفر شود حضرم
زبانه تیغ ستم کند باطل زنهار — مباش غافل از احوال من که در خطرم
جواب مرگ بامید میتوان داد — سفارشی بفراق از فراق بر حذرم
هوس بعزم درست توشه برگ دارد — سراب وادی حسرت بیاد الجوزم
سر لیست برتن من غرنهای بانت — حواستانه مگر جا دهد به پیش درم
شود فشرده ببرد و دوش شاهد عورت — دران زمان که لحد تنگ در کند ببرم
نشان پای سگان تو سجده گاه منست — که سجده گاه ثریاست خاک پیکرم
رسید چو تو نطق ربوده چاشنی — که از ثنای تو در کام میپزد شکرم
بغیر داغ تو از خیل و شناسانم — به هر در همه جا چون محبت سمرم
چرا بعجز بنالم سرافتم فطرست — که کرده مهر نوروز بخت منتخم
بان ثنا که می‌آوردیس ز پدرم — توان گرفت قیاس محبت پدرم
خوش آن زمان که بنور حمایت گویم — که بار ناز غالب حریف سر بسرم
توهجی که شانم بگوش حوز درا — برغم حرص که از رهبرش در بدرم
اگرچه وقت تخلص رسید بلکه گذشت — لبیع حال نواسنج مطلع دگرم
خو لعل خون شده از حسرت نایاکان جگرم — ولیکن ای در ناسفته سینه پاک ترم
رونق تا قدم قیمه شد ز جنا — بروی هر که فلک تیغ میکند سپرم
هزار نخ فرو مجموع لنیر یخ — چه زهر ها که نکردید صرف در شکرم
نکه دگر نشود جمع از بر ناطف — اگر بصورت احوال خویش بنگرم
برای کنج و یرانش به روزی — قبله نافه حسرت رزلیه جگرم

قصیده نو ظهوری در اختتام کلام — تیمناً کنند این بیت بر نیکی ختم

وله

ای از کمال صنع تو یک برگ نوبهار — وز برگ صد زبان بثنای تو شاخسار
بر روی سر خوشان شراب هوای تو — در باغ و در راغ لاله و نرگس پیاله دار
جا درت اکنار بستان کند خزان — بیرون دود ببیلی سر پنجه چنار
آنکس که تخم داغ تو در باغ جان بکشت — صحرای جان بناخن حسرت کند شیار
اگر آب روی بر و جانیان دهند — رو بند خاکیان تو چون از جبین غبار
نقد دو کون را بسنبل برف انند — در کوی ارزوی تو رندان خوش قمار
از خلق بر سر آورد دش چون سر از بدن — از آنکه تخته فت اره بپای دار
تا شکر بر ده رشک ابت برو گرد — در عشق لطف و صبر خیانت و آشکار
کلک کار میشود زمی ناز جهده — تا سینه دلگار بناشد ز خار خار
در وعده گاه عشوه گران بر امید وصل — صد صبح را بدیده کند شام انتظار
از لعل یار های سرشک بلا کشان — گردند بهر خویش بتان فلک گوشوار
سیمرغ صبر قدرت کنجشک عجز داشت — چون باز کرد باز نگه بال در شکار
خورشید عقل یافت چو از آسمان فیض — درکان طبع یافت طلای سخن عیار
دهقان عشق سعی در افشای راز کرد — بر خاک ریخت گریه غم تخم انتشار
از تار ناله تافت برون نغمهای نی — ور چشم غنچه ریخت ورق گلهای نار
در دست نواخت چنگ زلبهای نالهٔ — سور شد رسانه باغ رد کهای وافکار
حاضر کشید شانه زنخ تو در بغل — دلرا نشست لعبت داغ تو بر کنار
بر در که گدای تو جمشید سجده ریز — بر پای بتره … خورشید بر … بار

از درد کیست این همه اورنگ خزان از نخل کیست این همه سرسبزی بهار
بر لوح از رو که نوشته است داستان بر دامن امید که چیده است کوهسار
کوه از برای بخشی [خاک] آورده جهاز از بهر خنگ چرخ برد کهکشان چدار
هر روز قرص چرخ خوان سپهر را بر سفره شفق زده شام نواله خوار
مهر ست در حدیث تو لبها نیز سد مرافزیبا را سخن افزیده کار
در دیده مشاهده صفت شناس را صنع صد آفتاب ز هر ذره آشکار
در ملک قدرت تو مشاهد جا شود یکجا بجلوه نغمی [کسی] چشم اعتبار
در هم شکفته از اثر [حسن] صنع تو بهار ریحان طره غنچه لب لاله عذار
از چین خزیده طره شمیم مشام جان آورده خال تخم محبت ز رنگبار
از زهر چشم تنگ شکر در دهان تلخ از شور خنده کان نمک در دل فکار
از وعدها امیدگران جان تراز شکیب وز عشوه قرار سبک رو تر از فرار
بهر شکاف تارک جانهای بیدلان کشیر فره در کف مستان هوشیار
صد زخم را نهاده سر ناخن کنار دل در پرسش جگر مژهای سنان گزار
دیوانگان از روی تاب طره را زنجیر پاره پاره از صبر باده کار
مشاطه وار پنجه مژگان خون چکان مشغول کار و بار حنا بندی نگار
از التفات ساقی بزم ملاطفت لای شراب صندل پیشانی خمار
عیش ثواب تلخ نماید گناه را جوشد چو شهد عفو [تو] از کام اعتذار
پامال هول روز قیامت نمیشویم عفو تراست لطف حبیب تو دستیار
شاه رسل محمد مرسل که لا از لب لب اختیار را و نکند کار اختیار
در مجلس شفاعت او عفو بنده گوی در پیشگاه عزت او قرب پیشکار

ابد اگر حساب بزرگ فضا یلش باید بدست دور دهد سبحه شمار
گردید از معاونت حکم او بلند غوغای گیر و دار رزگاه اقتدار
بر خوان فیض بخشی رالیش برای صبح قرص تنور چرخ نثاریست هر نهار
ای هو اچه که شد رفلامیت سرفراز کیوان بکوتوالی این نیلگون حصار
افلاک گشته فرش تو چون کرده خرام جبریل بوده پیک تو چون گشته سوار
در دجله اوریست ترا رشحه کرم در قاف پرده ایست ترا سایه وقار
حکم سبک روی بجبال ار رسد ز تو از جای بر جهند جلاجل بحار
افسرده پای حکم تو در تیغ سرکشی کامال سر نکشید از زیر پای بار
از تو ساربان نگارد اگر برق بر سر که میکشد سستر نفس را مهار
نگذاشت کفر را که وصیت کند تمام چون بر کشید دست وصی تو ذوالفقار
از نارک حروف کشد تیغ ادب در نسخه که نام شریعت شود نگار
از خار رهگذار شکست دست احترام بر نارک ملک زده کلهای افتخار
حاشا که روز حشر نشانند بر دلت از گرد راه کرده ما عاصیان غبار
کافیست گر ز جو شفاعت کنی گلی در کار نامه روی مشت گناه کار
یا خیر خلق جان ظهوری بلب رسید دورش ز خاک در که خود بیش ازین مدار
لطف خدا را که امید گشوده لب در زیر تیغ تخته هجران بزینهار
قصاب عربدست بلا ریخت زخمها بر مغز جانم از دم ساطور روزگار
زین بیشتر که بادل این مبتلا نبود در حیرتم چگونه بسر برد اضطرار
گردید مستقل رواج من انقلاب نسبت درست کرده بر نگم ز [آ]نکسار
از نشاء فسانه غم چشم بخت من بر بستر بلا شده هم خواب کوکنار

تا واشود بروی نگاهم در مراد — ای تربه رهگذار دری بار
ای ماهپای گرم حدی شوکت شرف — کرده است بخت یاران سرشکم را قطار
یارب روا مدار که جان وصال جوی — در کوی غم برگ جدائی شود دچار
از سوز شوق بر مژه‌ام گر بفشان — ور تاب درد بر نفسم ناله کار
بر بستر جدائی آن خاک آستان — امداد طلب برسش جانم هزار بار
جانم ز تاب حسرت قرب جوار سوخت — ای سایه جناب تو از ... جوار
رحمی کن و بسوزن خار از ره نجات — خار غم تو طلعت مبند از دلم برار
بار هزار قافله غم بر دلم نهاد — روزی که بست همت دون از مدینه بار
دل از بهشت نسیه تسلی نمیشود — نقدم ز خاک سرکوی خود سپار
گویم بشیع بسی سگت دلستان خود — گر هیچ بر حیات نبماید اختصار
کف در دعا برار ظهوری که در انک — از بهر شاهد اثر آورده گوشوار
یارب بحق خود که برافرازد بهر من — در مدفن بقیع چراغ سر مزار

ولہ

ای بحر قدرتت گوی نهیں در لنگری — بر در صنعت سرایت حلقه چرخ چنبری
علم را در بحث وحدت احتیاج بحث نیست — با تو جهل از دیگران کرده است سلب دیگری
از ظهورت گشته کوری نیز جسمی را مثل — در حدیث کرده سرکوبی فضولی کافری
بر سر خوان وجود از شاه لطف و غضب — زهر را زهری نصیب ابد شکر را شکری
با لب خشک از کنار نیل عشق روم — گر چه از دامان روان گردید جیحون تری
جمله عشرتهای عالم را بیکجو نشمرد — هر کرا بر سینه داغ حسرت خونبری
تو دای سر بکدم بر سرم ریخت — هر کجا عاشق کشی کرده است مشقت پیکری

تا نهد عشق غرایم خوان بر آتش عود جان — افکندی از بیان درد وده ادم بری
کشتی بحر هوس بجوزد بر کوه خطر — گر دل پر حسرت عاشق نکردی لنگری
پشت جان کی گرم کردی بابید دوا — دل اگر در مجمر دردت نکردی اخگری
ای فلک سازی که از خوبان سپهر خاک را — زیب بخشیدی بخیر بنهای ماه و مشتری
ای قوی حکمی عطا بخشی که میباید کشید — بر سر خوان نوالت منفعت را منت پر بری
عقل با این درک در درک رموز کارها — کرده خود را محو نادانی ز دانائی بری
در زبان دانی چو مارو طی اصلاح قوم — عاجز گوسار سازی در زبان زرگری
سنگ و زن بیکل بیل از جناح پشه — در ترازوی قدرت سرای قادری
از کمال معدلت در تنگنای احتیاط — فربهی بلو تهی بر رهگذار لاغری
ضعف اگر در پنجه گیرد سلستین بالا رود — بوسه چیند پشت دست ار شانه زور آوری
تا محیط ایمن شود از تیرباران سحاب — موج جایش کرده خفتان حباب مغفری
آتش خورشید تا در کوره کان سر نهد — چیده شد سر بهم فلکها چون دم آهنگری
تا شود بالیده در آئینه حیرت نگه — کرد معنی در جهان حسن صورت پروری
کلخن تن چون ز خار دست هوا انگیز گرم — جان ز خاکستر گرو برده است در خاکستری
بر عقیق از آفتاب چهره چون شد آب و تاب — خون در خنده از کف ساقی سهیل ساغری
از زلال قبله و قال وحدت رعنا قامتان — نخل موزون قد از بوستان شاعری
بستر بیماری دل بر بخیه دست بخت — گر نکردی عشوه ضمادی و مژگان نشتری
حسن را یاقوت تر از کوه خونی که ریخت — اینچنین رنگین بساطی چید عشق جوهری
عشق تا در کوی طبیب طلب شود هنگامه بند — حسن بنزول کرده سر از منظر و منظری
در بیابان جهان حکمت هر جنبه را — کرده خضر اقتضای طبع طور رهبری

طره‌ها در سنبلی بهر مشام پیچودان از برای خاک جانان عنبر اذخری
نرگس ساقی بجز بیهوش ننشاند حریف عطر کاکل هیز سودای بگیرد مشتری
قانع از نان ریزه خوان نوکان سیر دل چشم حاسد گرسنه مانده به حسرت خوری
بوستان تازه‌روی را نسیم دلگشا نزد خاطر بستگی را نغمهای ششتری
حاصل باغ هوا وقف چنار باد دست شاخهای بید مجنون در زیر بار بی‌بری
از فریب وعده‌ای خود سر الست عهد بر سر کوی تماشا تخت‌های یاوری
روز خندق حصن دین را از برای احتیاط آب در خندق ز جوی ذوالفقار حیدری
از فروغ آفتاب عصمت خیر النسا آسمان در عفت ظل تخت بخت دختری
باد سنبل زار نطق از روضه خلق حسن مشک را در جیب نکهت ریخته صفت اذفری
ریشها را انداز تن خون شهید کربلا در زمین مغفرت نخل شفاعت گستری
در جگر کاوی ملالی پرسش سجاد کرد گر عقیق اشک بر یاقوت تربت احمری
نور ایمان تا برافرازد علم از طور جان پر نو افشان شد سراز شمع رای باقری
سندس ناقص عیاری در کواز تمیز ست رنگ رز جعفری زاکسیر علم جعفری
از قیاس عقل و علم کاظمی اهل کنشت رفته اند از خلق اندیشه بجنطری
سرور یک بود گر شاه خراسان سر نهاد تخت زد در بارگاه کبریا داوری
اتقیا نامی نمی‌بودند اگر نام تقی از برای صیغه تقوی نکردی مصدری
از سحاب سیل ران لجه جود نقی صد درازی صرف جسر دجله پهناوری
لذت صد مصر شکر بر سر خوان ثنا نطق را در کام ذوق از قند نام عسکری
از برای جلوهای نور خورشید ظهور جبهه فرخنده صاحب نازنا ظهری
بر تجلی شمع ادیان رسولان مهر زن خاتم پیغمبران از خاتم پیغمبری

ای مرحبا نا فلای مهتر عالم که هست مهتری را بهتری و بهتری را مهتری
چون شب میلاد او کوس بشارت کوفتند ریخت شق پیشطاق قصرهای قیصری
تا رگ زعم حکیمان را برافشن کرد خرد زیر پا از عقبه معراج در گردون دوری
قطره ریزی میکند رخش فلک جای او در فضای که پر جبریل ببرد پری
آفتاب اوج اعجازش چو عرض نور داد تا شود نظارگی برگشت مه خاوری
بدر را گر در شب اعجاز بشکافد سزد آنکه روز بدر دارد از ملایک لشکری
گشته ظاهر روز حکمش بر تر و خشک جهان گز زبر خشکی چکانیدست از خشکی تری
با علو قدر رسالش عرش از عرشی فتاد گشت کم در کشور جاه و جلالش کشوری
هر که را بر سر شکوه سایه نعلین اوست هست خاک مقدمش اکسیر فرق سروری
گوهری در گوهر ارشادی کمتر شود درج در درج ثنایش لفظ و الاکم مهر کی
هر که را آینه دل کند ش شد نگین هم سلیمانش حاصل گشته هم اسکندری
چشم جوهر روشن بنور رشته ایمان اوست سوده بر کلیم در کاسش جبین نیک اختری
رهن دکان ثنایش نطق او رخت مقال مغز را ز رضوان لطفش زله بردوش بری
گر نه از فرزندیش میکشت حوا مهربان کی ز پستانش روان میگشت شیر مادری
مقبلیهاش بخود ابلیس را علوم سوخت از ابای سجده پیشانی بداغ مدبری
زینهار ای صاحب مهر نبوت زینهار لطف کن در زینهار مجرمان انگشتری
داغ داغ عفت از جرم و خطا دلق علی بر زند بحر عفو تو گرد امان برای گازری
گر نخواهد بود فردا برده برزی کار بشنوم من خود ز فرط شرمساری محشری
من غلط آب از گنه مهر علی نشیمه ام در قیامت با عطش کاری ندارد کوثری
بر ده صفهای مول کا از روز حشر مهر حیدر چون برانگیزد کمیت صفدری

چون سلیمان حشمتی حاصل شود در ملک غیب
بر سریر دل نشیند از روی قیصری

هر کرا رایت برفراز مهر صید رشد بلند
کوفت کوس فتح در پیکار نفس خیبری

رنگ خورشیدی تو دامن زست نیلوفریم
ای بباغ کبریایت چرخ در نیلوفری

زینت ان پیشگاهی کز برای افتخار
زیر دست زیر دستانت نشیند برتری

در نخستین پایه بنشاند علوی عرش را
وصف رفعت را چون خطبه قدر تو سازد منبری

بازوی حوران بیالینی نیفتادش لبند
مهر هر کس کرد خاک آستانت بستری

راه جنت پیش گیرد سوی هر کس بنگرد
از کرم در حشر اگر سوی ظهوری بنگری

انکه جان اسکاه از حشمت نعت شد
صف کشیدش در برابر سجده انوری

در هوای مدح تو جایی که پرواز منست
پر بنداز و بلبل باغ ثنای سنجری

چند نالم یا رسول الله با نک مجاز
عاجزم در مانده ام از تو چشم یاوری

تاب گرمای بیابان فراق حج کراست
سوخت جانم گو کتان ماهتاب شعری

وقت شد ای دل که از باد دامان دعا
گرد کوی فرصت از روی اجابت بستری

تا بعمان رود تر جلوه ره بیثرب کنند
باد خضر وادی توفیق کرم رهبری

ولـه

زهر خود در انگبین کامان تو نگر کرده اند
اطلس عیش از بلاس غصه بر تر کرده اند

کشتی امید را در قلزم پیچا قحط
از دل بی طاقت خود فکر لنگر کرده اند

تا نیفتد بخیه بر روی کار راز ها
شوق را در چاک جیب جان رفوگر کرده اند

رخش راه بیخودی را بسته نعل واژگون
سر ز بزم عیش در صحرای غم بر کرده اند

گشته روشن از چراغ عشق کنج خلوتشان
در به فانوس بر اهن نهر صرصر کرده اند

زخم درد و مرهم درمان پریشان گشته خوش
خویش را در راحت و محنت مخیر کرده اند

مرغشان در آرزوی پرسش بیگانه نه
خویش را با ناتوانی اشناتر کرده اند

در تب بیچارگی از آرزوی غمزه نه
بهر دل از نشتر الماس بستر کرده اند

تا ز شمع مجلسی پروانه سان بیند ضیا
شعله از داغ دل بیخود سمندر کرده اند

تا بیابند کردن اقبالشان در طوق شوق
دست قوت را بزور ضعف چنبر کرده اند

شادی شب زنده داری در شبستان غمی
سرمه از دود جگر در چشم اختر کرده اند

در صباح کام خواب در هم خود را نغال
از شکن برای زلفی معتبر کرده اند

بر سر کوی جنون غلطیده چون قربانی
از سر انگشت سکون پیشانی تر کرده اند

خنده شیرین اگر تشکر نبینند گو مرنج
از نگاه تلخ جان از زهر پرور کرده اند

منکر تر در سایه رویاند همای جنتان
دامن از چینهای گیسوی معنبر کرده اند

مایه بالیدن امید اگر دیده هست
انکه دریا را از تاب درد لاغر کرده اند

از خم و پیچ کمند بند ناموس فارغند
حصن اقلیم ملامت را مسخر کرده اند

عافیت را چهره گم کرده در کرد بلا
بر سر کوی غم از بس خاک بر سر کرده اند

عشوه پنهان بخلوت گفته خواهد بود غمزه
بر سر بازار و کو بیتابی گر کرده اند

طالع در یوزه مرهم نذارند و خوش شند
از دم تیغ شکاف سینه جر کرده اند

معرفت باقی کن ای زاهد که سبب معرفت
صوفیان شهر از رندان کنون کر کرده اند

پرده زد باکبازی را حساب یکدست
خانه بردازان تلاش نقش ششدر کرده اند

مستی سرشار را هیچ است این رطل گران
ارنی اجتنا بزا الجنان تر کرده اند

کفر عشقت پیشه تا بر پای اکر دین دست
طعنه بر سستی در کار آزر کرده اند

تا کرم حسن از برای سیر بستان بسته
صد نزاکت جلوه بر سرو و صنوبر کرده اند

حرف وصل از زبانت جسته در بزم فریب
مزد عقل ساده لوحان کبابم کرده اند

صاحبی کن حاجی هر جا نامهٔ مشتاقان بگیر
داد بخشش صاحب جای بجبر کرده اند

سرور صفدر امیر المومنین حیدر کرو
بوالبشر را بر ملک سالار و سرور کرده اند

چون نگشتی بر ملایک سجده تعظیم فرض
زاب مهرش خاک آدم را گل کرده اند

چون مسیح دعوت در رشتهٔ ولایش صد هزار
وعده با هم بر کنار حوض کوثر کرده اند

بر سر خوان عطای حق طفیل دعوتش
خلق را روز ازل روزی مقدر کرده اند

شهر علم سرور امتی لقب را داده در
باب ایمان بر جهان مفتوح ازین در کرده اند

هر سحر بر بام ایوان فلک فرسای او
اختران را جبهه چون کبوتر کرده اند

بر بهاران مانده دامان نسیم تربتش
لاله را کام و دهان پر مشک اذفر کرده اند

مژده داری کرده در باغ ثنای آل او
غنچه را گرف دهان بهر چه پر زر کرده اند

در تماشای رواق مرقدش روحانیان
زاهدان را وزن دربن فردوس منظر کرده اند

از نم مهرش گیاه شوره زار صنعت را
چون چنار ریشهٔ قوت ناور کرده اند

شعله رایش تجلی را تجلی کرده است
از شعاعش ذره را خورشید پیکر کرده اند

حوزه ران لفظ و قارش تاب چوگان نخلب
نقطه ایش نکته کز بر خط محور کرده اند

ذوالفقارش چون علم گردید روز جنگ نامی
لافتی گوشش از لب ناموس اکبر کرده اند

تا بر دو سبقت هیچکس بر راه بندگی
حکم رجعت بر شه اقلیم خاور کرده اند

در محل قرب طاوسان جنت زیب یافت
مهر مهر قاضی باز و کبوتر کرده اند

میتوانند المرخذ لالزامات عفو داد
نکته سنجانی که مدحش زیب دفتر کرده اند

گرچه شد در جنت از هر بیت پیچی نامزد
با وجود از هر بیت صد جنت میسر کرده اند

زورق گردون برون رفته از نیم بغل
طبع را در بحر جاهش چون شناور کرده اند

بهر هر نا مفتون کرد محضر مدت درست
این عطا با کاملان نیک محضر کرده اند

گرچه با جود زندگی بشیرینی آورده است
لذتش در شکر مهر تو مضمر کرده اند

چون تویی در قدر و شأن صورت بی بند دگر
فقر هستی را طفیل تو مصور کرده اند

کان امکان چون تو گوهر جز نبی بیرون نداد
تا عوض را موجهٔ دریای جوهر کرده اند

چون سگان کوییت از دنبال گردانیده اند
قدسیان بهر تفاخر علم شهپر کرده اند

چاک جیب آرزو را در هوای خدمتت
اشک بیزان نواز یاقوت احمر کرده اند

چون ظهوری خویش را سودائیانت هر زمان
در تخیل شاد از سودای دیگر کرده اند

گاه در دشت تمنای طواف مرقدت
در ره تعظیم پای سعی از سر کرده اند

گاه بر درگاه شاه کربلا از روی عجز
راه رخصت را باشک بیخودی تر کرده اند

بر امید آنکه صف بشکند گرد تربتت
سینه را از تیر آه عزم مجمر کرده اند

مجمر دل تا چرا بر مرقدت در هیچ رفت
داغ جان را سوز دل در جیب اخگر کرده اند

صد برات کامرانی بوده در جیب حصول
بهر تحصیل مطالب چون دعا سر کرده اند

تا بزور طبع ملاحان بحر منقبت
نیل معنی را بجبر لفظ معبر کرده اند

باد حاصل وایه انها که از بیچارگی
کشتی عزم نجف در هند لنگر کرده اند

وله

فرود دیده بروی سرشک گلناری
بناز زای گل خودرو بلاد رخساری

هزار دل شده در شهر کوی کم ز حسب
که ماه تو برآورده سر بطراری

هزار عقل و خرد ساده لوح گردیدند
قلم گرفته چو نازت بمشق پرکاری

بگوش هوش کشیدیم حکایت رفعت
بدست صبر ندادیم مطلب بیزاری

مکن تغافل و چون سنان غمزه بشوی
که هر نم زده بر جان و ضربت کاری

ز نکهت کاکل و زلفت تو دین پرستان را
فتاده بر رگ جان پیچ و تاب زناری

گرفته دست تب رنگ نبض صحت را شکنده چشم تو تا خویش را بیماری

گرسنه تو چو تیر نگاه تاب کشد شکیب را نرسد دعوی سپرداری

برون خرام چو طاوس مست تا ببری شکیب باز دلم را کبک رفتاری

برون خرام که جیب طلوع بهار برید ز نبرگ برقد گلبن قبای زنگاری

حیات سجکد از ستهای مژگانت خوش آنکه دارد از و طالع دل افگاری

چه لافها که نکرد صبر در کارم کند بعشق تو حالا تخلص انکاری

در انتظار جگر ریش شد چه خواهد شد که زخمی از دم تیغ ستم کم انگاری

بجز بسر نهدت دعاهای خون بر پا ز زخم دامن مژگان از بینا ری

عبث امید گل سعی کو در آب بگیر که در خرابه ما نیست کار معماری

ضعیف طالع اسان چه سان شود کامم خوش نیست نسبت احوال من بدشواری

بلای غربت و بیماری و غم هجران غریب خاک خراسان کناد غمخواری

علی موسی جعفر که تا صبح اته سلامت بر و سرور و سالاری

مبادا ر سر باد در سایه ر علمش برو رمش چو شد خورشید نهاری

برای روح بدن درخور جو سالست چو روح مهرش اگر نیست در بدن ساری

رهی امام که توفیق در طریق فنا د برای توشه کشی در ره طلبکاری

رسید موسم بهار در گلستان تو رساند خلق تو گلزار را بگلزاری

کمی ز جود تو اختصار ابوصت (خاست) ز گنج جود تو اندوخت مایه بسیاری

برای ذل جو بر خاست همت بر زنند و صبح جهان سلطنت و سقاری

هزار صبح بهارش در ربطه کش باشد نسیم خلق تو چون دم زند بعطاری

بوصف سعی حلات اگر قلم رانند رود بصفحه ز لفظ ازکر ناری

رود

رود فضای سکوتش بنیم لحظه فرو شود زعزم تو بر قطب فرض سیاری

دوید برق زپی و کشته عنان که از سمند تو آموخت گرم رفتاری

زهی سپهر بوزرد که ریخت فرو نگاه قطره زدن به نگاه رهواری

اسیر عشق در دوست اگر تواند زد برونش اوردن از وادی گرفتاری

هزار ساله نیکو کمی رباید دور افتد اگر ز دست تخیل عنانش بگذاری

گهی گشاده رخها دهان راه خوری گهی ز بال برافشانده بال طیاری

توان ربا دنفس ساخت گاه تعریفش بروی تابه نفشنده قطره را جاری

گهی که وصف تکش کرد فارغ البالست گهی عبور صراط از بلای دشواری

زهی شکوه که بر جبهه آسمان انجم چو کرده مشعل درگاه تو شب بیداری

قضا نوائی سرگشتگی عدوی ترا نهاده پیش ره سرهای پرکاری

حیات رفت ظهور کنج تا آلی و نشست که دل ز صحبت اهل زمانه بر داری

ببر زبان چو شانه برون ز نقد بعیبت تصورات فرومایگان پنداری

گرو ساز متاع بقا بر ای بها بجنه صدا زین دوستان دنیاری

بروی شعر الملس میروند مگر نهند اگر بغلط پای در ره یاری

بپا و خاک بجز آب روی خود بفروش مخر تکبر این چلبران بازاری

در نگاه بروی جنان جو بار شود نگار بر مژه‌ها را روان بیماری

رهروان گرسنه چشمان چه در جهز الی دل قسم بآب به لذت جگر خواری

رعزت که عزیزان سیم و زر دارند نگاه دار خدایا بعزت خواری

دعا گرفت سر راه بر شکایت من اشاریست بختم کلام بنداری

بجنبش مژه چشمان عشوه سازتان کنند تا دل عشاق را بستان کاری

زمانه از دم تیغ ستم فرو ریزد　　برای دشمن آل علی دل افگاری

وله

ای حکم عضای تو برکه یا روان　　بهای خاشان تو برورده فغان
پیچید دود داغ تو بر ریشه جگر　　راحت بجای مغز درآمد در استخوان
گر غنچه رویا زلب تخم عجیب نیست　　درد تو در چمن زمین گشت زعفران
یاقوت در طبق کنم از عکس گونها　　پاینده باد در غمت چشم خون چکان
از بهر جیب صبر رفو رشته کو تاب　　مهتاب ریشه تافته بر رینه کتان
ای سینه دود آه برون ده که گرم هست　　روز سپید و عاشق کنج دود مان
بیجاست پاسبانان دیده که جنت　　در تو نبای خاک کف پای پاسبان
تا هر نفس سرد کر از جیب بر دمیدم　　ای کاش سرکشی زنبان تیغ امتحان
از خوبی بهتری نشناسم در اعتبار　　خواهد اگر عقوبت عشقت زمین ضمان
دزدید غیر اگر جگر از پیش داغ تو　　جان سینه پهن ساخته بر پاست ترکمان
خواهم که مهر بر دهن گفت و گو نهم　　حرف نمانده غیر حدیث تو بر زبان
مرغ دلی که بر ره زکوی تو خار و حش　　از زلف دلبران نپسندید آشیان
در مغز خاره تیر دواند کر سنه است　　آید ز ابروی تو چو در خانه کمان
چون در مصاف دل مژهای تو صف کشند　　ریزد ز هر کرشمه فرو زخم صد سنان
رنگین شود رقصه لعل تو سرگذشت　　شیرین شود ز حرف دهان تو داستان
این لاله کاریی که تو در چهره کرده　　اشکم چراغ رنگ ستاند ز ارغوان
احوال سوز بخت خود از همدمان مپرس　　حرف کسی دگر مشنو از تلخی دهان
مهمان بغیر لخت جگر خود نمیخورد　　درکشور محبت تو هست میزبان

داغ فراق تفت برگ و چه فرو دواند　　از مغز استخوان بشنو بانگ الامان
در هر قدم محبت صد مرگ بر خورد　　در کوی شمع هجر تو گر بگزند بال
صد رنگ مرگ در نظرم کرد در شکار　　عنقای خویش را بکنم گر ز خود نهان
تا کشور عدم نکند روی باز پس　　امید وصل گر نشود سد راه جان
در هر قدم هزار دل و جان نشسته اند　　بر راه انتظار تو یا صاحب الزمان
ای هادی که عیسی مریم نهاده پای　　از فرق قنداق تو بر فرق فرقدان
ای حاکمی که بهر ملک در رواق چرخ　　زنجیر عدل و داد کشیده رگ کمان
در قلزم شکوه تو گردون حباب وار　　با بر تو ضمیر تو خورشید ذره سان
با کینه تو زهر فرو نخی کند سنگ　　با حکم تو کناره نشینی کند بیان
وصف گدای درگه جاه تو کیمیا د　　نام زمین صفه قدر تو آسمان
از بس شکوه تو تعظیم میکند　　نعلین سروران ترا اطلس کیان
بیرون شود ز رفتار زبار حکم ملک　　شیرازه نقش پای سکت گر کنی بیان
در کوچه ولای تو آید خانه ساخت　　گردانده راه بیم خراب زنان و مان
گرگ اجل هلاک شود از گرسنگی　　حفظ تو گر شود رمه عمر را شبان
جز ثقیل مهر سپهر آورد عیب　　گر سایه را خواص وقار تکند گران
روز ازل قضا طفیل جنا قست　　آن آسمان برای ملک پهن کرده خوان
بر کوه خشم حق شکند کشتی عمان　　گر نیست از جریده مهر تو بادبان
حفظ از روی درک ربا تو کرده بود　　بخشیده بین این همه عرجا و مان
ملکون برون جهان کر جا ناگرفته است　　والا فروش نایه در سبز پرنیان
هرگز نداشت فضل بهار این شکفتگی　　وصل تو باد دستبرد آفت خزان

باشد ز نجم دولت زمان ظهور تو
بیند بچشم حسرت اگر پیر در جوان

در کوی انتظار تو گر صبر پیر شد
شکر خدا که شوق جوانست همچنان

از آفتاب چهره بکش پرده تا کجی
بر آفتاب افکنم از آه طیلسان

مهتاب با کتان و ترا زان بهم نکرد
آنها که کرد هجر تو با جان ناتوان

تسکین خود بحرف وصال چون دهم
یک روزه صبر نیز ندارم بخود گمان

بر بستر فراق تو بیکس فتاده ام
گاهی اجل ز رحم سری میکشد بجان

بر صفحه لفظ جمع پریشان شود رقم
از رمز شیوع حال اگر خامه در بنان

یا مرگ یا وصال سخن ختم میکنم
زین بیش با فراق مدارا نمیتوان

حال تو ظاهر است ظهوری به پیر گفت
وقت دعاست شد ز اجابت اثر عیان

یارب دل شکسته را امداد رس
از روزگار معدلت اخر الزمان

وله

مستغنیم از بوی گل روضه رضوان
مغزم زده بر عطر سمن زار گریبان

هند و بچه برده دلم را که نیابند
طرّه‌ی هندش جگر هیچ مسلمان

دارم سر این شور شوخی که بیک تلخ
صد تنگ شکر ریخته پر زنگدان

از عشق تهی یافت صفا سینه بر رنگ
ظاهر شد از آینه دل جوهر ایمان

با اینهمه چه سان میکند از ند
آنکس که ندارد ز غم عشق نگهبان

در خاطر اگر نقش فنا جمع نگردد
کی پنجه کند شانگی زلف پریشان

آباد بهانه خراب که نگردد
گر دل لب او ناله درد سر سامان

عاشق شده اندازه هوس تازه بهاری
بر لاله فتاده مژه های سمن افشان

این آب و هوا جای که یافت نگردد
در گلشن دل میشکفد غنچه پیکان

بر هم نزنم تا مژه اشک فشانرا
سیلاب محبت نکند کوه طغیان

هر یاد رخساری سوزی که جها دم
در بزم تغافل شده مست می نسیان

افتاد بیابان دل سوخته از پای
از لطف مگر کعبه خرامد بیابان

از دست شکیبی بیچاره چه آید
رازی که ز شوق تو نهد گفته بدستان

شد عمر تلف چه تو فغان گر نتوان زد
در محکمه وصل در دعوی تاوان

آنان که بجز سود نبینند رسودا
دانند بصد عیش یک اندوه نوازان

گر عیش خورشید شود هیچ نبینند
حسنی که نکرده بتماشای تو حیران

خونش اگر از غصه بمیرد عجبی نیست
آنکس که بکرد دیده بشمشیر تو قربان

زخم جگر صید تو مرهم کرده ز مرهم
درد دل بیمار تو رنجیده ز درمان

تا بر سر گل سنبلت افتاد گذارش
از جیب برون ریخت صبا نکهت ریحان

همزبان گشته دوش من از کوی سرمن
تا شد علم از زلف تو بر دوش تو چوگان

گلگون ترا عرصه میدان شده خوش تنگ
افکنده ز بس تیغ تو سر بر سر میدان

شد ریش لب ساغر ز دریوزه مرهم
گور هر که خواهم زدن تیغ تو تاوان

بر سینه رفو خنده اگر بخیه عجب نیست
زین چاک که در عشق تو اندوخت گریبان

در خواب ببیند سر زلف تو عکس را
پیش تو اگر سر کنم افسانه در بیان

شامم که گذشتی دردسر اندوه دل من
مهرش ببند ضعف مگر بر لب افغان

دیوانگی عقل که میگرد تماشا
زلف تو نیکوست اگر سلسله جنبان

تا گرم شد از ناز تو بازار تصرف
بستند همه عشوه فروشان در دکان

خوش روی شناسی همه جا گشته مکرر غیبش
رخسار تو در راه شه کشور عرفان

مولای خلایق علی موسی جعفر
کز تربت او عزت بجاست خراسان

ای صدر نشینی که گذشتست مقدم / در صفهٔ دل مهر تو صد مرتبه بر جان

این تازه بهاری که کند دوستی تو / در گلشن جان سیر بهدوثی ایمان

مهر تو اگر خضر ره خضر نگشتی / هرگز نشدی بهره ور از چشمهٔ حیوان

امروز چرا شاد نباشند احبا / از دوستیت مشکل وزد مشکله آسان

هر روز که افکنده قضا سفرهٔ روزی / قسمت بحکم خویش وزو کرده بدیشان

اندر که حکمت که تقسیم مناصب / کردند بجز رشید عطا مشرف کان

از موج کند سر بفلک رشتهٔ گوهر / گر ابر عطای تو دهد مایه بعمان

کی نیل شب یال بر افراختی از صبح / از مهر بنید بشت اگر داغ تو بر ران

در جرم سها گنجد اگر هیکل گردون / گنجد حشم جاه تو در عرصهٔ امکان

گردیده زکوی فلک و اخگر اختر / در مجلس شان تو قضا مجمره گردان

حکمش نشدی حاکم اگر روز نخستین / فرمان تو فرمان نزدی بر سر فرمان

خورشید برارد سر خدمت ز دل شب / احباب تو خواهند اگر شمع شبستان

دعوی تفوق زند کعبه روا نیست / ثابت شده از جانب رفتار تو بطلان

بی مهر تو بر خاک اگر دانه فشانند / از خوشه سنان تیز شود بر دل دهقان

امروز می مهر تو هر کس که ننوشد / فردا نشود بهره ور از شاه غفران

محروم شدم از دولت تقبیل زیارت / سهو تو زمانی که بکر دیده ثنا خوان

در مهر تو چنانم و مهرست دریغ جیفه / از خاتم انصاف لب دعوی اقران

بر اهل اگر دوش زند شیشهٔ عهدم / از عطلی این کاسه شود پهلوی سندان

با شاه خراسان نظری سوی ظهوری / تا چند دوم گرد در کوی گدایان

سازم بصد امید اگر فقرا امیدی / شدم شود از حادثهٔ زلزله ویران

طوفان شرر سر زده از شعلهٔ حسرت / گردیده چو گرنت همه تشنهٔ باران

فرسوده شده از سعی سر انگشت گشایش / زین عقده که در کار من انداخته دوران

تنگ غم ایام زبس بر سرم آمد / بر دلشت رحمی جبهه ام از بیم سوهان

صنعت مرض حرص زبس یافته قوت / یک روز غذا رسم که نباشد شب هجران

ترسم از آن روز که گر دکمهٔ دین / زنار شود رغبت بالیدن ایمان

دریای سکانت بفشاندم گهری چند / گردیده رعیت ز دعا پنجهٔ مرجان

رحمی که ز سودای وطن صبح امیدم / گردیده تیرگی صبح غریبان

خوش آنکه فشاندم ز رخ گرد غریبی / با دو سر کوی تو در افشاندن دامان

این به که حکایت بد عا ختم نمایم / چون بر سر راه سخن آمده پایان

یارب بشهنشاه خراسان که رسانی / بیجان غریبان دگر را بخراسان

وله فی الترکیب

ای خوی تو خصم دوستداری / بنیاد محبت استواری

از کردن خود فکنده طاقت / در عشق تو باربه باری

ای محبت با چنین بیاموز / از طالع غیر ساز کاری

ای ماه کند ساز پرهیز / بر ضر که کام ستد حصاری

از دوزخ یاس آتش آورد / دل را مجمع داغ خاکساری

صد صبح پراد مینر وشند / افسوس بر نقد کم عیاری

صد شکر که ساقیم بر و خواند / آنگونه جهنک هوشیاری

نازم بجنون خود که دارد / چون عقل بر آینه نهاری

با جهل نوای رونق عرشت / بگذار مرا بعذر خواری

بحر عدوست ساحل ما | صد کان فناست در کنار ما
کام دل اگر جهان جهانست | مارا چه برای دیگرانست
هر گل ز بهار طالع ما | آماده برای صد خزانست
مارا بشود نصیب دشمن | این زهر که ساغر کشانست
ای جان چه ره گزیند هیچ | بنشین که امید بیکرانست
کو نقش هوس ز آب بیشو | تصویر فریب پیش ازانست
دکان هوسند جان ز دستان | صد سود فدای یک زیانست
عمارت نو لال باشد کین راز | در پرده گفتگو نهانست

ای عیش شتاب یا سکونست | برکرده که نقل از کونست
مردیم و نشد دل تو خشنود | خوشحال کسی که مرد و آسود
از کشور یاس سر بر آورد | دل گر چه ره امید پیمود
هر چند تمام خاطر ما | هر نیز قدم که در جهان بود
میگشت جهان و هر دو بختم | در آتشم آرزو نخفت دود
روشن نکند هزار خورشید | روزی که ز هجر شد شب اندود
با قتل نبود هجر همراه | این حکم درست تو فرمود
گر عیش نیابد و فزونیم | بازار جهان نبود بر آسود
ساقی ستم اینقدر ندارد | این توبه شکسته می آلود
در عشوه وعده تو باشد | امروز به هزار سال پس زود

ای کار رفته طرب فروشی | در وصف تو چند زبان تیری
در سینه من که دم نگنجد | گر هست ملال کم نگنجد

در دو عمر اگر دو بهم بیرون | در عالم درد و غم نگنجد
از کثرت عشق مهر دیگر | بر صفحه یار رقم نگنجد
حاشا ز هوس و فکر غیر جانانا | در کعبه دل صنم نگنجد
رخسار ز عشق کی شود عیب | هر مرغ درین حرم نگنجد
ملی ره حفظ محبت | در گوشش هر قدم نگنجد
ای نغز شناس ناله ما | در پرده زیر و بم نگنجد
این خواجگی که راه ما زد | در دولت وصل هم نگنجد
گشتیم تمام جان ز بادوشی | با هستی ما عدم نگنجد

اکسیر بس وجود خویشیم | حیران که گذشت هیچ و هیچیم
نشنیده غم شنید حرف داشت | مردیم و ندید درد حرف داشت
هر چند که درد جدا بود | زان لعل فسون دمید حرف داشت
این دیده که اشک غم شد از | رخسار ز پرده دید حرف داشت
یک عشوه بنفشه هر دو عالم | با دست تو جز نبید حرف داشت
تا بر شکری مکس نباشیم | زهر غم او چشید حرف داشت

دیدیم هزار رنج و تحقیق | یک روز نکرد بخت تحقیق
گر هست وصال رود زیاد | در ریست حیات مختصر باد
هر لحظه شمار مرگ تا کی | با هجر حیات سر بسر باد
غم همره کاروان هجران | دایم هوس شکیب در سفر باد
بر سیدن حال نامردان | زان جنس وظیفه نظر باد
شام غم و روز بینوای | مرهون رعایت سحر باد

از دهان قاصد تو خوشترم — در گردن شادی خبر باد

از لعل تو بر زبان دشنام — صد صلح حواله شکر باد

دل گوش بزد آرزو برد — جولان ده راستی ظفر باد

در راه محبت ظهوری — از خود دو سه گام پیشتر باد

ای درد تو محرم دلخواه — یارب بزد با ونگی راه

و له فی الغزلیات

کاهی از شوق جان کرم طلب میکردم — که مدانم من سرگشته کرا میطلبم

در تمنای تو گشته زبانم ز سخن — گر کنم گریه و گر ناله ترا میطلبم — وله

جان آورده رشک مدعی بر زور — که بجان و دل [illegible] از یادی فتنه — وله

بیش ازین طاقت مدارای ظهوری (صبح کرد) — مردی ای بیچاره بر خود این جنگ کردن چرا

وله تو اگرچه بی وفای تو چون کرم خدای — بکدام صبر و طاقت بکدام بی وفای — وله

گر او که چه عیشی دو دیدیم — سری اخر بکوی غم کشیدیم

بذوق نامرادی راه بردیم — سر انگشت پشیمانی گزیدیم (کزیدیم)

زهی سودا که عشق سود در صنعت — ببازار زبان کاری خریدیم

ببین مارا چنین افتاده در بند — که درهای کشایش را کلیدیم

چنین دیگران خوش عین غم باد — که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش سودیم همه — ظهوری [illegible] منزل سر رسیدیم

وله راه بر عقل چاره جو بستیم — در بیچارگی فرو بستیم

گوش را شیشی که دادیم — لب یاران بند گفتگو بستیم

تا کسی سد راه ما نشود — خویش را عاقبت فرو بستیم (بروی)

از مغبچان دیر حرمانیم — زانکه زنار آرزو بستیم

کر ظهوری زپا فتاده چه غم — کر دل بجست وجو بستیم — وله

بهار امد چه حاصل از دل من زنگ میروید — گل غم در ربا من خاطرم صد رنگ میروید

ز برق جنبش این سادم خرمن هستی — چرا گر کشت ناموس کیاه ننگ میروید

کنم هر چند کوشش منزلم دور تر گردد — زراه شوق در هر گام صد فرسنگ میروید

ره احوال ما گویا سخن میزند امشب — که ظهور دیگر افغان از نهاد چنگ میروید

نظر در دیده میسوزد [illegible] چون نوال (دیدن) — که صد خورشید از رخسار آتش رنگ میروید

وله کاهی که تلخ گشته از وز هر کام ماست — نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبود [illegible] سلامت نابین خروش — در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

کوی فنا نوشت ظهوری کجا رویم — گنجینهای کام خود در زیر کام ماست

وله گذشت زندگیم در غم کز ندو گذشت — بکام دهیچ مرد محبت ار گذشت

بکام ما همه ز هزار زبان یاران ریخت — کسی بگفت حدیث کلاب [illegible] قند و گذشت

مراد دست در آغوش دیگران آورد — بکام دهان غیر بر لب قند و گذشت — وله

ناصحا طعن بیقراری چند — صبر از بن بیشتر نمی باشد — وله

غالبا مرده بخت خفته من — ورنه خواب این قدر نمی باشد

چه سان بمیرم که گر خواهم بمیرم — ندانم گر کجا بین غم بمیرم

بدین حسرت که گرجان دادم را — تو بیداری و من هم میبریم — وله

حکایت دلی کان نامی در جون نیندازد — ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نیندازد

وله سفر رحم هوس مرزده تو رسواست — مرا تیغ که فرود اکناه از ما نیست

بر زور جذبه کند کوه [illegible] را [illegible] یعقوب — وطن حریف جوانمردی زلیخا نیست

محبتم منزاکر نه دشمنی با من — بجان تو که دگر هیچ در دلم جا نیست — وله

باییم صد بار نقد جان بلب آورد و برد — گرز چشم عشوه سازش یک نظر باید خرید

نازکی رنیان فروشی رو دهد آخر نبود — انقدر مفروش کز عاشق دگر باید خرید

وله نماند تاب دگر جان ناتوان مرا — سوز جان من از رشک غیر جان مرا

تو پاک دامنی اما ز رشک نزدیکست — که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا

خوش نسته کی چه سازم وای چو عشوه او — حواله کرده با سیه باس جان مرا — وله

زدرد رشک فارغ نشوم و رصد غم دیگر — اگر بخت دو روزی کار سازد دیگران باشد

وله ظهوری هست در سطالی از بیگانگی کمتر — بلی من در میان عشقبازان نیز حقی دارم

وله هر زمان با چو دکسی را آشنا کردن چرا — از جدا اندیشه کن آزار کردن چرا

جان من فکری بکن شاید نباشد جای تو — در دل هر یک وجد فی الحال جا کردن چرا

بارها با خویش گویم قصه کوته کن برو — خویش را بی جا بحسبه مبتلا کردن چرا

باز میگویم که چون این بخت دایم با منست — بخیه کردن دیگر را بی وفا کردن چرا — وله

فایده سود که نجواستم — غیر او یار دگر نجواستم

از ملامت ناصحا کشتی مرا — من چنین حالی مگر نجواستم

دست بعلم مرکه شد که جانگیر چنین — با تو دوستی دیگر نجواستم

جان کار ظهوری مرگ بود — من علاجش از سفر نجواستم

وله کار من بجان گر چه ز تو مشکل نماند ماند — وز جفایت دست هر یک که بر دل ماند ماند

گر چه سودا نیست با طالع ز روی وصل تو — لیک هر دل که اندرین سودای طلب ماند ماند

در بیابان طلب تا یک جرس بشنود دلم — نکه بدم هر کس که از دنبال محمل ماند ماند

وله خوش که درد جان یافت بر من مبتلا — که هیچ در دلم اندیشه دوا نگذاشت

اگر

اگر نه از دگران بیش او عزیز ترم — چو رشک چو هست هلاکم کند چرا نگذاشت

وله شوق تو برد تاب توانای مرا — خون ساخت آرزو دل شیدای مرا

نازک دلست یار خدایا نگاه خلق — شیرین مساز قصه رسوای مرا

دوران هزار جاه بلا کند در رهم — انگاه لست دیده بینای مرا — وله

در بزم یار دوش در صلح باز بود — من ساده بوده بودم و او عشوه ساز بود

بودان گمان غلط که با خر رسید کار — بند اشتی که اول ناز و نیاز بود

مرغ دلم که داشت گمان فراغ بال — معلوم کرد رشته بالش دراز بود — وله

افکنده بود سایه بر سر من بخت غیر — ور بهر غیر طالع من کارساز بود

کو امین آرزو را راه داد از نور خاطر — که خیل حسرت را سر نداری در رفقای او

ظهوری گر جفای میکند فرزند است گر صورت — عبرت شمرده وفا لیست که گوی جای او

وله قیاس مهر اینک کن که پرسد گاهی — بجا طرم که مرا به تو ناز باید کرد — وله

بروی مهر با غیر آشنای — سرت گردم چنین غافل چرای

چه از مهر و وفا دیدی غلامم — گر زینسان دشمن مهر و وفای

بدین بیگانگی مکو زرشم — نمیدانم چه مقدار آشنای

ظهوری سر بپای بیدار مراکم — که دایم از مراد خود جدای

وله انکه شد در عشق اهو را بجنون یار بود — بارها چشم بار دوستدارم کسی

وله فی الرباعیه

با ترک دل فگاری باید کرد — یا کشتم اختیاری باید کرد

القصه ازین بیش ندارم طاقت

یک کار ازین دو کاری باید کرد

مولانا محمد اقدسی

از خاک پاک مشهد است و از شعرای تازه
خود را آمده است و با وجود آنکه از سنش چندان نگذشته ملایمت و همواری از اطوارش
معلوم میشود و از وضعش صلاح و درویشی ظاهر میگردد در اوایل زمان دولت
پادشاه جهان‌ستان ابوالمظفر شاه عباس صفوی خلد الله تعالی ملکه از خراسان بقزوین
آمد و اشعار خوب و غزلیات مرغوب از گنجینهٔ طبع ظاهر گردانید چنانچه در سخن (مستعدان و سخن‌شناسان هم)
خود ثبت نموده باطراف عراق و فارس رسانیدند و از آنجا بدار السلام بغداد شتافت
و شرف زیارهٔ ائمهٔ هدی صلوات الله علیهم دریافت و در شهور سنه تسع و تسعین و تسعمائه
از راه بصره و شیراز بهمراهی جمعی از اهل استعداد بدار المؤمنین کاشان رسید و این
ابیات مختار از آن سالک وادی محبت در همین سال داخل این تذکره گردید

اشعار — قصاید

میداشت دیده پاس قدوش بوقت گاه ... کامد بحجره خانه برون با رخ چو ماه
عارض ز ماه صفت که ز شوق نظاره‌اش ... میلش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه
هر قطره‌ای چو جوهر اشک من آتشین ... هر حلقه‌ای ز زلف چو دود دل سیاه
خوانده بیش جنان قدسی پیشش شدم ... در دل نشسته ناوک و بر لب شکسته آه
گفتم که ز تغافل که چنین کشیده ... ای چنین نازا جگر من حواله گاه
بگشود لب بخنده و آنگه بگفت گفت ... کای زردی رخت شده بر عکس گواه
کامشب اگر بغمزه من میشود روا ... خونت بیک اشاره بریزم بخاک راه
شد رشتهای جانم ازین مژده مضطرب ... چون بید از ماه و شان چاه سیاه
مژگان در آب دیده من رقص در گرفت ... چون شست صفی که بر سرها کند شناه
وقتی ز خویشتن شدم آگه که غمزه‌اش ... خون را بتیغ ستم ریخت بیگناه

چون خواهم ز غمزهٔ خوبان که میکنند ... جز تختهٔ عدالت مهر سپهر جاه
شاهنشه نجف که ز اسبب حادثات ... ارد جهان بسایهٔ اقبال او پناه
اختر بگو که در صف مهابان قدسش ... نور سجود اوست که می تابد از جباه
رای تو شعله ایست که دایم تا رکش ... جای شرف نشانه شود آفتاب و ماه
از مرکب تو گاه دو جان همی رود ... مادح که کوه را به باد چو برگ کاه
ای بهر زبان فراغ تر از عرصهٔ وجود ... اندیشه را فزوده بهیچ تو دستگاه
روزم سیاه گشته بنوعی که وقت خواب ... ترسم بسوی هم نزا کم کنند راه
دستم بگیر و وا کم بگیرم بیرون کار ... جنس تو ظاهر است که باشد زبانه داد
تا سایه را گزیر نباشد ز آفتاب ... بر فرق خلق ظل تو چون سایهٔ اله
هر کس ز رحمتش نکنی رحمتش عذاب ... و آنکو اطاعتت نکند طاعتش گناه

وله

چو چیزم چه از هجر زبان آتش ... زبان خویش نشاید بالامان آتش
چو گشت تیغ زبانم علم نباشد دور ... اگر زبانه کشد خود را نهان آتش
عبث چرا که بهم عقدهای گوهر نظم ... که غیرتش زده در گنج شایگان آتش
همان نفس نتوان که ز دم برآرد دود ... همان زمان فتد از غیرتش بجان آتش
عقوبت فلکی از برای این حرکات ... کشد اگر چه بپاره ز آسمان آتش
و آخر دانش دل انجمن زبانه کشیده است ... که در گرفته از این کاخ زرنشان آتش
خدا کند که برآرد از این بهم دود ... خدا کند که بگیرد در این جهان آتش
تو هم ولا رنت ابتلائی بسوز ... ببارد از فلک بارد دودمان آتش
از چنین کناره لست عذر بگوی ... در افکن از نفت این شعله در جهان آتش

سفیده دم که با غمزه برده سوزی شب ‌ ‌ زبانه زد ز گریبان آسمان آتش

دلم بطور محبت نگاه کرد و چو دید ‌ ‌ بدید کز نخل کوه شد عیان آتش

نظر چو تیک فکندم که نکهت آن نور ‌ ‌ چو تیک دیده گشودم که جستم از آن آتش

یکی جمال بدیدم که از تصور آن ‌ ‌ فتاده در جگر طاقتم روان آتش

زچهره‌ای زلبم حسب مطلع که بسوز ‌ ‌ چو انگبین که افکند بر گران آتش

بجا صفت کند آب باده آن لبان آتش ‌ ‌ می بخشد چون آب خضر جان آتش

چه شعله تو که از تاب آفتاب رخت ‌ ‌ زدوده بر سر خود کرده سایبان آتش

چو آفتاب رخت بر فراز محمل ناز ‌ ‌ ز زیر زلف تا بجوانه دهان آتش

براه بادیه در هر قدم چو دشت ختن ‌ ‌ زند زبانه حیرت بکاروان آتش

ز سوز عشق تو دل هر نفس امان طلبید ‌ ‌ چنانکه از نفت مهر جدا سیلان آتش

گرفته آتش هامین مست استخوان آتش ‌ ‌ که دیده با حسن وفا ناک هر یان آتش

گهی چو دود زنم رو بآن از جگر شعله ‌ ‌ گهی چو شعله همی بارد از زبان آتش

حرارت نفسم پرده‌های گردون ... ‌ ‌ چنان بسوزد هر شب که پرنیان آتش

شبی بجا در بزمی شدم که مجلسیان ‌ ‌ همی چو آب کشیدند رایگان آتش

بجلوه دیدم جادوگری که مینش قدح ‌ ‌ تواضعی کند و ریزد از دهان آتش

چه بود شیشه‌ای و چه می که در دلش ‌ ‌ ز آب خضر در افکنده جاودان آتش

ز آب او نخل طور یافت نشو و نما ‌ ‌ که جای برگ شد از شاخ او عیان آتش

ز نیم جرعه که بر لب گذاشتم زان می ‌ ‌ گرفت از ته دل تا سر زبان آتش

چو آگرفت شبی بیک شرر آتش من ‌ ‌ دمی که گشت رها که دلم عیان آتش

فراز چرخ ستم ... سالی دیدم ‌ ‌ که مشتری را در زد بطیلسان آتش

هم از آن شب تا صبحگاه می‌بارید ‌ ‌ چو شعله بر سر صف ملائکان آتش

خدیو ملک امامت محمد بن حسن ‌ ‌ که آتش غضبش هست در رقیبان آتش

دمادم از شرر تیغ کوه پیکر او ‌ ‌ در او فتد بزوالش ... آتش

بعهد ضبط صلاح جو او شهنشاهی ‌ ‌ که جو بیا ز نفت فهار ... آتش

از این که نسبت او با رخ نکو باشد ‌ ‌ عیان نشاخت رخ از ... دخان آتش

بیاد حفظش چون عکس مهر شاید اگر ‌ ‌ بزیر آب کند بعد از این مکان آتش

چو افتد ... ‌ ‌ فکنده از نفت طبع که ... آتش

برامد ... حاسدان شعله ‌ ‌ فتاده در جگر رشک ... آتش

گرش عطا کنی قطره زآبی کرم ‌ ‌ ز هر منش ننشیند بجاودان آتش

زبان ببند الا ای خان طبع بسست ‌ ‌ ز گفتگوی تو افتاده در جهان آتش

هر هست برای فطانت این معنی ‌ ‌ که احتیاج ندارد بامتحان آتش

ولـه

على الصباح بکش باده رساغر راز ‌ ‌ که پیش عشقت عکس آفتاب برد نماز

بمی که از هوس او بکر دعوت ... تاک ‌ ‌ فرشته لب که زند بال افتخار پرواز

بزیر خاک رنگش توان مشاهده کرد ‌ ‌ دل شکسته محمود زیر زلف ایاز

کسی که مست شد از وی حرارت نفسش ‌ ‌ ... درارد ... ز

بمی که از هوس نیم قطره ... ‌ ‌ ... آب حیات ماند باز

... ساقی اگر قطره ... خاک جگر

دمی ... خاک جان پاک جگر

بمی که گاه کشیدن رسینه ... ‌ ‌ چو آفتاب بجوشد ... نوز

مهی که سرکشی از وی کند شعله زردشت   مهی که روشنی از وی گرفته آتش طور

مهی که گر برد باد بوی او بهشت   روان شود ز هوس آب حسرت از لب حور

مهی که بتماشای او گشای چشم   رهی نگه سوی دیده باز گردد نور

گل شکفته شود گر بعیب ...   باد مجلس شاه مظفر مسطور

هزبر بیشهٔ دین قهرمان ملک غازی

سپهر مرتبه عباس شاه قلعه‌گشای

شهی که عرش بود عرصه فرزا ایوانش   سر شهان جهان باد گوی میدانش

هلال نیست برین سقف نیلگون پیدا   فلک بگردن خود کرده طوق فرمانش

چکیده دریا بان خزانهٔ گهر   چو قطرهٔ عرق از جبین احسانش

ثنا باد ضمیرست نفس برابر صبح   که آفتاب برون آید از گریبانش

نوی که ناوک غم تو گر جهد ز کمان   سپهر سینه بدرد ز بیم پیکانش

بجاریه صبر تو آنچنان ابریست   که آفتاب بود قطرهٔ ز بارانش

تو ابر فیضی و جنت گلی ز گلشن تست

عبیر بیز صور گرد دامن تست

رهی ز نکهت خلعت درین شکفته چمن   نشاط را چو گل از خنده باز مانده دهن

تو لعل و چرخ کمر تو گل و جهان گلزار   تو در سپهر صدف تو سر و زمانه بدن

دمی که شعله برآرد چراغ دولت تو   زلال چشمهٔ خورشید ریزدش روغن

گهی که حمله بری دست برد بر اعدا   دمی که جهد بسوی دو صاف بادوش

سپر کند لب ... جبریل شهپر خویش   خدای در بر تست از حفظ خود کند جوشن

تو در پناه خدا خلق در پناه تو باد   فلک بشهپر خود خاک رهگذار تو باد

وله

ای دیده را ز موج جمال تو شمع را   در چشمهٔ حیات لب روح را شنا

ای در ربوده حسن تو از آفتاب گوی   وی تنگ کرده چشم تو بر فتنه دستگاه

از بس بجولیش زلف تو بازی همی کند   کم میشود بروی تو سر رشته نگاه

چون گرم کردم نگه از آن اشک ...   چون برفروزم نفس از آه سینه کاه

پوشد زمانه دیده از آن بحرهای خون   در دود سپهر سینه از آن شعلهای آه

بارمی چنین که از گوشه لحد   عریان بدن چو شعله در آیم بحشر گاه

ایم چنان بجانب دوزخ کشد زبان   کاتش چو دود زرق طلبد بهر نفس امان

چون شانه رنج خورشید خون چکید   چون قطره قطره بر فلک نیلگون چکید

چون نشست تو گفتی بر روی خاک   یکقطره مه از ین قدح سرنگون چکید

روید جای لاله قدحهای آتشین   در هر کجا زمین که از دیده خون چکید

حاصل که سنگ آب شد و تیشه هم گداخت   چون قطره زاشک بر بیستون چکید

ای سر سنگ من عرق روی آتشست   ز آلودگیش جرم زمین کوی آتشست

ای تجودی رنگ سست تو خواب را   روی تو داده خلعت و زر آفتاب را

تنداز بر چه میگزی دل که آتشست   دامن چنان مزن که بسوزی کباب را

خونین چراست اشکم اگر تیغ غمزه‌ات   در چشم من نه سر بریده‌ست خواب را

سیماقی بلاست خدا یا نصیب کن   دردی که جوش کند دیدهٔ اضطراب را

نامند ابر دیده ازین بارهای لعل   در خون رشک غوطه دهد آفتاب را

گویا بران محیط فضیلت کذشته است   کاورده جمع این همه در خوشاب را

بحرگرانز حوا هر معنی جسته بالب است   سقف فلک ز سیلی موجش پاربست

کلکت رلیس فنانه که از بنان فضل / تنگ آمدست با همه وسعت جهان فضل

حصمت کجا و دعوی دانش که گوش او / نشنیده نام جرس از کاروان فضل

خاصر از برای زمزمه چون تو بلبلیست / بر شاخ گل که سر زده از بوستان فضل

از میوهای نورس باغ فضیلت ه (طلعت) / لب آب زندگی که چکد از دهان فضل

بر آفتاب طعنه تواند زد از فروغ / هر لعل پاره که بدارید کان فضل

داند جهان که طبع تو دریای دیگرست / وین موجهای دیگرش از جای دیگرست

ولہ فی الغزلیات

ناله ناقوس گبران از دل افگار ماست / پیچش زلف بتان از غیرت زنار ماست

کی رسد در حشر اجزای وجود ما بهم / زین پریشانی که از زلف بتان در کار ماست

مرغ روح آنکه مجنون محبت خوانیش / عندلیب آشیان گم کرده گلزار ماست

اقدسی میخانه زان گشت می خور توبه (صحبت) / رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست

ولہ دوش با آنکه درد طغیان داشت / سر خود ناله در گریبان داشت

دیدم این بس که در سیاهی خط / حسن او ماتم شهیدان داشت

ولہ

مرا دمی که بقالب نفس نمی ماند / درون سینه بغیر از تو کس نمی ماند

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست / که این صدا بصدای جرس نمی ماند

ولہ

شب لعل تو آتش محاب دگر داشت / زان آهکم سوزان جگرم تاب دگر داشت

مخمور ز جام که شدی دوش که چشمت / پر نکیه خواب ستمگر خواب دگر داشت

بدخو بدو ای تو شمع ورنه ازین پیش / در رحم کشیدن دل من تاب دگر داشت

ولہ اگر بپیش رخت در سوختن پروانه میرقصد / ز ذوق سوختنهای من آشفته میرقصد

مکو از باد موج افتاده بر روی قدح (اینجا) / شراب از ذوق لبهای تو در پیمانه میرقصد

انه ولی التوفیق

ز خیل آتشین رویان کر امشب شمع مجلس شد / که بال و پر ز شادی بر تن پروانه میرقصد

رلیس شد اقدسی مست محبت بعد مردن هم / غبار رش باز زمین حجره و مستانه میرقصد

ولہ در سینه تا خیال تو جا کرده داشتش / دوزخ جگر باتش هجرم داشتست

خونم بریز و بر سر خاک من از جفا هم / بال و پر ملایکه در یکدگر شکست

هر سیبر که غزه بوی میان شود / از نیم جلوه نازکیش در کمر شکست ولہ

حیف از آن سر که زالایش تن پاک شود / زیدن رقص کنان جانب فتراک شود

ولہ ز وصف لعل تو شیرینیم بجان اویخت / سخن ز لذت نام تو در زبان اویخت

چه عارضست که از تاب شعله آتش خورشید / ز بیم آنکه نسوزد در آسمان اویخت

خیال روی تو در خاطرم گذشت شبی / چه شعلها که درین مشت استخوان اویخت

مرور کشور او اقدسی کونکه غمش / بدامن توجه یاران مهربان اویخت ولہ

لب تو چون در صفت ریزان قدح نوش (روم) / لب منهم بر لب جام می و از هوش روم

مهرم افزود بران عارض و خط گو بکرشم / که بهر این اینه آتش حسن بپوش روم

لبش که چون شعله برافروخته ز آتش می / نتوانم بخیال تو در آغوش روم

دامن دیده من پر شود از سنبل و گل / چون بنظاره آن زلف و بناگوش روم

اقدسی ناله شبگیر تو خوش اثریست / ترسم از لذت این زمزمه از هوش روم

ولہ چو موی از فکر زلفت غلط در اندیشه می پیچد / زبان چون شعله از وصف رخت بر خویشتن می پیچد

بنوعی بچلد در سینه ام مژگان خونریزت / که از لذت رگ جان بر سر نیشش می پیچد

ز ناف اقدسی تسکین دل کو کز طپیدنها / رسن در دست و پای صید گرسنه نمی پیچد

ولہ دل صد پاره گلشن کویت گل پژمرده است / دیده بی نظاره رویت چراغ مرده است

بهشت شهری کز هجوم فتنه پر آشوب است / ظاهر اصفهای مژگان تو بر هم خورده است

ولہ ز دیت دمی که فوق ورق از شراب شد | هر قطره کز و بچکید آفتاب شد

بر طرف باغ در دهن لاله غنچه هیئت | وصف لبت شنید و دهانش پر آب شد

در خانه گشت گلشن فردوس میکند | جنبی که از فسانهٔ حسنت بخواب شد

ولہ جواب تیغ ترا تشنگان خیال کنند | بخون لبت عابد حلال کنند

شدی بسر بعد مایل مگر رحیم دلان | لبی که بر سر مرغ شکسته بال کنند

ولہ چه الفت است بتیغ تو خون گرم مرا | که نیم قطره ز منجر فرو نمی ریزد ولہ

مگو می در قدح آن نرگس مستانه میریزد | دلم افسرده و خونش درین پیمانه میریزد

قدح بر ساغر خورشید میخندد مگر ساقی | ز نور طلعت خود نور در میخانه میریزد

چه کیفیت است اینکه از وی بر کسی میتوان افتد | زبس بر گرد او خاکستر پروانه میریزد

ولہ در سینه اگر جوش زند از هوس ما | دریای جنون موج زند از نفس ما

زانیم چنان غافل ازین دشت که در خاک | رقصد دل مجنون ز صدای جرس ما

ولہ چون فراقت جگلو زهر هلاکم ریزد | آب گردد دل و از سینه چاکم ریزد

لاله تربت من از تف دود جگرم | کف خون شود و بر سر خاکم ریزد

سیلی ام بس که بجا گشن گلشن سوده | همچو آیینه صفا از دل پاکم ریزد

گرد بادست درین دشت رفیقی که رهم | خاک بر فرق خود از بهر هلاکم ریزد

ولہ یک حرف خوانده بود زلوح مزار ما | مجنون که تخته بر سر ابر جنون شکست

حوله باز گشت آه من از لب سوی جگر | صد شعله موج نفسم در درون شکست

از بس که خون دیده فرو ریخت از تنی | کشتی چرخ بر سر گرداب خون شکست

ولہ یا سیل تو جز شیره جان نگنجد | درین چشم جز آب حیوان نگنجد

چو نور نظر از رخت باز گردد | رسادی در آغوش مژگان نگنجد

تشنگان

نقاب زلف چو از روی آتشناک برگیرد | اشارت گر کنم سویش سر انگشت در گیرد

رخ خورشید صد جا کرده دامن ناخن خراشیده | اگر سر پنجه آهم گریبان سحر گیرد ولہ

عجب است از تو سوی من نگهی باز کردن | تو کجا و بر اسیران در رحم باز کردن

سر قاتلی بگردم که ز شیون ملایک | بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن

من و گشت بوستان که ز درون بی نصیبی | بنهال میوه دستی نتوان دراز کردن

ز غنت جهان چنان شد که صبا نمیتواند | بتبسم نهان لب غنچه باز کردن ولہ

زلف را بهم زد و کار دلم یکباره شد | عاقلان فکری که زنجیر جنونم پاره شد

دامن از خون کرد آلوده سرت گردم بناز | بر تن از غیرت کفنهای شهیدان پاره شد

ولہ زهی جمال ترا حسن یک گل از گلشن | بنفشه زار خط زینت هزار چمن

ز وصف شعله حسنت کباب گشته زبان | ز حرف چشمه نوشت پر آبگشته دهن

چراغ حسن ترا ایزد آنچنان افروخت | که آب چشمه خورشید نبودش روغن

چو مهر روی تو بر دیده افکند پرتو | نگه برقص در آید چو ذره در روزن

وگر صبا چمن بگذرد ز یاد لبت | در آورد نفس طفل غنچه را بسخن ولہ

هرگاه عکس روی او در دیده روشن فتد | خورشید چون یکقطره اشکم از دیده در دامن فتد

از آستین شاخ گل صد آفتاب بیرون | گر از دلم یکقطره خون در دامن گلشن فتد

از سینه تاریک من خورشید سر بیرون کند | چون صبح اگر از چاک جیب چاکم بپیراهن فتد

از سنبل و گل اقدس دامان چشم پر شود | هرگاه زلف آن پری در گوشم در گردن فتد

ولہ بخاکستر سگان سینه افگار بشنیدم | ره اندیشه مرغان آتشخواره می بندم

خورشیدا زین بر هر موی من صد شعله میگیرد | ز لبس راه نفس بر راه آهی آتش پاره می بندم

بجای سبحه وقت ذکر در محراب شبها من | زدل صد قطره خون بر رشته زناری بندم

از وصل خود منع مکن کلب ستم روی نقد
یکدانه بپر دارد رها مور گر که در خرمن فتد

وله از سوز سینه در جگرم زخم بد بدیست / صد زخم بر دلی آمد و مرهم پدید نیست

تا تیغ کین بقتل اسیران کشیده / در زیر کشتگان تو عالم پدید نیست

وله زهی حیات ابد در تکلمت مدغم / لب تو معجز اعجاز عیسی مریم

اسیر کشته داست هزار طایر قدس / بجوی طبیعه تیغت هزار صید حرم

رهینه صد سپه وان تو یم گردش چشم / هزار صف زبلا وز تو یک چشمک ستم وله

ز اهل جهان یک سر بر نتابد / تنی ز آتشم تجرید بر نتابد

ابنی جگر گرده ام شعله را / که دود دم از دیگ سر بر نتابد

بهر سو کنی جلوه تا هر چشم / از آنجا عنان نظر بر نتابد

بر آ قدسی عاشقی ترک سر کن / وله تن عاشقان بار سر بر نتابد

در ره پر خطر عشق چو پا بگشاییم / کام اول سپر دار فنا بگشاییم

چون گشاییم بتماشای رخت دیده شوق / وله صد نگه از بن هر مژه پا بگشاییم

اگر بر تربت من بگذری از شوق دیدارت / طپد دل در تنم چندانکه بیرون از کفن افتم

درین میخانه گر خاک مرا پیمانه سازی / زجنباندن عشق از دست رندی جرعه خوار افتم

وله زلف تو سنبل از کف باز گرفت / خال لب تو نکته تعلیم چند گرفت

خال سیه مگوی که خضر ابد زین لباس / بر طرف چشمه آب لب تشنه گرفت

ره و سبع که از پی حفظ سبوی ما / سنگ ترا فرشته بدست دعا گرفت

وله تا شد جنون پرده هر خرقه کاندرم / اندم که کردم با خبر خاک زد امان بگذرد

ملطف سایه خاک و چون چون چشید ناوک [illegible] / هرگاه در خاطرم آن نوک مژگان بگذرد

وله طپیدن تو دلا از خیال دلجو نیست / که شعله در سر آتش ز اضطراب تو نیست

رسوز لعل بتان آقدسی دل تو پرست / نمک زیاده ازین در خور کباب تو نیست

وله کجا بنگ اقدسی چو بر آمد از این چمن / بر شاخ غنچه بلبل مست از ترانه ماند

وله چو بگذارد مرا از چشم او بکنه پهلو / بهم چون مرغ بسمل هر قدم بر خاک ره پهلو

چو هندوی که خود را میزند بر آتش سوزان / زند هر لحظه بر رخسار او زلف سیه پهلو

بسر ان چشم خواب آلود گردن گر خیال او / بعمر خود شبی ننهاده ام در خوابگه پهلو

ز لیس روی زمین را سوخت آه آتشین من / زند هر شام که خورشید بر خاک سیه پهلو

با مید نسیم رحمت او ساغر جسم / چو کشتی میزند بر موج دریای گنه پهلو

وله ما درون سینه تا نقش محبت بر زنیم / وله سر فرو نارد بتسبیح ملک زنار ما

بس که بگداختم بکنج ملال / در نیایم ز ضعف تن بخیال

از ضعیفی کمال برم گشت / گر نگس بر سرم گشاید بال

ولم فی الرباعیات

چون تا صفت اهل بعید هوس بر سر من / جز داغ جنون نماند کس بر سر من

یکسر شده ام چنانکه گر شد شب [illegible] / وله پروانه نمیکند مگس بر سر من

هر که اسد جفته تا بر خیزد / وز جای بلنگم حیا بر خیزد

بر گوشه کوه اگر نهد جفته خویش / وله آن گوشه دیگرش ز جا بر خیزد

ای طبع تو چرکین و بیجا صابونش / وی نظم تو گون در یم چون مفعولش

شعر تو درون گوش هر کس که رود / گوزی شود و برون جهد از گوشش

وله ای صاحب اندرون و بیرون سفید / در سینه امرد تو چون سفید

تا چند چکد رو رفت جفته تو / وله از دیده کبر سیهم چون سفید

قطعه

شفا یا بحالی [illegible] / که گاه در تو گنم غرق و گه کنم در یال

سفر اگر صفت جفته تو بنویسم / چو گیرد در کف من خامه میزند از نال

محمد هاشم مردمی

اصل وی نیز از مشهد مقدس علی بن موسی الرضاست

واز شعرای معتبر ومعتبر انجاست بعضی از معتقدان انجناب اورا از اقربای میلی
ودلی میدانند وجهی این سخن را قبول نکرده اند علی ای حال مردی اهل وکاملست ودر
فن غزل سرایی وجوش طبعی دران نواحی ضرب المثل سلیقه درست دارد واز اشعارش
لطافت طبع وذکاوت ذهن معلوم میشود وکسانی که بصحبت شریف وی رسیده اند
میگویند باکثر فنون وکمالات آراسته است چنانکه نادره اهل زمانست ودر
زمان سلطان ابراهیم میرزا میان او ومیلی مباحثه ومناظره شد وبعضی قصاید
میلی را جواب بگفت اگرچه سخن را عمیق ودانشمندانه ادا میکند لیکن حالت ودرد
در شعر میرزا میلی ومولانا ولی بیشترست وبعضی مرتبه سخن او بسخنان ایشان
رسیده انشاء الله تعالی که بعنایات ملک المتعال پذیرا شود ودر عالم شهرت کند
وابیات بر فکر وخیالات فیضش درمیان سخن سرایان بسیار کرده وبعض مجرد الهام
واین ابیات که درین خلاصه مسطور شده از جمله انجاییست که جهت یکی از مصاحبان
خود در شهور سنه ۹۸۹ انتخاب فرموده والتماس درج درین خلاصه ازان عزیز نموده
اما محمد هاشم دیگر هست که از جمله سادات انجاست واو نیز مردمی تخلص میفرماید
واحیانا بشعر گفتن میلی توجه مینماید وتا غایت شعری ازان سیادت پناه بمسود
این اوراق نرسیده ولهذا بتوصیف وتعریف ملحق درین خلاصه مذکور نگردید

سامزاده سعادت انتما

انتخاب غزلیاتش

مگر که داده فراغت ز ترک صحبت من / که میشود ز نگاهش ز غلطش زیاده حسرت من
تغافلی که نمودم ز بیم میلی بغیر / بهیچ گشت برابر راه حسرت من
ولـه عنیز را همدم وهمراز تو دیدن زودست / کل حسرت ز گلستان تو چیدن زودست

کردم

کردم از حیله وار سنگینی رام بخود / ساعتی صبر کن ای دل که طبیدن زودست
ولـه بس که عار آید ز رسوای عشق یار ما / کرده مستانه بتعلیم ز زبان اغیار را
گرچه جرم از جانب من بود کرد اظهار صلح / یافت در مجلس بمن چون فرصت بسیار را
ولـه اگرچه کار دل من بجز محبت نیست / ولی نتیجه ام بغیر حسرت نیست
بیزم وصل چسان حظ طلبیدم کانجا / مرا بهانه از بهر دفع محبت نیست
چنین که با همه کس همنشین ومحبوبست / بیک نگه که بمن کرده جای منت نیست
بدل خیال وصالش غنیمتست که آن / حدیث لیکن سبب صد هزار حسرت نیست
کنونکه صد ستم از عیز مردمی دیده / ولـه تغافلی با و داخل مروت نیست
رسد چون عیز پیر پروانه میر سم زبان او / بدین تقریب میخواهم شود رفع گمان او
زبس عاشق طلب افتاده شوخ ساده لوح من / دل هر بوالهوس کردید جمع از امتحان او
همین من مانده ام از وصل او محروم زین شادیم / که دارم امتیازی درمیان عاشقان او
از وای دل چو اول گاه گاهی سکون میکن / که یادی میدهد خاموشی از لطف نهان او
ولـه بکن کو دیده لش تاثیراین در سندیم کاین قسمت / که چون کو بم غم دل کوش بر گفتار من باشد
از وسلی بحر وصی من لهفید ای عیز / که رشک این زبان برد وری بسیار من باشد
ولـه بیک دیدن چو صد بیچاره رنجیده آزار کرد / عجب گر ساز کار عاشق رسوا تواند کرد
بهنگام تغافل صد هوس کرده ان بر جفق / محالست اینکه دیگر ترک استغنا تواند کرد
ولـه رسن بیگانه شدان مست شد بیوفا آخر / برغم من تهی چند دیده آشنا آخر
بجو رسش از رقیبان گشته ام خار ز من میترسم / که روزی از جهانم شرم کردش ز فن جفا آخر
بود از اعتماد عشق من پیغمی تو ترسم / که استغنا زند شعله شوق مرا آخر
ولـه بهر شماریه وقطع نظر میا برم گرفت / نصد حسرت ز کوی شوخ میباید کردن

اثر ظاهر نشد از گریهای شام تنهایی — بحال خویشتن فکری کن ای پیمان گردلت

وله

تا مراد در خاطر امید ملاقات نگذرد — هرگز آن بیرحم سرگرم جفای من نشد

وله

رحم گذشته بر اهش چو بیزاری من — بی‌پی مرگ شود کاش ستمکاری من

بس که معشوقانه کاری از تو می بینم — بجرم کرده دلیری امید واری من

با انتقام کند کرم کین مشو چند بین — که نیست هیچ عقوبت چو شرمساری من

بهانه جوی … منفعل نکنی — مکن قیاس گناهی ز شرمساری من

وله

من و آن دلی که جز تو هوس کرد نگذارد — تو و آن فریب لطفی که دلت خبر ندارد

بگذار سینه ایام من بزم عشرت — که چنان وصال … نگذارد

مگر اجل ماند رفیق فراق ورنه — شب محنت ما شبی که … ندارد

وله

بسینه زخم غمت رازشان نمی باشد — زبان شکوه ما را بیان نمی باشد

ز بس که گوش تو پر گشته سنگدل شنوه — نه اینکه هیچ اثر در فغان نمی باشد

سراید … خوب تو … اگر نه — که در نهایت عشق امتحان نمی باشد

وله

چون کنم عرض تمنا گوش بر گفتار باش — یک زبان لیکن ده … حسرت بسیار باش

اول عشقت … استوار … کار — مهر ورزی که … رقیبان ازار باش

گر بردن … سوی … — جان من … دادن … دشوار باش

وله

دلم با … آن نرگس مستانه خواهد شد — بهم آورده حیرت ظاهرا دیوانه خواهد شد

رسد … نگاه … — که از من عقل و اندیشه من بیگانه خواهد شد

وله

تو کرم لطفی و من مضطر که پیدا نیم — که اختلاط چنین … دارد

وله

چو شنیدم که درد من بد و … طرف شود — ور سینه داغهای جفا بر طرف شود

… حسن تو … — راضی شوم که رسم وفا بر طرف شود

… از … وصل یار محروم — بجز شوق وصالش دارم و بسیار محروم

… صد … عاشق … دارم — که من با خود … بسیار محروم

وله

باده هر که از نگاه گریان گل میکنم — میکشم صد خواری از غیر و تحمل میکنم

گر … تاب … ظاهر مکن — از تو من هم … دارم تغافل میکنم

میکند از کینه با من جور و من … — با امید امتحان او تحمل میکنم

وله

گریبانم خانه با سوز … بگذرم — باعث … صاحب … شود

وله

همان سر تا قدم از عشق آزارم که بود — همان دیوانه از عقل بیزارم که بود

محبت … حسرت مصاحب … — همان با صد هزاران غم گرفتارم که بود

وله

بروز وصل … گفتم — که اعتماد برین … آشنایی نیست

فغان که تندی … بیشتر … جور — دلی بعهد تو امید وار نگذارد

چو مردمی هوس دور … شود لیکن — چو چشم … نگذارد

وله

سودی ندید … رسوای عشق را — ای عقل برو … رسوای … باش

وله

یاد ایام وصال و یاد صحبت سوزدم — یاد گریه‌های ایام محبت سوزدم

هرگز … — بهر … گرفتارم که …

وله

دمی جانان … در نظر می آید — که خون … از چشم … می آید

بحرف … که پیدا نیست — که جز … کار … نمی آید

رنگ نگاه تو … — که … در نظر می آید

وله

چنان … کرده دل … — که در فراق تو … بیزاری نیست

وله

در ایام محبت ظاهرا … نخواهد شد — چنان لطفی که از دل … بر طرف گردد

وله

از بس که … آشنایست — رحم … آشنایی شکست

ولـه از انکه بود یار بمن بدگمان مرا — اوقات عاشقی همه بر امتحان گذشت

ولـه من عاجز از حیا ز تقاضای وعده اش — او را گمان آنکه فراموش کرده ام ولـه

طبع رنج کمان کویم ز عشق دیگران هردم — اظهار سازدکی ترسم که از بدگمان گردد

ولـه از ین شادم که بگیرند ترک او هوسناکان — چنین که چند روزی در پی آزار من باشد

ولـه اگر چنین بر قیبان بود نگاه بماند — بحال خویشتن ای مردمی محبت من ولـه

رکیم خوی انه عنیبوم خوشدل — یقین که یار سر بی وفای دارد

رسم گرانی او من ز یار منفید م — که با رقیب سر آشنای دارد

ولـه فی القصیدة

سپهر زیب جمال زمانه خواست کمال — پدید ساخت شبی چو بدر روز وصال

شبی چنان بلطافت که فکر تیره دلان — بچشم کور نماید هزار بار جمال

چنان بفیض که در وصف او کشاده شود — هزار سال بود کز زبان ناطقه لال

هوا چنان بلطافت که بهر کسب هوا — ملک ز دست نهاد دست نامهٔ اعمال

ز اعتدال هوا بار ور شود نخل — بروی صفحهٔ خاک ار کنند شکل نهال

ملال نیست دلش را بخشش بچه — مگر ز خواهش کم باید از زمانه ملال

ز روی علم مدبران اگر نظاره کنند — نسیم را رود از باد رسم استعجال

اگر مقدمه رای او مدد نکنند — کجا رود بشبیخون فکر خیل خیال

امیدوار بعهدش نماند غیر بخی — که چشم اوست بابل بار ز روی سوال

بچشم عقل نماید جهان چو دیدهٔ مور — گهی که عرض نماید جهان جاه و جلال

هوا بر دولت او سایه بر جهان فکند — دگر شناسه نیابد برون حروف زوال

نگاه حمله سبک خیز تر ز تیک نسیم — بوقت تند روی کرم رو تر از اقبال

لطیف عنصر و آتش مزاج و باد روش — هوا سیر و صبا سرعت و عدیم مثال

نگاورش که چو هنگام پویه تند شدی — از و رسد بجز با ندکی بره تند خیال

ولـه

پس که از تابش خورشید هوا شد سوزان — گشت در آتش سوزنده سمندر بریان

پس که از آتش خور سوخته شد بال و پرش — مرغ اندیشه فتادست کنون از طیران

همچو لعل تراوش کند از کوره دگر — پس که بگداخته از حدت گرما در کان

آتش مهر بجد بیست گداران که دگر — کوه غم بر دل عاشق نبود هیچ گران

پیر از آتش خورشید بحد بیست دگر — که نباید بعد از آتش سوزنده دخان

تحتش چون سخن عشق بود سوزنده — هر که را بگذرد از مهر حدیثی بزبان

ز تب جمله نباتات ز آتش چو بیند — پس که سوزنده شد از تف کشود آب روان

مضطر گشت دگر سیر بمیدان خیال — پس که بر روی زمین پای نهادن نتوان

روشنی کی کند کز ضرر(?) آتش — در عوض دود شود دیگر از دو دعیان

در کلامش از قطع دمادم یابند — هر که را بگذرد از تیغ تو حرفی بزبان

در دل بدرت ماهی نبود جز حسرت

که کند باد ز ریحان تو نکهت رشید — که وفادار شود به همه عالم دوران

ولـه انگند بازخ سوی من آن گلعذار چشم — ندیم رسد بحبت من از روزگار چشم

میجوا هم از جفاش تغافل کنم ولی — یکدیده عینبود بدیم ساز کار چشم

تو دید بین که بهنگام دیدنت — از یک نظاره بی رخ من صد هزار چشم

کرد دگر نگاه ز حجلش کاینات — از خلق اگر شود اموز کار چشم

تیغ تو در زمانه اگر رسم کین نهند — کردد که نظاره از ین پس فکار چشم

از بس که دل بعهد تو بدست غمی	دیگر بجا صبت نشود سنگبار چشم
سوی نشیب خط نظر میل کی کند	گر دولت نزا شود آینه دار چشم
گرد تهی زیانه هو گنجینه حباب	در وقت بذل گر فکنی بر نثار چشم
ولـه از او ببیش از عوض طاقت نبود	بیکم دکر دکار بذات تو افتقار
امی بسبب تصور ابرش اگر کنند	بند جبال را ملک تحفض استکبار
در دل جبال منجز الماس فعل تو	در روز رزم اگر فکند فی المثل گذار
بنود عجب که گاه جدال منجز زبان	از لفظ گیرودار کند کار ذوالفقار

این رباعی یکی از مستعدان باسم او سجوانده والحق خوب گفته

آمدم تو جا ملک من آراست	با من برادرس نشست و برخاست
گفتم زغم تو عقده خواهم گفت	تعجیل مکن عقده تو من خواهم خواست
ولـه ای دل که اسیر نشست مسرورش دار	جاوید رهروی جوز دویش دار
بیطاقتی کرده که از دوری وصل	در خوابجوی بین و معذورش دار
ولـه از غایب جذب شوق جستی کی	در بزم وصال یار بودن نفسی
زانان برادخاطرم بود که دل	جز دیدنش زینت برنگ برجگسی ها

مولانا نسبتی از شعرای مشهور مشهد رضاست و از اقران محمد هاشم مردی و بعضی شعرای آنجاست در طرز غزل و طریق محبت و نکات حالت عشق پایه بلندی دارد و در طور مودت و اثبات دقایق عاشقی بر آنی بکمال مینماید در اول حال بسوی ارض بجانب سفر اختیار کرده بازه بابجان رفت و در آنجا محل اقامت انداخته فرو نشست و اهل آن دیار بوجود وی مستظهر بودند و بقدر توان و امکان در تحصیل مراسم و نگاه داشت وی سعی و اجتهاد مینمودند و بهذا اراده

مرقوم

بیرون آمدن از آنجا بکرد خاطرش بکردید و همواره فکر مشغول گشته بعضی افکار را اشعارش بانجا میرسید و آن منظوماتش کمال نزاکت بود اما فیها معلوم و مشاهد میکرد دید اما الیوم که سال هجرت نهصد و هشتاد و هشت رسید آوازه شاعری و صیت سخنوری وی فرو نشسته نمیدانم زبان از گفتار فرو بسته یا از آنجا بیرون رفته علی ای حال این اشعار که قبل از این از مشار الیه بفقیر فرستاده بود در این خلاصه صورت تحریر یافته اما در این اوقات که تاریخ هجریه بسنه خمس و تسعین و تسعمایه رسید و سواد این اوراق از جمع و تالیف این نسخه خیر مآل فارغ شده و بکتابت آن مشغول است یکی از مستعدان گفت که مشار الیه بسبزوار رفته بود و مدتی در آن نواحی سرگردان میگشت در این سال بار دیگر باز آمد و در آنجا داعی حق را لبیک اجابت گفته از بلیه فردوس

گفت **اشعار** غزلیات

درد منی که باید دوای تو بود	صبر او کاش بمقدار جفای تو بود
دل طپان من بفغان آمد بحیرت نگران	که این روز گرفتار بلای غم بود
نسبتی ساده جوابی سنگدل فاصله شوق	اضطرابش طرب افزون برای تو بود
ولـه میرفت و عالمی بکمرانش دلی کسی	رشکم بدل فرود که تا بنظر داشت
غایب ز دیده بایش جان داد نسبتی	بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت
ولـه با من نگاه گرم تو امروز از کجاست	گویا شنیده که من زار میروم
منعم مکن ز گریه بسیار نسبتی	گز کوی تو عجب است سایه بردم
ولـه سرزست کردم که مهر نسبتی رفت از دلت بیرون	خوش است نشه از غم او بیاد کردم
ولـه بخت کجاست روزی شناسی او مرا	کی هم ره سخن گفتن جای او مرا
آشنا دانند یاران کسان من زین مجلب	کاشنای هم کنند باشنای او مرا ۵

او نیز خواهد شوم آسوده از غم لیک حیف — زنده بیدار داغ اهل ... رضای او مرا وله

نصد سکین نوازی ابروی او که رفتن — شتابت صد در از ... بهر ... ادب

وله تا دیده در حال تو حیران نمیشود — با صبر ... دلم آسان نمیشود

تا یافت شاد از تمنی با وجود قهر — جوری نمیکند که پشیمان نمیشود وله

از کوی رفت ناله کس دوش تا سحر — گویا بهم رسید بجواب عدم اجابت وله

وقت رفتن حاجت رنجیدن است بکریست — بهر آزار کشتن من ... در کار نیست

اه ازان حسرت که چون وقت وداع (خود روم) — با خود ایم با هزاران شوق بزم یار نیست

وله تا شکیبا شود دل من شیدای را — بسته شوق تو طلب ... شکیبای را

روز وصلت من رسوا چکنم گر بزند — حیرت از یاد دلم محلت رسوائی را

نیست بهر جفا باز بهزنوده رشک — ره بخاطر ندهی بجت تمنای را وله

تا دل زار که کند فرقت نگاه تو — انچه کند بجان من بیخودی نگاه تو

میکنی رنان زنان روز وصال ... — تا بفراق سوزدم حسرت هر نگاه تو

سنگی ز عشق بد بود باز ز عشق چون (توی) — طب از دست ازان سبب ناله داد خواه تو

از من زار نیست صبر هیچ که پر خش — صبر رسید از دلم محو ... نزاه تو وله

سوزیست که کم ایم بر دلم بود غبار از تو — گر انکه ... شد بسیار گشتم شرمسار از تو

نیم از انتظار ... دارانی داد — برو صد صلح هم با انم اسیر انتظار تو

وله تو در آن غرور حسن و من در غایت (خواری) — طمع دارم وفا و مهر با این اعتبار از تو

با این بیطاقتی لاف صبوری نیست تاکی — نمی اید وفا و مهر ... صبر و قرار از تو

وله نخواهم بی رضای یار باشم همنشین — حرام آن لذت وصلی که باشد بی رضای او

با این حسرت که من دارم ز هجران گر کند شادم — جز آن وصلی که هجرانی نباشد ... او

ز اول بیوفا دانستمش ورنه باین حسرت — چه میکردم اگر دل مینهادم بر وفای او

بهجران زار میردان نیستی خوش تر که میخواهم — تو با هیچ وصل هیچ و هیچ باشد مدعای او

وله مرا این عشق اگر با صبوری ... سودی — یقین با من رسانیدی محبت یار مقصودی

بحشر که توانم داد از او کردن شکایت هم — که چون این پادشا انشد فدای قیامت هم

وله دین و دل بیدی و جسم طلعت برجا نشست — چه شد ای ترک پریچهره مگر تا لان نیست

وله خوش آنکه چون بغلط سوی من نظر کردی — نگفته رفتی و رو جانب دگر کردی وله

مهرت از خاطر آزرده برون خواهم کرد — صبر را حوصله اموز جنون خواهم کرد

انچه از رشک تو در وصل بجانم کردی — من ز هجران طلب عزت افزون خواهم کرد

گر روم از سر کوی تو باین خوشحالم — که بدل شوق ترا باز فزون خواهم کرد

نیستی از ستم رشک روم گر ز درش — صبر با این دل پر حوصله چون خواهم کرد

وله آنکه با بر جم باریک چون تو نازکت میکند — خاک حسرت بر سر امیدواری میکند

ای اجل دور از تو میجستم بمردن دوستی — رشک عیز اکنون دوستداری میکند

در شب هجران هجوم شوق او با جان نکرد — انچه روز وصل با من بیقراری میکند

شادم از حیرت که در بزم وصالش عاشقی — فارغ از محلت طلب اعتباری میکند

هست تیغت نه سرد رسیش وار و از ملال — جان بلب نظاره آن زخم کاری میکند

وله ز راهی چون رسم بیخود شوم نادیده (ملازمش) — عجب سنگین دلم تا که می بینند بسیارش

وله بر چه بینش نگر که بوقت قرار صلح — باشد نگاه باعث رنجیدن دگر وله

بغربت گر شوم رسوای خلق اما باین شادم — که غمخواری ندارم تا نصیحتگار من باشد

وله فی الرباعیات

ای بوده ز عمر پیش ... من — دی صبح چو التفات نوکم با من

حسن همه دلبران عالم با تو
عشق همه عاشقان عالم با من هم

تا رشک بجانم آتش افروز نبود — در آتش اضطرابم این سوز نبود
ای دوست بجان تو که ازرده دلم — شبهای فراق تو باین روز نبود

وله

جانا دلا شب وصالست امشب — ازرده جرایی چه ملالست امشب
گویا که ز بخت خود نداری باور — کایام فراق را زوالست امشب

مولانا صبوحی

اصل وی از دار السلطنه هراتست و بعضی گویند از بدخشان بود لیکن گاهی در مشهد مقدس و اکثر اوقات در هرات میبود علی ای حال از شعرای پسندیده است اشعار خوب و ابیات بسیار دارد و بیشتر آن ملیح و ولی شهرت شاعری او را بود و چون مشار الیه از آنجانب بطرف هند رفت نام ایشان شهرت گرفت کسانی که ویرا دیده اند میگویند جوانی بغیم بود و بحسن کردار و لطف گفتار از شعرای آن طرف ممتاز میبود و خط نستعلیق را خوب مینوشت چنانچه رقم نسخ بر کتابت کتاب آن طرف میکشید و در ادای شعر خصوصا غزل سلیقه درست داشت و همواره اشعار آبدار و غزلیات هموار بر لوح روزگار مینگاشت در شهور سنه ۹۷۳ بدیار هندوستان شتافت و هم در آن زودی در آنجا شربت مرگ چشیده در سلک خاموشان وادی عدم انتظام یافت و اشعار غزل مشار الیه اکثر بر ... بنظر این کمینه رسیده همینست که درین خلاصه مرقوم کلک مشکین سلک گردیده

انتخاب غزلیات

چنان از ناله شب دلتنگ ساز پاسبانش را — که برخیزد رود باین گذارد آستانش را
دلم افغان کند هر گه بر زبان گردد کاکل — جوان مرغی که بهم هرزه بندد آشیانش را
چو آمد بر سرم آن شهسوار از غایت مستی — ندیدم از رکابش را ببوسم یا عنانش را
صبوحی را بتیر ناز در دل ... گرده — که هست از ناوک صد ارز و بهر امتحانش را

وله

بی جا بانه در آ از در کاشانه ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
مهربانی ز خیال ... روبت آموزد — کو بناید به بر از گوشه ویرانه ما
اگر از درد دل ما شد ورحمی ننمود — جان ما سوخت ز بیرحمی جانانه ما

وله

خوش آن قصر جهان آرا که سازی جلوه گاه آنجا — تماشا کنم صباح و شام چون خورشید و ماه آنجا
مرا سرگشته دارد آهوی حسنت بصحرای — که نبود غیر باران سرشک و برق آه آنجا
نگویم روز محشر پیر سر ... — که خوبان بادشاهانند خواه اینجا و خواه آنجا
صبوحی را فراقت میکشد از خانه بیرون آ — مبادا دردمندی کشته گردد بیگناه آنجا

وله

از دلم تیر تو بیجا است که بیرون آید — خون شد اندر دل من آگه بناید بیرون

وله

یار بر حال من زار نظر خواهد کرد — سوی بیچاره غم خویش گذر خواهد کرد
ضعف غالب شد و آن نامه ... ماندم — دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
حالت خویش چه حاجت که باو شرح دهم — گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد

وله

آه از فراق روی تو ای ماه چون کنم — مردم ز هجر ماه رخت آه چون کنم
او را دلی چو سنگ و من از مو ضعیف تر — در سینه اش که در دل او راه چون کنم
گوید بزیر بار غم هجر صبر کن — کو طاقت بار هجر و تن کاه چون کنم

وله

یار بگذشت و نظر سوی من زار نکرد — التفاتی باسیران گرفتار نکرد
آه از آن شوخ که سوز دل پر آتش من — سنگ را سوخت ولی در دل او کار نکرد
ناله من شب هجر تو کسی را نگذاشت — غیر بخت من بد روز که بیدار نکرد

وله

دل من شیفته ماه پری چیست — سر من خاک ره شاه سواری چیست
آن گل تازه که گلزار جهان خرم از وست — مرغ دل زار غمش ناله زاری چیست
گفتم از غم عشق تو صبوحی چونست — گفت دیوانه بی صبر و قراری چیست

ولہ هزار بار مرا کشت و زنده ساخت لبت
بطالعی مانند من سرگشته و حیران کجاست
ولہ زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
ولہ نیاید سر من از جرم خویشتن بیرون
ولہ ای سر زلف تو از کاکل بلا انگیزتر
ولہ ای تر از در ملک دل هر لحظه بیدادی دگر
ولہ چو گفتم نیست جز فکر وصالت در خیال من
خیال وصل و فکر صحبت او بکنم ما
خیالش چون در آید در نظر گویم وصالست این
بماه عارض او چون کنم خورشید را نسبت
رسن بازی طناب جمال عالم آرایش
ولہ نگاه چشم مخمورش عجب کیفیتی دارد
ولہ عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
ولہ من آن شهید فراق توام که بی دردان
برای قتل رقیبان چه احتیاج بتیغ
ولہ کام دل هر که ز خوبان طلبد عاشق نیست
من مجنون از آن سرگشته در کوه و بیابانم
برای کشتن من ای اجل بهر چه می آیی
شب غم الحذر ای همچو شمع رخسارش
تا به دیده هر دم میفتد آتش دلها

شهید عشق ترا کار از نصیحت گذشت ولہ
برگشته بخت مجنون من در گردش دوران کجاست
کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا
ملولم ای خوش آن کاش ای جان من بیرون
غمزه ات خونریز و مژگانت ز هم خونریزتر
هر زمان در کشور جان از تو افغانی دگر
بگفتا جز خیالی نیست حاصل از وصال من
چه حاصل زین خیال باطل و فکر محال من ولہ
وصال او تصور میکنم اما خیالست این
که در اوج گلستان دو دمیدن رواست این
هزار دیده نقصان چه حسن بر کمالست این
که گاهی میکند مست و گهی دیوانه میسازد
کسی پیش تو غم نام هجران چه کند باید
بطوف قبر من این … دردناک شوند
نشین پهلوی من تا همه … کباب شوند
دل عاشق زنی کام نگردد هرگز ولہ
که دل گیرند اهل نهد از فریاد و افغانم
که خواهد گشت امشب در آن در کجانم
که هر دل آتش دل شعله میزد از گریبانم
که پیش مردمان روشن نگردد سوز پنهانم

صبوحی لذت درد کشی … پروردن
ز رخسارت چو عرق ز خط چون … مسوزیم
ولہ چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن
تغافل کرد بیجهدی که کم گردد جنون من
ولہ تا نگر خانه نشین ساخت ترا …
وه که از عمرهای … اندازه عشق تو بود
ولہ فغان کز چشم آن نامهربان ز ابرو به افتادم
ولہ نهان کنم ز رقیبان سرشک گلگون را
خوش آن زمان که نهان داشتی عیب نظری
گفتش رخش وفا بر سر من کی رانی
ولہ زمانه را غم عشق تو دشمن ما کرد
جدا از کوی آن شیرین پسر طفلان گنگ من
بیچ گرست باز ار رقیبان دارم امیدی
ولہ نشد زان دم مرگ پوشیده چشم
صبوحی بنگر جفای زمانه
ولہ فرا یافت که ما قابل وصال تو ایم
ولہ از صدق دلم بین که تو در باغ دلم
من دیوانه سر سنگ جفای آن پری رو را
سیه پوشیده در صحرا نشد زاهد فرو رفتی
ما را بابا او همین بس نسبت بر عالم که عشق آمد

بجلوه که بار دیگر کی انداز … ولہ
کی از آتش سوزان کی از دود مسوزیم
جهان که از تو نشیند بجا جاری کردی ولہ
منش لطف نهان بند گشتم دیوانه زنجیرم
که بیا از سنت آن خانه برون می آرد ولہ
هر کرا دیدیم که از اندازه بیرون میگریست
که هرگز چشم او بر من نیفتاد مست پنداری
چگونه فاش کند کس بدشمنان خون را
هنوز غیر ندانسته بود مقصد ترا ولہ
گفت آن خاک تو چون سبزه دمیدن گیرد
نتیجه هجر داد عشقبازی ما ولہ
بیتا نند بسیار های بردم جوار افتاده
که بیزم آتش هجران در آن بازار افتاده
که مشتاق نباید دیدار بودم
شب و روز با چشم خونبار بودم
دگر چه فایده ای دل ز سبزه زاری ما
نکنی تخم جفا خار فکر … دو سبزه ولہ
نجیب سازم و دایم عبادت بکنم او را
نگر دیدی تو هم خالی بیابان دوا بدر را
تا به چشم من ابجت خاک آن سرکو را

صبوری رستن از زنجیر زلفش چون بود ممکن — که سودا نیست از وی در تن من پیر سودا را

ولہ خط نورسته ان لب که ریحانست میدانش — خضر در گلشن عالم سیر کرده از آب حیوانش

محبت گوهر نایاب و ابنای زمان کاسد — همان بهتر که سازم محو جان در سینه پنهانش

بهر صورت که باشد دانش عشقش مرا سوزد — جهان از جدای در وصال از بیم هجرانش

نظر بازیست کارم لیک با حسن دلارامی — که مانند گریبان ملک با گسسته دامانش

سر خود را بفتراک سواری بسته می بینم — که زلف عنبرین مویان بود جاروب میدانش

محبت در میان ما و تو پنهان بود — بیا زین بس عیان سازد وفا از تو پنهانش

ولہ فی الرباعیه

جانا برقیب آشنای تا کی — وز عاشق دلخسته جدای تا کی

دلی که زمانه را وفای نبود — ای فتنه بیوفای تا کی

ولہ

دردی دارم که هیچ درمانش نیست — اندوه و غمی که حد و پایانش نیست

یا رب ز چه مهجور شدم که یاری نیست — وصلی دارم که بیم هجرانش نیست

مولانا محمد امین ذوقی اصل وی از تونست و در فنون معقول مشارالیه بود و در سلک علمای کرام و فضلای عظام انتظام داشت و از اقوام مولانا خرف صفاهانیست و در میان امثال و اقران بدرستی سلیقه و حدت فهم اتصاف داشت و خوش طبع و نیکو سخن بود در اوایل حال جوانی از وطن مالوف بعراق آمد و از آنجا بفارس افتاد و در زمان طالب علمی امیرزاده اعظم انهر اعلم خان میرزا صفوی از شیراز بدار المومنین کاشان قدم نهاد و در سلک تلامذه علامه الزمان مولانا میرزاجان منخرط بود و بدریافت دقایق مسایل کلام و حکمت گوی سابقت از همگنان میربود القصه بعد از تکمیل حالات از کاشان

والمیتان تمام م

بهراهی

بهراهی مولانای مشارالیه بگیلان رفت و والی گیلان خان احمد میرزا مولانا ذوقی را که تلامذه مولانا میرزاجان را نگاه داشت و تربیت کلی نمود اما چون بخت مساعدت نکرد هم در ان اوقات کار گیلان برهم خورده لشکر شاه جهان پناه متوجه ان صوب شدند و هم در ان زودی گردون ستمکار بقصد دعوت حیات مولانا دفع کمر نمود و در شهور تسع و تسعین و تسعمایه ان بیچاره از این شهر لاهیجان دعوت حق را لبیک اجابت گفت دارالملک … برانداخته برقرار عزیز جنان خرامید و اشعار مشارالیه آنچه بر … جاری … همینست که درین خلاصه مرقوم گردید بمنه وجوده و توفیقه

انتخاب غزلیاته

همنشین بخیال تو دلم آسوده — کین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست

دی رقیب از تو جدا بود و دل آسوده بود — شاد گشتم که غم هجر تو جبرانش نیست

در عشق

ولہ میتوانم که بجانان کار رعنا نزدم — بتغافل چو ز من بگذرد از جا نروم

انجمن بنشسته اکنون که جوان من گذرند — دلم آرام نگیرد ز نشستن تا نروم

ولہ ازجفا هاش چنانم که ببازار روند — بی نصیب از جلوه نماید بتماشا نروم

ولہ بین وقت جدای هجران ز سامان دو بیابانش — که خواهد سینه سوزد دلم از داغ هجرانش

ولہ یاد از آن روزی که بهر خاطرم بابدعی — بود باور … که حالا با منست

ولہ اندکی بنشین که گفتم غم دل رسید — که دل از رشک … مخفی لیکن نیست

ولہ … — که با درد دلی گویم واگوش کند

رقیبا گشته ام زرده … عشق اور خواری — بحمدالله که یاری ذوقی … بیزاری

ولہ بیا ای همنشین احوال ما را میتوان گفتن — گرفتار غم آن بیوفا را میتوان گفتن

ز رشکم نا کسد با غیر میگوید سر کوتیغ — حکایتها که آنها آشکارا میتوان گفتن

ولـه هنوز بی‌بشوی اما اعتباری هست بیداری | که شب بود دست با اغیار و پنهان میکنید از من

ولـه بس از عمری که بهر پرسش من یار می‌آید | عزم دل آنکه نگویم همه اغیاری آید

ولـه کرمی ایم بپرسش بنشینید بتقصیر من | کور بادا دیده ام بیمار چون بیند ترا

ولـه آنکه عمری بود از خیل سگان کوی تو | انجنان کردی فراموشش که پنداری نبود

اندکی بهر فریبم سر گران کشتی بغیر | ورنه با او هر کرشمه میل بسیاری نبود

ولـه هر نکه دیکر امروز نصیحت میکنی ای شیخ | بیا دادل رمیده‌ش پرده بکشد لرای من

ولـه عمر کم میکند صبر و جفا انتوخ و میسوزم | که پنداری ندارد اعتقادی بر وفای من

جنان بد کشتیم خواهم اعتقاد کنی | که صد ستم کنی و عذر خواه من شوی

ولـه گناه هم را عذاب باید از دوزخ فزونترم | که سوزند هم و دست عذاب قیامتم

سید محمد جامه باف فضلا متفق اند واکثر شعرا نیز برین اتفاق قایلند که از متاخرین بلطافت وی کسی رباعی نکفته والحق رباعی قسم کلامی شریف است چه صاحبان این قسم سخن در ایجاز مدعی که شنیده اند وکلام خیر الکلام قل و دل را قانون این طریق ساخته و لهذا مشایخ صوفیه تتبع این وادی نموده اند و رباعیات پسندیده بر منصه ظهور جلوه کر ساخته و ما بسیاری از این رباعیات را تضمین منثور کتاب این نسخه کرامی کرده اند اما سید مشار الیه از جمله اعاظم سادات مشهد رضویه است و بصفت تواضع و پرهیزکاری و حلم و دینداری اتصاف داشته و همواره رباعیات محققانه و اشعار عارفانه بر صفحه خاطر مستعدان مینکاشته وکاهی نیز بشعر قصیده و دیکر اقسام شعر توجه نموده و در سایر اشعار فکری تخلص فرموده کویند در اوایل حال بنا بر علتی از خویشان خود رنجیده از مشهد بجانب دار السلطنه هرات رفت و چندگاه ساحت آن ولایت را بیمن مقدم شریف

مشرف

مشرف داشت و دران مدت با اصحاب حال و ارباب کمال صحبتها و طی سلوک مینمود چنانچه در محل مراجعت بصوب وطن مالوف خاطر ایشان از ان معنا رقت ازرده کشته انواع کلفت و دماغ خشکی با ایشان راه یافت و بعد از آن باندک زمانی باز از انجا بعزم دیار هند شتافت والحال که سنه ۱۰۱۸ هجریست در انجا ساکنست و بر مسند عافیت متمکن و این رباعیات از ومستعدان پسندیده و در سفاین خود مثبت کردانیده اند چون

انجاد رباعیاته

ای کشته براه طلبت خاک سرم | جز کوی تو نیست ره بجای دکرم

هر جا باشم تو در خیالم باشی | در هر چه نظر کنم توی در نظرم ولـه

ای در دو جهان درد و غمت حاصل من | آمیخته با مهر و وفایت کل من

هر صورت دلکشی که آید بخیال | چون نیک نظر کنم توئی در خور دل من

ولـه هر چند دلم نکار هستی پرداخت | هستی ترا چنانکه هستی نشناخت

آیینه صفت چو عشق بر تو انداخت | آن هستی را بنیستی ظاهر ساخت ولـه

ای زاهد خود پسند دون همت پست | سر رشته معرفت نیامد به دست

کز رشته تسبیح ریائی ور دا | تقوی و صلاح را بجوی نتوان بست ولـه

درصید که تو زلیار و زنه بمین | بکنا ده بعید دل بکش کمین

وای رحمه نیاید از محه سرم | از شرم کناه بسته ام روی زمین ولـه

زاهد تو ز مستی نکر مستی ما | صرف ره ای شده همه مستی ما

ماست مجیم و تو مست غرور | دوقست رسیتی تو تا مستی ما ولـه

عاشق که غمش نه بهر کس ظاهر بود | جمعیت او تفرقه خاطر بود

در دهر دمی خوش نزد و شاد نرفت | کویا که دم خوشش دم آخر بود ولـه

از مردن و زیستن در اقلیم وجود | جز شمع را دلیل روشن نبود
گر زندگیش نبود جز سوز و گداز | تا آن نفسی که مرد کفند نسود وله
میرفت چو جانم ز تن غم فرسود | شد یار جز داره و قدم رنجه نمود
در آینه رخش غبار ... دیدم | گویا که منوز نم نفسی باقی بود وله
عاشق که بغیر غم هواه هوا نداشت | دلسوز بجز آه سحرگاه نداشت
بادیه گریان هوز کویش برفت | جز دانه اشک توشه راه نداشت
وله در عشق بتان عزیز گرفتار محنت | در صحبت عزیز جز دل آزاری نیست
مردم رفتار ساقیا جامی ده | زان باده که زوا میده هشیاری نیست
وله من درد و غم یار بصد جان ندهم | حیفی که گران خریده ارزان ندهم
جان میکنم و صوم هوا هم ... و را | تا مرسب نیایدم جان ندهم وله
عمری بودم ز مستی خویش بتنگ | میبود ز قید نام و ناموسم ننگ
آخر سر خود چو باده بگرفتم و رفت | چون آب زدم شیشه ناموس بسنگ
وله در عشق کجاست یار و دلدار کجا | سرگشته کدام و طالب یار کجا
ذکر کش دل و مقام دل زلف بتان | تسبیح کجا خرقه زنار کجا وله
سرمایه دولت گدای عشقست | طغرای بتان نیکنامی عشقست
طب عشق تمام ناتمام ... مرده | در مذهب عشق گمرهی عشقست
وله ننهاده بملک جان قدم میگذریم | بگرفته قرار دیدیم میگذریم
زین بحر پر آشوب که دورست کنار | پیوسته چو موج از پی هم میگذریم وله
زانروز که شد کوی محبت منزل ما | جز محنت و اندوه نشد حاصل ما
از صحرای طلب گرد بر ... چو شمع | وین طرفه که کم نگشت سوز دل ما وله

اغیار

اغیار کجا و ذوق دیدار کجا | بیدرد کجا و دل افگار کجا
او در دل خلق و ره در کعبه و دیر | بنگر که کجاست یار و اغیار کجا وله
قافی سنو و اقلیم فنا را بدست | در دوست کسی رسد که از خود بگذشت
از هستی خویش بود سرگشته حباب | آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست
وله در صفحه هستی چو قلم میگذریم | حرف غم خود کرده رقم میگذریم
بحریست جهان و ما درو موج صفت | تا چشم بهم زنی ز هم میگذریم وله
از مملکت وجود می باید رفت | دیر آمده ایم و زود می باید رفت
زین بحر هر آنکه سر برزد چو حباب | تا چشم بهم گشود میباید رفت وله
امروز که آتش محبت افروخت | عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت وله
سودای خط و زلف توام رسوا کرد | دل نیز سر اندر سر این سودا کرد
حسن رخ تو رحط بکی صد کر دید | خط تو غریب صورتی پیدا کرد وله
زلف تو بهر سوی دلی کرده ببند | خال رخ تو بر آتش افکند سپند
چشم تو رسیده چون غزال از مردم | ابروی کج تو بر روی افکند کمند وله
ای یک صبا بهر مقامی از ما | مهر سوی عاشقان پیامی از ما
تا که جور حق ببرم زنها دیکونی | تقوی و صلاح را سلامی از ما وله
تا چند فلک بدربدرم کرداند | سرگشته بکوه و کمرم کرداند
با جسم ضعیف و موی ژولیده ام | مجنون قلم مو بسرم کرداند وله
زهریست شراب ... عوام ... | مرگست حیات جاودانی ...
چون محکه جدا ز بزم احباب ... | تلخست ... زند کا ... وله

واریست

حیرانم ازین روش که گردون دارد ‌ حال دل عشاق دگرگون دارد
بلبل دارد هزار فریاد از گل ‌ در غنچه چو صد دل پر خون دارد

وله

ای آنکه ترا بطرف بستان گذریست ‌ یکباره نظر اگر ز خوبیت خبریست
هر غنچه حنا بسته سرانگشت یکیست ‌ هر شاخ شکوفه ساعد سیمبریست

وله

لیلی وشی من که ناز و افسون دارد ‌ پیوسته دل اهل وفا خون دارد
لیلی که فسانه بود یک مجنون داشت ‌ او چون لیلی هزار مجنون دارد

وله

چون طایر جان کند هوای پرواز ‌ از سوی قبله رخت روی نیاز
دستم بوداع تو بود بر سینه ‌ چشمم بامید نظری مانده باز

وله

قانون طرب که ساز کردیم گذشت ‌ سد بلد غم فراز کردیم گذشت
ایام شباب گو یا خواب بود ‌ کان لحظه که چشم باز کردیم گذشت

وله

یارب مددی کن که ز هستی برهم ‌ وز نخوت نفس و ننگ هستی برهم
یعنی ز پی شوق خودم بخود سازم ‌ شاید که ز قید خودپرستی برهم

وله

پیوسته عروس دهر را آرایند ‌ هر لحظه بصورتی دلی بربایند
ما غافل و بام شده میزان مه و مهر ‌ بر ما شب و روز عمر پیمایند

وله

قومی که طریق عشق پیمودند ‌ دایم هدف تیر بلا میبودند
در روی زمین ندیده آسوده کسی ‌ آخر همه در زیر زمین آسودند

وله

تا کی بر دل غم کم و بیش نهیم ‌ داغ از دو رخی بر جگر ریش نهیم
سرهاست فتاده در ره عشق بیا ‌ گر سر گذریم و قدمی پیش نهیم

وله

کامل نشوی تا نشود همت تو ‌ وین رتبه ترا ز همت پست تو نیست
از رشته تسبیح چه حاصل یکتیست ‌ سررشته اقبال چو در دست تو نیست

عمرم همه صرف شد بفکر کم و بیش ‌ عمری رفت و نرفت کاری از پیش
ای کاش بجای هر مژه دیده شود ‌ تا من بهزار دیده گریم بر خویش

وله

کردیم ببزم دهر چون شمع مقام ‌ بردیم بسر عمر در اندیشه خام
چون شمع تمام گشت میمیرد و ما ‌ افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

وله

آن قوم که از قید من و ما گذرند ‌ ز اندیشه سود و فکر سودا گذرند
گردند چو خورشید سرآمد که نهند ‌ پا بر سر دنیا و ز دنیا گذرند

وله

تا کی بهوس جهان بدنیا گذرد ‌ حزن دل آنکه زین تمنا گذرد
خورشید که عالمش بود زیر نگین ‌ بنگر که چه سان از سر دنیا گذرد

وله

از ناله تنم ز تب تو چو نالی مانده ‌ در زیستن من احتیاطی مانده
بگداخته آنچنان خیال تو مرا ‌ کز هستی من همین خیالی مانده

وله

ای کرده سر تا بقدم جان تو ‌ در مصر وفا یوسف کنعان تو
گر چشم ترا بعقده در دست مثال ‌ چون مردم چشم دردمندان تو

وله

آنم که شنیدی سخن بدگو را ‌ پنهان کردی ز ما رخ نیکو را
آیینه عارضش ز خط یافت غبار ‌ آه دل ما گرفت آخر او را

وله

لعلت که بساغر می پیش افکند ‌ آتش بدل زار بلاکش افکند
شد حلقه چو زلفت بر خ آن شناک ‌ نعل از پی سوز من در آتش افکند

وله

در ناله چو بلبل از گل روی توام ‌ سرگشته چو باد صبح بر بوی توام
من ذره ام و تو آفتاب چه عجب ‌ سررشته مهر اگر کشد سوی توام

وله

ای گوشه نشین نرگس جادوی بین ‌ وز حلقه ذکر حلقه موی بین
تا چند بمحراب نمازاری روی ‌ یکبار نمان و طاق ابروی بین

وله

ولہ ای راحت جان چو تو در جان دلگیرم   در سلسلهٔ تو لیته رنجیرم

دیدیم تو یکنظره و جان دادیم   بنگر که برای یکنظری میمیرم ولہ

زاهد سر زلف عنبرین موی ببین   محراب گذار و طاق ابروی ببین

تا کی ز کتاب لاف ای دانشمند   بگذار کتاب و صفحهٔ روی ببین ولہ

خورشید که نور میدهد رونق آتش   دارد عجب چشم جادوی خوش آتش

دلها همه روز انتظار رخ روشت   سررشته مهر میکشد سوی خوشش ولہ

در عشق قرار و صبر باشد هوسی   رنگی که بوصل تو بود دست رسی

فانوس که با شمع یکی پیرهن است   لب آتش او نیست درونش نفسی

ولہ اشمع بتان شبی چو جهان کردید   اندوه دلم دید و پشیمان گردید

با شمع چو دم زدم ز سوز دل خویش   رو تافت ز بیتابی و گریان گردید ولہ

گل ریخت لب از خوی چو باده ناب   گشتند جوانان چمن مست و خراب

شبنم لب غنچه را بدندان بگزید   گل تاب ندارد و شبنم شد آب ولہ

امروز چو صید دل آن مه شکست   از غمزه ساخت ناوک صید افکن

افکند نظر سوی اسیران و برجست   خون در هزار دل بیک چشم زدن ولہ

ای لاله رخ سرو قد غنچه دهن   گاهی که خرامان گذری سوی چمن

آن برگ شکوفه نیست افتاده بخاک   گردیده سفید در رهت دیده من

ولہ دلدار بوادی جدائی رفته   دل بر سر کوی مبتلائی رفته

تا فال لبش رفته ربیش نظرم   از مردم دیده روشنائی رفته ولہ

دلبسته یار خود ببینم چکنم   چون صید گرفتار کمندی چکنم

من جان دهم او نیاز او ناز کند   های غمی یار مندم چکنم ولہ

در خانهٔ خمار صلای عشق است   در پردهٔ عشاق نوای عشق است

چون عشق دلا زند کیست او حرام   زان روی که رندیک برای عشق است

ولہ دردا که رخ دگذشت شیدای ما   رسوای جهان شد دل هرجای ما

گشتیم جهان ز عشق رسوا که بود   رسوای زانگ رسوای ما ولہ

فکری دارد سر که سامانش نیست   دردیست مرا نهان که درمانش نیست

مرا هست که با که ره بسر در ره عشق   سرگرده رهی که هیچ پایانش نیست

ولہ آن شوخ قلندر که غم از جانم برد   دی بهره خود بعزم دوراند برد

کشتی ز سواد جبهم کرا بم ساخت   رنگ از دل چاک چاک نالانم برد ولہ

سروی که ز خوبی علم افراخته است   رخساره چو شمع لاله گون ساخته است

از باده بیاض دیده گلگون کرده   در خانهٔ مردم چراغش افراخته است

ولہ آنرا که مقام خیل عشاق سرست   آزاد ز مسجد است و فارغ ز بهشت

دیوانهٔ عشق را چه هجر و چه وصال   از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

ولہ ای گشته در این سرا به سست نهاد   وابسته چار عنصر بی بنیاد

انگار گران آب بر آتش چون زده   وان خاک ز گردش فلک رفته بباد ولہ

موجیست بروی بحر این دیر خراب   ما تشنه لب و فلک نمودار سراب

القصه که در دوزخ و در بام حباب   جا نیست تهی گشته و نقشیست برآب

ولہ مردی که نماند از جهان جز خبری   ظاهر شود از بهار عشق اثری ٥

چون سبزه برارند سر از خاک بتان   مانیز بعاشقی برآریم سری ولہ

زاهد چه صاف ارغوان مکتب آر   سرمایهٔ غم جادوان مکتب آر

دایم بکفت رشتهٔ تسبیح چه سود   سررشتهٔ عشق اگر توان مکتب آر

ولہ بوسه بخاطر مشوش ما بیم / از دیده و دل در آب و آتش ما بیم
گر ساغر غم کشیم و گر جام الم / از دست زمانه در کشاکش ما بیم ولہ
در وادی عشق طرف سراجای به / کام دل نامراد ناکامی به
زاهد شده ننگ نام و عاشق بدنام / چون نیک نظر کنیم بدنامی به ولہ
شوخی که از و ناله و افغان من / در آینه حال او حیران من
ماهیت که بهمه ی او معلومست / عمریست که بی وفائیش حیرانم ولہ
دل دید لبت گفت مگر جان اینست / زلفت در کفر زد که ایمان اینست
هر جا که رود لعل لبش جان بخشد / اری روش چشمه حیوان اینست ولہ
هرگز بعبث نکرده ام عمر تلف / بر ناوک مکر کرده ام سینه هدف
از بحر سخن تا گهر آرم کهری / دندان بجگر نهاده ام همچو صدف
ولہ میکوشش که در رهش بجائی برسی / در کوی طلب بمدعای برسی
در بحر امید دست و پائی بزنان / شاید که بیار آشنای برسی ولہ
ای باد که در رهش ~~بجائی برسی~~ گوئی داری / ~~در کوی طلب بمدعای برسی~~
[margin: سودای چه جنگجو سواری داری]
آئی سوی من زگرد ره نعره زنان / گویا که نوید از و غباری داری ولہ
اکنون که بمن یار ترحم کرده / سویم گذری بدین مردم کرده
جز مردم دیده در سرم نیست کسی / آن نیز ز گریه دست و پا گم کرده ولہ
هر چند ز ره بر سر آتش داریم / کی همچو حباب سرسری بر داریم
زانگونه که گلبن آورد غنچه ببار / پیوسته سبوی باده بر سر داریم ولہ
آمد چو بمن نا سره ای [illegible] / حرف ز زبان قلمت گفت ببن
گفتار خوش در مسجدت چه عجب / گر خامه رفیقش او در آید بسخن ولہ

راست

عمریست که در سرم هوای قدحست / چون سینه دلم چون زلبای قدحست
در یاب که غلغل صراحی چه روست / بگشوده دهان بمدعای قدحست ولہ
عاشق که بدیده داشت عکس او را / میرفت چو جان عبث از تن او را
انگشت نما نهد سهادت سر دوست / عشقی میکشت وقت رفتن او را
ولہ گل صبح باده ناب کشید / خود را نشناخت هرگه باده چشید
باده از سرستی قدح لاله شکست / شبنم لب غنچه را بدندان بگزید ولہ
روزی صد بار کار و روزنت چشم / دارم غم آنکه باز صورت چشم
در خون گردم چوانکه خود گریستی / با مردم دیده گرم صحبت چشم ولہ
فریاد ز جور فلک [illegible] بنیاد / تا کی زکشاکش غم [illegible] نهاد
درگوشه غم حلقه سرا [illegible] / یک ره بنشان بپایم نیرداد ولہ
مجنون که ز عشق بود نالان چو جرس / لیلی بسرش چونکه آن راند فرس
مرغ از سر زلف بعد [illegible] پرواز / گز شوق بدید مرغ روحش قفس
ولہ آمد [illegible] مرغ باز در ناله فتاد / شد داغ دل چمن که گل رفت بباد
شبنم نمک جراحت بلبل شد / برف آمد و بر داغ چمن پنبه نهاد ولہ
آن قوم که ما خاطر حزین گذرند / بر بادی نشاط فارغ از هم گذرند
در بحر جهان گذران همچو حباب / چندانکه بهم رسند از هم گذرند ولہ
که جلوه آن سرو روان میکندم / که خنده آن غنچه دهان میکندم
من میگریم چو شمع و او خنده زنان / مجلس و است [illegible] فغان میکندم ولہ
آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت / مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن زآهم آموخت / چون ریختن از چشم ترم یاد گرفت ولہ

خوبان که چو سرو سرفرازند همه | با کج نظران محرم رازند همه
چون مردم چشم خویش با اهل نیاز | فریاد که در مقام نازند همه وله
جانا ز دلم تیر جفای تو گذشت | در جان دل مجروح بلای تو گذشت
گویند که عمر را وفائی نبود | چون است که عمر بی وفای تو گذشت
وله روزی که سبو ز خاک تن ساخت نهاد | سار و قدح از وی فلک بنیاد
انگشت چو بر لبش زند نوش لبی | فی الحال بچوز دی برارد فریاد وله
دارد دل زار از تو ملالی که مپرس | وین کوکب طالعم وبالی که مپرس
بست تو بدست غیر حالم برگی | از دست تو دست داده حالی که مپرس
وله از هجر گهت چو تیرباران زده سر | دریا ز حباب بر سر آورده سپر
خصم تو فرو رفته چو گرداب بخویش | تیغ تو چو موج بر سرش کرده گذر وله
ای کرده کرم شعار و کین بشکست | دست تو ز جا تم سخا در پشت
هر چند که باشد گنهم بیش از پیش | اما کرم تو از گناهم بیشست وله
تا عشق ز صبر و حزم تنها ساخت | مجنون صفتم کوزه بخارها ساخت
استه بگوش زن غم مطرب گفت | فی ناله بر آورد و مرا رسوا ساخت
وله از محنت هجر جان رتق بگذشته | در سنگ حدیث درد من بگذشته
در سوزن مژگان چه کشم رشته اشک | چون جاک دلم ز وحشت بگذشته وله
لعل العیزه
ای باد که زیر سر کوهی داری | سرگشتگی از سلسله موی داری
از بهر خدا بیمی من کن نظری | کز گلشن وصل یار بوی داری وله
آن شمع که دیده فی حسن تاریکیست | دل از رخ او چو شعله باریکیست
نزدیک دل هست و دور از دیده | دور است گر از دیده دل نزدیکیست

صد

وله صد گونه نو قابر بوستان پیش آرند | تا اهل نیاز را سوی خویش آرند
چندانکه بحیله دل ز جمعی ببرند | بیگانه بدل جمع جفا بیش آرند وله
فارغ دمی از بتان مهوش نشدیم | این نفسی ز نفس سرکش نشدیم
افسوس که در بوته اندوه دمی | صد بار گداختیم و بیغش نشدیم وله
آه که فغان ز نا توانی نکنم | با او گله از راز نهانی نکنم
زان گشته ام از ضعف خیالی که گهی | گر بگذرمش ز دل گرانی نکنم وله
در عشق کجاست چون من زار کسی | نه یار موافق نه فریاد رسی
از ضعف تن انچنان سبک روح شدم | کز جا ببردم خیال او هر نفسی وله
تا گوی فنا و فقر مسکن دیدم | جان را بعیب مقید تن دیدم
سری که بجز از فلک گشت و نجوم | در اتش و خاکستر گلخن دیدم وله
دلدار بعاشق نظری میدارد | سوز دل زارش اثری میدارد
دو بار کنج رباعی نیز بنظر رسیده شد
پروانه ز عشق شمع حسنی گر سوزد | آن نیز بسوختن سری میدارد وله
زان گل که گرفته بکنج پنهان | زان بت که ربوده عقل و دین پنهان
چون غنچه لاله داغهای تازه | پیوسته بود در آستینم پنهان وله
ایام دمی می وصالت ندهد | گر رنج خمار گوشمالت ندهد
اینم که مجالست دمی شاد نشین | شاید نفسی دگر مجالت ندهد وله
افروخت چو شمع چهره دلبر من | پروانه بسوخت از غم پیکر من
بر روی فلک نیرنگی ابر نبود | ایام بباد داد خاکستر من وله
تا جان ز رخ تو بر نخواهد امد | اندوه دلم بسر نخواهد امد
بیمارم و هست بر سرم جز نفسی | آن هم نفسی دگر نخواهد امد وله

هرگز بجهان نبوده‌ام یکدم شاد — یکلحظه ز بند غم نگشتم آزاد
بی شعلهٔ آه بر نیامد نفسم — میسوزم از آنکه داده‌ام عمر بباد

وله

چشم سیهت آفت اهل نظرست — ابروی تو سر فتنهٔ دور قمرست
خورشید رخا عارضت کرده نور — وین قصه ز آفتاب مشهورترست

وله

که جلوهٔ آن سرو روان میکندم — که غنچهٔ خندهٔ آن دهان میکندم
من میگریم چو شمع وان خنده زنان — بالاید و گل آستین فشان میکندم

وله

در ناله چو بلبل از گل روی توام — سرگشته چو باد صبح بر بوی توام
من ذره‌ام و تو آفتابی چه عجب — سررشتهٔ مهر اگر کشد سوی توام

وله

دل بستهٔ یار خود پسندم چکنم — چون صید گرفتار کمندم چکنم
من جان دهم از نیاز و او ناز کند — جای گله‌ی نیازمندم چکنم

وله

آن نامه که زو جان حزین شد خشنود — چون صیقل از آینهٔ دل زنگ زدود
گردید چو غنچه باز وان هر شکنش — بر روی دل من دری از فیض گشود

وله

گاهی که روی تند براهی میرم — ورزانکه کنی بکس نگاهی میرم
از آتش تندی تو در هر دم آه — که زنده شوم چو شمع وگاهی میرم

وله

خوبان که بناز بیدلان گوش کنند — با لطف دمادمش هم آغوش کنند
چندانکه بنای عشق محکم گردد — یکباره ز خاطرش فراموش کنند

وله

روح از لب تو اگرچه پرورده شود — در پیش رخ تو غنچه در پرده شود
از برگ گلست آن زبان نازک‌تر — بر لب برسان که ترسم آزرده شود

وله

گل از تو چراغ حسن در گلشن برد — در روی تو آیینه دل از روشن برد
هر خانه که شمع رخت افروخت در او — خورشید چو ذره نور از روزن برد

وله

گفتیم شود سرو قدش مایل ما — حاصل نشود از سعی مراد دل ما
حاصل نشد از یار بجز نومیدی — جز باد رسیدهای بجا حاصل ما

وله

تا کی دلم از هجر تو خون خواهد شد — روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود — شب در فکرم که روز چون خواهد شد

وله

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت — سودا زدهٔ عشق سر از پا نشناخت
هر کس بتو ره یافت ره خود گم کرد — وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت

وله

دی گفت من دلشدهٔ مجنون دست — کای کشته نگاه زلف خوبان پابست
گر پایهٔ جمعیت دل میطلبی — زنهار که این سلسله مگذار ز دست

وله

تا سلسله بر طرهٔ خود یار ببست — ره بر دل عاشق گرفتار ببست
آن سلسله کس دلشت که دیوانه شد — وان طره کسی دید که زنار ببست

وله

فکر لب لعل او رخان تاب ببرد — وز دل هوس غنچهٔ سیراب ببرد
دزدیده بدیده شب خیالش آمد — یکبار نشست [بجای] و دیده را خواب ببرد

وله

دی روز رسید دلبرم سرخوش و مست — گفتم هوس یک سخنم زان لب هست
انگشت بلب نهاد یعنی خاموش — بنگر که چه سان راه سخن بر من بست

وله

ای سبزه ز ابر کشت امید — وی داده بجوکان سخای تو بید
ذرات جهان بگرد خوان کرمت — باشند چو ذره گرد خورشید

وله

مهر از سر کین تیغ رفراک کشید — تا خصم ترا چو سایه در خاک کشید
سرچرخ ننده از گرفتن تیره — گردید بسی نوحه بر افلاک کشید

وله

فراش قضا تا بر فلک زد خرگاه — سهر تو شب و روز بود چه دلخواه
از رشتهٔ جان طناب میسازد مهر — وز اطلس چرخ خیمه میسازد ماه

وله

فلکی نه جهان بهر فراغ عمرست | رندی رهنت خزان باغ عمرست
این آتش دل که زفست شعله زند | مه رنگ رخ بلبل باد چراغ عمرست وله
گر مرد حقی کار نکو باید کرد | حق باید جست و جست و جو باید کرد
دانی ز چه قبر شکل محراب گرفت | یعنی همه را روی باو باید کرد وله
بگداخت تنم که دیده را خواب نماند | دل سوخت مرا که در جگر آب نماند
از درد سرم درد سر خویش گرفت | تب را ز حرارت تنم تاب نماند وله
فلکی بر تو جهان فشان آمده است | ور دست غمت جامه دران آمده است
بیگانه مزاج آمد ب نکنی هیچ نیست | از دلتنگی دگر بجان آمده است وله
ای سرو قد سیمبر سیمغبار | گر طالب تو مرا ز دیده گوهر بار
هر چشم زدن کنار پر شد چه عجب | دریا چو زند موج در افتد بکنار وله
ای زلف تو هندوی ختن داده باد | دی چشم تو چون بلای نرگس افتاد
گفتا که مکن دعوی صاحب نظری | سر بنده شد و بچشم آهنگ نهاد وله
در عشق تو جز ناله نشد همدم دل | فریاد که نیست هیچکس محرم دل
حاصل من و دل دو یار و غمخوار همیم | که دل غم من خورد گهی من غم دل وله
چشم تو بغمزه حسن را داد دهد | گیسوی تو هندوی ختنک بر باد دهد
با یاد تو چون زیر زمین جای کنم | از سلطنت روی زمین یاد دهد وله
فلکی چو باد دست صحبت داری | اندر دو جهان فراغت داری
گر ساقی عشق جام وصلت ندهد | غم نیست چو شاه محبت داری وله
در عشق توام امید بهبود نماند | اندیشه نقصان و غم سود نماند
آن عشق و صبوری که دلم داشت برفت | آن صبر و قراری که مرا بود نماند وله

وله ناگه جانا بغیر یارب بینم | صد فتنه ز چشم پر خمارت بینم
خواهم چو بدیدت هزاران دیده | کز هر دیده هزار بارت بینم وله
ای گشته مطیع دولت چرخ برین | سفلی تر از خلق غلامیست کمین
هر شام و صباح آفتاب از سر مهر | میبست نهد از روی ادب بر زمین وله
گنجشک ضعیف نزار ای بابا نان | افتاده مدام تو بصد جور بیان
هر چند بیا گذاریم رشته دران | چون رشته بدست استخوانم بان
وله نگار او موجب حیرانی ماست | عشقش سبب بی سر و سامانی ماست
سر رشته عمر ماست زلفش آیا | عمریست که باعث پریشانی ماست
وله در مزرع دهر گردن طاعت پاک | دهقان اجل بریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان ما دل چاک | از خاک بر آمد و در شد بخاک وله
چون گردش چرخ را مداری نبود | در بودن و رفتن اعتباری نبود
خواهم که جهان زیم کز رفتن من | بر خاطر هیچکس غباری نبود وله
دل نقش خط تو بصفحه جان دارد | جان پیش تو سر بر خط فرمان دارد
گفتی که ز زلف سر و سامان دارد | زلف تو که عالمی پریشان دارد وله
چون لعل لبت شکر شکن میگردد | در خنده بهنگام سخن میگردد
آن غنچه شکفته میشود با همه کس | وین موجب دلتنگی من میگردد وله
سنجم دل خود بزلفت ای بابا نان | با جان سخن از لعل تو کردم آغاز
کان لعل بود حاصل عیش ابدی | وان زلف بود نتیجه عمر دراز وله
ای شاه فلک جناب خورشید سریر | ... بنظاره خانه گاه زند و کبیر
آورده بسر دمامه و زد ذنب | سنجش شده گوشها و خرطوم نفیر وله

که عقد درست سبحه پرستی دارد | که لعل لب باده پرستی دارد
سرمستی آن دو نرگس برده زخود | کیفیت آن دو چشم مستی دارد ولـه
در کار که وجود کاخ عدم بیم | دل خون رچه با چشم تر و قد خمیم
بر کار صنعت بکرد عالم گشتیم | هر چند دو دیدیم در اول قدیم ولـه
هر چند که یار با تو کرم آید پیش | مکن طلب قرب باندازه خویش
از جای مرو ببین پروانه او | هر چند که بیشتر بود سوز دهش ه

شیخ رباعی از اقران سید محمد جامه باف است و در فن خود او نیز
بیمثل و یگانه عهد است در طرز رباعی و شیوه سخن گستری نظیر خود ندارد و بعضی او را
بر سید مشار الیه ترجیح مینهند و رباعیات او را در چاشنی و حالت بهتر و بلندتر میدانند
والحق در آن وادی سبقت و اولویت گویند وقتی شعرای خراسان جهه امتحان
این رباعی کمال الدین اسمعیل را بوی فرمودند **رباعیه** زاهد شده ام زلف عنبر بویت
از زهد همی شود گل خود رویت | زانگشت نمای مردمان در کویت
ترسم که نشان بماند اندر رویت | شیخ در جواب این رباعی گفت **رباعیه**
محراب نشین و گوشه ابرویت | زنار پرست و زلف عنبر بویت
یارب تو چه قبله که باشند دایم | روی دل کافر و مسلمان سویت
شعرا و فضلا آنجا چون این رباعی از او بشنیدند بر طبعش آفرین کردند و او را بعد الیوم
محترم و گرامی داشتند و شیخ رباعی شهرت یافت و شعرا و معتقدان آنجناب را نیز
در حق وی اعتقاد عظیمست و سخنانش نزد همه طوایف عزیز و با تکریم ولی الیوم
فن رباعی را نیکو تتبع کرده و رباعیات وی در آفاق شهرت تمام دارد اما اصل
وی از هرات است لکن در اول سن صبی بمشهد مقدس آمده و در آنجا نشو و نما یافته

و بهذا منسوب بآنجاست و نام اصلی وی معصوم است و در اوایل جوانی بعضی از
اوقات میگذرانید و تخلص شوقی بوده و بعد از شهرت و ترقی در وادی رباعی
از آن شیخ رباعی لقب فرموده و این نظم از آن جمله است **شعر**
حرف کرمی بغم اندوخته خود نزدی | آتشی بر جگر سوخته خود نزدی
بر کشتی بحال شیخ رباعی و بخورش | بخیه بر چشم هوس دوخته خود نزدی
حتی که صحبت وی رسید که بغایت نامراد و خالی صفت دلخون و رقیق
القلب بود چنانچه هرگاه شروع در خواندن رباعی بودی چندان گریه کردی که مجلس
وی از آب چشمش تر شدی و لهذا بسبب توانگریه هرگز رباعی را بشرایط مصرع
نخواندی مجملا طریق صوفیه و طرز تجرد جامه بود بر قد او دوخته و شمع وار در
مجلس عشاق بسوز تمام برافروخته همواره در معرض نفحات محبت فارغ البال
و متمکن الحال بودی در عقب چهار دیوار انکاف و شش جهات این جهان جز نفحات
واردات ربانی اعتماد نمودی و در این خرابه دنیا مدت العمر کسب حیثیت نکردی
و دایم الاوقات همه بانفاق صرف نمودی و قریب بنود سال عمر یافت و در حدود
شهور سنه سبع و سبعین و تسعمایه در منزل عاد وادی منزل ساخت و این چند رباعی
از جمله رباعیات اوست که در بین اوراق تحریر یافته و سلیمان از رباعیات وی
و سید محمد جامه باف و دیگر رباعی گویان در ارکان اربعه تقریبا تضمین شعرا شده و در بیان
احوال عشق ایشان مذکور گردید حذر از تکرار در انتخاب این دو شاعر مسطور است
اگر خواهند بجای خود طلب باید کرد والله یهدی الی طریق السداد ه

انتخاب رباعیات

درد گر تو هر طرف زبانی دارد | هر ذره بتو راز نهانی دارد

ذکر تو بود صیقل آینهٔ جان | بی ذکر تو نیست هر که جانی دارد
ولە از لطف چو دم گر ننوازی چکنم | گر نازکشی نهم بگدازی چکنم
ما این همه بیچارگی و سوختگی | گر چاره کار من نسازی چکنم ولە
ای محرم راز خلوت جان غم تو | ای مونس خاطر پریشان غم تو
ما از غم تو راحت جان یافته ایم | ای راحت جان دردمندان غم تو
ولە از باد صبا دم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و صحبت بوی تو گرفت
اکنون ز رهش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت ولە
بی ماه رخت نظر بروی که کنم | سودای تو چند هم آرزوی تو کنم
شوق تو مرا رضا نه بیرون آرد | ره سوی که و کمند بکوی که کنم ولە
جانا همه از تو تندخوی آید | وز خوی تو بوی فتنه جوی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من | باشه که از تو هرچه گوی آید ولە
ای زلف عبیر بیز عنبر سایت | از طرف بناگوش سمن سیمایت
افتاده بپای تو بزاری بگفت | سر تا بقدم فدای سر تا پایت ولە
که قصد دلم بتیر مژگان کردی | گاهم بکرشمه غارت جان کردی
صبرم ز دل و قرارم از جان مطلب | ایدم که بنای هر دو ویران کردی
ولە ای دل غم یار و ناله زار خوش است | چون جگر از دیده جویبار خوش است
غیر از غم یار هرچه حاصل کردی | حاصل همه هیچ است غم یار خوش است
ولە نا دیده مرا وصل تو درمان نشود | دشواری هجر بر من آسان نشود
ولە از کوی تو بی رضا اقامت نکنم | وز دست غمت جان بسلامت نبرم
بردار نقاب از رخ و بنمای جمال | تا حسرت رویت بقیامت نبرم ولە

گر بر سرم از لطف قدم رنجه کنی
در سینه نوازی تو نقصان نشود

ولە ای روی تو در عرق گلاب زده | زلف تو بر و بنفشه تاب زده
چشمان تو چون دو مست بر یک بالین | سر بر سر هم نهاده و خواب زده ولە
بند از دل خود گشاده ام تا چه شود | وز دست عنانش داده ام تا چه شود
سر در جهان فراق دارد دل من | سر در پی دل نهاده ام تا چه شود ولە
چون خیل دل از نظاره بریان نکند | چون غارت جان از صف مژگان نکند
چون دین برود ز رگ زلفش بر باد | آن غمزه چرا رخنه در ایمان نکند ولە
کیفیت رخت برنگ آتش گل ریز | بر طرف رخت دو زلف عنبر آمیز
هم از لطافت آتش روی ترا | امد شد آن زلف میدارد تیز ولە
رویت که فتاده گل گل از باده برو | هر سو قطرات لطف رو داده برو
یارب گنه از دوختگی در عرقست | یا برگ گلیست شبنم افتاده برو ولە
ای گل دلم از تو گو ندیم غم باش | محروم ز وصل و غیر گو محرم باش
مرهم نه داغ دل بیدردان شو | گو داغ دل من از تو بی مرهم باش ولە
گر عشوه پرست دلستانت گویم | کو مایه عزیز مهربانت گویم
ز آن روی که جان بکس نماند جاوید | دل یار نمیدهد که جانت گویم ولە
ای دیده و دل هر دو برویت مایل | ای کرده مقام در دل و جانت منزل
تا دیده بود رخ تو بینم یارب | تا جان بودم غم تو باشد در دل ولە
در باغ گلی چو روی گلفام تو نیست | مانند تو گلرخی در ایام تو نیست
حاصل که بلباس حسن بر هیچ قدی | زیبنده تر از سرو گل اندام تو نیست
ولە حیرانم وار ز حد شده حیرانی من | ز انداز برون طلب سر و سامانی من
هر چند بحال خویشتن سنگیم | جمع آمده اسباب پریشانی من ولە

وله خوبان چو نیاز بیدلی گوش کنند
با لطف و با دلش هم آغوش کنند
چندانکه بنای عشق محکم گردد
یکباره ز خاطرش فراموش کنند

وله از دود دلم گر گوید آن مهوش را
آن سرو قد سیمبر دلکش را
تا کی پوشم ز خلق دود دل خویش
تا کی دارم نهفته این آتش را وله

ای چشم تو بر فتنه چو زلفت مایل
وی کار دل مردم از ایشان مشکل
بر کرده رخسار تو هر یک روشی
این غارت جان میکند آن غارت دل

وله گریان رفتم شبی ز نزد یا لیس
شد اشک روان بروی سیالیس
هر چند نگر بسیت اشک من زردی بود
در آینه روی جان آرایش وله

در باغ چرا روم که نالد بلبل
لب تو بکنم جلوه سرو و سنبل
در قد تو هست هرچه میدارد سرو
در روی تو هست آنچه میدارد گل

وله دی روز رسید و آشنا پیدا شد
چون غنچه بمن شکفت و چون گل وا شد
حیرانم از اینکه پاس آن بدخو را
لطفی که نبود از کجا پیدا شد وله

دل را بتو ارمیده دارم ز همه
رامش منی و رمیده دارم ز همه
تا جیب دلم فتاد در دست غمت
دامان هوس کشیده دارم ز همه وله

ای شمع ز سوز من خبر یافته‌ئی
بر چهره ام از درد اثر یافته
سوزی که مرا از تو نهان بود بدل
دریافته ام از تو که دریافته وله

ای آنکه تویی مراد و مقصود دلم
مقصود تویی ز بود و نابود دلم
در آتش عشق اگر بسوزی شاید
جز بوی محبت تو نارد دود دلم وله

ای کشته براه طلبت خاک سرم
ای کوی تو جنت رهی جای دگرم
هر جا باشم تو در خیالم باشی
در هر چه نظر کنم تویی در نظرم وله

بوی گل و بلبل نوای مرغان بهار
مستان همه و تو غایب ای نگارا یار
آنجا که تو غایبی از نهان چه حظ
و آنجا که تو حاضری با نهان چه کار وله

جانا ز کمند تو رهایی نتوان
با غیر تو هرگز آشنایی نتوان
گر از تو رهایی بکنم نیست عجب
ای که دمی از تو جدایی نتوان وله

چه بیخود و با خود و چه در خواب و خیال
سودای تو بوده ایم اندر همه حال
حقا که بوصلت آرزو داشته ایم
با آنکه نبوده ایم مشتاق جمال وله

ای بسته بهر سو بجهان طلبکار غمت
نقد دل و دین بکف خریدار غمت
خوش حال کسی که داد جان در غم تو
آسوده دلی که شد گرفتار غمت وله

مارا بجز از عشق تو دل خرم نیست
در دولت عشق تو غم عالم نیست
تا درد تو هست نیست مارا المی
تا زخم تو هست حاجت مرهم نیست وله

در دا که زبان وصل بر میگردد
دشمن بیانه بهر در میگردد
فریاد که این چو بخت هر روز
بیگانه تر از روز دگر میگردد وله

ای آمده در نشان رخشان آیت حسن
افراخته از مهر رخت رایت حسن
در حسن و ملاحت بکمال آمده
در آن ملاحتی و در غایت حسن وله

خوش آنکه اسیر و مبتلای تو بود
بیگانه ز خویش و آشنای تو بود
گر جان دهد از غم تو باشد باری
ور زنده بماند از برای تو بود وله

گر دل بهوای سرو سیمین بر تست
کر جان بخیال لعل جان پرور تست
طی یاد تو نیست یکنفس خاطر من
حاصل که تمام هستی من بر تست وله

گفتم که مگر تو مهربانی با من
با این سر مهر مهربانی با من
چشم تو تمام از خمار گشت و تو مستی
چون نرگس خویش سرگرانی با من

ولە ای حسن تو در لطافت افزون زهمه / وی برده قراران قد موزون ز همه

ستند بتان دلی ز اسباب جمال / چیزی دگر است با تو بیرون ز همه ولە

وصل تو بکرد چون دل افروزی ما / زد شعلهٔ فراقت بجگر سوزی ما

روزی که فراق و وصل قسمت میشد / گویا که شب فراق شد روزی ما ولە

ای گل ز تو بوی بیوفای تا کی / ما را ز تو برگ بینوای تا کی ٥

بیمهری و عرف نهایت تا چند / بیگانه و لاف آشنای تا کی ولە

از کشور حسن کان نگار آمده است / با او همه ناز و شیوه یار آمده است

دارد همه اسباب نکوی بکمال / آورده بخود هرچه بکار آمده است

ولە بی وصل تو من با دل غمگین چکنم / ای قبلهٔ جان بی تو دل و دین چکنم

مقصود من از چشم جهان بین رخ تست / دور از رخ تو چشم جهان بین چکنم ولە

بی ماه رخت نظر بروی که کنم / سودای که در سر آرزوی که کنم

از خانه مرا شوق که آرد بیرون / ره سوی که و نظر بروی که کنم ولە

جانا گل عارضت نکو خواهد بود / خط تو همیشه مشکبو خواهد بود

صد سال اگر بر آید از خط تو / چشم تو هنوز فتنه جو خواهد بود ولە

از عقل چه میپرسیم که دیوانهٔ تست / ور دل چه دهم خبر که پروانهٔ تست

این فتنه که در کشور دل افتادست / از غارت چشم مست ترکانهٔ تست

ولە شوقیست درین سکه بستان ترا / گر چنگ نیفکنند دستان ترا

قومی دگر اند جز هواخواهان قست / حال دگر است می پرستان ترا ولە

قد تو که سست نخل جان پرور ما / سرو است رسته چشم تر ما

از تازگی تازه خلعت افتاده / سودای دگر بتازگی در سر ما

ولە کی لایق هر سری بود افسر عشق / کی در خور هر دلی بود زیور عشق

تا پاک سرستی نبود محو صدف / در سینهٔ او جا نکند گوهر عشق ولە

چشمان تو هر دو مست خونریز انگشند / راحت طلبان وصل هم را نکشند

برگشته آن دو چشم کی رحم بود / رحمت بر آن کسی که او را نکشند ولە

آن سبزه خطی که بر جبین چین دارد / پیوسته جفا و جور آیین دارد

تندست و بعشوه میرباید دل را / نخوت دگر از نگاه شیرین دارد ولە

آن مست که نرگسش بخواب افتادست / بر گل ز بنفشه اش نقاب افتادست

سجود ز دام زلفت تا دانهٔ خال / مرغ دل من در اضطراب افتادست

ولە دلبسته بعشقت ز ازل عهد درست / دارد طلب وصل تو هر روز نخست

هرکس که بجست وصل تو هیچ نیافت / و آنکس که ترا یافت که هیچ نجست

مولانا مخلصی

اصل وی از سبزوار است و از جملهٔ شعرای تازه ان دیار اسم اصلی حاجی حسین است و پدرش خواجه یحیی بقال شاعری بی‌بدیل [وزین]
گویند صفات حمیده و کمالات پسندیده در اوایل جوانی که محل هوا و هوس است
کسب کرده بود. و بعذوبت کلام و لطافت طبع و درستی درک و امتیاز اشعار
بیمثل و بی نظیر میبود چنانچه در اندک زمانی در مضمار شاعری مرکب فکر بجولان [وادی]
دوانید و با وجود قلت سن و عدم بضاعت نزایع ... انگیز و قصاید پرنگر
متین بعرصهٔ ظهور رسانید و بطرز میرزا قلی میلی در طریق سخنوری و نکته گزاری
توجه و میل داشته و در وادی محبت و شیوهٔ مودت سرحلقه و عدید کمال اظهار
ساخته در ابتدای ایام نشو و نما از وطن مالوف برآمده متوجه عراق عرب
گردید و بعد از توفیق زیارات ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین فریب بیکار

در بغداد وان نواحی ساکن شده اوقات بهترین وجهی بپایان رسانید وبعد از آن
از آنجا در شهور ۹۹۳ متوجه عراق عجم شد وچون بانجانب آمد چند گاهی در یزد رحل اقامت
بماند واخر الامر بقصد وطن متوجه خراسان شد وچون بحوالی سبزوار رسید چند روزی
طی مراحل در آنجا توقف واقع شده بیمار گشت وچون گل از زبردستی باد خزان عکس
زیر پای اندرد وسان بنفشه با قامت هلال وقالب خیزران پشت بر بستر ضعف
وضعف وسر بر بالین عجز وناتوانی نهاد ومزاجش از جاده استقامت وحد اعتدال
عدول نمود وشخص وجودش از زیور صحت وحالت خفت خالی وعاطل گشت
وصبح نور افزای روح وراحت بشام ظلمت الم ورنج وملامت مبدل شد ورخسار چون
ماه سپهر عافیت گرد تغیر یافت وطلعت عزدای روز تندرستی بشب دیجور
تا اندکی محتجب ماند شعر

چون شد او بیمار نرگس گشت فاکر نشین
وزی بیمار درهمش بدید امد خمار — چون بنفشه یافت از اسلوب او نشان
جامه زرد در نیل وسنبل از رگ او شد سوگوار — لاله چون بشنید کو خواهد شد از گیتی برون
زانکه خون نشست از غم او در میان لاله زار — گل چو آگه شد که او چون گل بخواهد رفت زود
جامه بر تن کرد چاک وسبزه از غم گرد خوار — القصه در وقتی که از عمرش بیست وچهار

سال زیاده نگذشته بود در قریه بسطام درگذشت فی شهور سنه ست وستین وتسعمایه
وهم دران حوالی مدفون گشت شعر — درین ره خواه سلطان خواه درویش
باخر عقبه مرگ ایدش پیش — درین مرکز که جای خرمی نیست
گیاهی جز بقا تر زادی نیست — علمای اعلام وفضلای لازم الاحترام
که از مشارق رای هدایت نمایشان مشکوه ایمان ومصابیح عرفان واضح وروشن گشت
وطلعت خلقت ظلمت زدای ایشان بطراز انوار قل هل یستوی الذین یعلمون والذین

لایعلمون

لایعلمون مطرز ومزین از نقاریف روزگار وصحایف اوراق لیل ونهار جنیعت
این مسئله معلوم نموده اند وبدلایل عقلی وبراهین نقلی تحقیق فرموده که تحصیل امری
در مدرسه فنا دنیا تیسیر نپذیرد وتکمیل صاحب مخلوعه در کسب جمع از حضرا صیغت
وجود نگیرد ومرگ بجوانی وطفلی از کسی در نگذرد وبپیری وکهولت کسان ننگرد وقضیه
نتیجه کل من علیها فان مصدق این معنیست وکلمه کلیه کل نفس ذائقة الموت
مبین این دعوی ولهذا هادم اللذات هر لحظه نامرادی را از لباس زندگانی حیات
عاری وعاری میکرداند ودست تقدیر عالم السر والخفیات هر ساعت نوجوانی را
شربت ممات میچشاند تا مه حیات بنعیم عالم باقی رساند شعر

آن نا بر غلط که جهان جای دیگرست — واندر طریق شهدی که جمشید غم شکست
ماتم بجز سور امد واندر پی شادی — دین هرد ورتا ثیر شب ورفرد وبگست
فارغ منشین که جهان با تو بصلحست — غافل مشو ار چند فلک با تو بجنگست
بر دولت ده روزه مکن تکیه وبندیش — کاینجا مثل شیشه ودیوانه وسنگست

هر که بعین حقیقت واعتبار وبدیده یقین واستبصار درین عالم غدار مکار
وجهان نا پایدار نظر کرد بدانست که دنیا سرای فناست نه دار بقا ومنزل آفاتست
نه جای قرار وقنطره عبورست نه منظره حضور محل غرورست نه موضع سرور
مرحله نزهتست نه مرکز تمکین کمال او نقصانست ووصال او هجرانست
سلطنت او ادبار وزوال وحکومت او اشتغال بشادی وغم چون برق گذرانست
غم خوردن دران کار بیحاصل روز بازار کسب سعادتست وکنج از طاعت
وعبادت حاصل ادبار پرست وراحت او بادرد معدن آفاتست
وکمین مخافات هر که با مداد اطلس معلم بپوشید بهرانیه شبانگاه دستار ماتم

در سر عهد؛ و هر که شام او جامهٔ شادی پوشید صبحدم را جرعهٔ غم بیاپی چشید؛
و بنای کار جهان را اساس کنند تا پایدار بر است که هر که قدم در کوی هستی نهاد او را
از منزل نیستی چاره نباشد؛ و هر که از مرحلهٔ اصلاب آبا و ارحام امهات روان شد؛
هر آینه طفل وجود او را از گهوارهٔ مادر خاک گزیر نبود؛ پس جهد باید کرد که درین چند روز
مهلت زندگانی عمر گرانمایه بعبث و لعل نگذرد و معانی ناشایسته حضرت عز و علا مرتکب نشود
و زادی چند از جهان باقی بهم رسد و کار امروز بفردا و طاعت جوانی به پیری حواله نکرده
و مخلص وار بعقدین توکل کار آخرت باید ساخت و خود را در مهاوی لهو و لذات نباید
انداخت و تحقیق باید دانست که عمر دوباره نباشد و کس را عمر دیگر که مایهٔ تدارک
مافات شود بدست نیاید لشیخ اوحدی رباعیه

مادام که اندرین جهانم کارست / از راحت و رنج دشمنم ناچارست
مردن بر من عظیم سهلست ولیک / مفلس رفتن ازین جهان دشوارست

اما اشعار مولانا مخلصی از قصیده و غزل
و رباعی قریب بهزار بیت هست یکی از برادران مولانا مشار الیه که مردی موزون طبیعت
و درویش سرشت ان منظومات را نزد مسوده این اوراق اورده والتماس نمود بجهت
وصیت برادرش درین نسخه جزو آگاه بود؛ و لهذا درین اوقات که شهور سنهٔ ۹۹۱ هجریست
بعضی از آن اشعار را داخل این اوراق کرده ایم و امتثال ان مدعا را از آن عزیز و اقوام
بوصیت آن مرحوم غنیمت دانستم والحمد لله وحده الموفق والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب قصاید

باز کرد ید ز گرمی هوا آب جنان / که کند جای باوای سمندر سرطان
بحر را ساخته محموم تف آتش مهر / ور خبابش شده بر لب صفت تبخاله عیان
بس که جا کرده حرارت بدرون هوا / خلق را گشته جگر چون دل عاشق سوزان

انه ولی التوفیق

کوه را بس که درون سوخته شد ز آتش مهر / شبه مانند برون آمده لعل از دل کان
بس که از تابش پهنا دل آهن شد نرم / دیده را میکند تیر نظر از سندان
تا بحدیست زمین گرم که از بهر کمان / میکند شخص ز زه کاستن در خاک نهان
نکند بهدف مو صابرن ناوک / ناکه از حرف هوا آب بگردد پیکان
نخل موم بجز طور شود آتش باد / فی المثل گر بفیرش کوزهٔ آب روان
سوزد از مهر چو پروانه پرش بال طیور / دیده را مرغ نظر باز بماند از طیران
تا نسوزد بدنش از تف بیضا نهند / کیفیتش باید برون از حد کس شیطان
باد گرمیست باین مرتبه کاندر صفت جنگ / تیغ گردان شود از حرف هوا روگردان
انکه با تیر زده ماز تاب هوا گرد د جنگ / تا رسیده زنه جسم بنوک مژگان
سنگ از آتش خورشید اگر مروارید / شود افروخته در بطن صدف گوهر کان
خلق را باز رماند مگر از بیخ مهر / سایه چتر سرافراز رهین فخر زمان
ملک عالی اعلا که زنار کمنش / نشود گوش صدف گفته اثر بر بنان
انکه بر عالم اگر پرتو رایش افتد / نقد خود خاک نهاد دگر کس پنهان
نیست ظاهر شفق از چرخ که بر درگه او / سر املاک شکستست رخ و نیست بان
ای فلک قدر ابری که وقار تو اگر / حمل سایه کند بر فلک سرگردان
چرخ دوار چنان از حرکت ماند باز / که ز قطب صفت پای کند در دامان
ای از بحر ضمیرت چو ز در آب سرزد / که شود مهر درش ابنه کون و مکان
بجز از نام حسام تو بر کرخ رسید / خامه مانند سنی که شود ش قطع زبان
بحر بیان تر اگر کرد زماند بضمیر / نکند کشتی کس تا بابد از طوفان
گر نه در سایهٔ جهان ای علاج / ار عوان ز نگ شود ناصیه برگ خزان

مقبل ذره از مهر ضمیر تو اگر ‌ ‌ ‌ محو تمثال کند در دل آیینه مکان

شود افروخته زانگونه که تابد تو او ‌ ‌ ‌ دیده را دیدن خورشید نماید لمعان

ابر را حلم تو گر بگذرد اندر خاطر ‌ ‌ ‌ جا کند در دل خارا قطرات باران

وگر از قدر تو بر روی زمین افتد (فی) ‌ ‌ ‌ بعد ازین خاک شود تاج سر ارکان

عالم جاه و جلال تو گر از بس وسعت ‌ ‌ ‌ چرخ گردان هزارند در و سرگردان

آسمان شکل محیطیست که هرگز در وی ‌ ‌ ‌ همچو جوز ز رف اندیشه ندیدست کران

یک ره ار بوسه زند بر دم تیغت (بیلک) ‌ ‌ ‌ برق سان معدن الماس شود سنگ فسان

ور نگین نیغ خاری بخلد اندر دل ‌ ‌ ‌ جیب گردون ز گرانی بدرد تا دامان

روز عرض طرب ار شکل علق چو تو ‌ ‌ ‌ از سر لطف نهی پای شفاعت بمیان

شود از تین حدیث تو که کارا نزا ‌ ‌ ‌ هر ورق جلبت خلدی ز کتاب عصیان

الحق خوش این شعر که رزم کار ضربت تیغ ‌ ‌ ‌ سر شود گوی و دم اسب دلیران چوگان

تیر پران شود آنگونه کز آن هیبت او ‌ ‌ ‌ فتنه چون بکر ز نخی بود افتان خیزان

اژدها شکل شود مار زنگ اشبار ‌ ‌ ‌ برق کردار دم تیغ بود خون افشان

جوشن تن شود از صدمت خنجر سوراخ ‌ ‌ ‌ غنچه دل بود از صرصر پیکان خندان

بکند پشت سپر را هر دو بین عود ‌ ‌ ‌ بر کند چشم زره را سر انگشت سنان

خاک رزان شود آنگونه که سنجه را ‌ ‌ ‌ در نظر ثابت و سیار نماید یکسان

خیل بدخواه چو سیاره همچو ز اندو تف ‌ ‌ ‌ همچو خورشید بران حمله جهانی بکران

وه چه پیکر آن سبک دو که بهرایی او ‌ ‌ ‌ در نخستین قدم افکار شود پای گمان

از سبکسیریش اگر نشود که بهر عمر ‌ ‌ ‌ کند اندر دل از رده عاشق جولان

انچنان بگذرد از عرصه دو نیم بلک ‌ ‌ ‌ کز سر مو نشود بر تن راکب بجهان

اندران روز ز رشیر تو تا اوج فلک ‌ ‌ ‌ بس که جان ذره صفت جای کند بر سر جان

آنچنان تنگ شود عرصه که از بس تنگی ‌ ‌ ‌ زخمها را طلب اندر شکند پای فغان

سر و زانم از این مدحیت امروز ‌ ‌ ‌ دست رد کوفته بر سینه ارباب جهان

زانکه هر کس کند از عیز تو در ره سوال ‌ ‌ ‌ همچو اشک او فتد از دیده صاحب نظران

گر چه از اهل زبان در دل هر کس هست ‌ ‌ ‌ سنگی بیحد و در دل طلب باران

لله الحمد که اندیشه مدح تو مرا ‌ ‌ ‌ دیده بر دوخته از عالم و از عالمیان

مخلصی بهر دعا دست تضرع بردار ‌ ‌ ‌ که ملایک طلب آمین بکشا بند زبان

تا که ماه از عرق جوشش پروین گردد ‌ ‌ ‌ مهر هر گه که کند جای ببرج سرطان

دل افسرده خصم از سر پیکانت ‌ ‌ ‌ بگدازد چو جگر از اثر تابستان

دوستان ترا عرصه فردوس محل ‌ ‌ ‌ بدسگالان ترا دوزخ جاوید مکان

وله فی الغزلیات

بمن عاشقی از خویش گردیدم چنان فارغ ‌ ‌ ‌ که تن آسوده گشت از قید جان جان از جهان فارغ

تمام عمر فارغ بودم از خود دیگر از عالم ‌ ‌ ‌ ولی از عشق نابودم نبودم یک زمان فارغ

خوش آن زندانی حرمان که باشد با خیال تو ‌ ‌ ‌ ز هجر دایمی ایمن ز وصل جاودان فارغ

دل از روحانیان بردم کشیدم دامن از خوبان ‌ ‌ ‌ اسیران تو هستند از زمین و آسمان فارغ

وله خلک نشد از ده فرد بوالکی نام هنوز ‌ ‌ ‌ میزنم لاف رهایی لیک در دام هنوز

مردم از رشک و ندیدم در لحد آسودگی ‌ ‌ ‌ ظاهرا با غیر دمسازست خودکام هنوز

چون محبت خانه سوز گشته با مجلس ‌ ‌ ‌ ساقیا بین که در کام سر انجام هنوز

میکشد سوز ترش از جگر جام دگر ‌ ‌ ‌ گرچه زانه مخلصی بیرست در کام هنوز

وله مژگان نگاه کاو درون کسی مباد ‌ ‌ ‌ الماس زیره تشنه بخون کسی مباد

روزی هزار بار بر آتش نشانده‌ام ‌‌ ‌ یارب دل چنین بدرون کسی مباد

وله

محنت‌کشان کوی ترا سرورم هنوز ‌ ‌ سرگشتگان دست بلا را سرم هنوز

آسوده‌ام مدان که از آن چشم نیم‌خواب ‌ ‌ الماس ریزه ریخته در بسترم هنوز

منشین بخاک سوخته خود که میتوان ‌ ‌ آتش زدن بعنبر خاکسترم هنوز

با آنکه مخلصی شده محروم بزم وصل ‌ ‌ نامد ز بخت تیره او باورم هنوز

وله

خانه‌ام را روشنی دور از رخ جانانه بود ‌ ‌ گوشه ویرانه‌ام رشک هزاران خانه بود

بر خلاف عادت امشب از هجوم اشتیاق ‌ ‌ از وجودش بی‌حجاب دیدنم خوش یگانه بود

قرب عنیم بس که در دریای آتش غوطه داد ‌ ‌ رشکم از بیطاقتی بر سوزش پروانه بود

وله

نو سیم رشک حسرت و دانم سود خویش ‌ ‌ یارب کسی مباد تنگ از وجود خویش

ما را شراب عشرت و زهر ستم یکیست ‌ ‌ از بس که فارغیم ز بود و نبود خویش

شوق تو باز باعث رسوائیم شود ‌ ‌ گر صد هزار پرده کشم بر نمود خویش

آن جنگجوی بر سر ناز است مخلصا ‌ ‌ ارزیده‌ایم مخلصی از صلح زود خویش

وله

گر دل عهد باختن خواهد چابک عنان بندد ‌ ‌ که از یک جنبش مژگان ره صد کاروان بندد

مجنب چون توانم داد از کردن خود میدانم ‌ ‌ که افسون محبت خلق عالم را زبان بندد

مکن تقصیر در جان باختن ای مخلصی کانه ‌ ‌ بقول دشمنان کی در بروی دوستان بندد

وله

امشب خیالش ار نه در آغوش مرد مست ‌ ‌ دریای عنبرم ز چه رو در تلاطم است

هم نظارگی نتوان بست از لبی ‌ ‌ کش صد هزار غنچه در هر تبسم است

خونم گرفته است و بنازم نشسته‌ام ‌ ‌ تیغی بیار ما که جای ترحم است

وله

بزمی که جای باده در و خون خورد کسی ‌ ‌ چون نام آرزو بزبان آورد کسی

نسبار میل وصل مکن زانکه این شراب ‌ ‌ مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

زان غمزه قتل خود بدعا آرزو کشته ‌ ‌ بر خاک کشتگان تو کی لگد زند کسی

زنهار ترک صحبت دل کوی مخلصی ‌ ‌ دشمن چرا بخون جگر پرورد کسی

وله

جای غم تو جز دل اندوهناک نیست ‌ ‌ وین ناله خود سرشته هوای خاک نیست

هم شهید غمزه مردم‌کش ترا ‌ ‌ جز خون دل بدرد سبو بند پاک نیست

وله ای خوش آن غمزه که گر دست بیغما ببرد ‌ ‌ جان صد سوخته خرمن بیک ایما ببرد

کشته چشم تو گردم که بافسون حیا ‌ ‌ نگذارد که کسی نام تمنا ببرد

وله

کو جنان عشق که ما را بسر کار آورد ‌ ‌ در جنونم پای صحرا گرد را سوی بازار آورد

بی تکلف از مسلمانی ننگم کو بتی ‌ ‌ کز نگاه اولم در قید زنار آورد

جان رسیده بر لب و در انتظار قاصدم ‌ ‌ آه اگر اینبار پیغام جو هر بار آورد

گر کسی از حسرت دیدار میرد مخلصی ‌ ‌ گم از بهر شفاعت رو باغیار آورد

وله

مستانه بر شکسته کنم عتاب را ‌ ‌ کو جوان گرفته که بوسد رکاب را

در آستان ظاهر بیحد طبیب تو نیست ‌ ‌ بد مست یک دو روز نخواهد شراب را

خونابه میچکد ز دلم در حریم وصل ‌ ‌ خوش کرده الیست بر سر آتش کباب را

محرومم از خیال جفای تو رشک خویش ‌ ‌ هر جا که کشتگان تو روز حساب را

آنانکه انتظار جمال تو میکشند ‌ ‌ در بزم خویش ره ندهند آفتاب را

وله

آنرا که هجر تو اند و همین نبود ‌ ‌ گر دی ملیس محنت و غم وقت این نبود

احباب در فراق چه سان زنده مانده‌اند ‌ ‌ این درد جانگداز بکس پیش ازین نبود

از با جهان جهان نخورد کس نیم جو ‌ ‌ هرگز متاع مهر و محبت چنین نبود

هرگز بکوی یار نرفتم که بعد من ‌ ‌ در هر قدم هزار بلا در کمین نبود

وله

دوشم اندر بزم آواز دگی بسیار بود ‌ ‌ ساز عیشم تهی از شربت دیدار بود

باوجود بیگناهی هردم چون ناکسان / چشم حسرت بر شفاعتخواهی اغیار بود

غایت بی‌اعتباری بین که ننشیند بمن / آنکه با او پیش ازین همنشینی عار بود

زنده چون از بزم بیرون آمدی ای مخلصی / کامشب آن مژگان خونین خویش خونریز بود

وله آرزوی بزم وصلم در دل ناشاد هست / بسکه با هجران بسر بردم وصالم یاد هست

دل نباشد یک زمان ایمن ز تیر غمزه‌اش / صید پیکان خورده هرگز غافل از صیاد هست

شام هجران میرسد ای دل مزن نام وصال / ساز شیون کن که شگون مبارکباد هست

وله بجز دل خو نمی اسیری به بزم یار گیرد / که جا بپای رشکش سر بمگذار گیرد

مگر از زبان بدگو سخنی شنیده امشب / که زبان زبان خیالش ز میم کنار گیرد

دل چون گرفته را بین که سر نظاره دارد / بکرشمه که از وی اهل اعتبار گیرد

ز طپیدن دل خود شب هجر بیقرارم / که درو غمیست اندم او قرار گیرد

بجهان کسی نخنده رخ آنکه رو ما شد / دل ما باد یارب ز کسی غبار گیرد

وله طلب وصال از آنم و مطلب آشنا نباشد / که نهال دوستی را گل مدعا نباشد

پس ازین شیوه‌های بکنم دی جدای / چو عزیز لشت آن دلکه در وفا نباشد

رخ دوری اگزیند نکن از دشت امید / که هلاک جان سپردن همه کس جوا نباشد

وله بسکه امشب بی آن آرام جان ساغر بکف / صد صد خواهش بروی دیده و دل بار بود

گرم بودم زآتش نگهی که بر گرد سرش / صبر بلبل از شوق چون پروانه در پرواز بود

اهل مجلس یار با مردم نظاره رشک و ... / محکمان دست نیاز اند عنان باز بود

وله خو بهجران کرده خشنود از نگاه یار هست / هر گدای چون دل ساقی در بکار هست

گرنه حرمانت زاد راه عاشق از چه رو / باید هرکه در طبع وی اغیار نیست

طعنه بر سجاده پرهیزکاران میزنند / دامن آن درد کو آلوده اظهار نیست

بی تکلف آنچه من از عشق دیدم مخلصی / رشته تسبیح عاشق هم کم از زنار نیست

وله بس از دری که خواب راحتی کرده دم کرد / دود بیطاقتی بهوش از من و در بستر افتد

بسوزانم ولی کمتر ازحمدان بر سر کوئت / که این آتش کاشانه چشم بر خاکستر افتد

وله ز داغ صد دلم شمعی که خندد کز بر ابابت / اگر در خرمن آتش بر بستان اخگرم افتد

وله شب آنکه زمی ساغر مخمور خورد / ز تبسم شیشه‌های سحر خورد

آنزا که داد ساغر حیرت جمال تو / در زیر خاک کی مژه بر یکدگر خورد

هردل جفا یاد که کند بزم وصل از دست / ساقی از آن کسست که می پیش خورد

وله هوس آنکه دل جز تو بیاد کرد نداشت / وانمود دلت حکایت بدگو انبه نداشت

هوس آنکه از وصال تو در راه ضیب بود / کیفیتی که هیچ غم درد سر نداشت

عیار نظر شاد و بیا ماند بزم وصل / دل این اثر کان بدعای سحر نداشت

وله از سر کویت باستقبال ... میروم / راه نومیدی بپا بای حسرت میروم

آمده جان کرده در بن دوستی را او درست / بای تا سر حسرت آلود محبت میروم

مدعی را پیشتر جا میدهی در بزم وصل / گرچه میدانی که باستیلای عزت میروم

وله بسکه شب دامان حسن از عشق / هر نگه را صد جهان امید در دنبال بود

مخلصی آنشمع مجلس را که یاد مدیم دوش / صبر بلبل از گرمی پروانه خوش بال بود

وله کسی نگاه بان چشم عشوه ساز نکرد / که دست در گره جانگدازان نکرد

ساز خوش شدم التفات خود بر چیز / که نارساخته جا در دل نیاز نکرد

ملک زاده ستمدیده تو ذوق یافت / که در بروی عطا ... باز نکرد

اسیر حسن تو گردم که صد جهان جا را / بجز نشاند و ترا آشنای ناز نکرد

نکرد دیده محمود مسیو آنکه دید / که مرو منع خود از دیدن ایاز نکرد

کسی که لبت خود ساخت مخلصی یارا | گذشت محض و این رشته را دران نکرد **وله**

فی الرباعیه عاشق که خوش سوختن گشت نفیش | پیوسته بود از روی سوختنش

انست شهید عشق کز آتش دل | در روز جزا سوخته باشد کفنش **وله**

عشق آمد و قصد دین و ایمانم کرد | تاراج شکیب و غارت جانم کرد

وانگه سر پای وجودم آمیخت | این درد که سر ساز درمانم کرد **وله**

هر خون که ز دیده ام فرو میریزد | هجران تو بازم بگلو میریزد

از بس که تمنای تو در دل دارم | چون اشک ز چشم آرزو میریزد

لاحقه در ذکر بعضی از شعرای متفرقه که درین سفینه حسب الاراده

مسود این اوراق نوشته شد از آنجمله **شیخ عبدالسلام**

نبیره حضرت نجم الفقها المتبحرین و هادی الخلایق الی طریق الیقین شیخ ظهیرالدین
ابراهیم بحرانیست که از حیثیت کمال تقوی و دینداری و غایت فقاهت
و پرهیزکاری بر سپهر فضل و معالی کوکبی بود روحانی و پدرش افادت و افاضت
پناه شریعت و هدایت آگاه شیخ شمس الدین محمد مقتول است که در سلک علما و فضلا
دوران انتظام داشت و بسبب وفور جود و سخاوت و کثرت عطا و مروت
تخم مهر و محبت در اراضی دل اصحاب دین و دولت میکاشت و سبب
شهادت حضرت شیخ آنست که در ایام سلطنت خجسته آغاز فرخنده انجام
خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب در ولایت کرمان منصب
اعلا مراتب شیخ الاسلامی منصوب بود و همواره در هدایت و ارشاد عباد
و تقویت شعار شریعت سید الانبیا و الاوتاد مراسم سعی و اجتهاد میفرمود
تا آنکه مدت اوقات شریفش دران ولایت بدین وتیره بگذشت و

روح الله روحه م

عظمت و اعتبارش در میان مردم آن نواحی اضعاف مراتب مشایخ دیگر گشت
گویند وقتی حاکم آن ولایت اعنی امارت و حکومت پناه حشمت و شوکت دستگاه
شاه قلی سلطان افشار اراده شکار ریکاپه نموده و یکی از آقایان بزرگ خود در آن
شهر بداروغگی نصب فرموده اتفاقا دران چند روز آن نایب نامناسب زنی
را که در متعه دیگری بود میخواست که بحباله خود در آرد و گریبان ناموس آن شخص را
بپنجه بی حرمتی چاک کرد اند لاجرم آن بیچاره با زن مذکور پناه بخانه شیخ برده بحمایت
آن حضرت متوسل گردید و رفع آن تعدی و ظلم را بجز اعانت و نصرت شیخ الیه
سبب دیگر ندید القصه بعد از اطلاع بران حالت آن ترک بدعاقبت با جمعی
از ملازمان سلطان بر سر خانه شیخ آمد تا آن مستوره را از آنجا بدر آرد اما چون
ملازمان و خدمتکاران شیخ بر صورت حال اطلاع یافتند بدفع ایشان پیش آمده
نزاع و جدال ایستادند و چون محل مدافعت بر مردم شیخ تنگ گردید ناچار شیخ
خود مسلح شده بدفع آن گروه طغیان از خانه بدر آمد قضارا تیری از شست
ترکی گناه یافته بر مقتل حضرت شیخ خورده فی الحال ایام حیات بسر آمد و این
قضیه در شهور سنه ۹۶۱ بوقوع انجامید و زبان اهل روزگار بمضمون مقال متکلم گردید

رباعیه چون پاک شود روح ز آلایش تن | او را نسزد بحفظ خاک وطن
پرواز کند بجانب روضه قدس | مانند جناب شیخ الاسلام زمن

علی الجمله چون این خبر بجناب سلطان مشارالیه رسید از آن شکار اندوهناک
و غمناک برگردید و بعد از آن تأسف بسیار و اتفاق ایجاف افشار هر چند کوشید
چاره جز تغافل و اغماض ندید و لهذا اولاد و متعلقان شیخ از آنجا بدار الامره
باردوی خاقان گیتی پناه رفته صورت قضیه را بموقف عرض رسانیدند

وخاطر مبارک نواب همایون را نسبت بان سلطان منحرف گردانیدند و نیز پیشتر
از آن قضیه مزاج اشرف اعلی از وی متغیر گشته بود و اکثر اوقات در مجلس بهشت
آیین سخنان در باده ظلم و ستم وی میفرمود لاجرم بر سر آن قضیه موازی دوازده
هزار تومان جریمه بر وحواله نموده و از آن منصب امارت انداخت و اولاد
شیخ شمس الدین مقتول را رعایتها و شفقتها فرموده بانعامات و تفقدات پادشاهانه
بنواخت **رباعیه**

ای گشته ترا سند اقبال مدام
لطف تو امور ملک را داده نظام
از عدل تو بهره مند جمیع انام
چون پرتو نور مهر انعام تو عام

وبعد الیوم متعلقان و اولاد شیخ
بجانب شیراز رفتند و در آنجا با ابو محمد انجو که از سادات جلیل القدر آنجا
بود علاقه خویشی پیدا کرده در آن بلده متوطن گشتند وجناب شیخ عبدالسلام مشار الیه
که اکبر و ارشد اولاد بود در آن مدت بمطالعه و تحصیل علوم مشغول گشت و قریب
پنج سال بتحصیل کمالات اشتغال نموده در فنون علوم معقول و منقول از اکثر طلبه آن
ولایت درگذشت اما بواسطه توجه بامور دنیوی و تحصیل اسباب صوری باکابر
و اهالی مصاحبت مینمود و بخلاف طریقه آبا و اجداد بزرگوار باعمالی که لایق و مناسب
حال فضلا و مشایخ نباشد میل میفرمود بنا بر آن از آنجا بیرون رفته از راه دریا
بدیار هند رفت و چون بان جانب رسید بواسطه نجابت نسبی و استعداد
حسبی که با او بود نزد سلاطین آنجا معزز و مکرم گشت و در اندک مدتی قریب
بده هزار تومان جمعیت و سامان بهم رسانیده بگزاردن حج اسلام و زیارت
بیت الحرام فرمود و بعد از توفیق طواف کعبه معظمه و زیارت روضه مطهره حضرت
خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله از راه شام و حلب بطرف عتبات عالیات

خرامید و در آن اوقات یکی از خوبان خود را بعقد ازدواج در آورده چند گاه دیگر
در اماکن شریفه ساکن گردید و چون در صفت جود و سخاوت و طریق بذل و مروت
عدیل و نظیر نداشت صلحا و ارباب استحقاق آن مواضع را از گنجینه احسان بهره ور
میساخت لیکن بعد از آن بواسطه کثرت ارباب طمع از آنجا دلگیر شده از راه بصره در کشتی
نشست و متوجه بندر جرون گشت گویند در حوالی آن بندر جمعی از اعراب که با اهل
هرموز نزاع و جدال داشتند و نمیخواستند که کشتی و تجار بان بندر آمد و شد نمایند
جناب شیخ را با جماعتی که در آن کشتی بودند غارت کردند و اسباب و اموال ایشان را بالتمام
بحیطه تصرف در آوردند بعد از آن شیخ حیران و سرگردان با متعلقان و رفیقان از دریا
بیرون آمده سر و پا برهنه بقید بندر هرموز رفت و از آنجا جزوی از تجار قرض کرده
بحاکم لار آمد حضرت عدالت شعار نصفت آثار امارت و ایالت دستگاه نقاوه
دودمان سلاطین صاحب رای و خلاصه خاندان خواقین کشورگشای نظام الاماره
والایاله علاء الملک الملقب بابراهیم خان ثانی مدالله تعالی ظلال جلاله و اجری بالخیر جمیع
آماله متوسل گشت بسبب آنکه آن حکومت و امارت پناه را بر اعراب مذکوره
حکم جاری بود و در امتثال آن قضایا با کمال سعی و اهتمام چنانچه شیوه حکام آن بلاد
باشد مینمود علی الاجمال بعد از ملاقات و عرض نمودن اثنیه و دعوات معروض
گردانید که درین اوقات بنا بر عدم مساعدت روزگار یا باقتضای قضای خالق لیل
و نهار دست تقدیر ملک قدیر ابواب محن و بلیات ضمیر بر روی این فقیر گشاده
و انسداد طریق حصول آمال و امانی که پیرایه ایام جوانی و سرمایه اوان کامرانی است
دست داده وجماعت اعراب دریا و قطاع الطریق آن وادی بر شیوه بلا بر سر راه
آمدند و نان پاره که بعد از تردد بسیار و مشقت بیشمار بهم رسانیده بود نهب

بلکه م

وغارت برده فقیر را بفلسی محتاج کردند چنانچه هر چه نشست عوض نان کرده روی
قرص خوانان در نظر می آید و برسام بجای طبق طعام قرص ماه تابان بر خوان آسمان
می بیند امید بکرم حضرت خان دارم که اموال مرا از اوباش مذکوره بازیافت نماید
و داد مرا ازان ظالمان طلب بستاند و اگر تمام اموال باز یافت نشود باری انتقام
گرفته شود که معیشت متعلقان و منتسبان من ازان بگذرد و اگر درین قضیه تقصیر
و تغافل خواهند فرمود احوال خود بپادشاه ایران پناه سلطان محمد پادشاه و شاهزاده
کشورستان سلطان حمزه میرزا خلد الله تعالی ظلال سلطنتهما علی مفارق الانام
واید مآثر خلافتهما الی یوم القیام عرض خواهم نمود القصه چون التماس وی درجه
قبول یافته بود خان مشار الیه اوباش را طلب داشت و تفحص و تجسس نموده
همت بر اخذ آن اموال گماشت و سعی و توجه بسیار بجز وی ازان نقود بدست شیخ افتاد
اما در اندک زمانی بواسطه حالت کرهی که شیخ را بود بباد فنا بر داد و بعد الیوم
در انجا بانزوا اکثر اوقات متفکر خاطر میبود و اراده [illegible] میبود گاه میل سفر
هند داشت و گاهی ملازمت شاهزاده مظفر لوا سلطان حمزه میرزا بر صفحه خاطر
مینگاشت **رباعیه**

هر دم ضرری ز نه گونا گون
آمد ز پس پرده تقدیر برون — جان گشت ز بسیاری اندوه زبون
دل نیز ز زخم غصه شد غرقه بخون

القصه چون چند روزی اوقات تیره
آنجناب باین وتیره بگذشت و طاقت تحمل شکیبائی وی از سپاه الم و حزن
~~شکست یافت~~ مانند وفای مردم هر جایی مفقود گشت
روزها با دل پر سوز بامید مهمی که وجه معاش ازان مهم بدست آید بپای طلب
هر طرف میدوید و شب در کنج محنت خانه نشسته در گفت و گوی لیت بسبب

اضطراب متعلقان در کمال حزن و ملال بسر میبردند اتفاقا روزی میرزا جان مومی الیه از
وزیرش مولانا عبد الرزاق منحرف گردید و بواسطه خباثی چند که نسبت بان سلطنت شعار
بفعل آمده بود او را گرفته بقتل رسانید و چند روز مهم وزارت و مهمات آن
دولت معطل مانده مردم در خانه و در ماوای آن بلده منتظر گشتند که آیا آن مهم بکه تعلق
یابد و فروغ آن دولت از پرتو وفا و کفایت مآثر خان سپهر احتشام بر وجنات
احوال کدام صاحب مرتبه تابد چون بوالی بیک ترکمان که در انجا تحصیلدار بود مشورت
نمودند رقم این منصب بشیخ عبد السلام کشید و آنجناب را از اهالی آن دیار که بوفور
دانش امتیاز تمام داشت برگزید و حضرت خان مشار الیه را نیز میل و توجه بجانب
وی بود و صحبت در مجلس از حسن کاردانی و کفایت و حسن وقوف و درایت او
سخنان میفرمود علی الجمله بار دیگر کوکب طالع آن فاضل ستوده مآثر براوج شرف و عزت
لامع گردید و اختر بخت آن فضیلت شعار از افق سعادت طالع گشته بان منصب خطیر
رسید و مدت چند سال بان شغل مشغول شده مهمات آن مملکت را از روی سداد
وصواب رای منضبط داد و با وجود تحلی باصناف فضایل و کمالات بدست تغلب و تصرف
ابواب محن و بلیات بر روی رعایا و سکنه آن ملک گشاد چنانچه یکی از ثقات
گفت که در ایام وزارت وی بدعت چند اقدام نمود که هرگز ارباب ظلم بامثال
آن قیام ننمایند و بواسطه حرص اموال تغییری در اوضاع پدید آمده کاری و علی
چند ارتکاب کرد که اصحاب جور و اعتساف بران جرأت ننمایند مع ذلک
خان ستوده سیر طریق عفو و اغماض را شعار خود ساخته از و میگذرانید تا بو که بواسطه
عزت حسبی و نسبی او را بمواخذه و مصادره نمی رنجانید آخر الامر چون کار از حد
گذشته خود نیز فهمید که بمکافات خواهد رسید و صورت او وخامت بر بلا

افتاده بود فاحت خواهد انجامید از امر وزارت استعفا خواسته بار دیگر نیت
بزیارت مقصد حج نذری تزیین داده بنوعی که توانست از آنجا بیرون رفت و عنان توجه
بصوب مکه معظم انعطاف داده از راه دریا بار دیگر بآن جانب روان گشت
و الحال که سنه ۹۹۱ هجریست بآن جانب رفته و اطلاعی بر احوالش حاصل نیست
لیکن یکی از تجار که از آن صوب آمده بود گفت که مردم لارجی را از اعراب که بوی سابقه
عداوت داشتند در عقب ستاره او فرستادند تا او را در دریا غارت نمایند و اموال وی را
که زیاده بر ده هزار تومان بود بقبضه تصرف در آورند لیکن چون از عقب وی رفتند
بکشتی وی نرسیده مایوس و محروم برگشتند اما تا غایت صحت این خبر نزد این
ذره احقر بثبوت نرسیده و صورت این اراده نسبت بآن افادت آثار تحقیق
نگردید علی ای حال آنجناب در وادی شاعری مرتبه اعلا دارد و در اقسام شعر از
قصیده و غزل و رباعی و مثنوی دخل نموده باید و در هر قسمی ابیات بر فکر رنگین و معانی
بلند متین از گنجینه خاطر بعرصه ظهور آورده و در سایر منظومات پای تخلص کرده
اما از اشعار آنجناب آنچه بفقیر رسیده و در مدت توطن قطب الدین جانب است سال
داشته یک قصیده و چند غزل و چند رباعیست که درین خلاصه مرقوم گردیده
بمنه وجوده و توفیقه

انتخاب قصاید

مرا درد دلی بنهفته بر کشتاست — که سنگ خارا اگر بشنود دگر بدر زار
دل صاعقه پنهان بزیر لب دارم — برو برو مزن انگشت بر لبم زنهار
بیک زبان فاشی در لب ریزد — نهان خلش چه داری حذر که نشعار
دلم شکسته و من دارمش بصد تلبیس — منه باز من دست گفت بشمار
تمام غنچه و هوانم میا بنزد دیگم — که درد اگر گذرد از بر کند انزار

هنوز گریه بچشمست و شکوه در سینه — هنوز تفته لبست آمده والم تاثار
هنوز مرغ سحرخیز ناله در دل شب — نکرده درس دل نوحه ساز را تکرار
هنوز گریه زارم که در گلو گرهست — نبرده است رنج نغمهای موسیقار
هنوز بوی کباب دلم نیامده است — برون ز سوز نفس مشک طبلهٔ عطار
هنوز از جگر پاره خونفشان بحلق — عقاب ناله نکرده دون نبرده در منقار
نعوذ بالله از آن دم که پرده بر دارد — زبان زمهر راز نهفته در دل زار
اگر ز سوز درون من خبر برون آید — جهان چو کوره حداد پر شود ز شرار
زبانه دوزخ من گو مکش بانگ مرا — بعجلتگاه بیان این سخن نیاید باز
و لیک چون بدلتنگ هم نمیگنجد — فرو خورم قدری شکنم اظهار
مرا مشغله دارد این زمانه اسیر — که در رکاب سرو بینیم بکار و بار بسیار
بچار سوی مرادی فتاده ام که هنوز — بجاه یوسف من به کراهیت بازار
نسیم برهمن ولاله خفته را گوبیند — که گلعذار تو بنشین ار گلزار
فریب عشوه دنیا نخورده دل من — که نفکند بر سیمرغ سایه بر مردار
فراختر ز فلک کار ما زند عزم — مرا اگر چه درین خاکدان بود رفتار
نظاره را چه درون سپهر دارم جای — درشت وار بدون ز خطای بر کار
بانکه بر سر سنتی کلم نشسته چو زاغ — مرا هواش افتاده در وصل شمار
بباغ اگر چه نشیمن ساخت چون مرغان — کسی نکرد شکار مرغ را باسراف
در آن زمان که یکبار بانگ یکی صفیر شود — سپهر بسته رسیطاقی زمین ز قرار
بود چو بیضه عالم که بهای درشت — چو سطح آب شود لیکن زمین هموار
بخان فلک را که بس شود نقش بم — قضا برشت فنا در نورد دائره طومار

زخاک و آب کند دق گران و کل استقا — رهند آتش و باد این صریع و آن زد وار
اساس قلعهٔ گردون ز بیم فرو ریزد — نه برج و باره بجا باز ماند و نه حصار
ساط دیگر و بزم دگر فرو چینند — باقی دگر افتد ناطر اسرو کار
ز رفق آنکه درین شاه داشت از هستی — دران مقام درآرد تنزلش بجبار
هزار گونه شرف را بهی بود بر سر — رسد بکفش فرو پایه منصب بستار
رسوم نیک و بد خلق واژگون گردد — عزیز دست تملق زند بدامن خوار
ز شرق ازل آید بجلوه خورشیدی — که از ابد گذراند طلایه انوار
سکی نه زمزمهٔ صفتهان فلک شوند — چو طفل مهد ز خواب گران شود بیدار
صف حضور بدیوان کبریا بندند — مقربان بقای همو رفیق ابرار
در آورند رقیبان بار جبد مرا — دران محل که در آیند انبیا بشمار
بر اوج قرب زند بال مرغ پندارم — میان صف ملایک چو جعفر طیار
چو ره دهند دران سو طمع گذر باشند — رهی بحالت و حیرت که ای چه گذار
مرا چه حال دهد و تو خود بگو احوال — بهوش باش و نصیحت بذیر و گوش بدار
بعلم ناقص خود گر غلط بود عاری — کجا قبول فتد گر نیایم استظهار
مرا صدارت دنیا و آخرت بخشند — وزارتم نکند گر قرین این اوزار
ولی چه چاره که آمد بحکم شاه جهان — بحج دل ز این جرعه چو آن ناچار
شهی که از ادب پیش بخدمتش چون — همیشه حله بهم کرده اللیل و نهار
علاء ملت و ملک آفتاب اوج بها — که هم بی خلیست و هم خلیل اطوار
شهی که گر طلب بحر بگذرد رایش — سه ستاره بجای دُر افکنند بکنار
اگر سوار شود شاه یکه سپه دارد — وگر پیاده بود بنیش سوار

قبول نقش حروف درم نخواهد کرد — بعینه صورت دستش اگر کنند نگار
چو زر ز اوج کریند همیشه رقص کنان — ز ریگ که بوسه زند بر سرش بوقت نثار
اگر بر آب روان سایه افکند حکمش — قرار عاریت از وی طلب کند کهسار
چو باد در روشش آید چو شعله برخیزد — اگر ز عزم تو یاد آورد دل بیمار
رهی نموده بچشم خرد چو مهر در آب — فروغ نکته وصف رخ تو در گفتار
چو سایه زر بیتا فتد اگر خرام ابنت — فریب جلوه خورده از آن صورت دیوار
کند چو تخت سلیمان بروی باد مقر — عمارتی که حفاظ تو باشدش معمار
اگر بچشم تفقد ببینده بکری — کند در اصل نسب التیام با احرار
کسی که دم ز خلافت زند عجب نبود — که خون شود بدلش استخوان چو انار
چو برگ و شاخ باسال درخت بوند — چو زر ز لطف گر آب تیشه نجار
چو ابنی بر کاب و عنان بکف گیری — سبک یکی و گران دیگری بعزم شکار
چو شعله صد دلت اربیش در عنان بجهد — چو گرد در بیت افتد هزار جان فگار
بناوکی که زد دستت جدا شود نازم — که چون نفس گذرد از سینه شکار گذار
کنا بجان مشوش چگویمت که مراست — ز سوز سینه دلی همچو شمع اشکبار
بسیت شکوه ولی دم نمیزنم که نفسی — بلب نماند و با سینه بست در پیکار
بغیر بخت بد من که خفته باد کسی — نیزند در پاریج و نیست این بار
پرستار نگل احسان اگرچه جیب همه — شکسته ام همه در سینه امیدم خار
تهی و چه تهمت مقصری دارند — گران حدیث در استغنا نه اند انجار
بانکه فخر بدانش نموده ام گویند — که عارضش آمده از نسبت وزارت لار
عالمی که برد جز با نجا چه — که پرده‌ای خطا بر فکنده انا اسرار

ببای مردی صنعی که در عدم او را … نبود عین و حرف الفی و دست افزار
چو حال رفته و آینده حاضرند برش … نرفته سهو او سوی کس خط احضار
میان او نظر صد هزار ساله رهست … اگر چه هست جزو بر دریچه انظار
دو دیده در ره شوقش نشسته در غم اوست … بخنده کبک دری و بگریه بوتیمار
همی دوند چو گاو خراس در طلبش … بگرد کعبه فرو بسته چشم اولو الابصار
ببخشی که کرم را بحاتم او بخشید … وزو نبیله را ورد دست جود و یسار
ببسبقی که برون آورد ز یک خم نیل … هزار رنگ بدیع از خط عروس بهار
سبی ز تربیت خاک و نشو آب دهد … لطافت بدن غنچه تیزی سر خار
بآتشی که در آب رخ گلست نهان … که کسب کرده از آن گل طراوت رخسار
بآن رحیم خطا بخشی دل نواز که هست … مقام شاهد عفوش کنار استغفار
بقا حنیفی که چو جان با خبر ز راند الست … ورو گریخته زیر لب از زبان انکار
بجای انکار در حضور گواه … سخت روی عهد و سستی اقرار
برد با نجیلی تسلیم و اصطبار قبول … چو سنگ عربده زد لاابالی اصرار
برقص غنچه و وجد نسیم در بستان … بهم چو رست شود ضرب کوعطق بزار
بدان نظر که بمعقوله فنا بیند … خرید حرف که بود راز را که اسرار
بی تفاوت کم زبان طی سر و پا … که داو اولان هر دو کون شد بقمار
بجود او که اگر سایه بر غنی فکند … هزار دست عطا بهم از و چو چنار
حکومة شبنمی از برگ گل فرو ریزد … فتاده از کف جودش بدان مثابه بهار
نجفی هر مبعدنکی که در وجود آمد … که نیست در ره سستی یکی از آن بیکار
بعذر کوشش جوار پکیان کو طلب … که شد ترازوی ارزاق را زبان عیار

بدان

بدان ترازوی علمی کز آن عمل سنجند … که ره نبرده کس او را بحیله و طرار
بعفو او که اگر پای در میان ننهد … عمل نخیزد جز باد در کف ابرار
بدان تو به کراست که اهل دوزخ را … شدست آتش آزاده آب خوشگوار
بآفتاب قیامت که شعلهای جحیم … زعکس چشمه او داده آب و رنگ عذار
برفق او که چو در گرد او رسش بنظر … لباس سرخ تنش ز لشکر عقوبت غبار
بلطف او که برافکند چون ز رخ پرده … نموده آب حیاتش چو گرد بر رخسار
بخاک تیره تجلی اگر کند صد مهر … برو چو آینه بی لشکر در دیوار
زبرده نصر حفظ حفظ او سایه … اگر بروی بنا هنده افکند کشتار
برهروی که برد علم او بنجا … که بارهای سفر را کشوده از اعمار
بجاه و مدحت ممدوح من که مدحت را … چنین بزنگ نشسته هیچ که یکبار
بحلوهای معانی سرا و خاطر من … که آن سپهر شد و آن کواکب سیار
بخالقی که چو طبع زبور خوان مرغی … زند بر سر اغصان سدره اشعار
که خدمت تو مرا چون فرایض و سنن است … و زان چو سجده بدرگاه حق ندارم عار
چنان فریفته دل را بهار مجلس تو … که دامنش نکشد خار فکر خویش و تبار
زعیش و نقد جهان من همین ترا دارم … مراتق مال و منالی تو بحر ضیاع و عقار
ولی ز جمع بریان که گرد شمع تو اند … زعار خویش چو پروانه گشته ام بیزار
قرار بجو خوش داده ام که درین بزم … ز شکوه من نکنی زار غم تو در آزار
سفر بنا خوش و خوش کشته لازم ورنه … جدائی از تو چو جان کندنم بود دشوار
بجز ثنا و مدیح تو هر کجا باشم … کمان مدار که باشد مرا شعار و دثار
رسی گز بن سفرم عزم دل کران چند … قصیده تهنیت شد بمن نمیشود رهوار

چو یک قدم ز تو کردم جدا یقین دانم … که دیده‌ام به قیامت ودیعه جهار
چه گرد باد غم هجر تو ز شور انگیز … که شوق واکشد از این دو دیده خونبار
چه نامها که نویسم ز خون دل عنوانش … چه نامها که ز لب تا درست کشند قطار
چه زهرها که بنوشم ز جام صبر و به … چها که بر سر ما رد زمانه غدار
چه شکوهای جگر سوز دل بدرد آور … که گر زبان غزل باشدم بان اشعار
بلطف طبع دگر تا چه از درستیها … که با همه گذراندن ز هجرت ناهموار
ز رشته تا به حد کنم چنان جهد پر زلی … که گر ز لبنگ نشنید نه پیچش سوفار
اگر ز تن نفسی جز توام برون آید … بدان مشابه بود کاتشی جهد ز چنار
تنیست همه ز حال جان بپرس ازمن … که باره کرده عقال گسسته اشتهار
نکته سیر مرا دل منور از سوکنند … فتم اگرچه ازین بیش جوزده شد بسیار
بدان حکیم که داند مزاج نفع و ضرر … ور زدست مجتمع این زهره و زهره …
بدان عزاجی حکمت که ره نمی یابند … عقول انس و ملک در حریم ان انکار
بعقد گوهر قرآن و سلک الفاظش … که هست ساعد ایمان را حلی سوار
بسر خلقت ادم که بر ملک مخفیست … که از چه مشت گلی شد چنین ستمکار
بسیر چرخ و مدارش که کس نبیند اند … که چیست مقصد مقصودشان ازین …
بحسن خاتمه رند درد کش که بود … بجلد کام بخشش ز خانه خمار
بدان وثیقه که بگرفت در شب معراج … طلب شفاعت این امت احمد مختار
بان مجامع اشهاد حق بروز الست … که کس نبسته لب خویش را از ان اقرار
بخلوتی که بخود گوید و ز خود شنود … ترانه لمن الملک واحد القهار
بدان مواقف حیرت که انبیا را هم … شده عنان بجنبد رهادران مضمار

بامتی که سود منقطع رجا بهم را … سلامت می بکند شعله از دل اشرار
و رای حسن عمل یا بدا دگر جوا بهند … بنیم حبه نیرزد بضاعت اخیار
بنقد جود و تفضل که وای گرنه بدان … کند معامله با این مهیمن الغفار
بان درخت سخن گو که مرغ انجیرش … کلیم بود جز او کس نگشت بر خوردار
بو عده گر کشیدست با بر امن صبر … در انتظار نوید وفای آن کهسار
بدان گریه عابد فریب زهد افکن … که سبحه شهاداران بسته بر کمر زنار
بان سری که تفاوت نمیکند او را … که التیام بگردن کند و گر با دار
بنشاءه می عرفان که انجنان مستست … که ز هر رگ بدر آرد ز نبرده پندار
بجامهای … خرد کام در رهش نزده … که دست … کرده حق بهر …
را ربی بزد عوی خویش شیطان زا … زده بخرمن … خلقتنی من نار
بجانه که … نهاده بنیاد … … که با تبنگ در ان کوچه میزنند عیار
بان سخن که قضا با قلم نهانی گفت … که ان ودیعه چنین خامه گشته … نزار
بجرعهای صبوحی که رحمت ملکست … بطرف باغ دل افروخت چهره گلنار
بنغمه که فلک را چنین بچرخ آورد … و زان نوا بسماعست تا بروز شمار
بقادری که کند تیغ برق را پیدا … ندیده ظلمت زنگ از نیام ابر بجار
بعز سترون غنت در عملش … برای جنبش هر ذره مبلغ و مقدار
بنکته که بنزد سخن شناس کنند … زبان موج سابان بر کنار دریا بار
بعز حسن و اقلیم آسمان و زمین … که افتاب بسند او را طلای دست افشار
بتیغ نطق چو الماس من که تیز است … زبانه سخنه کشیر صد بر کردار
که چون بعزم سفر ره کنم بکعبه مرا … بگیر دست و بدست رفیق شوق سپار

بدان امید که بر جان فرو دمند حرم / نسیم بادیه بر تن دمد چو باد بهار
خوش آنکه آتش هجران خانه سوز گیرد دل / نه فکر مسکن و ماوا کند نه یاد دیار
خوش آن دمی که برد کاتب یمین نامم / دران حرم چو در آید حکایت از زوار
خوش آن زمان که من از طوف خانه کم کنم / هزار دایره خرد و بزرگ چون پرگار
خوش آن دمی که ز راه شب نالهٔ جانها / برآورد دل من جارزنان نفس دمار
خوش آنکه طوف کنان در مطاف چون گردم / ورد نسیم و کند بر دو چشم آن گلستار
اگر رساقی زمزم پیالهٔ گیرم / ز جام جم نشوم جرعه نوش و باده گسار
فغان که آتش شوق ره حجازم راست / درون سینه دلی همچو مشعله دار
بمن مگو که تو حج کرده و ره وسعی / تمام عمر بدین فرض شد یکبار
نهفته نکته سر سینه هست در اینجا / که رمز آن بتو شارع نمیکند اظهار
بیا و بیخودی را چو من بحرف درار / که پرده بر فکنم زین حدیث مجنون وار
که گفت نه غلط قصه سیه پوشان / تو هم ببین و سیه ساز جامه و دستار
کسی که جلوه کهی راندید چون گوید / بگانه سرگرم لیلی او هموار
دوره بمنزل سلمیت پرده بنماید / یکی بوادی شوق و یکی بکوی قرار
فلک بنقد طلب عشق شکیب جزی / درین معامله اندم که با دل افتد کار
شنوان قاصد و اندیشه تا دلی گنجد / زبان حسن سنگ که مست در گفتار
که مهر طلعت عذرا ندید وامق را / نکرده جلوه و نفکند پرتو بر عذار
وگرنه قاصد و نه نامه بخند سنگین / دلی که دید رساندش بپای دیدار
کسی که پای بسنگش نکوچه آید / نمی کند سر اگر سنگ باردان دیوار
بنیم جرعه بپای جه مستیست که / منون بر تو نبود ده ساغری سرشار

رسید وقت دعا لیک حیرتی دارم / که حیف (انجم) ازان بیستی تو بر خوردار
همیشه تا که بمهر و لعاب زرینش / کشند بر ورق روزه مهره و آثار
زنظم من بثنای تو روی مهر مهر / بجامه زر چوخود کرده با نقش و نگار

وله فی الغزلیات

هر سر بره عشق بتان سوده نگردد / این درد بگرد دل آسوده نگردد
انزا که کند حجز مژگان تو بسمل / در خون طپد و دامنش آلوده نگردد
تو مبدم و فارغ بخرینده نگه کو / دنبال دل غزده بیهوده نگردد
دامن نتوان بر فلک افشاند خواست سبک / نار علف گران دوسه بیهوده نگردد
سوزد مژه از گریه سلکم هجی هست / کرشعله بهای عنبر اندوده نگردد

وله

روی طلع رد یا خواهش نهفته به / گرد امل ساحت ایام رفته به
کرد فلک خراج حوصله جرخ همت است / نیکاه سرزنش عطا ناشنفته به
از طینت زمانه بجو بوی مردمی / کاین غنچه از نسیم هوس ناشکفته به
ناسفته گوهر بیست بیابی در وجود / لیکن بسوزن عدم امروز سفته به

وله

در سواد امل امروز کسی نتوان دید / بر سر خوان تمنا مگسی نتوان دید
گوی عرفان مزن ای عقل بچوگان بلاغ / که بمیدان هوا است فرسی نتوان دید
لب فرو بند که در کاسه گیتی زهر است / دیده بر دوز که فریادرسی نتوان دید
وقت غارت زده خوش که در این بوم کشش / دامن دل بکف ملتمسی نتوان دید
جشم در یوزه بپای همه و مهر مدار / کاندرین اینه روی هیچ نتوان دید

وله

در مقام بیخودی دل باز نقش تازه بست / حسب حالی بهر عشاق بلند آوازه بست
باز صبر از بهر تسکین در وقع تازه بست / دفتر درسندیم را واکون شیرازه بست

دیو سودا با دل آشفته عهدی تازه بست / مردمی بر صید دکان و خرد دروازه بست

جام رنگین فلک هر رنگ و بوی بیش بست / صبح را نگه که نتواند لب از خمیازه بست

در تن افسردگی سپهر آوازه مقصود بست / مردم برگی که چشم عقل ازین آوازه بست

بر خراس خاک گردون بسته گردد چون شتر / محمل امید را نتوان بر جمازه بست

کو شمال مکتب خواهش دلم هرگز نخورد / مصحف آزادگی را همچو شیرازه بست

ولہ ما تیغ تغافل چو کشیدیم کشیدیم / سر رشته صحبت چو بریدیم بریدیم

غم بیت مثالی که توان باز پسش داد / ما تحفه دردی که خریدیم خریدیم

این جان دل آزرده بصد وحشت آهوست / از وادی زلفت چو رمیدیم رمیدیم

ما بلبل این باغ نه سیمرغ هواییم / زین جای مشوش چو پریدیم پریدیم

ولہ چه دانند بدخواهان که ما را از دل افتد / که از تاب نگاه گرم آتش در نهاد افتد

نگاهی کرد سوی غیر و میسوزم که این دولت / زراه محرمی خود بر روی آنجا افتد

فلک را خاک بر سر کرده بند خشم مهوش / اگر خاکستر محرومیم در دست باد افتد

ولہ فی الرباعیات

بر دل غم روزگار تنگ چو شد / وین توده خاک را تنگ و دو شد

جز مرده درین دور نگیرد آرام / آنکس که بود زنده درین گو شد ولہ

مسجد ز نفس آلوده و دل زنگ گرفت / در طینت من چه عار تقدیر سرشت

نیکم بمجالس و بمواقع همه زشت / دوزخ بفغان از من و در لرزه بهشت

ولہ رحمت به آنکه چاره سازش برگشت / افزود بیان و دلنوازش برگشت

بازی با بید صیدی انداخته بود / نه صید گرفته شد نه بازش برگشت

ولہ ما گرچه سری ز تره کمتر داریم / در صحن گلستانچه درس داریم

این سر که تو باش برسپاری هیچ / بر نوک سنان و نیش خنجر داریم ولہ

چون من اگر بخاک لالا ریزد / طوفان دگر ازین تنور انگیزد

باکشتی چرخ غرقه گردد عیسی / مستی بنشیند و فنا برخیزد ولہ

غم خجلت نو رجان من خون می بالد / یاد تو چو گل درین چمن می بالد

در سایه نشیند مشو نسیم بر اجل / رنجی است که چون نهال درد من می بالد ولہ

آن شوخ که ناز و سرکشی شد پیشش / گردید عنان لب مسکین مستش

مانند اجل بگردد تیغی گردد / گر بهر هلاک من بپوسد دستش ولہ

آن جلوه که شد تارک غیرت پیشش / لب باده و لب خمار دارد پیشش

فریاد از آنکه دوش بر دوش غرور / می آمد و در دست تغافل دستش ولہ

در صبح نگنجد در گنجینه من / رنگ فلکست دلق بیچینه من

همراه زبان من سخن رقص کند / این راز کرا فتد بسر از سینه من ولہ

برگوشه ابرو گرهی بربستی / بنمای دلی را که نگین نشکستی

شوند باف که چو مردی رستی / انجا کند نمی زده کاینجا مستی ولہ

افسوس غم از جان حزین میدزدم / درد تو زبانها دان و این میدزدم

آتش زندم بجیب و دامن نم نم / داغی که منش در آستین میدزدم ولہ

ره سوی وجود بر خط شد زعدم / بس ره که زد این دزد و نشد قافله کم

امنیت هوای فنا بین که درو / چون مور فتاده اند خلق از ظلم ولہ

باد آهو هر دو بی‌سزا زبان روی سیاه / گر بر حشمش خرد در افتاد بجاه

رفتم که بتیغ انتقامش ببرم / گفت ابلیس من که تو بودی عذر گناه

ولہ با خود همگی چو طفل بازی کردم / و زپرده کج غلط نوازی کردم

اموخت خروس بانگ بیوقت زمن — کوتاه سخن زبان درازی کردم ولہ
رفتم که زبان هرزه گو را ببرم — وز شاهد نطق از دورا ببرم
گفت ار رسد بعفو سررشته عذر — بر گردم و بند این گلو را ببرم ولہ
افغان ز زبان که هرزه گوئی پیشه ست — چون نیش گزنده رشتهٔ بی ریشه ست
چون تیغ نکرده دشمن از دوست تمیز — پیداست ازو که سخت روئی پیشه ست
ولہ من در تب گرم از ین نطق میسوزم — وز تاب زبان بر ین نسق میسوزم
خوی شعله تب را بتش افسرده کند — وین طرفه که من از ین عرق میسوزم
ولہ هر لحظه جهان راست خطائی در دست — یکبار بجوده مرحبائی در دست
هر سلسله شام مرا افکنده صد عقده بکار — صبح آمده بهر بلائی در دست ولہ
نه ملتمسی نه دسترس میخواهم — نه تاب هوس رعونت کس میخواهم
در سینه شکست این نفس میخواهم — تا شاد زیم مرگ هوس میخواهم ولہ
زین بزم دلم در صدای زد و رفت — دامن بمیان بنوائی زد و رفت
نشنید کسی گرچه باواز بلند — چون نغمه بگوش آشنائی زد و رفت ولہ
زد سنگ فلک بخوان دریوزه من — افکند زمانه زهر در کوزه من
خجلم از آنکه ساخت چنان فلکم — کو عید اجل که وا کند روزه من ولہ
آن قوم که سر در پی مردی دارند — بر چهره از آن قافله گردی دارند
در دست بیان تیغ برندی دارند — در عمق زبان نهفته دردی دارند ولہ
قربانی نقاب فنایم دیگر — آسوده شهد فنایم دیگر
مشکانهٔ مجموع بقا در در بست — زین معرکه رفتم که نیایم دیگر ولہ
از خامه هر خط درین دایره نیست — در حرف وفا نقطه درین دایره هست

هرگوشه

هرگوشه زبان اعزا صنعت دراز — صد گز لک و یک نقطه درین دایره نیست
ولہ بر خوان بکس سخن درین قافله نیست — بانگی بجز از جرس درین قافله نیست
صد بیل براه مردی آن طرفند — فریاد بکن که کس درین قافله نیست
ولہ ای آنکه تو سررشته بپند افتاده — در دام توحید چون و چند افتاده
پنداشت از آن بلند افتاده — بسیار بقصورت کمند افتاده ولہ
تا چند سخن ز انتخاب زند زرف — تا کی بهدف تیر براکنده حرف
گر یک سبق از علم تو نحو ظرف — بسیار بر این گفت و شنود خنده زرف
ولہ آنکه رهی بکوی معنی بردند — صد ابر ادب بجوی الهی بردند
وینها که رضوان از دو ... خو زند — یکبارگی آب روی دعوی بردند ولہ
دام سخنت بس گره بر کرمهاست — نه مرغ تو تحسین و نه صید تو زهاست
کالای چو بنهد بشناسی زده — طور دگر ای جان من این رسم رهاست
ولہ گر نام بطبیعت کنم تنگ شود — در صلح بخوی تو رسد جنگ شود
آنجا که تلون مزاج تو بود — گر باد وزد اسیر صد رنگ شود ولہ
در موصله تو کاستی جنگ شود — بر عقل جهان مردی تنگ شود
گر نام تو در دیار عشق ببرند — طغرای قبول حرز از تنگ شود ولہ
دجال صفت سر ز دعوی نکی — جبریل یقین نه تو شیطان شکی
بیرون نزود زنیر کی جانب اک — صد بار ز الابس عرفان بجکی ولہ
نا ورده ز باغ مردی کشنیزی — دارد طمع چیزی و شکل جیزی
نکشوده رخ خاطر شمعی در کی — با زیست به دعوی لب دهلیزی
ولہ کیرم که عقاب بر ارباب نهی — بازار مراد در اروائی نه نهی

با جان جگری که دارد تنگ ببر | بیگانه دلا که آشنایی ندهی وله
بی صبری و بیاکی تو تاب نماند | سودای رسوم و برگ اداب نماند
بی ناز نیاز زار زنان گشت در آن | بیدار شد از تو بخت و در خواب نماند
وله از جمع حطام خواجه قارون شده گیر | سیم و زرش از حساب افزون شده گیر
وانگاه چو گنج رفته در خاک فرو | گنجینه برون و قصه وارون شده گیر
وله سوی کعبه اهل فقر صاحب نظر ند | مردان ره یقین گروه دگر ند
گر جان طلبی بعشق فروشند بتی | وین کون و مکان از تو بیک جو نخرند
وله در دار سرو خواجه دیار نماند | افتاده رواق و طاق و دیوار نماند
عشاق شدند یار و اغیار نماند | کالا و رواج خریدار نماند وله
یکباره فلک دری و فحش الحال بست | برخاست بقصد مهر و آکین بنشست
جامی که شکسته بودش از سنگ ستم | پیوند بخت داد و بازش بشکست
وله اقبال درت که بر تو بکشاد جنت | وان مرغ که بود صید شاهزاده بجست
مهر تو نهالی شد و بالید بدل | وان شاخ که سنگ زد فانیش بشکست
وله ناصح تو که در نکوهش عزم سخن | بگذار و برو نه مرد این رزم سخن
ی عشق و دلم کباب و ساقیست جنون | خوش باش اگر حریف این رزم سخن وله
عید آمد و از خرمیش عالم برقصد | در برگ و نوای دهر ماتم برقصد
در جیب همین ماند سرش ورنه | با کوبه آسمان و عالم برقصد وله
چشم تو که مهر مردمک زاده درو | جز نور یقین نقاب بگشوده درو
سیب زنخ در روشنیش نکند | عکسیست زرخ دو ماه افتاده درو وله
در نامه تواضع معزز تا کی | افسانه گفتگویم از سر تا کی

تا چند ازین جناب و حضرت تا چند | وین یک دو عبارت مکرر تا کی
وله سیمرغ دل از نوای دیگر ست | وین هدهد فکرش را هوای دیگر ست
مور به جهان او سلیمان نشود | کو را سخن از عرش و ثنای دیگر ست
وله زد خامه رقم خطی که من خوانم و تو | گفت از لغت زبان که من دانم و تو
با من سهمین زبان سخن گوی تو نیز | ورنه بفسانه من فرو مانم و تو وله
از اصفهان بیند قاصد خطی | زنهار مگو که دیده ام گشت شطی
خوش شد جگر گرفت خویش | بر محضر قتل من نهاده خطی وله
یاران که بیک خویش دارند وطن | از اگره گرفته تا بگجرات و دکن
قاصد برسان نیاز من همه را | بر هر در دل بگرد و این حلقه بزن وله
آن مرغ که باغ از قفس می بپسند | وین نقد بدون رستگاری نپسند
در دیده نه باغ و نه بهارش آید | مرگی بود آنکه هر نفس می چیند وله
گر ناطقه را وقف دعای تو کنم | گر لب صرف در ثنای تو کنم
آن ذره منم که از سر شوق مدام | پا کوبم و رقص در هوای تو کنم وله
تا چند طهوری و طهوری گوییم | از بیرده غم سرود و وری گوییم
آن ذره منم که از سر شوق مدام | دل گوید و من همه از صبوری گوییم وله
ای باد چو ره بکوی یار اندازی | خون دل چو طرب در آن حصار اندازی
آهی دهمت سرشته با خون جگر | کاین نامه شوقش بکنار اندازی وله
بیگانه بجود زشناخت دلم | در غوطه زرخ جان گناهیست دلم
از غارت عشق ترکتاز غم او | پرسوز چو دشت کربلا بست دلم وله
با یار مساعدان همزبان و عتاب | ای نامه رسان زرنس بگو دیده پر آب

آن به که بین حرف فراموشی آید

تو فارغی و دل ما با غم نشست | این ز رزنه که شعله دارد کباب ولی
هر دم من اگر چه رحم بندی دارم | لب بسته تغافل بلندی دارم
خندند بکار من شکار را خلق | من نیز نهفته ریشخندی دارم

جلبی بیگ از بزرگ زادگان و اشراف دار السلطنه تبریز است
و پدرش میرزا علی بیگ در زمان خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب
روح الله روحه کلانتر آن دیار بوده و در زمان منصب از و قاعده‌های نیکو و اعمال
پسندیده بظهور آمده اما بعد از ترک و عزل از آن منصب نا دریافت بطرف هند
شتافت و چون بدار الملک قندهار رسید نزد اولاد و احفاد شاهزاده سعادت
انتما بهرام میرزا صفوی راه تقرب یافته بار دیگر رایت اقبال برافراخت و الحال
در آنجا ملازمت آن دودمان روزگار میگذراند و زمام انتظام امور سرکار خاصه
ایشان از عظمی بلکه عنان انضباط مهام خواص و عوام آنجا بقبضه اختیار در آورده
بنحوی از وجوه مشغول میباشد اما محمد میرزا ولد مشار الیه در ابتدای ایام صبا بحسن
صورت آراسته بود و بجمال ظاهر پیراسته قدم در وادی طلب علم نهاده و بواسطه
آنکه طبع بلند داشت و صحبتش دلکش و حافظه‌اش بیغش بود در اندک فرصتی طالب علم
نیک شد از وطن مالوف بدار الافاضل شیراز رفته چندگاه در حلقه درس علامه
زمان و قدوه علمای جهان اعنی ملا میرزا جان که محراب نیاز طلاب بود بیت ختم
کرده مجنون بخواندن حاشیه تجرید و دیگر علوم سر کشید و بعد از اندک زمان مطالعه
بسبب فطرت عالی در فضل و دانش و در دریافت تحقیق دقایق و حقایق بمرتبه
بلند و درجه ارجمند رسید چنانچه علامه مشار الیه مکرر او را در مجلس درس میستود
و بیاکی و سرکیان و اقرانش ترجیح و تفضیل مینمود لاجرم آتش رشک و حسد بر

طباع مستولیست در کانون ضمیر طلبه و مستعدان آنجا التهاب یافته بتعصب
و فتنه انگیزی در آمدند و جمعی از اهل مدرسه متفق شده او را بتجرع مدام و ارتکاب
بابن فعل نالایق باحوال کرام متهم ساختند و چون آنجناب را در آنجا مدد و معاونی
در دفع و رفع آن جماعت و آن تهمت نبود و نیز دامن طهارتش از تلوث
آن آلودگی پاک بود بهرآیینه خاطر منیرش از غبار غیرت و حیرت زنگ زنگ گرفت
یافته مجال توقف در آنجا ندید و هم در آن زودی حسب الضروره از آنجا بیرون
آمده بدار السلطنه قزوین خرامید و مدت دیگر در اردوی معلی در صحبت علما و فضلا
روزگار گذرانیده قواعد دین را معمور داشت و در محافل و مجالس سلاطین و اکابر
راه یافته برای رزین و افکار متین خانه دنیا را منضبط ساخت و در آن ایام
با اکثر فضلا و علمای جهان نیکو کرده بعضی از مباحث شفا و اشارات را بفوت
مطالعه خود دید و گاهی در اثنای مطالعه و مباحثه بواسطه مخالطت جوانان
بگفتن شعر نیز توجه نمود و اشعار بلند و ابیات دلپسند در میان عاشقان و محبوبان
آن نواحی مشهور گردانید مجملا از غایت تجرد و تقدس در هر وادی که شروع مینماید
و در هر فنی که دخل مینماید در اندک زمانی بدرجه اعلی و مرتبه اسنی میرساند
چنانچه میتوان گفت که الیوم قلمرو حیثیات را مسخر ساخته و از اکثر فضلا و مستعدان
عراق در گذشته لیکن بسبب این حالات در وضع و نخوت پدید گشته که اکثر اوقات
بتوصیف و تعریف خود مباهی و مفتخر است و طلبه نامدار و شعرای روزگار
از طریق سلوک و طرز اخلاقش آزرده و منزجر و از این جهت کسانی که بصحبت وی
رسیده‌اند از وی رنجیده خاطرند و اگر حالات و صفات کمالی نیز از وی میبینند
وی یابند بنحوی بد و عنوانی قبیح تاویل کرده بهیچش بر نمیدارند مصداق

یعنی آنکه یکی را از مستعدان میل و آرزوی ملاقات وی بود و دایم الاوقات
نزد اهل روزگار او را بعنوان کمال میستود چون آن آرزو از قوت بفعل آمد
و ملاقات حاصل گشت حضرت مشار الیه در محل صحبت تواضع و ادبی که نسبت
بزرگان و دوستان باید کرد بجای نیاورد لاجرم آن عزیز را غباری بر خاطر
نظیف نشست دیگر بصحبت وی نرفت و ملاقاتش را نپسندید و بیکی از
معتقدان صادق باین ترانه ترنم کرد شیخ اوحد الدین کرمانی رباعیه

مهر تو چو مُهر از نگینم نرود — سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیک خونابه چشم — تا دامن عمر ز آستینم نرود

رباعیه دیدی بوفا مجو وفای هرگز — یا مجو خودی بیوفایی هرگز
چون آخر کار میشدی بیگانه — ای کاش نبودی آشنای هرگز

اما بعد از چند روز چون دانست که قباحت کرده و بجهت آن عزیز را رنجانیده
شخصی را نزد وی بعذر خواهی فرستاد و اظهار شرمندگی نموده پیغام داد
که فلانی بکرم عذر ور فرماید که در محل ملاقات چنان بخود مشغول بودم
که و را نشناختم و ندانستم چه اگر اظهار حالت خود کردی و من شناختمی و دانستمی
فراخور حال وی تعظیم و تکریم نمودی آن شخص همانا صاحب حالی بوده در
جواب گفته مگر مشار الیه نشنیده که بزرگان گفته اند حکیم سنایی شعر

هیچ خود بین خدای بین نبود — هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت دینی — یک زبان دور شو ز خود بینی
زنگ پنداشت را ز تخته جان — رو فرو شو باب ذل و نیاز

و تیز حکما و عرفا در بیان سلوک مخالطت فرموده اند چنانکه دشمنی

در میان مردم فتاده نزاع صورت بندد و دوستی نیز که علاقه محبتی و رابطه
مودتی مستحکم نگردد و آن وسیله جز لطف مجاورت و حسن معاشرت نتواند بود

شعر اگر خواهی که خلقت دوست دارند — تواضع با ادب ختم کن همیشه
نباشد دشمنی آنرا که باشد — نکوکاری و دلداریش پیشه

ای عزیز حسین منصور انا الحق گفت و مقبول صوفیانست و فرعون انا
ربکم الاعلی گفت و مردود عالمیانست سبب آنست که حسین منصور همه
حق را دید و خود را ندید و فرعون همه خود را دید و حق را ندید و عارف رومی
اشارت باین معنی کرده میفرماید در مثنوی شعر ای برادر صبر کن بر درد نیش

تا رهی از نیش نفس گبر خویش — کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود — چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن — عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجامش فرعون و عاد — ور بننهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

و همچنین باید دانست که غرض اصلی
از تحصیل علوم و کسب فضیلت ملکه ساختن صفات حسنه است در خود مثل
ادب و تواضع و امثال آن و رفع خصایل دنیه است از خود مثل تکبر و عجب و غیر آن
و هر نفسی که پایه یابد و بمرتبه بلند رسد از افتادگی و تواضع تواند بود و هر چند
شخصی را مرتبه علم زیاده شود اخلاق حمیده اش بیشتر گردد و صفات کمال او را
عادت ذاتی شود و هر که خصایل دنیه در و رسوخ یابد و صفات ذمیمه بر طبعش
غالب گردد در پایه ادنی ماند و بدرجات و سعادات اهل کمال نرسد
و محقق رومی بیان این حالت کرده در مثنوی معنوی میفرماید شعر

بشنو این پند از حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و آز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند | همچو خود خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش | آزمون را یک زمانی خاک باش

اکنون محلست که بعضی از شبهات و اشارات که مناسب این مقامست یاد کنم و برخی از مستشهدات و اخبار که متمم این کلامست در ذیل این ذکر مندرج گردانم از انجمله مثبت و مبرهنست که حق تعالی وجود آدمی را از صفات ملکی و شیطانی که تاثیرش خصال حمیده و ردیه تواند بود ممزوج افریده کلیست تا انکه بعبادت و طبیعت ساختن هر یکی ازین دو صفت ثواب و عقاب را باعث شود و درین معنی گفته اند رکب الله الملائکة من عقل بلا شهوة ورکب البهایم من شهوة بلا عقل ورکب ابن ادم من کلیهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو شر من البهایم و در هر وجودی این دو صفت موجودست اما بحسب قابلیت نفس ناطقه متفاوت بود و در هیچ نوعی از مخلوقات چندین تفاوت متصور نیست که در انسان و درین معنی یکی از بعضا گفته شعر ولم ار امثال الرجال تفاوتا لدی المجد حتی عد الف بواحد در بیان این معنی این شاعر طریق وسط سپرده بلکه صد هزار یکی برابر نیست

زیرا که

زیرا که در صد افراط اشرف موجودات متحقق شود و در صد تفریط اخس مکونات متصور گردد مصرع در معرض سعدی بوجهلیست و مولانا جلال الدین محمد رومی را در تبیین این معنی در مثنوی ابیاتست شعر

چند صورت آخر ای صورت پرست | جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست | بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را | رو بجو آن گوهر نایاب را

و در حقیقت کیفیت این صفات اگر سریع الزوالست از احوال گویند و اگر بطی الزوال باشد از ملکه خوانند بعضی صفت که بر نفس ملکه شود خلقی باشد از اخلاق او و آن هم طبیعی باشد و هم عادتی زیرا که مداومت بر امور طبیعیه ذاتی شود و ازین جهت گفته اند مصرع عادت چو کهن شود طبیعت گردد و چون روح انسانی درین وجود فانی زندانیست پیوسته جویای مقام معهودست یعنی طالب وصول بعالم علوی اما هر کس را علم و شعور برین طلب و این آرزو محیط نبوده و نتواند بود پس هر گرا از سعادت ازلی صفات ملکیه غالب بود اخلاق حمیده کسب و ریاضت کرده تا در روح بعلا اعلا برسد و مرتبه یابد که لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر صورت حالش باشد و هر گرا از شقاوت صفت شیطنت برو غالب بود اخلاق ردیه کسب فزون کرده تا از مرتبه انسانی بکلی نزول کند و در حضیض ادنی حیوانی و سبعی رسد و بر حقیقت تمثیلش کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء ظاهر شادی نما و باطن اندوه فزا باشد و معنی آیه اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت تجارتهم وما کانوا مهتدین بیان حالش کرده

اعلم

ودر ظاهر بشکل انسان نماید اما در حقیقت نه انسان بود در دنیا نزد خواص
مردود ومطرود باشد ودر عقبی مستوجب عذاب الیم ومستحق نار جحیم شود
وانرا که هر دو صفت مساوی بود مثل اجنبت الناس المساوی در شانش
وارد باشد در دنیا محروم ودر آخرت مذموم ومستحق عقاب بود اعوذ بالله
من سوء نفسه وبلغنا برحمته ورضائه وکرمه بس جهد کن ای سالک که درین سرای
فانی چند روزی که مهلت داری بسیرت پسندیده کاملان متصف شوی وصفات
حمیده را ذاتی طبیعت کردانی تا در ان جهان که سرای خلود ومنزل بقا است از
نکال وعذاب ابدی رستکار وایمن باشی **رباعی** با این همه جاه ملی وجلکی

در مانده با سباسی وبد الهوی — دادیم نشان رنج معصوم ترا
کرمانده سید بیم تو باری بری — **اما** نتایج طبع نقاد وطبع یک اکرچه اندکیست

بو سلط انکه درین رنودی درین فن شروع نموده لیکن معانی عجیبه وافکار غریبه تخصیص
در طرز غزل بر لوح اعتبار نقش فرموده در ابتدا سعید تخلص میکرد والحال فارغ تخلص
میکند بسبب انکه در عاشقی فارغ البال وسربلند است واین ابیات مختار که هر بیت
از ان بمثال اختر بیست درخشنده از غزلیات ان کوکب سعادت تند. والسلام

انتخاب غزلیاته

نویدی ده که جانم از غم هجران برون آید — بامید وصال از عهده هجران برون اید
محالست انکه عاشق را نشود یکدم کام دل حاصل — تمنا بر تمنا بکند تا جان برون اید
دل فارغ تمنا دارد از عشقت جانان دردی — که با آن درد جان از منت درمان برون اید

وله هم دردی از تو کسوه است جان مستمند — که بی طاقت ترا ز دل بیکند امید بیانش
عجب بود که فارغ را فلک از غم جدا سازد — که دارد رشکها رحمت بیست وکریبانش

وله حیات خضر ز نو شد بزرفت ان جانی — که زیر تیغ نگه دمید نهان از نوی

وله دلی خواهم که از عشق اتشی در جانش اندازم — بدردی از تمنا کردن در مانش اندازم
ز بیم سوختن صد رخنه بر کشتی نوح افتد — اکر از اتش دل شعله در طوفانش اندازم

وله باه وناله شب خواب بیساران زدم — کرای سرش از فلک بستان درزدم
رسید کار بجایی که بعد ازین من هم — نه ناله از دل ونه شکوه از زبان دزدم
تو تا بچند جزعی چون فلق وس ناک — اثر ز ناله دلهای ناتوان دزدم

وله چشم حسرت را بصبر از روی جانان دوختیم — طاقت اوردیم واین چاک کریبان دوختیم
رشته پیوند ما بکسیخته از یکدکر — خویش را هر چند بر کبر و بسمان دوختیم
دست حسرت تا بدامن چاک زد هر چند ما — جامه امید را محکم کریبان دوختیم
حسرت دیدار فارغ بکسله از یکدکر — کرچه محکم بخیها بر چشم حیران دوختیم

وله جلاد سینه من او سوزنها نکهدارد — که لیسبش دل طبیب جانانرا نکهدارد
زرهم میشود افزون بکو همدم طبیبم را — که از درد دلم آسیب درمانرا نکهدارد
منادی میزند امروز تا رسر ز نعشش — کرجا ایمان بمیرد هر کرا ایمانرا نکهدارد

وله عنقباری چیست در لعل نظر ما بخنش — نقد مستی بعد محنت بجانان باختن
در بساط پاکبازی عشق اکر باشد حریف — قدرت مور کی بود ملک سلیمان باختن
هم حریف با تو صاحب قدرتی را میرسد — که بهر وادی تواند بجهان جان باختن

وله مدتی با عشق صبر از روی جانان کرده ایم — درد بی درمان هجران یعنی که درمان کرده ایم
دل ز فرمان دو روزی صبر کرد از ناکج — بر سر رحم آی که صبر پشیمان کرده ایم
صد جهان شوق است باقی با وجود انکه ما — قطع بین نه بپایان وصل و هجران کرده ایم
وادی خونخوار عشقست این مقصد کم — اولین کامست وقطع صد بیابان کرده ایم

زان پرستشها که ما کردیم خود با زاهد رفت
صد خلل در اعتقاد بت پرستان کرده‌ایم

جان فارغ باز اقرار محبت میکند
کهنه کفری را دگر از نو مسلمان کرده‌ایم

وله درد جویی درد اگر دل گردد آرام چیست
جان بناکامی دهی دل اگر در کام چیست

جان بحسرت از نخستین دیدنت بر لب رسید
این خود آغاز است در عشق تو انجام چیست

از برای نیم جانی کاوش عشقی بست
غمزه طی یک ره در خونم این ابرام چیست

در جگر صد ناله فارغ را و بر نای نفس
حیرتی دارم که با آن درد این آرام چیست

وله در عهد شوخی تو بقا را قرار نیست
یکجان آرمیده درین روزگار نیست

هر کس که جان سپرده حیات ابد گرفت
از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

نگر غلوی شوق که در وعده گاه وصل
از ذوق وعده ام خبر انتظار نیست

فارغ نصیب جان تو گردد وصال از آنکه
حسرت نصیب این دل امیدوار نیست

وله عشق تو تا رسید و رگ جان من گرفت
آمد غمی و سخت گریبان من گرفت

خاکستر نماند که بر باد بر دهند
آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

ایمان من کجاست من آنم که بت پرست
تعلیم بت پرستی از ایمان من گرفت

وله زخمها غمزه خونریز تو بر جانم زد
کامل از بیم بلا دست بدامانم زد

کرده صد قافله دین را بنگاهی تاراج
آنکه با غمزه کافر ره ایمانم زد

شد نهالی و حیات ابدی بار آورد
تیر هر غمزه که مژگان تو بر جانم زد

شعله‌ها گر سوزنده شد اندر عالم
دیده هر قطره که بر آتش سوزانم زد

حسرت دیدنش از هم بگشود ای فارغ
صبح هر بخیه که بر چاک گریبانم زد

وله چو قتل خویش خواهم چیست خونم را ابا کردن
مگر عیبست در شهر شما عاشق روا کردن

ببند جنس سپهر دون فرو هم جنس عالم را
متاع کاسدی را پیش از این نتوان بها کردن

من از برق جمالی کر سوختم از بهر علاج
توان خاکسترم در چشم تو بینا کردن

ز مقصد فارغم زانش نخواهم ورنه هر ساعت
اجابت گرد سر میگردم بهر دعا کردن

نصیب من نگردد غیر درد عافیت سوزت
معاذ الله از آن دردی که نتوان هیچ دوا کردن

اگر دامن فشاند از ما علاجی هست ای فارغ
نه رسم ماست دست از دامن جانان رها کردن

وله مرا جانیست کو با صحبت جانان نیارزد
چو درد من عافیت سوزست با درمان نیارزد

بیا ای جان برون در سینه منشین با غمش
که صاحب خانه‌ام بدخوست با مهمان نیارزد

برای گریه پنهان ساختن تدبیر دیگر کن
که این دریای خون را گوشه دامان نیارزد

ز گریه‌های نازت باز فرسهاست در جانم
از آن آتش که با یک شعله‌اش طوفان نیارزد

مکن ضایع وصال از بهر فارغ سوخت چون خس
گیاه خشک را سیراب باران نیارزد

مگر ز گریه‌های نازت باز فرسهاست در جانم
از آن آتش که یک شعله‌اش طوفان نیارزد

وله ای دل دعای عشق کسی جز جان تست
کاسوده صد هزار بلا در امان تست

جانش رهم سوی بدن ننگر دعجش
آنکو شهید غمزه نامهربان تست

خون جو شعله پاله خوی کر سو کنند
حالی کسی که کشته زخم سنان تست

ای دل بیک نگاه کشد دگی هزار جان
حسنش هنوز در صدد امتحان تست

دلهای قدسیان همه زحمت و خون مکان
فارغ مگر خدنگ دعا در کمان تست

وله غمزه داری که بیشش فتنه شور انگیز هست
با وجودش تیغ جلاد اجل خونریز هست

از برای کشتگان محروم از وصال
هیچ روزی بهتر از غمزه‌ای رستاخیز هست

او بهوان جان بحسرت داد این در وصل
حسرت فرهاد دیگر از حسرت پرویز هست

چشم بیمارش علاج از خون فارغ میکند
طرفه بیماری که جنس سود در پرهیز هست

وله بنوش خون دلم که شراب دگر نیست
می حرام ز خون حلال بهتر نیست

کدام مهر که شد گرم ز آتش غم تو
دم هلاک میفکن نظر بکشته خویش
نه رسم خوبی تو باشد رعایت دلها
ولہ ای دل ز جان من جانانم از روست
دل غرق عشق گشته تو هجران طلب کجی
روشن هزار شمع تجلیست از رخت
فارغ چه دیده رخنه کنی که از هوس
ولہ آنان که طلب زخم ز پیکان تو یابند
در روز جزا بهر نهان کردن خونست
ای دل همه درمان طلبان عرقه بخون شند
اسلام چه دعوی کنی ای دل که بهر کس
ترسم نکند امر کیتم ز طوفان دو زخی
ای فارغ از آن برق که چون نور تجلیست
ولہ کو عشق تا بهر دو جهان آتشین زنم
روشن شود چو چشم دلم از چراغ عشق
چشمی که رخ بپوشد از و جلوهای طور
رحمت بر جراحت دلهای دردیان
ولہ مده بهجر وصالم که جان غیر چرا ازلی بیاید
بتیغ غمزه گذشت بسمل جان بقدوم
ولہ بریخ ای دل اگر بیند جهان روی مکملا

که شور و لوله آتش خوبهای محشر هست
که در شریعت ما خوبها موزونست
که بر فروختن شمع کار هر چه هست
بی رز متاع یوسف کنعانم از روست
کشتی شکسته موجه طوفانست از روست
با این جمال جلوه پنهانت از روست
درد غم دل شکستن پیکانت از روست
درد ایمان شاه درمان تو یابند
هر دست نهیمک که دامان تو یابند
از حسرت آن درد که در جان تو یابند
خجلت زده صد کفر ز ایمان تو یابند
یکشعله گر از آتش پنهان تو یابند
در دود دل سینه سوزان تو یابند
آتش بخرمن غم دنیا و دین زنم
صد طعنه بر بصارت عین الیقین زنم
شرمم همی آید که بمیغ آن نازنین زنم
وقت سحر خود در ره یارب کمین زنم
دلی که سر بسر همه دست در بازاب بید
که پیش صدر امعل فتد باز بنشاند
کسی هرگز نبوشد برقع از غیرت تجلی را

زند از در طور تجلی آیت با سم
یک نومید بم کن یارب از مقصود خوشنودم
کم سرمایه سود ابد حاصل کرا از صحبت
خیال عارض جانم در دلم دارد که هر ساعت
ولہ اجل کو تا زنگ عشق جان جلوه سبزه ارزانم
خدایا سخت مستولیست داغ عشق بر جانم
مکن پروا ز شمع چهره آتش در دل اهل ایمان
ولہ زهی جمال نوازنگو شهای برقع نان
لب زلف تو کی بیرجهان در هم محمود
دگر بمعجزه عیسوی کنارهء لب
جز نوای دل عشق را بوسیله کس در جهان بگرد
کشته رسوا دنیا خواهی وصال ای کمر گدی محوش
ولہ تفت برق تجلی ملق را در جان و جان افتد
دهد فتوی بخون ان ملایان غمزه کافر
ولہ خوشا ان دل که صبر از تو انتقام
دلم یابد هم نا کامی از تو کامی یافت
ولہ عزه را خونریز ترا صبح جلاد کنم
دفتر بیداد را یکجا بنزد کمر خان
ولہ کان ابروی جانان هر ارجال ارزد
فی الرباعیه مستی که با حال ضربش و حرمت دارد

که من معنی ندانم جز نسیم تراقی لب نزاقی را
که تا خوش کند از مرکب رحمانی تمنی را
بیک نظاره بزو شم متاع دین و دنیی را
فراغ سینا بیاد ز روی جان موسی را
سبوم از بهر عشرت زنده و با در کریم
جان کن کز عقوبتهای دوزخ شن بخبر سیم
نه ان پروانه ام کز سوزشش یک بال و پر سیم
نموده روی حقیقت بعاشقان مجاز
دماغ خویش بگیر و ز بوی زلف ایاز
ولہ گر زند مرگ نماید بچشم خلق اعجاز
شعله را در زیر خاکستر کسی پنهان نکرد
جکس روشن چراغ خویش با داما نکرد
گر این آتش مرا بیرون سر از استخوان افتد
شهید شرع را گر حرف نظلم بر زبان افتد
ولہ بسیاری نا کامی از تو انتقام کشید
که چرخ از تو نتوانست انتقام کشید
ما گرفتار ان محنت را ز قید آزاد کن
ساده لوحان را بتعلیم جفا استاد کن
ولہ خوشا دلی که تیری از ان کمان ارزد
در دیده احول نکرست دارد

کلام

اینه پشت شکستست ازان　　یکنفس از دو هزار صورت دارد

فایده بعضی از عزیزان شعار و فضلای عالیمقدار جناب چلبی بیک را
عدیل و قرین حضرت سلطان السادات والعلما بالاستحقاق و برهان الفضلا والعرفا
فی الافاق امیر محمد باقر المتخلص بشراق میدانند و اشعار و برا و حالات عالی و برا بر اشعار
و حالات سید مشار الیه ترجیح و تفضیل مینهند و جوانه خویش نهان میرزا آثار بخود را
نگفته کزار این سخن را انکار و منصف اند دانسته حالات و سخنان سید را در دست نزد بلند
میدانند لیکن انصاف و حق اینازانست که سید مذکور اعلم و اعلمست و طرز غزل چلبی
از وی بهترست و در باقی اقسام سخن خصوصا مثنوی و قصیده و رباعی حضرت
سیادت پناه موعی الیه از وی در پیشست چنانچه این معنی از مطالعه قصاید وی
که درین خلاصه ثبت و مسطور شده نیک معلوم میشود و از قصاید چلبی این قصیده که
در اکثر به استادان گفته و خود نیز اعتقاد بسی از حد باین نظم دارد جهت تبیین این فرق
و بیان این معنی درین موضع صورت تحریر یافت تا ناظران را نمودار باشد

و این بیت حکیم بالغ سخن را از زبان فصیح مرتبه ان خلاصه در شمال طه وایس میخوانند شعر اگرچه دال .... است در کنایت یک نشسته و خود و شش کشت دال الزوال ۴

شبی زروشنیش پرده روز وصال　　هزار نور تجلیش بوده در دنبال
شبی که نور بر آیینه فلک چو ده　　بروی چرخ شود آفتاب بیک خال
شبی که طالع ار حد بیش بخواب شود　　خلاص کوکب بختم ز تیرگی و بال
شبی که کر ارطف کوش شود در و موسی　　زلن شراف بر دل بنا مدایش ملال
شبی چنانکه مگر جلوه دل موسیست　　که از فروغ تجلی شده است بالا مال
شبی ز طلعت او نور ایزدی تابان　　گرفته از نظرش اختر سعادت فال
شبی که داده فروغ از تجلی ذاتش　　برای معصیت خود خدای جل جلال
چه گر نداری دهشت بدیده روشنیش　　تجلی خود نهان هیچ بکار غیب حال

نشود باشد در علم فرق کی ماندی　　میان بنده عاصی و ایزد متعال
شبی که بر تو اگر برگذشت از و افتد　　زند بنور یقین طعنه کفر اهل ضلال
شبی که پرده برانداخت از رخ اسرار　　چنانکه بر دل کس نگذرد حدیث سوال
شبی که حامله صد هزار خورشیدست　　ولی شبیه بما در نهند این اطفال
شبی که گر تجلی در فروغ زند　　درخت وادی این شود چو چوب نهال
شبی که گر بدلم او رد گذار کند　　رهد بخت تیره من کسب روشنی اقبال
شبی چنینه کشش صد هزار لیله قدر　　بجز مثنی شب هجر تو که کند زوال
شبی چنانکه اجابت بذوق مهر دعا　　هزار ساله ره آید بعزم استقبال
من از تحیر آن شب فکنده سر در پیش　　که این چه وضع غریبست و این چه امر محال
شب زمانه خود آن تیره روزگار نشست　　که راه فکر کند گم تیره روان خیال
عجب نباشد اگر از غبار ظلمت او　　چو چشم بعضی شود تیره نور عین کمال
شبست انکه اگر بر سپهر جلوه کنان　　بعزم سیر خرامان شود عروس شمال
ز بخت تیره من افکنده بگردن طوق　　بباق یابند از ظلمت ابد خلخال
هزار بار خورشید اگر طلوع کند　　در آن شب از زحل هم مشعل چو عقد لال
شعاعشان منظر از کمال ظلمت شب　　ضعیف نور تراید چو شعله جوال
نامزد نبود در آن شب بجنبش چار ارکان　　فتاده اند بحیرت هم خفا و فنال
نه خاک در ره مرکز کی ایدانهم کام　　نه آتش از زحل بالا روی فرازد بال
چو هیچ کونه برون شد ندیدم از حسرت　　بر جز و شدم از بهر کشف صورت حال
جواب داد که یک لحظه کر کن دیده　　که تا معاینه دل جواب این اشکال
معوز ابی سخن بود بر زبان که مرا　　ربود خواب نه خوابی که سازد بابال

یلدا اگر کشیده دوال

ز آسمان بزمین نور متصل دیدم بحالتی که حدیثش نگنجدم بمقال
چو بنگریستم از نور حضرت دیدم که سجده گاه ملایک بدست کعبه مثال
درو ز نور الهی نهاده قندیلی که هر دو کون ز فیضش کنند استکمال
بگویم آنکه چه سر است وان چه قندیلست که شرح حال بهر حال بهتر از اجمال
داستانه عرض مشهدیست کنز کان بود که هست حسن و رضا که رفته ادب وال
ولی مراد ز قندیل نور حضرت و قبست که خفته است در و سر ایزد متعال
شه سریر ولایت علی عالیقدر که هست پیش کمالش وجود نقص کمال
شهنشهی که ز تاز و کش تخاش رسند بگیرد هفت فلک را بجای یک مثقال
رود عنان بعنانش امامت کونین گشوده دیده حسرت بنوة ار دنبال
کسی که داغ غلامیش بر جبین دارد بود زبانه آتش بر و چو باد شمال
از آن سبب که ز تاثیر فیض دستیش اگر بدو رخش افتد کند بغرض محال
بباره ابر دلش فیض اللهی که شود مزاج آتش دوزخ مدام آب زلال
دهان نبندم از آن پیشتر که در مدحش شود ز حیرت و عجز زبان ناطقه لال
بگویم آنچه غرض بود زین فسانه که هیچ نمیدهد بتشرح طول قیل و کثرت قال
دار روییتش القصه شد تجلی طور شدم ز دیدن آن خواب مست جام وصال
اگرچه گفت شدن مشکلم ولی دارم تحیری که ندانم ز هم یمین و شمال
از آنکه عزم زیارت معصومت مرا دلی چو نست ره بیست عزو ز زد و بال
جواب داد که دل بد مکن که خواهی رفت بسی کعبه مقصود خرم و خوشحال
بمین مرحمت آسمان عز شرف بسی همت دستور مطیر و همال
محمد انکه چو نور هدایتش بینند نهاک شیعه ز ظلمت وفور و دجال

تمام

یگانه که بفیض نواله احسان نموده پرورش معز استخوان نوال
درخت طوبی بکن ده ریشها بدعا که یارب از کرم کن ضعیف بی همچون نال
مکر بحیله کنز عای خویش در قلمش کنم بدوش بهر بار غیب چون حمال
چنان بشم که عقول ازین استفاده کنند ز عقل اول تا عقل عاشر فعال
گر بعنبا از همتش اثر گیرد شوند حامله از دختران بکر رجال
برای خاطر او خیزد از عدم مستی ز بهر مصلحت او شود حرام حلال
چنان نموده بسائل کشادگی چین که در طبیعت خواهش نمانده ذل سوال
رهی نموده جبینت بارغ عیدی که رشک برده از و عید غره شوال
اگر کند کرمت اعتراض بر گردون که حفظ درو که تا بچند جوی ازدال
ستاره ریزد از و همچو اشک چشم یتیم شود سپهر ثوابت بهات غربال
ز روی علم حساب جمل حذاو غلا اگرچه ذال فزونست در عدد از دال
ولی بمجلس نام مبارکت ز شرف گرفته دال یکی بر حروف صف نعال
مربیان حروف هجا ازان دادند فراز رتبه تقدیم دال را بر ذال
اگر نه حلم تو دادیش لنگر اتاده زمین ز بار سنگین هست برعشه از زلزال
نهال برکه مواج ابدی بنظر درو بنیک جا بسا بدی طلال و ظلال
تو بر زمین ز بس خلق سایه افکندی زمینش نام ولیکن حقیقتش صلصال
وگرچه عالمیا نرا حو رور ملومست که آسمان ننشیند بر این شکسته سفال
همیشه تا که بود دیده خرد بر نور همیشه تا رود عقل راه استدلال

بقا طفیلی خوان تو باد تا باید
چو عز منزلت را مباد بیم زوال



تمت الانتخابات من جملة خاتمة کتاب خلاصة الاشعار وزبدة الافکار علی ید
مولفه ومصنفه ومنتخبه اقل عباد الله الملک الغنی تقی الدین محمد بن شرف الدین علی
الحسینی فی رابع عشر شهر جمادی الاخری من العام الاول من المائة الحادی عشر من الهجرة النبویة
فی بلدة المومنین کاشان حماها الله تعالی عن آفات الزمان
وتغیر الدوران بحق محمد واله المعصومین

لواحد من الاقدما

درین سفینه نگه کن بچشم معنی بین | که رنگ لعبت مانی و صورت چینست
سفینه چیست غلط میکنم که دریایست | که دست عقل ز اطراف او گهرچینست
زبان ناسرا و یک بیک تامل کن | ببین چگونه به نغز و خوب آیینست
ریس که عنبر و مشکست تو بر تو ده | دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است
مفرحیست ره بر روان غمزدگان | که حب و خدلش معجون تلخ و شیرینست
بگیر حرزه که مدح و هجای او همت | که در کتاب هذا افزین و نفرینست
دقیقهای معانیش در لباس حروف | چو حور و عین شده اندر لباس مشکینست
ز گونه گونه سخنهای شهرتان او | بدست فضل و هنر دسته ریاحینست
محدث فضلا و انیس عشاقست | ندیم خلق و نزهتگه سلاطینست
سفینها را در بحر دیده اند بسی | سفینه که در او بحر بود اینست

شناسد آنکه شناسد که هر یکی لفظش
ز روی ذوق سزای هزار تحسین است

